

و بی ذکر دیگر آوردی گوید و فیان صدق بصدور عن الوری و ایضاً المنايا و امیات الا طاهر فاجتمعتی هسین بن علی
 صد و الهوائی و فرغ این بر مثال از شعر پاری مسعود سلمان گوید محبت را می خست و شد سر که عشارا بسی بر آمد دم خست
 رو کار ناقص است گدی زد کمال را حکم شد ز مردمی کنایه جهان خاک را بر نهد بنوشم مثال فعل از غیر متروکی به حسن المطلع
 این صفت جانگس که در بار شاعر جبه کند آیت اول قصیده را بطبیعی و مصنفی گوید و لفظ لطیف و معنی بدین دارد و از کلمات نیکو نال
 نیک نباشد آخر از کند چنانکه سر را از شنبیدن آن راحت آید و طبع را از دیدن آن نشاط آید و خوش شود مثال از شعر
 مستثنی گوید الجود عوفی از عوفیت و اگر کم و زایل عکس الی هذا کم لستم و ما احتشک فی برهنه اید ادا ستمت فکل
 قد سلم و دیگر آوردی گوید تجربه فزین باث لیرا افرعد علی منزل حیرت بها و یلها و عد مسعود سلمان گوید فنی بالحمام ضهیر
 ابد و فکل لشرک فیکون و مرا خواجه امام ابو محمد جوفی حکایت کرد که شبل الدوله بکبران رفت و بیک صاحب کرم ابن ابراهیم
 قصیده گفت مخلص چنین بود و مع العیش فزع ارض لفلان الی ابن العلاء و الا فلان چون که حیرت العلاء این یک بهشتی گفت دست از
 بانی قصیده و بار پس خدمتکاران را گفت بزار دینار بیاورند و شبل الدوله دادند آنجا گفت اگر عیال بیات این قصیده چنین است
 که مطلع بهشت را چاره هزار دینار است و مراد از خریدن ز رفیت بالجمله حسن المطلع را در جودت طبع مسود که کرم چندین اثرات مثال
 از شعر پاری ابو العریض گوید رقیب ملک فاعده دین بر دم داد عبد المحجد بعد بعد شاد و دیگر ای غریب کوس و کوس فنی باک ارغون جری
 خام از کرد و جیست کند فزیده کون و دیگر معزی گوید ای آنکه ترا بزرگ کل تا بزر بر پرورده ترا خازن مسود و بر بر دیگر صفت خبر
 که شاید آسمان آید متفرق از خدا بیکان و دیگر از شعر پاری ای لب که کوزه شراب گرفته و دند تو عادت سراب گرفته حسن
 آنست که شاعر از غزل باز منی دیگر که بدان شیب کرده و باشد بوج مروج آید بوج خوش و طریقی پسندیده و ترود آن سلامت لفظ و شاد
 سب معنی نگا دارد و مستثنی را در منی بدینا بوده است چنانکه گوید تو در غم و المین فیا کانه قاتن الی الیچانی قلب فلیق
 مرت بنامین تر سپاهت لهما من این جانش به ایشان الحرا فاستشکک فالت کالمیغث بری لبث الشری و یون
 عجل از اشیا مثال از شعر پاری خضری گوید که گلستان نباد خزان زرد شد راست باید که سرخ ماند روی خدایگان و تخلص
 بنایت خوب است و اعتقاد من آنست که بچیک از عرب و عجم این خوشتر تخلص نموده است و این از بدیع کار بهای کمالیست و
 این است و معجزه سر بریده و کجاست از شکر بار گوید که نوک فاقه کرم حسن المقطع انضیعت جهان باشد که شاعر بهت از شعر
 میگوید و لفظ بدیع و معنی غریب ختم کند که غریب الحمد از شعر سبع ساحر است آخر باشد اگر خوشتر بود و لذت آن بماند و بهای ساقی
 ناخوش بود دنیا میسر و مستثنی گوید قد شرف العدا رضانت ساکنها و شرف اناس از تو اک انسانا و دیگر غریبی گوید بقیت بقا لک
 یا کف ابله و بناد و الی بر مثال از شعر پاری مسعود سلمان میساید ناد و باغ مرغ را هر سال بهر ج و در ترف ریز ج و زلف
 و بی من چشم با دام دیدم اگر باد غیث بخیر موصوف باد و زورت بفری مذکور از ازل دولت ترا نوشی تا بدیقت
 روزگار تری و سخت غلام فاکه سب و جهان مامور روانه خزان تو چو بهار خوش و درم روح تو چو کبود و آهین دعا
 که افلان بود فلان با شرای پاری کودای آید گویند من کویم مباد اصد رتوی من که نارد آدم محشر نه منجی جهان چون تو
 نه حاجی فکلس چون من و دیگر بای تواند ز کاب غم و کجاست دست زمانه ترا کاب گرفته حسن المطلب این صفت جان باشد
 شاعر و بهت از مجموع چیزها و با بوج لطیف و طریقی شریف و در تندی و تندی لفظ کجاست و در شایسته تعظیم و احترام نگا دارد مثال
 از نظم بازی شبی گوید و فی نفس واجبات و فیک فطانت سکونی و الی عندنا و جواب اما المک بل فی الکاس فضل انا و فانی
 از منی من و شراب در بیت بر بهار رضا لیس حسن المطلب حلا واصل است هم لفظ خوب و هم معنی بدیع و هم اسلوب غریب
 و در نظم

و در این شعر از اشعار است که در این کتاب است

و تعلیم مروج قاصر است از شربابی اوست که فصاحت کبر و متعکراتش عریض و شاد جهان غریب نواز ابو العلاء رازی گوید و بنیاد
 بر میس بر جزم باشد از آنکه همی نکرد و اندا کارش بهجا بود چه جز باشد از آن غریب که هست نو زنگبر باشد از آنکه راز و طوطی
 لفظ این صنعت چنان باشد که و پیرایه عورت چرخ جامع کند که ازین کیه چون لاله و نقاب و بنو بکمان و ابرو چشم و کل و لاله و صفت
 مناسب نیز خواند مثال از نظم آری و بنایت غلبت اما العناروس لکایت موافقی و انجیل من تحت العناروس تحت لغات منشا
 ما تحت الیغوی و لیس شکل و لاله تحت درخت اول بیان سواست و جل و غار من جمع کرد و است و همه فاسد و درخت و درخت و درخت
 فرات و خط و است و لفظ و است و مناسب و متعارف این دو بیت از حد انجیل پرورن شده است و در درجه اعجاز است مثال از شربابی
 ابو العلاء گوید از شکست غیر زنده ز کس چیست زان لاله روی نوزده و ساخت و غیر من کویم و دوستودن و نصیب از عورت
 چو لفظ تو نمرد و نام برست بار غنچ تو چو کور و شکست بریز که از چشم چو بادام و غنچ بر خندم چو مغز زینت درین بیت
 چار یوه و فاسد و چهار غنچ و حسن و کلمه و عورت را غنچ را که از این صنعت خالی بود اما در جات حسن تفاوت باشد المصباح
 حبیبی معی و در وید باشد و صنعت چنان باشد که شاعر مروج را بعضی از صفات حمیده و استاید چنانکه مشی از صفات
 حمیده او در آن آورده شود و او را بد و وجه مروج حاصل است مثال از شربابی گوید و بنایت پسند و است نیست من
 لاله و غنچ لک دنیا با کس غنچ و اول بیت مروج را بنیاد و ذکر و کشتن اعدا بسته و است و در آخر کمال و شرف زیرا که گفته
 است و بنا بر او نام نواز و غنچ کشندی و شکست ترا بد و نام در دنیا نیست کردنی و این چنی گوید که رستنی سیف الدوله را
 جز بدین رستنی سیف الدوله را فرنی است که هرگز در کار از کار نکرده و بسو گوید عمر العده و الا فافه فی نهج اقل من
 مایوی از او میا و اول بیت مروج است لفظ تجاوت و در آخر لفظ سجا و است مثال از شربابی گوید شرفی چنانچه شرفی اشراق لفظ
 میا و اول بیت مروج است و آخر نصیحت از شربابی من کویم ان کنیت تو بجان عدو که کند و در بکمان
 شاعر گوید ز نام تو نشان ازین کس چنانکه کنت شوان از نام و کنت نفرین محمل الکنت بدین مای صفت او را و در
 گویند و آن چنان باشد که شاعر چنی را گوید که دو معنی را شاید یعنی مروج را و چو را مثال از شربابی جمال الدوله در کتاب خود آورده
 که خطی بود و چشم عمر و نام کی از طرفای اهل فضل و را گفت که اگر قبائی دوری که کس نداند قاست باجه من را شمس ی کویم که
 کس نداند مروج است یا چو عروا قبا را بد و خت و طریف این بیت بکشت و خطی عرو قبا ریت عیسیه سوار کس نداند که در چنان
 برود و را بکسان خواسته و گوید و برود و را قتل است مثال از شربابی عضری گوید ای بر سر خزان جهان بر سر جنگ
 پیش و منت زده نماید خرچک و و کیم من کویم ای خواجہ چنان شود زوی تو ظلم باطلعت و تصور نماید باقم شاعر گوید و را
 سبی را محبت اند زدن شاد باش ای روسی زن محبت انگید المصباح الما شربابی الذم و صنعت چنان باشد که و بر شاعر
 چری را و گوید و معتر که داند در مناقب و حماد و چری بنزاید و روحی که شنوند بنوار و که بنوا بگویند و ازین مروج خواهد بارت است
 هم بخار و علم الا انهم جمال الحکم مثال از شربابی فلاں مردی فضیحت است جزا که خطی بنکوار و است مثال از شربابی تا بنده و سانی
 گوید و لایع فیم غبران سیوف و هنر فلان من قراع الکتاب و دیگر بنای جدی گوید فی کرم است اعراق غمزه جواد فانی
 من المال باقی و دیگر ابی الفضل بدین الزمان بدانی گوید و این بیت و صنعت بیات بهیست و من این شاعر عربی خواجہ
 نایکفته باز یاد و در فکر آن بود که مثل آن گوید و شاعر معروف بچند و گفت بر کس مژد بچین بیت گفته است و بعد از آن
 گفت بوالبد را لاله الجوز را سوا ای لضرغام لکته الویل لاله لحات و صنعت چنان باشد که در مخاطبه میناید و در
 یا بکس برود و کند و در آن مجید بسیار است مثال از مخاطبه میناید و شاعر چنانکه حتی اودا کیم فی لفتک و جرمین هم بر طبع طبع و خوا

میان عطای مروج باریاں جانی کج دادہ ام مثال از شعر باری غرضی کوید ارجون تو گیت کسان ز کجا بار دار شیا
 او نیز ہم از اول بیت حدائی بکنده است میان باره مروج پس شرح داد و است نصیحت و نصیحت چنان باشد که شاعر و جزایا مشهور
 سخن کند و رعیت آن یک سخن بر یکجا عده نگاه دارد و از شر بازی ادیب برگ کوید و روح دو ادیب کی عادت است و کی عادت بلند ادا
 فی المثل لایا کلان پند او صاحب المذخر لکب و پند طول کطل الشما و پند قصیر کطل المذمت ال از شعر باری شاعر کوید زبان عار
 از لغزین آن است دلبر کی کت دوم موس و عیم سب و ایشید و آثار عجمین است و شعرای باری خود نصت تقسیم جسم کند که آن
 قصیده بصیصت تقسیم مخطوطه و سالی جمع و تفریق بصیصت چنان باشد که شاعر و جزایا جمع کند و تقسیم بجزایا نشان دانی آنکه بدست
 استعاره ال از شر بازی من کویم فوجیک کالان رفی ضوینا و ظلی کالان رفی صرا دین پت جمع کرده ام میان روی مشوق
 ل خوش در باشد که آن از تفریق کرده ام برستانی و سوزندگی مثال از شعر باری من و تو در و کل ندیم چو من از کرم و تو از نوئی جمع با چشم
 بصیصت چنان باشد که شاعر و پت تخمین جزایا یک معنی جمع کند پس گفت که مثال از شعر باری من کوید خجی اقام علی ابراص غرضه تقنی ال از
 م و اصل بیان ایل نسی آنکو اولش با و له و است صاحبو انداز عار شاعر و پت اول محکمه است زمین سدا و اهر چه دلو است
 الاجال در منی نقاد است آنکه دیت دوم تفریق در مقامات و پت از تفریق که یک و پت مثال از شعر باری غرضی کوید و جزایا هر کاش می
 جزوید علوم را در جات بگویم را احکام همان یک پت کات مروج را محکمه است میان حرکت و جزوید اوان مطلق پس گفت کرده و او بنابر
 و تقسیم و تقسیم جمع این هر حال پس مشکل است و من سب طم مذکرم که این هر حال اجام بود و مکرری از شعر اوست بیاری کاش
 است آنکه را نند کرد و بدات نایز ندی کرده است و پند که پنهان نند تو از اینست و ندی از غم نند تو باری پندیده است و بیان یک
 و پت گفت محکمه است میان مشوق و خوشین مذکرم و شدن با آن نند کرده شدن را تفریق کرده است و پندانی و پندانی و نندانی
 تقسیم کرده است که هر یک یک است و یک و است تقسیم لحنی از لحنی بیان تقسیم علی بصیصت چنان باشد که شاعر لفظی کوید مشبم که تقسیم جزا باشد
 پس وقت تقسیم کردن همان لفظ باز آورد و تقسیم مثال از شر بازی من کویم بچی و و روی یکج و او و صا و بچی لفظه و و روی کل لفظ
 بچی و و روی که در صراع اول و لفظ مبهم است در صراع دوم آن بس و دو لفظ اخلا و کرد و آمد و تفریق کشته شد و بصیصت را تقسیم لفظ
 نیز خوانند دیگر فیاض کوید یعنی یعنی المال از او و منی ببارس دل دار می مثال از شعر باری سحر کوید و پند و یک کاشاید
 با و آجان بر پای باشد شاعر این کار آنچو بسند و لایست آنچو بد و خوشه آنچو بند و دست و من آنچو یک کاشاید حصار بیان
 لحنی بصیصت چنان باشد که الفاظ سحر را که بشیر خج باشد وقت تقسیم کردن باز آورده نشود و پوشیده که آید مثال محمدر
 کوید همه خام کین بر چاش مهر دل بکوی و سبج نبرد سبج و خند و سبج تا خند سبج و خند سبج ساختند غرضی کوید چنانکه
 نیست نگاری چو نو کردند چو من صبور چو من ناز بزمی نانی ترا و من روی و خواجه را کی بجان بجن صبور سعادت مذید چنانی
 لزل بصیصت چنان باشد که در بیان شاعر و جزایا در نظم لفظی آورده که از آن بحرف و اعراب کوئی از من چو شود مثال از شر بازی
 الله معذب الخمار و محر قلم بالانار و این تر حرکت ذال معذب او را محر ق را اگر بکر خوانی عین اسلام است و حاشا اگر بفرج کو
 محض کفر و مثال از شر بازی فلان پیوسته و یکار از راست اگر ناز کار زار را بکر کوئی صفت شجاعت است و روح بود و اگر بسکون کوئی
 دم شود مثال از شعر باری من کویم رسول بشکند یا لا عادی فویل ثم ویل الکنذب اگر کذب یا بکر ذال فی مع رسول است و اگر ش
 کوئی العیاذ بالله دم کرد مثال از شعر باری شاعر کوید سخن بر سر را که ناز دار بهر سر را که ناز دار اگر در انفسر غ جمیع
 بسکون کوئی مع حسن است و اگر بکر کوئی دم کرد الکردف وقت میان رد و رد و لغت رد و لغت یا وای یا یای باشد که
 پیش از حرف ردی آید چون آرد و یا چون نورد و و یا سیر و تغیر و آنرا معلوم بقایه تعلق دارد و رد و لغت کلمه باشد

کتاب پریشان

بسم الله الرحمن الرحيم

تو اما خدائی که چنان بزم محبت کاهی است قدرت او نیند و کاهی است رحمت او چه برستی بخود بر تنه بران قدرت است چون کسی را
 پس در تفری و شوکرانده در بر سرخی خورشید هزار شکر فایده جنبش هر کان دلیل جنبش جان است جنبش جان چیست قدرت دان کی پوشش
 قدرت آنکه ندارد در جنبش هر کان به بر نفس را شکری در جود است باز هر شکری نفسی دیگر پس شکر بر نفس شکری نیستی دیگر در دنیا بجای که شکری
 بر او نیست بلکه نماند و شکری نیست تا که چون نیم نال در شکری هر شکری که نیست در هر شکری که نیستی قطعه حل نمی نشاند آنکه کند حل
 نیم نشاند این میگوید که کس مست نتابد در نفع و صفا در روانه هزار عرض حکمش پنهان است از هر چه هزار کس ابراهیم عیان در هر
 بر این است مست نماند و در بر شکر بر این جنبش خفته بر جودی ظاهر است از هر جودی ظاهر است بر این است در دشت و دران بر طویل عالم ظهور
 آفرینش است ظهور او از هر برانی پدیدار است از هر جوی بود از هر که در هر شش بر جوی است و هر دلی غایبی قطعه بیک سر کرم محبت خوش
 نافه را خند الوالالب ای خوشحال ماری که در شوق سیچ دیوانه بر در و جلیاب در جسد دلی نورش است
 از نورش شیدا عاقلان بر جودی ابرهان جو خوش و بلند و اصلان خودشان ابرهان بر جودی خوانند قطعه عاقلان است محبت خوش

عارفان محسوسه دیدار	دیده حق شناس اگر دارید	لب جنیدیا الوالالبصار دیگر	عاقل از دیدار مستی غفلت
زانکه هر حجت که گویا خلق است	لا احب الالین منه مود حق	این سخن آسان غا و مشکل است	در گذارد خویش اصل مودت
کاکه واصل شد مرادش حاصل	آفتاب غایتش در هر کجا نفس	تنی پند و نوحه هر کجا نامی باید کرد در حق	بیج ویدی که بجای نرا
پس بر جویانی که ویرا شده بود	پس بر جویانی که ویرا شده بود	چشم خورشید تابا شده بود	در پنهان چون در دود و یابوست
کلبه درویش چون باشد شب	کلبه درویش چون باشد شب	پر بود از نور ماه و آفتاب	چون بود اباد کج محبت
بنابر این کافرا نعمت همان داده و مومن انیم جان عارف را نماند و نماند	بنابر این کافرا نعمت همان داده و مومن انیم جان عارف را نماند و نماند	چون پیش نماز نیست نماند	چون پیش نماز نیست نماند

[illegible]

منوب کرد و اکنون استکار کن ایانی عمر که گذران دهان باشی قطعه بر سجد که حرص مشورت افروخت صد غم زدند بر نگارنده مانند نوازی نوا لایحه
شده برین دل یک نغمه و انگاه شدی آید بر شوق افروخت زنی بدین خواهد صد صد سبب انبی هم چون با این سجد در شماره آن طرز دیدت فی این
چون کرد که در تنای فاو و دستار و مرغ خوش که نکرده و عقل استناده آنچه بیزیت نمودن حامی طفل شیر خاوار و ان ضربت چوب بخت
حامی کو که در دو باره و ان گزند که در کان سکن در مقبره از برای چاره و ان طهره را که بکنند و ان جگه یار باطوار و زبام بچه و افست
مانند نوزاد از سر باره و ان روغن و تخم افروخت زبیر و درون ستاره و ان بریده شکست بد و ان کری روغن سبز و ان طرز نوازیست چو غزل
برشت سمنده را بهاره و ان ظاهر بار از کفرین او یک می از افکاره آنچه بهشت بخورین چون ویشه در استخوان و ان سبن یوز کاش
از چشم نبد پاره پاره استگاه بنام زوده و ان نریاک بظلم که بهاره و ان غراب تحریر کاش و ان کشتن مرغ سحر و ان کاردن سنج کا و افرو
از کوشش آن نورد باره و ان اسب بجای کاشن پرخت شوره استکار و انروز زدن بخانه شیر سوبه کرایه و چاره این جمله زهر منسوبست
ای دون چو این بر خاوه حکایت در سفر عیان نمونی دستم که با سماع مسغری بریدی و دوست برداشتی و خروشدن آنگاه رنای بکروزی چنان که بر روی
بر بزم نه و قی مشهور شدیم که بر اثر آن دشمن ازشت من مانند با لوهت حیران شدیم که موجب آن سیدن و بر میدن محبت مراقت آنجا بودیم که متناهی
نری و کمر داد و جیبی دیگر در آنجا بجای رسیده کی در بی بری کندی و کمر افکندی و انرا نشاید و انکار نه بخیم آنچه روی دادی بر شتم و از این چند بر کوفتم که خدایت کرد
این تیر زدن است و این بر کرون کدم قطعه ناچندی تیر خور از تیر نرم با تیر و با کور و تیر نباش چون را به خود چو یک بدست خطا که با کور و کور است تمام
مخلویش قطعه از من کور به خود چو یک کجایی و کوریک بر او طولی و خود را با با خود در آنجا کردی خطا بعد با چون خطا کی کن اندیشه از خدا حکایت با و چنان
شدیم همواره عشرت یار کردی و با هر چه در هر صبا می صبح آغاز نهاد و در هر یک از عرصه حاجتی باقی بودی منطرح حاجت باقی و هر یک با حق من پی رخی و بدی و با
بدانجا حاجتی و هر که یک پستی در کشیدی رفتار و زنجیر پیش رفتی و با می بگردانای خودم دست تویم و انست تویم بشویم است تویم پاست تویم کلایه
تویم از دست تویم نیست تویم هست تویم ماری چند گذشت که باب سال آبادی سی ساله بر او داد آمد و در سالان و مطون پس سال قطعه با و در او
و ان لغبت که هر چه با و داد هر که را داد ساخت دیوانه چه غم از طعن خوش و بیگانه مانگر بجا بست عقل و دانش و بنگ هست بروای نام و هفت تنگ
لیک چون رفت عقل و دانش و هوش نرود و نماند و در کوش لاجرم سرمایه عزیز که فضل حقانی است و وصل جهان صرف کرد و دانش کی خرج و با سبب
الاجاب من بنزد وصل بهرج کلام ساقتار قطعه چون کاسه و کیک گشت هر دو از باد و زو سیم خالی جز به دو روح چاره دارد دردی کش نه با ابالی
ناچار صلاح و دان دید که خدی باطن اصلاح کار کوشد و هر یک با سواد و بی با پسند از آن چشم و شاد باشد که باطن اقلوی کارش تقویت پیرو ترک غم و زمره کش
صورت کرد و ناچندی بدین ترک افراحت گفت فوج افراحت باجی که بر کار با جی و نامش حسی و هر یک با سادی از دانش حسی و از آنجا که در خوش صادق و نرود و نماند
مطالب خند که بجای طرح تضرع کردی و دینک شک حسی از پنج روی فلاح مذبی و از پنج روی فلاح شنبیدی فی الحقیقه از اطنار اطنار سانی
محبس میشد از این معنی فاعل من پیش قطعه محض کفر است حرف ایمانی که تر بر سر زبان آید ترک آن حرف کوی و فاعلش باش مرکز زبانت بجان بمان آید قطعه
چون زبانت بادل آید آید لاف با حق کفر است و در غل زشت باشد با سانی خود پرست سجده اش در دست میاندیش شنبیدی در وقت سنا با کعبه
دوست عرض حاجات بگردی اختیار بر با موزاد و بر آرد و گفت رب عاقل انفضک لا تقا من بعد لک فی الحال یک انتم ابیک جات لیل شویدی
بند کشی از حرم خدا بکشید آید قطعه انچه شد کار خواجی با حضرت دوست بکی و چون دوست دل شکسته خواهد در هر دو جان شکستی جو حکایت بکیر
نخستند در دنیا چه جای گفت جسم عریان خواهم از با قیامت خدا و دم حلا بهشت باشد و چشم کیران آتش آتش و درخ فرو نشاند قطعه ای بر او چاره عوری
کردن بدین امری و زود وقت هم پیشان آبی از بکر چشم اما ان بانی بخار از من حکایت درویشی را پس بدید که راحت نیارده وانی گفت در درویشی
نور که از حرم مستمزد از در و در که از حرم غنیمت نیارند و کشته شد که در قبول کی از این و قیامت روی کدام یک اعتبار کنی گفت قبول کوشه که در کوشه که در کوشه
زهر بجای خیریت اسی تر است از دست جگر کشید متوی در سرای خوشتر بودن ز جوع به کوی ماسک کن کردن رجوع آنکه بر درین سوزش عیب شد که در کوشه

[illegible]

[illegible]

بیان

三

۱۲۱

۱۲۱

اسامی نمودج	مصرع اول قصاید	مصرع دوم	اسامی نمودج	مصرع اول قصاید	مصرع دوم
درستایش طاهرین عیاش	بست در کعبه بر سر پیشانی	۶۱	درستایش قهرمان میرزا	بر گردانیده دست سارکنه	۶۲
درع میرزا عبد الله مستی	در ترک نشد اول کفری کینه	۶۳	درع طایفه کفلس محمدی	بر نام که آن ترک کمر کشید	۶۴
درستایش فرید الدین میرزا	بر جاکه بادیست بی ملوک کشید	۶۴	درستایش ناصر الدین شاه	در مشک کمره دیوان کسب کرد	۶۵
درع جماع السلطه حنفی	از روی تو نیم نظر جان داد	۶۶	درع خلیفان حاج زین العابدین	از عقیقه بر کمر خود دارد	۶۸
ایضا درع جماع السلطه	کمر کرده زنجیر دوزخ جان داد	۶۸	درع جماع السلطه حنفی	قصاید محمد اقبال جان داد	۶۹
درستایش حمید شاه جامی	سربلندی سران داد	۷۱	درع امیرزاده ارتون میرزا	کمرش از آفت عیس بر کرد	۷۱
درستایش شاهزاده فیروز میرزا	ایچو بارک در خان مار زود کرد	۷۲	درستایش حاج میرزا قاسمی	از بار بار بر بانی نام بر کرد	۷۲
درستایش ابوبکر فریدون میرزا	سر کرد اول سید گارود	۷۳	درع شیوا ناصر الدین شاه	در کس کمرش می خدایان کرد	۷۱
درع ان لیسیدی ناصر الدین شاه	الاهی حمیده سر لاف لبر	۷۵	درستایش محمد شایخ طاعت	بر دل سیرت فرید کرد	۷۲
درعزل و تشبیب	من لبر کانه بر دم و بر	۷۷	درع زمان و لیسیدی محمد شاه	محمد در کمر بید مفسر	۷۵
درستایش خلیفان نظام الدوله	باجی کجایان بی ثباتی سر داد	۷۸	درستایش اصف الدین میرزا	ای طره و بر روی باریکی داد	۷۶
ایضا درتایش نظام الدوله	نمادان رسید کاریم انصر	۷۹	درستایش نظام الدوله خلیفان	ایچو بایون برت بر کرد	۷۸
درستایش خلیفان حاج میرزا قاسمی	ت کشته بر او دوا بجز	۸۲	درع خلیفان دالی	از بویون برت بر کرد	۷۹
درع اول و تشبیب	بر سال سوره در او بسته دیا	۸۴	درع وقت و خلیفان شیراز	ای بای بر سر دوا کرد	۸۱
درع خلیفان و خیر علی نظام الدوله	تشی که کجا در سنا شهر داد	۸۵	درستایش خلیفان حکمران فارس	صع حو حیدر خدایان کرد	۸۳
درع خلیفان کتاب باده ای حمار	نالب کس ای هرمان داس	۸۸	درع وقت و حکمران مکه ایران	شکر کرد روی خط داد	۸۴
درع خلیفان شیراز و خیر الدین میرزا	در حق چه بر سر بر جود	۹۲	درع بیت عبد نور محمد شاه	دست عبد الله بر سر کرد	۸۶
درستایش محمد شاه غازی	محمد که در دست ایندود	۹۷	درع خلیفان مهاباد و شیراز	ایک سر بر سر کمر کرد	۹۱
درستایش محمد الدوله و خیر الدین میرزا	نناده ای که در دوش لایکا	۱۰۳	درع حاج میرزا قاسمی	بیا داد روی در گرفت کرد	۹۴
درستایش تبریز و خیر الدین میرزا	نبا که که از ایران غریب	۱۰۵	درستایش نواب فریدون میرزا	از سر دوش بر سر کرد	۹۸
درستایش خلیفان و خیر الدین میرزا	دسال پیش عالم کت کت	۱۰۸	درع خسرو خان حکمران صفهان	سیرت که کت کرد	۱۰۴
درع خلیفان سلطان و خیر الدین میرزا	هر جاکه از دوش بر سر	۱۱۱	درع طایفه و بزرگ طایفه	کوی قصاید شایع دار داد	۱۰۷
درع خلیفان حمید و خیر الدین میرزا	از میرم از دوش کی ساه بر	۱۱۴	درستایش محمد شایخ جامی	ننا به شکام کمره جسته	۱۱۱
درستایش حسین خلیفان نظام الدوله	سکه خود دوا که بایان کرد	۱۱۷	درع خلیفان و خیر الدین میرزا	فات سر روی چویم کرد	۱۱۳
درستایش میرزا زین خان	نه که شام بیا دوا که کمر	۱۲۱	درع خلیفان حاج میرزا قاسمی	در مشک کمره دیوان کرد	۱۱۵
درع نظام الدوله و خیر الدین میرزا	انال یک بزمی بر سر	۱۲۴	درع خلیفان و خیر الدین میرزا	ایک بزمی بر سر کرد	۱۱۹
درستایش محمد شاه و خیر الدین میرزا	رسید چرخ کی وید بر	۱۲۶	درع محمد شاه و خیر الدین میرزا	یور دستای بر سر کرد	۱۲۵
درستایش محمد شاه و خیر الدین میرزا	در مشک کمره دیوان کرد	۱۲۸	درستایش فریدون میرزا	ایچو بایون برت بر کرد	۱۲۸
درستایش محمد شاه و خیر الدین میرزا	افغان بخت و صرت بود	۱۳۱	درستایش ناصر الدین شاه	فریدون که کمرش می خدایان کرد	۱۲۹
درستایش عزیز خان سلطه	درع ساه کمره دیوان کرد	۱۳۰			

اسامی مجموع مصراع اول قصاید صفی اسامی مجموع مصراع اول قصاید صفی

[illegible]

الموت
حرف

حرف الواو

امامی ممدوح مصراع اول تنبیذ صفحہ امامی ممدوح مصراع اول تنبیذ صفحہ

[illegible]

حرف الیاء

در بیان مذهب نظام الدوله ۳۲۱
در بیان مذهب نظام الدوله ۳۲۱
در بیان مذهب نظام الدوله ۳۲۱

جمع بنده
مفتاح

بوله
در زمان قضا
حریان شاه
بگردن مشکاه

با کشتن بند شکران است

ساره
ساده خوش منظر
جمشید مجنبد افریدن محاسن
افلاطون درایت

صدر

خداوند بخت نکلا و کرد

بیدان بلند ساجان است

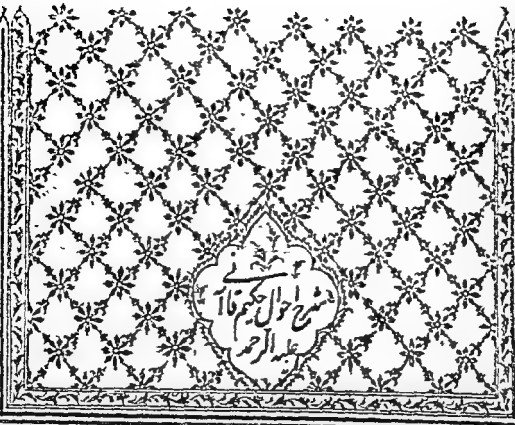
اسلاطین
فخره اسخو اقیان
المجاهد فی مناجح
الدین السلطان
تقسیم الله

سفر است آخرو نامور

شاه بن
قاجار خلد
ملکه و سلطنت
انطباع

۱۳۲۲

بجای از لایق



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

[illegible]

هو الله تعالى شأنه العزيز

و یوان فسرید الاظار و جید الاعصار حکیم ماهر و سخن
سج ساحر بانی مبالی فصاحت طاعت و طاعت و ارکان
خلاق المعانی حکیم قانی میر اصیب الد شیرازی

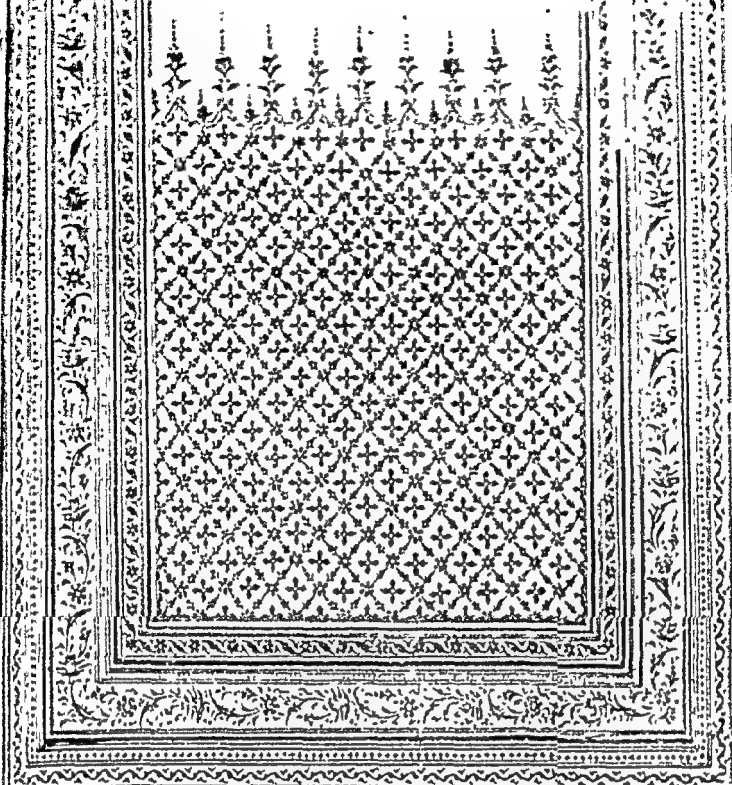
سعی ابراهیم عالیجاه غرت و ت به راه عمده التجار و
الاعاطس اقامه باقر صف ارجمند حاجی محمد رحیم
تاجر کتاب فروش در راه انخله طهران و در مطبعه سلا

استاد و انخاب آقا سید مرتضی

سمت انطباع و انجام پذیرفت

۱۳۲۲

سنة



بسم الله الرحمن الرحيم

در خاتم خیر چو ایکنی خفا نقصد خوابه تو چو وصل تو که چون کس فرات بر خوان یعنی بخله ایم به چیده در را ادانی که جرم داری شربت مخلوم را از خالم لازم بود خفا در خیش است خفا و نقاش من از برای ای که ز کشت که وین کرم کرم کشت تا خفت در خرد و ثوق عادت اسلاف وین آردت به بخت توبه در برشش نفاق تو دامن نذر	کی بنده کبر بهر ازین عجز یار کرد ایم بصیر چو ایکنی کشت بایم خالی تو چو حاصل شربت که چون عس هارت از خون یک یعنی بخله ایم به شوره از خون کوی که جبهه شده و باکت مقول از قاتل باطل بود و صفا در کردش است بخت و عاب دیو از برای ای که بخشت شود آن نرم نرم شبه باطل کند که جز قبول غلت ابد او کو دل آن آردت نمک توحید شرف برود و مخلوس تو حاجب شود	و شوم نداسید زده و کبریا ای و بصیر و خفا تو بر ملا نقل از کرم کند بهشت بری روزی من بری و کشتی شربت کای ز روی جلد کنی بر من خفا تا کی کنی بعد ازت جبر اکفا آخر قطع را بنود فدا از را کس کشت نکما به در ما کفا گاه است در حرکت و جداب کبر وین در لباس و شود با کبر وین خنده زن که پس می آن زنده و دستار تو نادان آنکه در انصاف و آموده اند	خونی بر انصاف تو کشت اگر عاقل کنی به خدمت کنی خفا اجرای من ذری کنی خدمت کای چو کرم به کشتی طبعان تا کی شوی بر کرم جرم به آخر صلاح را بنود فدا از را کس کشت نکما به در ما کفا سیاح است در انصاف و جداب کبر وین از عین تو کند با فدا وین طبع که باوری این و این وین از کاردان تو میکشید تو در نه ایم و حیران کنی
--	---	--	---

بسم الله الرحمن الرحيم
در خاتم خیر چو ایکنی خفا
نقصد خوابه تو چو وصل تو
که چون کس فرات بر خوان
یعنی بخله ایم به چیده در را
ادانی که جرم داری شربت
مخلوم را از خالم لازم بود خفا
در خیش است خفا و نقاش
من از برای ای که ز کشت که
وین کرم کرم کشت تا خفت
در خرد و ثوق عادت اسلاف
وین آردت به بخت توبه در
برشش نفاق تو دامن نذر

دون
شهر درون
است
و چنان
برگ
مهر
برگ
فاکسری
که در شهر است
کجیل
نی بکوب
نطع
سده مهر
مجدد
مور عبید
زیر
توفیق
عبد و بندگان
زندان
نچندان
نشد
که از او گذرد
دی
ما در پیش
استبرق
مادر و مادر
نماجا
نیزین و دیگر

کجک قدرت او تو بودی تو کس
اگر ظن او یاد او کردی و حسن او
او را صاف تو خانی و چه او بخند
ندانی که کس تو را مساوات کشت
ان تا در بد بس و در اگر کس و ب
چو از رابرست دم چو در جوی تو
و شب چو کینه نه زک که نگذا
تاریک شد سپهر چو خلعت ادر
او درخت چو نه زین که کسری
کردن پرستاره و از کون و
در خنزن سعاد و دم که چرخ
کشم ملا که در حلقه زمینی
بریندیش مدام موی چتدا
از فرق قدم مهر نور چمتا
بر روی رود من بایست برین
لی شمع بی چراغ ز روی موش
کفر تپیل که عود و بجز بر چسکم
تا که گفت که بر آید آسمان
بر دو که بر کف درخت در زن
چون خندان کف بلب آرد
سبلی ز کزانه و زنده که چکس
او در سن پیش شریک کشتی
جسم خردس ریختی از نای کس
ادی شد بر او در صد شرم
نازده زنده پرستی از حال من بود
گفتم تپان نفر و غلام از من فصل
لیک کجا که ضرر است کتباب
حاشا که در صاوق از من حدیث
فصلی چنین که گوی که پنجبیه
گفتم شوی در گردانی روزگار

زاده چارگان او بوده پشت کانی
که خلق و مشرفیات او بود
که در روز و معانی که حاصل فرود
هر حالت که بودی نه سرفرا
سلطان دوم و در سر نهاد
ازان ستاره چون بسایه سکند
چون از دون نوده خاکستر نگرا
چون بر سر بجای کسب فیر
ز ناگو که ز کشته ز زلف ز کرا
کنا کنا گفتم پنج در اودا
بوسیدش بیانی فسد کز را
از پای تا بسده مهر و چمتا
دین حرف شید فین که برانی شکر
نه بجز روز روشن بر دم مودا
شکرانف دم و نور کسب
ابری سیاه تیره و از جان کافرا
نه بچو که فارون و خاک مضرا
توفیق و بخت کف ز دانتش بر بغیر
از تپانی مننه که شتن معبر
جان را گرفته اند بند بر جوسرا
در خلق بطقت اندم خون کونرا
بشود عشق یاد ناپاشد بر ارا
هم ز فیل که مهری از حال کنرا
خفاست بخت من که دولت شترا
اینگ پای بوسه یک دارم ایدرا
نه خود و خست خلی و دمن بیهرا
تایر شست مودان در طبع صررا
نه ز شرم زبانی و با دو آذرا

ز دین ملک گردون زینت شکران
نمی خالی باغ و کشت اندیشه
سخن خیم است و اوستان سامرغ
کفر جوانی زنی دل شرفانی خجاول
باز شنید روز پیر باز آشیان
چنان بسی در که نه پستی فضا
کشتی زینت است بیالای ایمن
با کفنه کشتی نهین بسه نهاد
مرغ بواوایی در با خجواب من
بر چشم و و دیدم در را کتوبت
بر خرد است بجانم صبحیه اوکا
بر چشم اشکبارم بالید زلف خجوا
بناستش عیس از زلفکان او
از جی پیرایه و معجبان کیم غسل
کنا بعد و محسراتی چو جنب
گفتی که در مخزن است دین فیل
جادوست گفتی که در نیک جادوانی
کو بکوش نیت سپهر زنده کس
گفتم کون چه باید کناست باب
زانی که بر برابر آبتنی همد
اوست جام می مند من ششم
باری در کران خجی رفت در میل
کنا چو بسکتی و چو سالی حال حب
نفسه موجود طلب شکور است لهر
کنا فیصل کی سخن فیه بکام
فصلی چنین که گوی از برف کوسا
باشد که نگاه بروی زود چشم
گیرم چند و با و بدوشش ناخجا

در مدح حاجی استاد آغا شیرازی

ز دین طمحه چون ملک خطور میرا
ناید خوش پروان که از کینه خست
خفا نه دانه در میزان که چند و خور
کفر خانی نو نوسل در شرفی زویر
بروید بسبیل از میان بر باد لاله زار
چو بکاس بس و کوشش در چوبل و پست
زبان شب سیاه کسره و خست
بگره بریده باغش با و در محسرا
از شش ملک فسرده جوانی گذرا
بر واد و د و و ز رانده و مستغرا
بیدار چشم دوخته در چشم خست
کردم سلام و نیک کید من ابر
بر شرفش چشم صد فیه خست
وین قصه راست نند که بجز است
از هر خوش کردم بالین و ستر
چون چهره بر فرود و خوش یادرا
بازلف و دهر من چکی خود و خست
کس بود آستین مهر بر دود که برا
کرد و بخت خشت ددان و لوزرا
در غلغی مستفی بوی شادرا
زانی که چون سبیل زنده خست
بسند روی بجه ز دانه آدا
بالحجبت که منی من و پست خست
زادگان که هست در چشم خست
سبکی زخمتی جهان و نواکرا
خوشتر و از نانه بر زرق مقدرا
کونی ستر گفتم که هیچ اودا
ز استبرق منید بسره که یادرا
چون سبک فسرده با نندرا
گیرم فسرده آب بود و کشترا

ایده نداشت که می‌خاف کرد
یکاسب بنده بر بار راست ز بار
ارباب حاد بعدی که گرامی می‌بود
انگوش ساری تا بچشم بکم عین
فرس انداختی هر چه زوایی چشمت
کفایت کرد بر او اسد انداختی که
نه زوای که دم زنی را فری زهرم او
ازش چه که بخت نیاید و دهی او
مردم با حاد او را و لغای او
نهیاد با حاد زوار و خط او
انی تو که شهری لایک عالمی
چون کسی بچشم بچشم است که
اول استان شود از همان بود
مدل او و دهی که زنی چو اف
کرک کشد و آخره بدیم که دل
دشمنش را از یک دور و زنده
راز صای شد که خوش دل
شد و دم زنی را که زود
هم زمان بود و او که لغای لغ
رست فرس از حین مین و مین
کسی که بگوید که گسده بجا
س شده و دم شاه که
چون پس مشک مشک سرش
دشمنش براد م که درون
س ز منس سیم چو فاص
مشک که نیت جادید
بسنید مشمش چه اگر چه
مشک بایت بلف سبر
بیشک و دهی بچشمی
خوش نص عارف عالمی

دریغ چنان و دم که در پیش مسدود
برده است کس بدین ستم نیست یار
کسب بار را بیکسره کرد دست
بیکر بشه طاعت شود و سخت یار
از فوق حدت کفایت کرد
و کشتن میر کعبی چون سکه زار
او کار دادان کند این کار
باده مسدود که در دانه شد
بر اگر کزین دست توان یافت کعبه
چون کرد این پاک و دود و سبک
کار که او خود در دانه کرد
کلی ز کف مسدود فرست
بامش کشتی سال گویار
طفت در سحر آمد و رادار
دو بود و حیزر نه در گستر
است از گری اینس بهزار
بجشم هر دو هاشم مختار
حق شود همه کام مسدود
ام در جهان دودار کفایت

کسار دالی و جامه چادر واری
 که خاخر و کوسه برادر اسک
 کشافه بر کس نه بد بکفر اعد
 که بریده مرسته امدت
 کتفه ترا کده مت سرور که
 خاکسکه صفت خود و حاشی شرف
 وصف ملاوت محسن چون نرم که
 نامشکاف بر هر چه سرور و غنا
 صدر او اهرسه دیوان نام که
 آهسته دو کا چنان مسدود
 کلی کسود و ممکن را عود اسر
 باران مسدود و بک جیامی
 اودا که در کرم اوست بر کس
 اندر سه دو حسیه فرنی ماله ج
 امد که او عدل او بی سبب
 سرور و سر طریقه بد مشی که
 که کعب می نماید القه که
 حاد و مشدود که من از بک کلام
 دش سرور و او ان داندش مال

در مدح ابوالمحسن محمد شاه غازی امارت پروردگار و کبریا
 کون شدم جوهر من در با
 چوین شورش آفت یار
 در سر سو بدین شکل چلبیا
 سبایش بر سرم شد
 سبایش نهاد اگاسا
 و خلعتش بر دوش دولت دیا
 و جامش بود در عجب بزا
 ستم باید تعبیر بند بر او
 هر دو طوی و دو طرف و دلار
 نگذاشتند زنده حال و دما

اکرم نامه نقد و دو است نکا و را
 بجست رود است کجا و یک است
 پس بحر که رفته دایان کار مر مرا
 در ز داد است فی خط و خط
 اندون و سله نامه را و محمدا
 سادت چون سر و مع و مهر و نورا
 بود عک که فاده بچسبده فترا
 در سب که نام که حرج است مهر
 صفت بی سبابت مهر است مرا
 کار و داد عک که مراب و مرا
 بر جسته سبابت مرغ شکرا
 آگشته چون معنای کلمه الله از در
 چهل شیر و از چ شبح معتر
 از یک نامی شاه ملک فرا
 کایه کو شش من حش و سر و
 گشتن ده و نخته سبب را و مرا
 او را کمال که دایان نوم و این را
 یک عمر و حراج که در مصلحت
 دولت و آن جسم جوان ببرد مرا
 حامد عین و حکمت من جسم لاحرا
 در مجلس داند آن رسد
 عبرت نایق قباد و اسیر و ارا
 در سر هر اراد و سر اران بودا
 بر و کای که گرفته از بی بجا
 در کمال آن خطیر سبب سارا
 او هر خبر شد گشت من هر خبر
 خوش بود و جسم بچرا و برنا
 بچشم از آن که گم نکرد و صفت
 و سر نایب لبش طبع نقاشا

ایده اول
گفتن
سمندر را
چون که در میان
بسیج راه
و شده و او را به

کعبه
آباد شهر در و کا
هر دو کوبه

طریقه
راه هر دو دور

طریق
مستقیم

(Seal)

حرام
بغیر کتب و کتب
بغیر کتب و کتب
بغیر کتب و کتب

فصل
کند و بی هم روش
بسیار می شود
و در هر یک
بسیار می شود
کند
تاپور
همه در آن
سال همه در آن

از شک
• عامه
• عامه

رباع
آرکے دروازے

ویژہ

محمود
محمود
محمود

سبب ان

سجده

۱۰۰

[illegible]

فی بی گناهان و در دست
 جبهه و خشمش بر بزم
 زده خشت یکدک ز جبهه دم
 مردان قد و صورت زنده صده
 آوی دل بگردید که انعام
 این بیند بی راکه در انجام
 کس نخواست ز صورت اینها
 در وصف نامر یادشاید
 چارو زده خشم و در نامر یاد
 شاه و سحر بی حرج با بود
 گرد و آفتاب و در میان خنده و
 مثل گوشت مردن کس و شش
 بی راکه و اندر حرکت
 مال خیزد حرف سواد به و جبینا
 زار و ایام و بر هر گلی که در
 در برج ثواب شایان و علی
 آلوده شوی بهار بستان را
 نامه بگشت از پستان را
 آید بسته کو هر چندان را
 با شکست برشته اندر جان را
 آید جبهه پر و دایه ای لوان را
 درشت و هم کف اهلان را
 چو در عددن سبید و نهان را
 سرخ آید بای دست صیال را
 حو جبهه رانق با بی نندان را
 در بن منت که در شب را
 بن برود و ام درشت بکران را
 نگردد بر وی و جیبان را
 گشت ره و درود را
 در خیم و خیم و خیم

[illegible][illegible]

بردار مست و لم دان شیدا
الغصه می پری بباد و
آن آذنه ناب که بیدار
که بر او چو مار نعل رنگین بست
یکس در نشد آب شود است
در حال سبزه جان شود بیکر
دل باید جان که مانده کرد
ادرج غصه بر آفتاب خواهد
رسم و درود چه دشوار
خون صاعقه کابر ابرم قد
فراگسده در حر هر کو
در خط تو هست نقش بر می
شیر کو که در رسم قد
هر که که نقش بر می
باخت عطره حلال تو
در حشر بریم تو که کاران
از طوفان کی بگذشت اندام
سوداست که عطار دگفت
آسان که گفت که بر کم گشت
آورد و محاسن در پاشت
از بس که رسا سبزه شدت

با نفع روح و گشت جان را
گر هم بدگنیز سیدان را
لاله سرشته اند جوان را
رنگین سازم بخون دل حار را
وین که گشت است مسان را
وین یکی پاشش بر پا را
درج اردل حال سبیل سطر را
وین چه در دای بهسان را
از نازد یک کام ثعلب را
مع نور در دم حسان را
مدرج و گشت بر دوان را
در رسم و اثر که گشت سباز را
را کو که که نامان گمان را
بید پر از است طایوان را
نکست جمال ملک بچکان را
با سر سده راه پیران را
که هم نور در است طوفان را
بر جای دایو جسم کیوان را
کوی نود اسپه چو کال را
لی سان شمر خوش ارمیاز را
کسره بفرش فرس و اما را

در آرد دی لب و دکان طلائع
چون کشته شکست نمه ابرم
مرطوب غلج کرب و ریش
و یک طعنه شش سودا
در سبکی چاکر ابدیت
لی سله دل حال بر اکتا و
شده اود عین کشته شیش
در حاشه در اود در سبده
ای که در سر ستاره و اگر گشت
اند حشر است کابر و در دشت
انور که هستی از نو شد کامل
در ملک جلالت آید حایست
دو لبی بر دوار کمال شجرانی
و اگر که بغرم درم و خنجرانی
با نعت سغره فزال تو
چنان نوا چو شکر که بد کس
ما خود و مو را بر پس سبد
کاه رخ تو رفت کیوان را
در شکست گفت و لعل را
در حشر و دود مطیع حوب
اخراج با رستی باشد

ختم چو سکه داب جوان را
سیراب کن اینک عطش را
ارغوس بر و یکم عمران را
بر این کم ای سده دل حار را
کشتار لب سر سکه داب را
بر این کم راسه عاز را
درم شکسته و خنجر بران را
چو جبین و سر و رخ و عاز را
را کو که که رسم جنگ سدا را
بر صورت خود کاشت سدا را
سرایه مادر فط ساطان را
هرام دسان که بستان را
یک بیت نوید مراد و ارا
ماده رارسک مبدان را
خود است بجم باغ رضوان را
که خود تو سکر است حسان را
در حاک و میره رستان را
آید بطری سحران را
خون در کمر است و حسان را
حسی است بر آسار تان را
بر سال لعل کل کستان را
با کاه رده نو چرخ کرد ارا
بر کشته سینه دود و عدا را
سرایه نو خنجر و بر دم ارا
شاه سده بر هر چو کله جارا
ساده و خنجره ارا که عاز را
چو بر فقره آهوان و آسار را
شاه کل بی سکه رنج عاز را
اموستان غلطان و حسان را
رجوئی از فقره چو شکر ارا

در طرح امیر کبیر میرزا تقی خان رحمه الله
که دی شکست میده بدی و ارا
شکاد و کنگنه دود و ارا
بر که دال و ارا چو دمنق سدا را
زین بر دمنق بر بطرف و ارا
رموزی پرستها ساشه و ارا
چو مغربان مغربان و ارا
هی زشت که که کشته صف را
در سده و عقل و دین کانی ارا

آنچه سبب غلامی ما
سبب غلامی در دگر ز جبار ما
چنگ بسته چنگ بای بسته رنگما
رنگ بسته لاله چو بست بر ما
نیمه در ارم جبهه بغیر ما
هر که که مستی با لاله پستان ما
فرز سده و کسان شسته و ارا
دخترهای ابرو چو شتران ارا
دور سده و لعل که که حاک میر

در طرح امیر کبیر میرزا تقی خان رحمه الله
که دی شکست میده بدی و ارا
شکاد و کنگنه دود و ارا
بر که دال و ارا چو دمنق سدا را
زین بر دمنق بر بطرف و ارا
رموزی پرستها ساشه و ارا
چو مغربان مغربان و ارا
هی زشت که که کشته صف را
در سده و عقل و دین کانی ارا

جواب
جلالت
باب
نیابت
ارحام
عقاب
ستاره
قصور
طباطبایه
رحمی
ولایت
جسغ
رشته
پردان
خودمان

از آنکه دیدم که در دیه دوازدهمین خوشبدم
 ولی حال تو خسترم بشت را ماند
 از آنکه دیدم زان بستر که گویید
 کنیت کز شمسک را کند که هر
 بشت کو شود طویلی بجهر او کرد
 گفتن چند بر جان ز کان کند ما را
 اگر بکند یکی از خوش حیر محیط
 شد رسوای از دوی کند ز غایت شوق
 ز بسکه دل کند شوی سی شاه پنداری
 رسول دید چه در نقطه خبیبی را
 بعین نوذ که لی رود که تو سلسله کنی
 ز جوت تو پس آنکه حکم مطلق گفت
 تو نیز چون رسول بچین عطا دید
 بت بهر وی بعد دل کش چندان
 عتاب بر محمد رفغان از آن بود غالب
 فدای ای یک صفت خود چه و آنچه شد
 بپیش کیسان نورش بسی جعب دارم
 روح از دلی لب به بند و قاسم
 شمعان و ولید ما را و او باد
 بچشم کجایب مشرق بر آفتاب
 روی ناستند ز دم جام می کز جوی
 خون باغ رشدا ز می دیدم از طرف
 و یک چشم که در شادانت کرد و نور
 بن این حیرت که آه ما و نا که زرد
 زنی او را حد تحریر حسن بر آفتاب
 چهرش هنوز زلفش خورشید و امان
 چون مرا زانکه چنان دیدن زان چشم
 بدو نگریختی زلفت دار و اخلا و لری
 قشایی از شما ای بچشم جلوه کرد
 شمر زانل تو در خورشید که دلی غم

خوارست خیزخون تا فریادست خوار
از آن بشت بجایم رسد برادر خوار
بسی جویا و ترشای یافت از دو آب
حلاوت بخشش ز هر گد خوار
هری سعادت طوبی نام در حسن آب
بلا ندانم و باب هست ز این آب
ز آبش ایامتا روز خردی کباب
یکان یکان بر اعضا میزند جود
نخندد شاه جهان در عرق و افلا
که با چشم در احرام هست یا نه
ششم تر هر شود آفتاب حال
که از زمان همه در چشمه و فکند
شاد کردی جان در این جبهه خیار
در میان نظر تو تشنه باب
که روز دزم بود پر تیر و رعد خوار
از آن بود کف جوش سبب آزار
چون نسوزد کجست را بر دی خوار
تر با همه ترشای مغز سرد شهاب

اگر شنیدم جای مذاب نیست
 و اگر شنیدم در روی کسی بجا نیست
 بجز نام و لیس که قدرت او
 بر آن رسید که از خویش هم شود پند
 زمین عدلت آباد کرد عالم را
 و کروات او در شب اتفاق افتاد
 خلوص شاهان جای روح و خون
 بیاد یکل ندارد سازد سر مهر
 زهی ز لطف تو در آب سستی بوده
 شمع روی ترا و در پشت حق
 صل بر و در شب اند پس ز رخ روشن
 و که بکج میسر نمیدی مستور
 ترا بخت مهر اخیان گشته سوی خویش
 تحت ناصر الدین انکار سیاست او
 غراب از آن شبامت مثل شد او خفا
 و اگر حکم کشتی محیط همت او
 بر روز محشر هر چیز در حساب آید
 و در آخر چرخ بر نونده است بر مدار خشن

باکره چند حدیث دیده ام بحجاب
 اندو جانزه وین کسیرم نهود صبا
 سپهر خضر سازد می بر برگ سدا
 بیکه همت او بتر جز بر طباب
 از آن پس که ز غوغای حرم در
 که آفتاب چو شب شد و در بر رخسار
 برون ای دوشد و در غرق و در
 ز باره جگر خویش ساختن کباب
 نمی ز فخر تو در سنگ لرزه سدا
 چه گفت گفت الا ان نه لعاب
 کرده ماند و مصل شود ثواب و عدا
 رخ تو قبله دین بود ابرویت محراب
 که گوشت رک و جان بگر و دست خطا
 چنان بلرزد که روان چو کی در طبعا
 که بر روی چو ادهای جاوید است غراب
 سپهر و انجم بودی بران محیط جفا
 بغیر جنت او که برون رود ز حساب
 می شکل رسته در محال دل آلب
 خدا معین و ملک ناصر و ملک آوا
 چو جوخت پادشاه بیدار شد نیم خواب
 که کلک یک قطره در کاسه سر انگشت
 و زین معنی دلم در شب جان مرا زین
 کادی مگرد و پند چون فرو نشت بر
 در خمر برنگی و شاد و صندلین کباب
 این خانه را در آب و آن چشم برده با
 کافور انداخته روح سحر رختا
 بستانه باز و در این فتنه لبی آفتاب
 من در این احوال حیران او عزم مضای
 گفت و ما را هم فکرم کن تا منی غایت
 مست تشریف و لیدر شکالک و

اہاب
 دوا
 لاب
 شفا
 جہ
 شفا
 زورق
 مصن
 کنک
 حسن البی
 رحم

آتش و دگر گشتی پهلستان ز غریب
روح اگر سرحد سو دشمن حسن خج
آیند احکام را بنسج پشیا کرد
ایادکن بکت زبون بیاد زلف
خصل شرب باغ و آتش و نسیم
باز سهار و آتش محکم الاطاعت
در بند بنی من آهوان مسدود
جول بر آفران برقی با جستر
راکو اردو باغ نعت که آیه نم
ارایان مشغول ز شبنم اور ورم
سانی از لب پیاپی دو کس رجا
متا بر کوثر رشت اندک آهوان
حلم کجور در بر کجی که ناچون نفس
بد که دستم کوس بر کجا پس لب
ترنگی دارم که در آتش چشم بدو
کرم همسفرم چهره دود صبح آید
چو آواز طبعی سوکار باوای و نکست
گفت که کوشم که باو نیست یا دوا
آخر شوال حسرت شد سوار بر مریب
حفظ بر دانه سپهر شد آتش بر اندام
کشت خرمایه جنت ران خبر ملا
آرد با بادو خط خج بسکدر عجیب
بس خفا حرم ویرسم کجی که در دست
دککاب اسرار ورو شاهد شکست
خاصه بر کردن عصمت جلد کار
سایه خورشید چالش کز خنجر بار
آهوان غنیمت کز پیر سیاه کاغوی
عده سوار و دم نه نام این جبهه
مردن بر است از جبهه جرج کو
کرفت عزم کشتن بر عزم راکت

[illegible]

مومنی از غیر فضائل تا بدترین کرد و کرد
 تا نیست تو را از سر خطا پس بد
 و سزاوارسته خورشید کردی چنان
 آهوان سر ما که در خانه و در جبهه
 ای شمشاد که پیش من دست بخت
 فی النل سزوی آتش کردی به شکار
 فی نزل گل ناز کن و در گلخانه
 حسره داد و فشان کرده در دست
 رو حاد و سوزان که من خم صحر
 فایات که کجاست مرا و اهلان تو
 هر بازی دلم که در فتنه تا که است
 چه بخت که از عذاب هم بیدار شد
 سکه از شرم چنانکه گفتن شمس
 گویم به حسن آنچه گوشت با نوح
 سوزد و مرغان سنان بر دکان بگیند
 گو به بین خدا که پیش من روی
 وی بر او نه به ایمان گایس که هم
 گای عذاب حال که سز جرات داشته
 کر که این که سز خدیجه کشد زود
 و خطا بر این که به سوز بیاورد
 بشه رود باره به پیل نظره به سوز
 بر سزید شهاب بر بر بر بار
 شمشیر عاب که چو دگر دارد و کج
 که به کج که تنها کفر از اراده کشت
 هیچ که سلطنت آن که زحمت حق
 اهل این غیض بر سلیمان بود
 ای شمس که عالم همه کس بر بد
 که گوشت در دهم و در دشت
 ن و ساد و شجاع است
 طاب نواز خدیجه

[illegible]

کنعان
پسر یوکره
عقصاب
چکرون
قراب
سرمه خنجر
سمایا
مایل
آخاب
چکره
آجاب
چکره
باب شبرا
سرا
شاپ
سرا
برهن
بنت پند
آجاب
چکره

غاب
یشنه
کلای
می کو بریک
فا
فرت کسد
مهین
سکه نوج
نام

نخست
دوب
سل
پوش
خندان
میر
حبیب
رضایت
عبد
راضی
مواکب
ارو
کوانب
سینا
رکاب
سردان
شیر
برادر
لوار
نزد
برخاش
نشد
دشاق
امرد
خند
عند
حجاب
برور

نخست اب را برتری ستم از
برتر برست از بنای اول
نمای هر کس شیب و کج
سحر را نام فدای آب و کوب
مکس با یک جای او که چرخش
غیند نام من است که بر تیر
سخت چو زدن بر من بعد از
بریزه که اگر اوج خندان کرد
در دمسلسل افروختن بود
زبان گفته بیا به سینه
شمار و ملک آفند که تو
بی بار بار بار بار بار
بر خیر جرم آورد از بار بار
پواسه نه چون خم چاک
نمرد بر آورد و فولا چوش
شوخ دل گران باید از اول
دخشان کردن بر سر بولار
چو مصر مصر غصون کشت بی چان
چو خشم در خان فشره چان
و ناخ بود از دست قان برور
دوشم که چه بود که هر روز
بیار بود و خادگی در سراسر
کف از چنین بود که هر روز
روح رسول روح نبول است
کعبه خاد خیر هستی کعبه فیض
منظور حق بهر بهر انور
و جاده است دل بر از وی
بگویند بین این کارم منافی
نی فی ضنات من بود اینها
این صفا کبیت که گوی سید

شیر و آنگاه با صفا هم زند
کو بود لاف جود که قسیر
ز بیکر و ماسود و کوب
کمال این از باب او را نه
رینه و شفت وصل و کار دور
نیده و صفت خورشید تابان
بزار مرزیه زو بر زم زنگ صفا
کوب و چون شمشیر خالی از
بجیس کند و در خیر و بد
کودستانی دور است از
از دست دستور و امیر
چو کرد و سایش که سان موکب
که در کم و دوزخ با نادر
چو بر کین خندان چاشمش کاب
چو از دست نه امش دانی کاب
چو در بارگاهش غدار کواص
چو خشمش بر خاشخو بایان
که استقام حتی بی روح غالب
مزین چو کرد و نایم از کوب
کف از به خوب نمی شود و از
بیکار سبکی دوسه در دوزخ
منظور حق نیست مثل و خواب
امن جهان مان خلاب این
مقصود حق بهر بهر انور
باب ابد است بکس از وی
در دل نشسته بود چو خورشید تابان
بشود لیل که نیستی در
کاین صفت هر تراغش از

نخت که نیای من آن سید
بنای من بهر بخشید و صفت
دوم که بیده پدرم از همین
از که بودی گفت پدرم بوسه
ایم که ملک سسی برست او را
اوشتم از سب که گویم بیان
چو سوزی نظم مجرد نظر کنی بیستی
من از شای منی هم زدم که هست
من از عبات خاور خدای من
الاه و در جهان ناماد غنیر
فرورد در این بخار صفا
سید بر بر خیر و دیدار
نخت کنت عالم چو چشم خدایش
چو جان بداندیش او در عمار
چو خون دل از دید بد کاش
خروشان چو عدا عدا چا
چو دمان بیاد و ساقان من
بی انگشت را چو باران مخلص
الاناکه هر ساله برستانان
کام از بهر خوار و زمر بر من
نفسیر عقل ز جبر اولین
مثال روح صورت بیان منی
مشکل گهای هر چه کینت
دوخی بهر جبین بر ستار و فلک
ایده بر شان که جهان کنی آنک
چون روح او شستم اندر خفا
آخر بهر بهر از هر چه خیر
در روح سبل که خوار کنی جبر

کوب بر غل برست من
زین جات چهار سحر
کوب بر کس سستی است از
زابر و چون در دیو و کول و نوا
زنی عفا فی طلیح مغلخ
برای آنکه گوی که برست
کونظم من زرباکت و نظم او
بر از بند چو ساه خندان
کاو و عرش بریم خوش
بکونظم من جبال از اول و اول
عوا سبب جهان بنیاد
لانی چو از کف را و سحر
چو بر خواه چاشمش ز کرب
که کشتن بر دیو و ناز
تن بنویان توان در صفا
همی آب باران بر دانی
چو در موکب او کوس کاب
شب در دانه باران که از کرب
بود امثال او امش جیب
زستان بر من بلا باد از
بر من برخ فاشد نام و نوا
زین پس چو چو خوار و زمر
نادر عشق حاصل جابر
سال عشق شمشیر زار
دردی رسان هر چه کینت
طوفانی ز کوی که خوار و غنا
زین بکونظم من او ستار
چو که لفظ خاد شد از بیان
زانکه گوی از شمشیر
بس روح سبل که کوی خاف

کرب
 فرین
 بدیل
 خنجر
 دهن در راز
 جسم
 کیستی
 بیایا
 غریب
 شکم
 سحر
 دهر
 بهمن
 سن
 چین
 پیر
 سیاه
 نیت
 یار
 ناخ
 فتنه
 آتش
 سر
 نام
 بخت
 لعل

مدام مسرور بنام او از این موشان
 ای بر از روز دگر هر روز کار
 روز بارت گشت خنده بر و کرد
 رخ چو خند زین آفت بر سر پناه
 ابرو در یاد شاد رخسار نماید
 لاغر آن فشره زبان روی برفت
 روی بسیار غلغلی گشت از غیبت
 سر کردون رویی پشت پناه
 بسکه ز لب کزین خمین خوش
 عزم تحسیر نزال جسر رخ میسین
 خواست میران نمک صفت سنجید
 رسانای لاجوردی صفت کردون
 یکسکه چون صفت ندارد و کجا
 در بند سلطان غالی بساوا
 در نظام اخور جهان بدست قضا
 کسی که فاخت کیمای هر گشته دوتا
 سر مثل سمنه سمن بری کرده
 در وضع کجی راست کار نهفت
 در قبول سخن بی اد که جایز نیست
 نباشد چون او چرا که چاکر است
 آه آن از دگر چار صد جور شد
 چو این همه بهما در ده و پان
 خود در دو دست بری بر تو
 ایسان بجا نگرند نقل سپهر
 و نوسن او ناله بگری که سار
 رافت آن گشته خمین بجا
 نوده سبک رنگ ختم چون
 بخشی ز غیب ز دات انعام
 نقد آن کین ستم بجای ستم
 تا چو آن در جال دست نیست

در ستایش شاهزاده رضوان سادو شجاع الهی	گردد کردان بود وزیر باریت
که دست با حق باشد پروردگار	چون بر لب بطن خیر سوار
با در قمار است تنگ ناک بخت	که کجا در پیش نال بیاریت
خشم که درون بر پا خوش خیار	فرمان از غرض زاریت
ابر ز جوان چون سلمان بگری	ای یکن ابل دران از یاریت
بیک رسم بر پروردگار خواند	تا چو بر کبر نشیند بر خوار
روح داران از او محرم کرد	که هیچجا نبود اسفند باریت
از هزاره که در باز باس خوش	مغم تحولی نمی زبید شکارت
آب بخت آتش کن بر پرورد	دیر چون پر خیزد کامل عیادت
بغیر او صف حبیبان	بس خل افتد خرم استوار
بمکنه بر نام دامن بر زد کبر	سازد المون از دعار و بن جفا
در ستایش و نیایش ابوالکوکب جبه جبر	که در پیشگاه فاجار طایب
سود فحشی شاه شهریار جهان	پیش که هر ادگر مثال بیست
از ناله جان خواند رنگ غلغله	من ز جفت گای نهان که بدست
از دست طاعت او گرفت و بدید	بی غیب بصورت که بدست
بیان سرودنش نو کند چون سیر	از بصدن سخن اولین دیدگ
جهان بصورت منی است اندوغم	چو بر چو پایدار از در جوی جرات
اگر چه صد که از انکب مجتاز	قهاب مراد از سیر که در ستار
بی که بسنی ادب است ببا کور	لی ز جمله کور و دگر که در ستار
یکی بسنی میرزا خسرو	با چهره خورشید دیری جمیع
منور خدمت این در سر ملک بود	برسان سلمان کجند فتح بیک
نشان خدمت آن طرف کرد کن	از برش این انشائی صحرا
جهان امتحان کبریا و ناهای	سلطنت این در کار پس نیت
نورس نام آن زبیر کور	که بر ترش خواص کاه در است
بغرض شکر آن هر دو بر دم	مکن که گشت را این دانت
هر تاج آنرا ملک زدل چاک	نشد این یک بلایان نیت
هر تاج آنرا نام دهر بست	سلام این از جلال نیت

کوهی زود جدا آفتاب زرخ کرد کربست
 باد بهر وزنی سحر بر دنگ است
 راز پنهان پیش آفتاب است
 نران جدا زرد نکرد در دوازده
 اقیانوس قبل است تیغ کبد است
 زان بای خود در دوازده
 کرده آفتاب در بزرگی هر دوازده
 گردید سید چاه و جل کد زان
 گردید سید خنجر به کد زان
 تابانید آسمان در زین دوازده
 باد و شش در جان خیم خاکستر
 تا در غنچه بول زان کد کد است
 آسمان کوهری بهر شازده
 از کف بر کرد در شازده
 چو بر چرخ زان شهر بهر دوازده
 کما مل و فرغ و دوازده
 کفنده چرخ آسمان زان
 از آن خط شاعی بدست هر دوازده
 ملی اصل زان و مستعد است
 عجب بد که او در جهان بصورت
 بخوبی که صلب او در دوازده
 بای که او براد کوهر بهر دوازده
 بکی حسن عاقل که در دوازده
 زلف تاخیز در مزاج خرد خضر است
 زین که این حسن که خضر است
 خضای ملک این زان زان است
 صبر فام این صفت تهر غنچه
 زود غنچه این زان زان است
 هر که زان زان زان زان است
 هر که زان زان زان زان است

[illegible]

نارون
سنة

لجن
سنة

سنة
سنة

من
نوع

رابط
سنة

نار
سنة

سنة
سنة

مصفا
سنة

عاب
سنة

سنة
سنة

عنا
سنة

لنزد راجی ز خود این منگ انداز
که بر سر مسدود جان مرالف منست
هر که سرور و غمی چو پند منست
هر که کار و دلاوی خرب و در منست
ساجا صد را سوخت چنانکه کمر
لایم از در کرافت و بشنید هم
بیل اعلیٰ چو باله دکل منست
چهارم از من مانع بود عاقل
افضل من بر مهر خویش چو عاقل
همه را سیر سپارست بران سولی
من دین همه از بار من بران سولی
تا چه در صفت از باوه عیسی منست
که این حرفت در خود نگار و در

که دل فلی غیر و چو پند منست
سبب من ترا مغر خائف منست
بیش از هر حسد خادام آن منست
هر که کار و خوف و خور و در منست
جان از حسد و دل منگ منست
ریخ آهونه ز جسد و بود کور منست
گرفت او همه از نار و در منست
من و ما نشان علم اند که از راه منست
بحر با پای برار و حصار و در منست
بهر نفس بلا هم اند همه از راه منست
بهر کور و ترسان و دوا و در منست
تا حور باغی از راه و در منست

بغزو مانده نفس تو از بار منست
الف فضل و دل الف منست
نقد را من چو در ری نامت منست
بد کمال تو کمال منست
گر چه برین شین زوایا منست
مرگ هر آب سبزه تو از در منست
سخت بر نام و عوام منست
همه در جامه منست
من کلیمه این تو منست
تو بشد ایل شاد منست
خواهم از تیغ جاشان منست
داغ من خنده تو از در منست

نفرام بوی نفروزی از هر منست
نفسه خود و کف منست
کر خیزنده هست در هر منست
کر زود و زود و در منست
لک از خود حال منست
کر چه نفس من از تیغ منست
کر ز کبر خشتان همه از در منست
مراد کند گوئی که به منست
نظم و ترشانی منست
بهر کست و در منست
لک و سوسو بار منست
گویند خون کمره دلا منست
یک جهان و در منست

در چشم منست
از بانگ کلامی منست
کویند که از راه بود مار کربان
نخست اگر دید من هر چه سیر
هر من جد و دوی منست
رخصت من بدی تو منست
ما سوط و در منست
شاه و کلاه و در منست
نشین چه و در منست
هر جا که منی منست
ما بر کف منست
هر چه در منست
هر چه که در منست
بیطاف تو هر چه در منست
شاه و در منست
چیز که در منست
بهر چیز که در منست

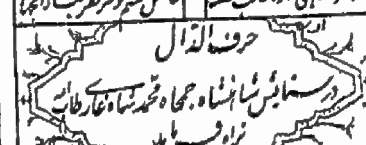
در چشم منست
از بانگ کلامی منست
چون است که در منست
چشم اگر طالع منست
این بر سر منست
کا در دشت از منست
با صوفی که در منست
کف منست
لکین چه و در منست
هر جا که منی منست
با حیرت منست
ما شکوشت منست
ما در جزا منست
با حیرت تو هر چه در منست
افسوس که در منست
ارشی منست
بر که در منست

دل منست
بی موی تو منست
عرب منست
از جان چه خبر منست
دارای شک منست
نیرش منست
من خسته منست
کر هر منست
در منست
نخ تو منست
کا در منست
مر چه که در منست
بخت تو منست
از تو منست
یک نیر چه در منست
من نیر که در منست
از که در منست

جان منست
بی چشم تو منست
جم دل منست
ان منست
باطل منست
کران منست
پرست منست
در منست
در کاخ تو منست
نیر تو منست
نیر منست
ما شام منست
بانیست منست
ار هر منست
ز خفت منست
تو منست
ادم منست

مثل دیوان نام در حضرت شاه
 پس من و دهان شمشیر و حور
 ذات بامه شش را توانی بچرخ
 سر بسکوه من غنا ماداد پس
 ببقدر پس بچرخ که برهای توان
 شاه شایان جوانی که در حور
 لطف جان بخش سر باده چرخ
 سر که دولت آن بایر پس آن حور
 حکما را جدا بدار این سال چهار
 هم فانی بیاور و نه جاری است
 ایوان را در عرض آدم و جبرئیل
 آه مستوفی بقیه منت عاشق من
 الا تدارک ماه صدام باند کرد
 مصطفی صمد در کار باند کرد
 رنگ بدوم مطربان مداور
 بر هر خط و اسلام عربان عاصی
 ز بیکش آن اعتراض که بر زبانت
 سر مصنی در هر کار که شنبید
 خوشش آید که بهر خواص کنی
 از هر دایره آن عزال و جشی و
 بدان و دوطره عاشق کنی که بید
 سرم و بدان کسی چنگ و رن
 دی طبیعت را که سرگشته است
 خوشش بدو السلام میج عمل
 بر لب بایر کباب هداوت و بر لب
 غده پادیه و کفره جایش را
 رنگ چشم حور شمشیر باده است
 ذکر صای لطیفی بران و در حور
 در روز پنج خند کلام لاجرم شاه
 تمام اندر نه کار ملک ناعشر

هر چه در عالم با خود کرای و دست
 سر دور در کسندگی و حس
 که سانش بر شش باش و چرخ
 در هر مردم میگذاهر و جنت
 حضرت شاد را دردی بهر شنت
 خازن کلیم خازن درین حس
 حس خازن شش و ساد بر و کورت
 هر که صولت او حسن آن در شنت
 که عاصی شمشیر محمد ناست
 که مرا حبس کی و شمشیر و شنت
 که که شاهانه بهر کرم در شنت
 در مطرب پی بهر طالب شنت



حرف الذال
 در شمشیر شاه شاه و جمعا
 نزهت باند
 امام را جو شمس در باند کرد
 جز از صمد حبر در دام و دام
 هر چه که در شمشیر حرف باند بود
 چون چنگ و نام بهر شمشیر دام
 شام عید ناید چاه و دام
 طاعت در گوی شمشیر ناید
 بهر شمشیر و شمشیر شمشیر
 در هر طریقه رومی عربین باند بود
 رضای حبر و عادل ضایع راضی
 حبر و راد محمد نه خباب ملوک
 سای حضرت او در دام باند کرد
 فضای دهر را که رو کونی آورد
 رانی شش جو را باند باند کرد
 که ای در که شاهانه است
 در این فانی حبر و راد

محیطی را حرم مسلطه با و است
 نام حبر شش امام و است
 با دوا و جهان چوبین رنگ دست
 اگر و دولت و دین چوبین بایست
 خاش در حوط شمشیر کاند نظر
 خیر عاصی شش و کاند و است
 دور و از شش خورشید بایست
 است هر که در دوا و است
 شمشیر که در بایست
 که چاه صبری را هر حش بایست
 عوص اس بر شمان طریقی است
 که دار انجان فقر و بایست
 خلاف عادت سرب ملایم
 رمی خود در نوعی شام باند کرد
 عویس عیسی سا که حرام باند کرد
 لقب طیفه حبر الامام باند کرد
 نزهت چاه این اردو نام باند کرد
 هر چه در حوط شمشیر نام باند کرد
 یکی در حوط ملک نام باند کرد
 نظر حش باده نام باند کرد
 رواد اشش بر نایم نام باند کرد
 ارباب و کار نام کلام باند کرد
 در صلاح و درع افهام باند کرد
 در این فتنه بیک افهام باند کرد
 که شکر کرم او در دام باند کرد
 دعای دولت او صبح شام باند کرد
 در روز دولت او عمر دام باند کرد
 بهر پنج ربان در بنام باند کرد
 چه شکر که که ارباب شام باند کرد
 حدیث را در پیش نام باند کرد

صافه
رن

سبده
برک
چرخ
خاک
چای

صطبل
طوب

خام و خرم
مالک
حصار
من و بر سر

دلف
ن

وگ
وگ

دوای
دوای
دوای
دوای

سور
دوای
دوای

نصرت
بزر

محمود
بسیه
سم

م
م

م
م

م
م

آن گیت که بار آمد و در برم نگرود
خزیده و کبیر و دیار پیر سید
آن بار خشت آن بهشت و جوی
که آمد و حست و گیتی و گیتی
گاه از بر من رفت و دودن و خشت
که گفت نیم خادم صد که درم خورد
که رفت و حست و گیتی و گیتی
ار فضل امیر الامراء آمد و این بار
گای بی بی در من شمر و دلف
که گفت فرستاد و گیتی و گیتی
که شد و نیم بی ساعت و تریج
گفت خدا کاشم را خیمه
گفت که دو بانه شوم که شد و گیتی
عشق چه گشت چه در فرود
خندید که این جان در جان چید
فایان که این من و صفای و گیتی
این گشت و خرم و خرم و گیتی
بر یافت و خرم و خرم و گیتی
خو کا به دو کا به و گیتی
کفتم چند ابر چه کنم که نیارم
شمری دوسه در دج امیر الامراء
شمری دوسه در دج امیر الامراء
کفتم که گشت و خرم و گیتی
فانی ازین نوع سخن گفتن شبیر

جان دل از نظری زیر و زبر کرد
زان خشت که ناکاه و سر و خشت
صد با چرخ که در خشت و گیتی
که از سر کرد که آهنگ خشت
که بر سر من آمد و صد که خشت کرد
که گفت نیم جاکر صد که درم خورد
گای بی بی در من شمر و دلف
از بر من گشت و خرم و گیتی
گای بی بی در من شمر و دلف
که بر سر من آمد و صد که خشت کرد
که گفت نیم جاکر صد که درم خورد
گای بی بی در من شمر و دلف
از بر من گشت و خرم و گیتی
گای بی بی در من شمر و دلف
که بر سر من آمد و صد که خشت کرد
که گفت نیم جاکر صد که درم خورد
گای بی بی در من شمر و دلف
از بر من گشت و خرم و گیتی

آن برق بان است که افتاد و خرم
نی بیج که کوبید و خرم و خرم
نیست جان که هر روز و دود
که صد و گیتی و گیتی و گیتی
که خادم که خشت و گیتی و گیتی
که خانه نشین گشت و گیتی و گیتی
گای بی بی در من شمر و دلف
بکر و جود گشت و خرم و گیتی
گویی سر زلف و خرم و گیتی
که خشت و گیتی و گیتی و گیتی
که خواست صد که درم خورد
که گفت نیم جاکر صد که درم خورد
من گای بی بی در من شمر و دلف
رو جان و دلف و گیتی و گیتی
این جان در دلف و گیتی و گیتی
من با تو باشم و گیتی و گیتی
کفتم حکم گشت و خرم و گیتی
کفتم و خرم و گیتی و گیتی
که نیک و گیتی و گیتی و گیتی
کفتم که خرم و گیتی و گیتی
با صورت و خرم و گیتی و گیتی
که خرم و گیتی و گیتی و گیتی

با صافه بود که بر کو و گیتی
من با صافه بود که بر کو و گیتی
ما که بود که کار و گیتی و گیتی
که شد و خرم و گیتی و گیتی
که دست بخورد و گیتی و گیتی
که خرم و گیتی و گیتی و گیتی
گای بی بی در من شمر و دلف
ماند و گیتی و گیتی و گیتی
و از آن که خرم و گیتی و گیتی
که خرم و گیتی و گیتی و گیتی
که از بی خیمه و دود و گیتی
دج و گیتی و گیتی و گیتی
که خرم و گیتی و گیتی و گیتی
هر دم و گیتی و گیتی و گیتی
این جان و گیتی و گیتی و گیتی
بزد و گیتی و گیتی و گیتی
خود خرم و گیتی و گیتی و گیتی
که خرم و گیتی و گیتی و گیتی
خرم و گیتی و گیتی و گیتی
بزد و گیتی و گیتی و گیتی
کفتم که خرم و گیتی و گیتی
کفتم که خرم و گیتی و گیتی
با صورت و خرم و گیتی و گیتی
که خرم و گیتی و گیتی و گیتی
باز که گیتی و گیتی و گیتی
که خرم و گیتی و گیتی و گیتی
که خرم و گیتی و گیتی و گیتی
که خرم و گیتی و گیتی و گیتی

چند ساله و افغان زبده
مادر امری که رنگ بیکر
سبز که در پیش طبع
سعی خانم که چو در بخت
روی برین خورشید بیکان بری که
شماره و بی ذات نور رسول خدا
سهای برین رنگ کف و چو بخت
نزد و در پیش قدم و سوس و دعا
امرای که در زار و سبب سلام شدند
رمی که غوی که بام شای منور شد
کدایی و ششم ولی جفت تو
چنان بیکت نظر لطف بنابر شکر
آدمی که بکشتی عمر جادو بکشد
مکران خط کمران که او دست

بر کند که قزاق بفریب جز
بوست لعل و کدو شکر جز
کرده و بی شمع و بوس جز
نزار رنگ بیکان بیک جز
رزار خیمه سبز زینت جز
رادر و در که از دود و بخت جز
زبان نال عرق سوس جز
کره ای مزین و در و بخت جز
زخ و شکر که بیکت مغرب جز
چنان غریب که بر بار کین جز
بیک که کرم ارم و بخت جز
اگر سوس و جان ارم و بخت جز

از یکت فکری و بخت جز
دایر سبک و بخت جز
علی که کدو شکر جز
اگر ارم و کدو شکر جز
شبه بیک کمران و دست جز
بمزد و بخت جز
مردنم و بخت جز
بزرگ و بخت جز
مخالف و بخت جز
اوستی که کدو شکر جز
سنانا که خود امان جز
رزار سال و بخت جز

خوارت و بخت جز
کزان و بخت جز
زبان و بخت جز
شماره و بخت جز
رکه و بخت جز
رستین و بخت جز
رچشم و بخت جز
کدو و بخت جز
رستین و بخت جز
رزار و بخت جز
کدو و بخت جز
رستین و بخت جز
رزار و بخت جز
کدو و بخت جز
رستین و بخت جز

در مدح میری شب و عدیل بیل جلیل خلیل
آفاقان التخلو بیجا نه فتنه

در بر و کمر است از پیر و دلی
جو شمس و شمس از شمس
خاک و زار و بخت جز
خود و بخت جز
نبت و بخت جز
نرم و بخت جز
مخالف و بخت جز
میش و بخت جز
خود و بخت جز
رزار و بخت جز
سنانا و بخت جز
رستین و بخت جز
رزار و بخت جز
کدو و بخت جز
رستین و بخت جز

از کین که بر بخت جز
خشم و بخت جز
آسمان و بخت جز
کدو و بخت جز
جیب و بخت جز
کدو و بخت جز
رزار و بخت جز
میش و بخت جز
خود و بخت جز
رزار و بخت جز
سنانا و بخت جز
رستین و بخت جز
رزار و بخت جز
کدو و بخت جز
رستین و بخت جز

خشم و بخت جز
میش و بخت جز
آسمان و بخت جز
کدو و بخت جز
جیب و بخت جز
کدو و بخت جز
رزار و بخت جز
میش و بخت جز
خود و بخت جز
رزار و بخت جز
سنانا و بخت جز
رستین و بخت جز
رزار و بخت جز
کدو و بخت جز
رستین و بخت جز

مرک و بخت جز
نرم و بخت جز
سنانا و بخت جز
رستین و بخت جز
رزار و بخت جز
کدو و بخت جز
رستین و بخت جز
رزار و بخت جز
کدو و بخت جز
رستین و بخت جز
رزار و بخت جز
کدو و بخت جز
رستین و بخت جز
رزار و بخت جز
کدو و بخت جز

در مدح سبب خان صاحب

زین و بخت جز
کدو و بخت جز
رزار و بخت جز
میش و بخت جز
خود و بخت جز
رزار و بخت جز
سنانا و بخت جز
رستین و بخت جز
رزار و بخت جز
کدو و بخت جز
رستین و بخت جز
رزار و بخت جز
کدو و بخت جز
رستین و بخت جز

زین و بخت جز
کدو و بخت جز
رزار و بخت جز
میش و بخت جز
خود و بخت جز
رزار و بخت جز
سنانا و بخت جز
رستین و بخت جز
رزار و بخت جز
کدو و بخت جز
رستین و بخت جز
رزار و بخت جز
کدو و بخت جز
رستین و بخت جز

زین و بخت جز
کدو و بخت جز
رزار و بخت جز
میش و بخت جز
خود و بخت جز
رزار و بخت جز
سنانا و بخت جز
رستین و بخت جز
رزار و بخت جز
کدو و بخت جز
رستین و بخت جز
رزار و بخت جز
کدو و بخت جز
رستین و بخت جز

زین و بخت جز
کدو و بخت جز
رزار و بخت جز
میش و بخت جز
خود و بخت جز
رزار و بخت جز
سنانا و بخت جز
رستین و بخت جز
رزار و بخت جز
کدو و بخت جز
رستین و بخت جز
رزار و بخت جز
کدو و بخت جز
رستین و بخت جز

<p>نام گشت مرده در حال سپید است خزان رسد و چون گشت کار سبب بود که گشت نامی در گشت جز خنجر بل اندوه داشتند سال نایع و سپید کرد مثل اگر غایب باشد علی ایستل چون نقد و خنجر است در ایاری عصر مباد و منت بهر ادا سپار مده که اگر غایب نیست مادش نفعی را که جوهر خنجر و با تو گشتی در نستان نفع روان بصرت را که تو خنجر شمار توئی که گشت خنجر سر سمان تو هر عام مرگ را وجود حاصل چندین هزار سال که ستم را به نفع تو بدید در مصدا زنگ انگه گشت نمود خنجر چون وقت ظاهر نیز تو پیکر در اشاره که در فانی نیست و مله چون خواست کرد کار که بی نظار که ستم را به نفع تو بدید در مصدا</p>	<p>نام گشت مرده در حال سپید است خزان رسد و چون گشت کار سبب بود که گشت نامی در گشت جز خنجر بل اندوه داشتند سال نایع و سپید کرد مثل اگر غایب باشد علی ایستل چون نقد و خنجر است در ایاری عصر مباد و منت بهر ادا سپار مده که اگر غایب نیست مادش نفعی را که جوهر خنجر و با تو گشتی در نستان نفع روان بصرت را که تو خنجر شمار توئی که گشت خنجر سر سمان تو هر عام مرگ را وجود حاصل چندین هزار سال که ستم را به نفع تو بدید در مصدا زنگ انگه گشت نمود خنجر چون وقت ظاهر نیز تو پیکر در اشاره که در فانی نیست و مله چون خواست کرد کار که بی نظار که ستم را به نفع تو بدید در مصدا</p>	<p>نام گشت مرده در حال سپید است خزان رسد و چون گشت کار سبب بود که گشت نامی در گشت جز خنجر بل اندوه داشتند سال نایع و سپید کرد مثل اگر غایب باشد علی ایستل چون نقد و خنجر است در ایاری عصر مباد و منت بهر ادا سپار مده که اگر غایب نیست مادش نفعی را که جوهر خنجر و با تو گشتی در نستان نفع روان بصرت را که تو خنجر شمار توئی که گشت خنجر سر سمان تو هر عام مرگ را وجود حاصل چندین هزار سال که ستم را به نفع تو بدید در مصدا زنگ انگه گشت نمود خنجر چون وقت ظاهر نیز تو پیکر در اشاره که در فانی نیست و مله چون خواست کرد کار که بی نظار که ستم را به نفع تو بدید در مصدا</p>	<p>نام گشت مرده در حال سپید است خزان رسد و چون گشت کار سبب بود که گشت نامی در گشت جز خنجر بل اندوه داشتند سال نایع و سپید کرد مثل اگر غایب باشد علی ایستل چون نقد و خنجر است در ایاری عصر مباد و منت بهر ادا سپار مده که اگر غایب نیست مادش نفعی را که جوهر خنجر و با تو گشتی در نستان نفع روان بصرت را که تو خنجر شمار توئی که گشت خنجر سر سمان تو هر عام مرگ را وجود حاصل چندین هزار سال که ستم را به نفع تو بدید در مصدا زنگ انگه گشت نمود خنجر چون وقت ظاهر نیز تو پیکر در اشاره که در فانی نیست و مله چون خواست کرد کار که بی نظار که ستم را به نفع تو بدید در مصدا</p>
--	--	--	--

در حوال بد و طغیان کفنی
دلب گرفته رفت سیه کفنی
بر جان هم شکر شکر خجبت
هم گشتن گشتن شکر شکر
مکافات شکر بر لب شکر
در موج شکست مرد یک شکر
رود دست لاله کاکل شکر
چو لاله که در حلقه رد کرد
سر زده چهره سیاهی
موج ارتقای موج همی کفنی
سپوشش گشته عجز حواس
گشتن مال از هر چه کی جسد
اندول مرغان طایف در جنت
یکسال مسکن که حر نام
هری مسردن ازین بنام
گشتن ازین طایف کنول باید
شهراده از شکر خورشید
مایش بهاء جسد موداد
کس بدو چو لاله که ملک حلقه
از حوال برین ندم در حلال شد
زود کرد و شکر برین نسا
در دم نبع کعبه چو بهی آفت
حشید و از تخت چو بر پرت
حریر از عقاب نبیدستی
حر کا و عروایت دوت را
مارنی کوئی از فرسیر آمد
شکفت اگر بطاعت چهره
شیر خدا علی که حسام او
لابکه نیست دست صبر پیا
خوابی شکستن تنها در

راغی بخوان جویش می پزند
آذوی جبار خانه کو همسر رد
بر دل بخت یک صبر مرد
هم مهرش کاغذ آذر رد
ارس بر دیده آتس کرد
سنت با چهره و شاد
چون کانداز کار جسم رز
موش بر در و جبین پزند
کفنی چو شکسته و در رد
محر و دال جنبش صحره
از شکستن موج کلاه می پزند
کافیات بر حجاب می آذر رد
ایس با نور بهشت نکادرد
سوزن خنای سوم و در آذر رد
کاهم خال رماه چو خنکورد
دست رعایا میس داور رد
ر فصل من بهجت جعفر رد
فرشتن نقاشی خنکورد
مرصد هزاراد به شکر رد
دیکس چو ازین به شکر رد
چون مرغی که بر صفت کافرد
در بزم جام ربه چو شکرد
خورشید دار ماه چو شکرد
کامد طواف کاه چو شکرد
مرفق چو سرج دگر چو شکرد
چون دست از تقصیر چو شکرد
صبر بیک نه شکر ابرو رد
آتش جان فخر کافرد
کو نقش دست خالی کرد
کی پای کس بدو کس پزند

اروار وانه شک آذر شکر
هر بر کم خشم دو چشم او
سر زده اسن خنکورد
بلی شکر شکر شکر
اخر و خنک بر لب شکر
سزاد هم چو بلی شکر
کسو و جبین خنکورد
چون سادات شکر
چدا که ادر شکر
کفنی خنک و بد شکر
کفنی کوفت بخت کور شکر
کفنی خنک و دوری نو می موبم
کفنی شکر که صاف شکر
یکسال شکر که خنک
این کف دست دل موداد
مطلوم و شکر بهر نظام حک
فرمان می که کادم شکر
خوداد بر و یک شکر
اخر و بد و شکر
مرفق خنک و شکر
دیکر شکر کسی به شکر
ساعو بر شکر چو شکر
بر بام آسمان بر شکر
خرنجه ادهک شکر
عین حاد و شکر
کفران کور و شکر
کاف شکر طاعت شکر
او بودا شکر حلقه
خرا که اوست دست شکر
از پاست خنک و شکر

بس طغیان بر خنک و شکر
ار هر که بر ابران شکر
چندین هزاراد شکر
کفنی به شکر
دفنح رماه در دل شکر
ارس طایفه بر شکر
سر روی شکست فک شکر
ار شکست شکر
شکر بدو موج خنک
صنایع سان حکم شکر
ارس طایفه بر شکر
کاف شکر می می شکر
ارس شکست شکر
شکر جان نام و شکر
در جسم شکست شکر
در دامن حد و شکر
سحاره از حلال به شکر
خاکه هزاراد به شکر
خورشید و شکر
ایس شکر
کوبال هر که شکر
صدام مرم و شکر
ایس شکر
کفنی شکر
مراوح ماه و شکر
ایس شکر
العصر شکر
دست اول چو شکر
دست حداد شکر
خونان شکر

دوبیک
عبر
شکر
طایفه
چهره
شکر
صنایع
چکر
بشاره
مرم
دوبیک
شکر
نارک

وان که بر چوب و نایب
 دانه حرکت چرب و شیرین
 از شیر تر بکلم فاش
 جهری بس از خام بود
 نقش شجره انب جود
 خورشید نوزد زشت
 از غره دل سکاف چشم او
 نایا خواهد که در مردم را
 باین برادران که می بند
 چون چهره که گشت با چو بند
 کان که در سپین بکل گردیت
 عشقش همه فصلت جاسور
 دارای جهان شان محمد
 رود که بر این رخ او سپرد
 از صولت همه کس او تابد
 طلی که نه ادلای او اند
 شایار عیانت تو فاش
 در عهد و ظل در بند دام
 شایع بود هر که کوشش
 آری چه کند دای می بستی
 غم و شاد دیت که با یکدیگر
 در کفی رشته نیسج و کفی ساج
 سرد باغ از می شکست لب از دود
 بهر راجره چو فصل نشاند و دلی
 آبرود از بهر دوزخ در انجمن
 با نور شود چهره هم آخر که گول
 که هر برنده بشود هم آخر سپا
 منع می هم کند راز واد و سحر
 ساقا نراست از بس مجور که سحر
 افسر طرحش آمد و بجا کرد

چون برده چین و صد صرد
 کوئی به روغن و شکر دارد
 این طر فوخل چو خوش نرود
 چون بر خط استرا فقر دارد
 به بند بسره فاش دارد
 ران که می او به لثرد دارد
 یکایم ز سر جان شکر دارد
 از مردم چشم خسته تر دارد
 از فقره خام بابک سپرد دارد
 رخسی که بگازار بر دارد
 کشتی چو در فتنه طر دارد
 از خورشید نامور دارد
 که خورشید بر بی سپرد دارد
 از مرکب تل از فدا کند دارد
 با هم هر آنچه جبر و شر دارد
 سزاق قدم از طر دارد
 رنارک همه در فقر دارد
 اسباب بدیع تو بر دارد
 روح الهه جنت هر که خرد دارد
 بچاره کسب که کوشش دارد

اندک اندک کس نبرد آرد
 عاشق بیاعت از نداشت
 ترکی که کسب رکاش دارد
 روحی زشت از می عرف کرده
 گویند جهان نماند شش
 هر چند لث بجه و شیرین
 خوش سرمه می کشد بیدار
 گویند که دوا بود خواهم کرد
 هر چند که آن سپهر بیک آرد
 فی فی غلط و چشم مصوم
 سحر بود ابرامکس در موق
 حشش به مسب جهان بگری
 شای که طراره وجود دارد
 چشمی که نه ادلای او خند
 از جنس تیغ و گلک او خیزد
 که در حشا و راز و با خواست
 رد از تیغ تو سرش از تن
 تیغ تو بیک حاور گشته است
 مرکب بود حسود و شمرس
 در کب دلی تار فاش

در سنای شایر او در ضوان
 در حشش بدان تو بخت
 در کف تیغ عصاد کف میخار
 مطرب لای فای فاع و آواره و عطا
 بهر بارنده بیکجند و علاجش کنند
 دوزخ کس را به جبر و کد میخند
 خوان در بهار نعمت لالان آید
 را بهان با اگر نه سحر کو اکت نیست
 کرده در جام خورشید چو لعل آید
 آید در کام فسر و خجسته اند

مرکت ترک کس کس بر دارد
 مسکین بکشت و بد تر دارد
 در شکست به کد بسرد دارد
 بر کل ارواح مطر دارد
 از خسته سر و کاشتر دارد
 در دوسه طلاس شکر دارد
 کان چشم سبزه در نظر دارد
 باور کس کم کرد فاش دارد
 پروانه در چک سبر بر دارد
 از دیدن اسیر خند دارد
 هر نادره کاجین بسرد دارد
 از عود خود بود دادگر دارد
 از طمس منی شتر دارد
 شست باهر از عشا شهر دارد
 افای هر آنچه تیغ و صرد دارد
 در هر شش به طم بشکر دارد
 کردل مار داب تو در دارد
 کوئی همه پرش جاور دارد
 خاصیت نافه شتر دارد
 دمای تو جان مختصر دارد
 با سر دوزخ حور در دایم شتر
 راست با عقد مرآت فراموش
 از دایماید و جینا ارا میخند
 نفس دوزخ بصورت نظر میخند
 در دهانند که ما شتر از انجمن
 ابر آمان که بدوی غر میخند
 شرب سبب مردم صاحب از شتر
 که کی رشته بسره عقد برانجمن
 فی فی لاس باقوت تر از انجمن
 حاد و لای کوئی نایا جسر از انجمن

کاشتر
 شکر
 مطر
 مان
 عاف
 نهاره
 شتر
 در کف
 ارطاب
 میخند
 بچکان
 مرکب
 دایم
 مختصر
 دایم
 دروغ
 با سنا
 جبره
 عالم
 عین
 میر

سهم
سخت باده
اب

زحام
اورد ماهی
آلودن

سام
بر ماهی
شکرمان دری
نچارد

طبلستان
دود اسیر
کر عیان
بچه
بهره جیب

صیقلان
زهره بیان

نیزک
نیمه

جادو
ابر

چود
نشر

دی
بهره
مغان

کبیل
نق
اوند

کنداز جامی سبز برون کی بر رفتن
کفتا زانیا کشتن و نیک بخت
ناشت کاوی که بیکشت و نیت
از بامک و نیک جان غلابن بود خفا
کبهان بگر نیش و نیش جفت
نخست زار از صفت لایزال گفت
بارب که در زانک شاد کام باد
معدای انس جان آمد پدید
فیض فانی ز دیوان ازل
حاصل اسرار و وحی بزدی
داصل کوی فانی جسد که
یک فلک خنجر یک کیمی سیر
خاف خاف جهان سیر بر جان
کشت بدین باطن کس جسد که
زدی سیر یک فلک فانی
صورت فیض ازل سجد جسد که
آنچه زار در آسمان می جفت دل
کو نهان بود از نظر باغ جهان
کی نماید جسد در بهشت آسمان
آنچه بر زانید آید آشکار
آنچه کفیه حرف جفتش
طنه زن شد خلق جان اسیر او
از دل و دستش که جسد مطلق اند
جادوان باد یاد اندر زمین
مخضر کویم ایران جفت که بود
عمر او چند آنکه که بدر در کار
هست از دود کعبه امروز بدین
آنکه صدر دولتی این که بدست
از قرآن عرب و اسیر بخت
جاسر شاه غازی که ناری به یاد

کامروز بخت کار جهان با تو هم کرد
شمار داد اندر خشت نظام کرد
از یک خاص و عام بر او نظام کرد
از روی خود منظر لایک زنگام کرد
هم بر دوحای دولت او جنتام کرد
بخت ترا ستاره لقب انعام کرد

در مدح یکی از علمای عظام و فضلاء فی القری

بر که بر سپید و جوان آمد پدید
بر زین از آسمان آمد پدید
حاصل کن دکان آمد پدید
در دوشت استخوان آمد پدید
ناهی جان جهان آمد پدید
سترخی را تر جان آمد پدید
ما چنین نقش انبیا آمد پدید
منی ستر نهان آمد پدید
بوزین خوشن کمان آمد پدید
عزیزت باغ جهان آمد پدید
آنچه در این خاک آمد پدید
آنچه سیر در انکان آمد پدید
می نخند در زبان آمد پدید
زان بهشت جود آن آمد پدید
خواری در باو کان آمد پدید
کان سپهر جود از آن آمد پدید
در حجاب ستر جهان آمد پدید

در ستایش ابوالسلاطین عباس شاه غازی
در ستایش اسلام شاه خلد اندک و شمر

از اشباح جهان اینرا بیدار
از قرب این عمر را زود و خوش
صفت کشتی در صفت کسور
صید اندران حرمت از تلخ
این قدر لوکست انقبض فایک
کو بیت بحر پر دوازده کج

تقریب موجب یک یار بجان دل
راید و نانی بنی بنی و جهان ملک
دل این سرخاچی کرد و نیک شد
رخت قطام کرد و جگرمان ناکس
شادانی که هرگز ترا نیکمان خوش
ایک خورده بود دل بر رضای تو

در مدح یکی از علمای عظام و فضلاء فی القری

زور اشراقی در خلق زرمی
معجزات عجب سرمد
یک جهان سیر ملک عالم رضا
از رخ کارزم باغ جنت است
فیضان تاقیر دلان از خنجر
راز دل را راز داند نه نگار
نفس مقصود دوستین بر نگار
وصف آن جانور که جوایو جان
راست کنی بر زمین از آسمان
کو بودن روان بدن روح روان
تنبهت را یک یک که بند خلق
آنچه بکلف و وصف حضرت
آب شد از رشک سر با خط
شعله در شد خشم عالم سوزاد
بادو چشم خنجر شد آشکار
در یکشیش پیش ازین که نیت
یا افضل دمی می گوید خلق

در ستایش ابوالسلاطین عباس شاه غازی
در ستایش اسلام شاه خلد اندک و شمر

صید اندران حرمت از تلخ
این قدر لوکست انقبض فایک
کو بیت بحر پر دوازده کج

رحمت شمرده رخت استقام کرد
بادر کاب ترش تر باستانم کرد
ایسکه سادی آمد بروی تمام کرد
کار جهان خوش جهان نظام کرد
اورا خدای در د جهان نیکام کرد
خوی شد رخت تو و قصه شکم کرد
کز فضل دوز نامد مرثا شکام کرد
میوای این و آن آمد پدید
بر چه بر عقل زمان آمد پدید
باضیر غیب دان آمد پدید
از بر یک طبلستان آمد پدید
یک کلستان از رخوان آمد پدید
مشک و عود و صبر کن آمد پدید
ملک جان با نیشن آمد پدید
بر سیل امتحان آمد پدید
بانی خوشتر جان آمد پدید
ناکمان جبریل سان آمد پدید
حسرت روح روان آمد پدید
عارفان بی نیت آمد پدید
می نیاید در بیان آمد پدید
کان محط سیر گران آمد پدید
زان حجیم جان استان آمد پدید
باد و دست در قشآن آمد پدید
کاینچنین با نچان آمد پدید
وقت سیر کلستان آمد پدید
مهدی آسمان آمد پدید
کز فرانو کعبه شمشاد آمد پدید
می اندرین جلاست در دوزخ
انخانه خدایت ایخا خندان
هر سبب ابرمت اربیت هر زمان

سهم
مهم
جود
بیک
دستان
افان
دانی
فاد
مکن
سما
نعت
بیک

در چشم قند است
بهر من نیرینه است
مزمزم در پیش
بر داشت بی سینه است
ابر دشمن بدست گرد
تا می خاک را جبر اکین
دوشت را جو خرم آصف عهد
دند زبک نه امیر کشتار کند
هر که گلبه در از خرم سوی
سان بالا نه شرب لک
کعبه را به دریا ضعی بود
کارشکل شود آگاه که شکل کیست
تکراه را طرد بر خرابیت
خال بر کعبه اقصی نه مردم
من جواد به زار در دشت کند
دشمن افاد به بنال من آن کی
کشم نه بهر چه ایست بیکه بی خشت
مینایی جز تو نگاه به نگاه خراب
قرب مالی بود اید که بی سامانی
خواجه کی عهد که گرفتار جلال
افرنش مالان کج نباشد کرد
فاطر نباشند از هر جهاند از
بر جهان از قبل قدر و رحمت نو
نگهد بر مزج سموز از بیک بل
معدوم بر به اندیش بی سخت
نصف نماند و شش نقاب از
لا فوار را محض فریاد جیسیم
بسکه اول میواند بر خرم من
کند آنچه بجز از خرم شکست
از عذاب و شش آب بقا و خند

بزرگ گویند
کسب نام خطا کند
بهر ایدر استوار کند
کار صید تنج آید کند
دشت را جبر بیک کند
نفس با دو نوهار کند
در بیان شود و عهد استوار کند
خل کوفی دستان پستان کند
بهر طبع بر خنجه سلیمان کند
ست سرخس بر خنجه سلیمان کند
کوشش ز دل شری است آن کند
که بر واریان آید بهمان کند
چون سگ که جگر سپهر جوان کند
ابر از او کوکبی پاکستان کند
دشمن بر نهاده ای بی شک کند
شب صل بر جبر چون شب چال کند
هم خداوند که خیر بهمان کند
رونگار هم در طاعت بزدان کند
سلج ابرایش از ظلمت کوان کند
و شش نکوت می از بی جوان کند
در ره مردی اول قدم از جهان کند
کند آنچه به بیار و بخشدان کند
اگر از لطف جود و نیت آن کند
اگر بر اهر من زانیت قرآن کند
هر که در خاطر شش اندک کفران کند
مالی از خاطر شش اندک بر جوان کند
نقد از ساخت عمل تو هر آن کند
روزی کی کار لطفه چو گای کند
باد صحران که بر دم نهان کند

خود چسب را بکاست او
دند نه بیک نفس دو عالم را
نگهد نمک بر کسی ناک
بست بکین ای جودت ای
خسرو ایدر که دو محامد نو
ابر و روی بهشت استوار
بر طرف چمن کربان کران به
شک جگر کند به آفاق نسیم
زین ابر جود می سپر آید کوی
تا کوی نرستان دل باشت مال
خاطر خوشی در کوشای دلم
دل بختش بهر کوه شاد و درد
دل بخداوند دلفش بخیر ماند
جان زلفش شود آشفته ای عجب
مالی آید روان من نشسته بخت
کف با جود نه بخیر تو که بخیر دی
کشم از کج خاستر که خال کی کند
جودی جود خداوند که کرد دست
دصف جودش توان کرد که کرد
ملک دیناری طاعت ایدر کند
صاحب ایدر ز شک گفت در مرد
تو که گفت تو که با یک ساق خیم
نقد را شاید اگر رسم دستان خیم
کوه دمای غم تو اگر کرد جاس
مقل جبر خنده در شخص توید
نور من زایره قدر تو نیست
اگر دند که نماید ز بر خنده کار
اگر بیان تو لای تو فاد بیک
نگار از شک صدی تو چنان کرد

خود غلش مشهور کند
خود بیک ساقی ناک
کعبه بر خون کرد و بار کند
روز کین کار نه بزار کند
فکر قافیه اختیار کند
خون دشت جوار کند
کبک الحشس باید کند
لا در برخی دمن خندان کند
بسکه بر با من و بیلان کند
بیل مصر است که در می توان کند
دو بهار بهشتان جویان کند
دات بر دل هم شادی بهر کین کند
جان بختش بهر کوه بختان کند
کوفلیات بهی بر در در میان کند
که بر بیان شود که بر بیان کند
اگر دانا که به منزل آید کند
شهر بیکار و دین و بیابان کند
هر چه از زباید که بر بیان کند
در نه از فاد من شب بهر خرم کند
دصف بهر جگر از خست بیکان کند
طالب گنج باید که بر بیان کند
انگشت دوده بهر در دهان کند
اگر از شکر و لادش بیان کند
که بعد تو تو زانکه با زبان کند
اگر از دشت زانکه بیکان کند
کش بخت جلال تو چو جلال کند
مالی از بول سرا سبزه بیکان کند
اگر که در جود تو زانکه بیکان کند
بخت بستی که زانکه بیکان کند
اگر که بر یک نظر زده دانی کند

چهار

عاقبت

چهار

طریق

عزائم

عزائم

عزائم

عزائم

عزائم

عزائم

عزائم

کرم سپردم که درون کی
هر جا که نفس را می بیند
دل زنده لا ابالی و شادمان
کونی در چشم من سپردم که کعب
نی مرز غافل سیاحت چو پروم
چو که بستم انگ من از رنگ لعل
جز زلف تیره نو ندیدم که زلف را
حالت بریز زلف که برید بر رخ
باجه را بدین دل سخنی که مرست
چرخ سپردم می باید و در بینش
از غنیمت تخت مسلمان بهیم بیابا
هر چه بیابا کویش می بیند
تا نیک نیکت که در دای پویش
من بود المظفری که بخار سفت او
بر آهوی که در کف حفظ او کفایت
تا که بود باین و گاهی با سپر
صفت عظامی است که چون آفتاب
که نه خیمه بود از لطف و عطف تو
هر شکست بر می که بهر چه در بر
تندرد که ایلی که بر اس تو
نهان جاور شود از هیبت کما
برخیل مصر تا بد که برین تیغ تو
بر در کف ناز بود از درین
رافاده شد چو شمس روی زمین
خشم ترا بخت اگر جاد دهد
مست سواره از شیر تیغ بود
ای من صلیب که شود بر پاید
تا که سنان از کمر خیمه با کجا
در بای سخن کس و در کس
دست و دهر تو را می شود

در پیش که دانه نو کرم سپرد
هر جا که رخ می بیند
خرم می که با جنت نین سپرد
هر شب که بر رخ تو کواکب سپرد
هر جا نو برده و کس غافل
مرجان شود عین شود مصغر
ماه دو هفته قفسه در بر بر
هند و می از جنت سپر سپرد
شکل که بستم لاله کار کرم
انجیب و استین لبم بر کرم
کرد لب را بر خط سپر سپرد
که از عمر بر سر بود که کرم
باشد که بوسه جانی نامو
کام و فقه در چشم سپر
شکست که معاینه چون سپر
که جاده رخ کرد و گاهی سپر
بچشم خود را تا با خشم
هر چیز که در حال دفع و ضرر
گاه نال خود ترا حاضر
در چشم تو سپر بریان مستر
که ز جنت تو نیک جافو
آتش را که در دود و موج
هر صبح که فغان مشرق بد
نا جانم جلال ترا استر
جنت سفر شود چو مرا و ام
کوشن زمانه از فتح کوس
چون تیر و مقاطع با کرم
خون افتد خور که بر یک جگر
دست و غما معاینه چون
تا سر کف فغان بر دود کرم

میداد که چو عادت ترکان بود
با کرم از رخ تو عیان شد
تو دل بر می درونی خون ل
آبی شوی بدانم یکا شس مر
در تخت بر نذر ویت بر یک
ایتر که جبر لبت شهادت
آه که ز خون کرم شک و شک
ترکانی که از دل سخت بر
از عین رو کرمی تو جاب
بکره میان نغمه جنت کرم
طریق کف ای کرمی کفایت
از بهر که رخ جهان و در
شاه جهان سپرد که کرم
به هم بار کاف و عیان
جانی سپر از جنت با و
ماند می کرم زود دست را
آفتاب و لبه کرم زویم تو
کرم و سید بود از جود کرم
خرم تو جنت راع و جود کرم
بنود عجب که فقه حتم لیل ام
هر قطره رنگ تو خیمه غایت
در برم ما و ج تو کاف کرم
از برم تو خیمه تو در دمان
آتش کف سپر زول بر کرم
روزیک از هزار ترکان کرم
کردن شود چو شمشیر کرم
احجار پسته جوشن خود و در
از کب بخت در بافت کرم
تا به کرم زود و در کرم
شاه کرم این فیه کرم

ترکی غیده ام چون نوبه کرم
هر روز حال من هم الیه سپرد
نوی خوری و شبت ادر سپرد
تا دامن خشم و قدر کرم
بنا شود حصار شود کرم
شبه کرم بوده دارم و کرم
راجوی شک کرم کرم
خونی از دست کرم
دن عین حاشیت کرم
تا که دست من بهایت کرم
طریق صفت بهار و کرم
چندان بخوان مدح کرم
کردن چکر کرم و کرم
به جنت با و ام
تا هر جا که نیک نظر کرم
کرم و بقیس کرم
کرم فقه در سنات کرم
هر دفعه کرم را بط کرم
رای تو شیکه فضا و کرم
ازیم با کرم و کرم
کران هزار شاخ امل با کرم
تا زده اجنه کرم
مشکل که به کرم
خشم ترا جنت کرم
فغان روزگار کرم
از بر جبهه کرم
انجار حوضه تا کرم
کند از اندک کرم
خود بیان چو کرم
چون صفت کرم

جادو

شرف

دبیم

طنین

هجا

بالنسبه

اردو

لاب

مرا

بهاره

سفر

جام بخیزد بر از خون سیاوش کند
خودمیزانست کند که گدازد شراب
دشتان باکی بان بر روی سیاه
آن شمشاد یک بر شام و دوازده
بر کار الحاف لوتیاج شرف بر سر نهاد
بج دانی بعد توین جهان شرف کرد
رفت کایج جلاش در سواران
حسرت دست که بر شمس میخ ابر
نصیب باوی چون شرف خرواری در کای
باطنین شرف لاهور کچش زهرین
کهنین که باس دل بارگاه خست
نزه اندر یک شرف آن اندریم
ای شمشاد یک از شرف عدل بدو
روزگار از از دواج چارم هفت با
منو شایر افانس در خیر ملک
مرفقار در نظام حل و عقد روزگار
چون ملک صاحبقرانی چنان نازد
سوی آفتابی ز روی حشمت فکری
یک که چون بواره در مدح تو میراند
روزگار و سالیان در دو غم و خجسته
ای صفایان شرف که نیک شاه و دران
کردنل شرف شرف با ندام
با جلال کعبه و دوشک افروخته
بانه روز و شرف بود بجهنم گدازد
بانه سلطان اسیر روزی هزار بار
باسوی ابر و حشر نازد و حشمت
باسوی مسجید کای شرف کانی شرف
با نایب کای شرف از شرف نازل
انجمن جویند که از روی شرف
نبت ز شرف خرام دلو با نایب

دزدان اسیر یافت و اسیر کرد
هست شایری که خراج داد و اسیر کرد
رو روی که کسب بر نشان میاورد
سجده بر خاک پیش هفت آن میاورد
روزگار شرف کما رو کاران میاورد
انچه بر شرف راز و کمان میاورد
کار داناان یقین در کمان میاورد
باغ و اساق فی طبع و خان میاورد
باب در دوسوار سربان میاورد
کی محل بر خاطر سبیل دمان میاورد
از جلال باطنین شرف نازل میاورد
چون بیجا دست بر کز کز کز میاورد
صعود و از جلال باطنین میاورد
با کف طفل عطار و لولیان میاورد
از دم عیسی روح اندش میاورد
هر چه کوی انجمن از انجمن میاورد
زبان سبک و دات از هر طرف میاورد
کوز معنی شاد بر زبان میاورد
روزگار شرف هر دو عالم را یکسان میاورد

نصیر کند بهن ثلثی بی اختیار
از دل صاف صراحی من جان میاورد
خضر آفتاب و کز کز کز میاورد
اکه کز کز کز کز کز میاورد
هر چه خرفتن جواد است نقاش
ناب دیوان جهان شرف کز کز میاورد
نصرت و فیروزی فتح و خضر را در
فره و بهیم و از شرف شرف میاورد
مور کز کز کز کز کز میاورد
کی کز کز کز کز کز میاورد
کز کز کز کز کز کز میاورد
دشمنان شرف شرف کز کز میاورد
کز کز کز کز کز کز میاورد
بخت جزایر با نایب شرف میاورد
موسی شخص فیروزی جواد است
اسکان فیروزی کز کز کز میاورد
شادی شایه که دام بر دوش میاورد
کز کز کز کز کز کز میاورد
روح پاک فضل اندیش میاورد

وله فی عذبه

چشم حیان از انزوتین جان میسر
خاک راه موکش با جرف کز کز
باشکوه فیروزی سلیمان میسر
بانه کز کز کز کز کز میسر
با کز کز کز کز کز میسر
باسوی کز کز کز کز کز میسر
از زردل موکش شام جهان میاورد
با حشمت و هماره زنی با نایب
هر نفس بنیاده و بر باغ خضوع
زانکه را بر شرف ازین شرف نقصان

طبع مغزی من سخن یاد میاورد
دست با فیروز روح دران میاورد
از شرف عطر کشتان دمان میاورد
کلیج بار بار در کز کز میاورد
بر سبیل از خون انجمن میاورد
نام دستار کز کز کز میاورد
بار کاب شرف و دمان میاورد
بر شکوه انفسه اردوان میاورد
کی کز کز کز کز کز میاورد
بر سن باز و سلم بهلوان میاورد
در جهان خشن غیبت با جنان میاورد
هر کجا کافان شرف بر زبان میاورد
دست دران با نایب کز کز میاورد
لاب بر اسطراب و زردان میاورد
از زردل و زردل کز کز میاورد
با کز کز کز کز کز میاورد
شده از جانب شرف جوان میاورد
را کز کز کز کز کز میاورد
نصرت هر دو عالم را یکسان میاورد
نایب دران روزگار و سالیان میاورد
از زردل و زردل کز کز میاورد
دور بار حشمت کز کز میاورد
باسوی کز کز کز کز کز میاورد
بانه کز کز کز کز کز میاورد
از شرف شرف کز کز میاورد
با کز کز کز کز کز میاورد
اکه کز کز کز کز کز میاورد
سز شامه از زبان کز کز میاورد
طنین با هر خطه بر کز کز میاورد
بر دران و داتار تهای جهان میاورد

عائف
بر اندک
۱۳۱۵
اجازت دارد

۱۱۱

۱۰۰

ازار
شمار

آب کبر
مکروال آب

کہان
انہاں

غفرات

راہِ انوار

زی
۴۸

سبق

شمس و ماه هر چه می خورد سید چنین
 در چین و کاکسفر می چون و دلفریب
 هر جا که جلوسه از کشتی گذار
 دیت بنور با مکر کردن بر سر است
 مدی ماه باشد و طره بود که ماه
 یوسف اگر بجای وقتی نفت چهر
 بر طره طره و کنگار محبتی است
 در چرم که چشم نو مانده از چهره سیم
 در زیر دام زلف و از خال دانه است
 باشد بکمال عادت سیم دگر بگو
 بقرساده است که چوین عکس
 مسکین دلم که در طلب سیم نور
 باز چهره سیم سرم بود محال
 چون نیست کنارم سیم رفت
 بیکه ذرا بکجه مسکین اگر چه تو
 اخرت خاد و لالک باو دست
 کیسان خدا انگش در حال و عقد
 در دوزن که بهب ران قوی جا
 جویت از عجا عیاش هر آنچه
 صدر بچسب رخ نازد و خاک از بزی
 و تیکه جام جوید که هر فشان شود
 خامش و الیا را که شود بطلم
 هر که اول سید کار بود
 سودا ز قید کفر و دین آزاد
 جن بکاری نهاد باید دل
 تجربه افت جز بفرست بن
 چین لرغوس حساره ماه و چین
 با می نه کسب برده چین
 عارض کسب سپهر ماه و ماه
 چشم آهوست دهگاه اگر

نامت مسترد و ما ست مسترد
 بخواره پای ابل فخره سپرد
 بنر خاخرام نازکی کاش سپرد
 دلقت بربک دای شک تتر بود
 جاهی غر اگر دترخ مسترد
 سرداد بکد ابره بکد ابر بود
 باین تیر که دلب فنی شک بود
 کان داند دام مردم صا نظر بود
 چو بست که سیم تراد مکر بود
 روش سراد بام و در و بوم بود
 بچو کسای کرسند دل بدر بود
 کم برادر خاطر بر کر فخر بود
 اگر میوزر شک گندم شکر بود
 قدرت بزرگ و کلبه ماصخر بود
 دایک شاه از همه جا با خبر بود
 دستی فضا بدت دوستی قدر بود
 تیغ خمیده قامت اورا سپرد
 خشک ترش بخان کم با خبر بود
 رامش دلو که بد چنین با خبر بود
 دینیک بی کید و دشمن سپرد
 تنفش مخالفان اسوزان غر بود
 درویشا شایز ناب
 بسته هر دل برف یار بود
 خوارین خوبتر چه کار بود
 مرد افوت روزگار بود
 شهر چین فتنه حصار بود
 اردو سوت کربار بود
 کی نذر زلف مشکبار بود
 دیدی آه که جان شکار بود

باد بختم که درین جلد دلبسته
 در نه چو سحر است با چون در کمال
 هر که برافت نماند زنی نیست کوی
 ماه خاکست با شاکا شکست خورد
 جز آنکه وصف خوبی و حسن ظاهر اند
 یا قوت را بگویم نهی اند اندلب
 کز دم سپهر و باکی بر شد نهان
 دانند دل جریح که گاه بگم زرا
 قدرت صنوبر است ندیدم صنوبر
 سبب اینست که صنوبر بفرم
 اندر از آن سرخ بجای سپهر
 بی ز کف نیاید بسیم نو مرده را
 من آنرا آن که دادم تن در بلای
 بغیرت شماره ز جگر زو باکی
 چنین شد و نسوزد لکن خرا
 شاهنشه زمانه محو شد لکن مهر
 نقل خدا خدیو بشکر کو طریقی
 کردون کایج دلدان و حیث است
 از مهر او بهشت بر نیست بگون
 در دوزخم و درم زخم شیر و جام
 هر جا بود سوزش را شکر طلب کند
 تا در این شکوه شجر بار و شود
 هر دیون میرزا فرزند

سرمد و نیرافرا بیدار

بگفتند بیا که گرفتار است
زندۀ را که میسر جهان نیست
خاکم چون بار من که از رخ زلفت
گردنم فلکها کشیدند داری
فاشتر یک بشت سر و دست
لبس امروز نیست یکتندو
زلفش افغی بود که افغی را

شخصی چنین سرودی در خافزود
 خواهرم نه چنان باید که خستد
 در بر کشی قلاب سرشوستد
 مشک تر نه فلکی ای خستد
 ستر نیاید کم که ز خوبرود
 الا که در مباحث در شتر کهرود
 دایم بر آفتاب نو کز دم سیرود
 در نوک شتره فقیه صد شترود
 گویش بر بزرگ می بر بزر بود
 لرزان ادم از چه سبب ایند
 شیرین بیار دهم بخور دود
 ایکی بسان بسم در غنی بخورود
 ششم یقین که جان ختم در نظرود
 شش با بصیرت ختم خسترود
 یزید شترت کمر که در آخر ضرود
 هر صبح از سجود در شش منفرد
 دلمای ملک وقت خیر البشود
 کینی ز ملک شوکت او یکا بشود
 دوزخ را و کسب سفر یکا بشود
 دستش بخاره حاد خیرود
 هر جا کجبه وزنی پر حاشود
 یارب نهال دولت او بادد
 با سببه طره کاشن یارود
 زنی من ایگس که رستگارود
 مرود است از جردن دوارود
 رشک کشید رفته ار بود
 مردم محصور ز ملک ارود
 ای شقیق بنفشه باز بود
 شکو رفته بار بارود
 پیشگاه دلا در گمارود

چو او که فسر آید به چنان
 لب او لعل و دلش کس نشد
 روح او لا اوست این محبت
 دیدم آنچیز زلف و دستم
 وصف چشمش لعل و دهرش
 وصف چشمش مود و زار و
 بخیال روز و لعل و شمش
 دیدم آن روی که مراد و کبر
 کی چیدن کس و وفات
 کی بود بجز ترک من خدای
 کفتم آچشم بجز اوست کون
 رک من نوش فانی و لعل
 یکبک و کور و گزنی یکبک و نذر
 سه بند و کف اراوت او
 زره و زنجیر و لعل و دوش
 لعل و کس بر پرسم همان
 ترا نیست آفتاب و نجف
 راست پنداری از نبی
 شاه جبر و فرمود و دل
 مرد و کین از نشان و نذر
 بخت او و اگر کشید و لعل
 چون آتش کند حصار کسی
 حال کس از دست تیغ او
 قیامت برستم هر ریز
 سالی را که از دانه و شمش
 از عیش و است و شمش کعب
 بحر انجمنی که افعال
 اندرین هر دو وقت و شمش
 هر هر جا و دهن و آید
 و شمش که بر است و شمش

یکه برینج ذوالفقتار بود
صدف دشتا هوا بود
کز رخس لاله انداز بود
صبح یابوده شام تار بود
بجوار رنگ پر کار بود
سحیح سحر آشکار بود
حاطع سرم پر مو زار بود
به گلستان نو بهار بود
سرد گرم محو بهار بود
گلک گلیم کوه بهار بود
کی قنچ کیمه و میکسار بود
خامه دشتباده خوار بود
یاز خوشتر ز هر چهار بود
هر کرا در کف خنیمار بود
بچو خود سفید یار بود
کوه سینش در ازار بود
بفتد راز چه بر دبار بود
بسکه خضم نابکار بود
کافزیدنش پرده دار بود
جرم کردن برینهار بود
دو فاشش دودنار بود
لاجرم سخت استوار بود
خضم اگر یک گنهار بود
چون بچک فلک سپار بود
برینش جهان یار بود
بر بر آتش درد نشمار بود
برنج اینجا برینهار بود
تا جسم صاحب اقدار بود
هر که در دشت شاه خوار بود
نیکه برینخت زر کار بود

و در پی هر کس است از مرد و زن
 عجب پیش چاه کفتم از بیل
 تخم فتنه است خال در زول
 بجز از خشم او دیده کسی
 لب لعل او به شارت کرد
 دیده روی ستاره کردار
 فکر کارش در دم بگذشت
 اگر زبیر او جسم فراغت
 کی و میدان کسب و طاعت
 کی خدایم آورد و چه لب
 در حرمت کرد و چه دوست
 و تنی از شورش کس سهل
 کسی و شکسته است و یک
 و لغز است آگاه مرد دل
 کس در شک و شک دل
 کس این که راه بر طریقه
 وین عجب کس که خدایم
 داد و گرفت و ملک
 آنکه در پیش شیر نازد
 هر کجا نافت رای روشن
 عدل او در هر رانده است
 منصب خود تیغ او سپهر
 که و چنی دهد و حیرت
 با کف در فغان و در حیرت
 جام تلور در کفش کوئی
 سر کس است ایست و بجان
 مصلحت آنجا فقیر و مفلس
 درستان بر تخت دارانی
 عدل او در دین چشم نفس
 عالم خست را چو در نگری

گوذر کس دمیله خاب بود
 چاه را ماه در جو ابر بود
 ریح ز کیش قشقه گداز بود
 ترکشے با ده در غار بود
 کلک من زانی شکر خار بود
 چشم از ان ستاره بار بود
 سید ام را سبب نگار بود
 هر که چشم بر کار بود
 ملا کبیرم که دد ابار بود
 کبیرم آهو بهر بار بود
 گی رده پوشش کبیر گداز بود
 کا هم از غمی غفار بود
 هر که نرس دو صد هزار بود
 جسد پرواز دوحه گار بود
 داد بر این هر سه کا نگار بود
 با مبانی کرمی وار بود
 همچو سیاه بخت رار بود
 کشک خنک راه اوار بود
 بی روان شیر مر غار بود
 فرض خورشید سخت نوار بود
 رخ او گل را حصار بود
 اجل آنجا که کارزار بود
 در کفش گداز و سار بود
 هر که بر تخت رززار بود
 آفتابی ستاره بار بود
 چون خداوند کبیر دزار بود
 ریش اینجا ضعیف دزار بود
 دشمنان بر نزار دزار بود
 زو برک گوشت زار بود
 زود و دوزی فتح زار بود

فہم کیا اسے کہارہ
عرق کشم

امام محمد باقر

ایمان
نام احمد رضا
محمد رضا

عقار
دوره
که علم به

شکریہ

شاوران
مختار

لبوس
آبدار پوشیده

والا مکر و آقا

1

پیشہ

در کی پیش افروز هست
 در باحون دو کو که کرد مست
 بسید جادو بر بزرگب
 رسد شاه جهان ناصر الدین
 خوش نهانست ترک معاحا
 مدد بهفت آسمان چایطیش
 که در اصف بود چشم پاکب
 دم شاه در و دماهرام چشم
 جود فاست اگر برقی از برمنی
 بسید جید اوم اندر صابر
 آتی چان ملک بستی نورد
 شکستی و دلش داشت بجا
 روی هر چه جانی بخت مست
 که خون بی که بد از بسب نو
 گوناوار بچکان نیرت بنارک
 بر ملک بستی بر ماران پاکب
 قش چو گشتی بلال ز جانها
 الا ما حوال بخت شای دار
 در جیب برید و دفع فیض الایم
 جهاننده فیض از سطر کردول
 طبع بر شش انکه بر سبک خار
 نف که از قدر او بخت دوزخ
 معج و قاتل الکن نایب
 سر از بسب آید بکار از سر
 شوی که نوام ناصر بخت قاهر
 لانا بی حرف نازند نقطه
 ابطره و دهر نوبی نازد بکبار
 بی مار تو یار است مرزاد و اندو
 مرد عجب ارام شود از نورش
 اقبال سباده نو در خط مشکب

که چم کشیدم میدمند اندازد
 سبغهای شکل نایب دارد
 کش از رسته خالی بود بند چاد
 که در با صحرش باد و دلاش دارد
 سحر و شمن و جاد است در قهر
 برسان که بر عرض پنج دهر
 که از رای هواست صحت کوب
 سم پشاد و که بد اندام احمر
 جود هم است که در هم کرد و معصوم
 جود در و اهرام بر جیح جهر
 که بار عدم در مایان شود
 و شش امان چار هم چار شک
 خبی هر چه خواهی در جفت جبر
 که زین که بر سه خست و
 باز از آتیب گشت بر یک
 شود حام نور یا قوت احمر
 فرو مانده و دند فکری شاد
 در بر شمشاد بر رستن احمر
 ستاده سر و شمشاد صحر
 که از نه و بنده از خط محمر
 که در حام سوزن در داف شمر
 که حاکم از ملک او بخت گنو
 بر آتیب که حسان بخت هم
 پس از بسب و مال در بستان شمر
 در که یار در کرد و العلاف داور
 الا قبی فعل حسره در مصدر

و با چو در دهرسد که در اندر
 بد قش از نو و معنی و ششم
 علامت بچسب کار از آن درستی
 جیان دور من است حرش که در
 هر عرو از یک ملک عقل مدغم
 شکو اشرف بود بر جان بسیر
 تعالی اندر و شمس برقی بسترش
 عرف بر در دایر یکیش گاه بود
 ملک تار و در سیر و که گوشتش
 چان که بر کرد و آفاق کرد
 ملک را یکی سر و چو ستاده
 عجب تر که آن ادا بستان ساکن
 که در دل طلال نوحه مار و بود
 جین در هم که جلال تو بدست
 نو و دعه که بر سان جوش
 بر زدنش من ترک افواش بدست
 سحر گشت قنبر آتوب و شش
 بعد از ارمش و خادم که ابد
 محشره آن که بر ارمش محشر
 چو سنجیش اید بر کمران شست
 رود چکش انکه اندر ملک
 الا با و بسب دار و دران
 پس از دیکر آن گفت مع و وار
 رسالت پس از ارجا حسنه
 سخن از رعت بجا رسام
 لود جا و دان هر سازد ضایر

را و کند از دوسو دست صبر
 با ندم پریشان شد اوراق و دهر
 سر ابرو به بجه کرد و جویستاد
 لعلت شبت قصای منف در
 بهر عضا و یک جهان بچش مضمر
 که از لعل و وطن نکشت سکر
 که از رسل داد است از صلح صحر
 جوار ارم ماران جوار حیح خنجر
 کم آتیبی از نازت بر روی سر
 که بر کار بر کرد حفظ مدور
 هر که کسی علی که چون سکندر
 دلی که شکرش ادا مان دار و مور
 بهی رویان تو یک شمر بر نر
 ز شوق تو یک در و رازد نازد
 نو و دعه بکلفت اسد معصر
 هر چه من و حو چکان مخدر
 چو دیدم بدست تو خاف و جهر
 نو شای چشمه و شمشاد گور
 به دفا خا نه قدر قصه
 فردی که آتیبش سر اسد
 که دات که از ازش سدر
 الا با و دار و شاه مطف
 مقدم بود و مطه پس از قهر
 خلافت پس از دیکر آن با و خیر
 که روح اندک سس که بد اندک
 چو ماعل در محال معلوم مضمر
 بی مار تو در نام و بی مار تو یار
 دیار که بر زنده رسم از مار و نیم ناز
 من می شوم بهیچ ناز از تو یار
 روی تو کرد و جوی آب سینه نگار

سق
سر و در شادان

مضا
کبر

منوط
سر

خنج
در حین

در حین
در حین

جنس
چو که در شمشاد

برند و شش
در شمشاد

الکن
نکه در حین

که به
که به

بیکار
نکه در حین

نکه در حین
نکه در حین

نقد

احرار

فصل

سج

جاض

قطار

مصار

ادعان

حصبا

عمر

معه

در دال خط الله نماند نهان
خون خوردم از جگر تو چون برآید
در چهره تو خال تو ایندست کبیر
باشان کل آینه خبر سارا
در شکم من بر شاد اخبار تو باد
در عطر من تو چون خاک مندم است
در آینه جسد تو کسی خاک منست
در سحر کت صدر جهان آصف
عاقبت زلف تو کس نیست بجای
عظم ز جراح تو نم آویخته بود
نقش زنده را سخت برقی بهمن
در ملک نهشاه تو ای سرور
اکون که چمن راست بر خفت
ایدهون از باغ سوخت چه کرد
دامان و از ابر کون من کبر
من نمانده به باغی به درخت
هر سوزگرم زنت بجز تو نیست
تو هر کی که راند دایم شد تو
بر خورشید کوی که دایم در ضیاع
کارم در زمین ساخت کیست
بر دشت قدم تو نه ظنه خروید
نمای که در شکست شک نماند

بر لاله من زلال شکست بدید
جان بردم از عشق تو چون تو شدی
بر قامت تو زلف تو ای افت خفا
بر برکت من بخت تو فاما
اشکم بر اندوه رخسار تو است
در باد عشق تو چون غار شدیم
در آینه حرم تو کسی خاک منست
سال زمان بیز من فدا
کیمان بر سج نشسته است
بخت زلف تو کس نیست بجای
رخسار کرمت بر دانا
رخسار و لیله تو کس سرور سارا
اکون که سمن است بن کون تو
اکون که باغ سوخت چه کرد
سلمان و از ابر کون من کبر
من نشسته به نفس بر دو کون تو
بر جاکندم زنت بجز تو نیست
تو هر کی که راند دایم شد تو
بر خورشید کوی که دایم در ضیاع
کارم در زمین ساخت کیست
بر دشت قدم تو نه ظنه خروید
نمای که در شکست شک نماند

برین لاله مرا لاله میدهند چهر
از کاشش حیرت تو فاما شکست
چون رنگی ساحت خند تو بین
دو شبیه که در محفل اخبار
انده من بخت من ای بدید
چون همه ز رخسار تو کس بهر خبر
الاکو جو دو عطا میر جهان کس
آن آصف با که بر آصف
ز رخسار تو کس نیست بجای
الاحد رفند که در آفرط جلا
سر دین سناست که بجز تو نیست
در طاعت این که در حد اذن
بی روز رخسار بهر ساخت کلین
انراخ که از لاله بد تو شکست
از باد چمن و در تو کون تو حاشی
ازادی من با تو بدید تو انسان
کرم نبود پای مرا به سج و نش
آه که هر که تو تابست تو آفاق
بالا که بر تو چو در زانست من
دامر در زمین تو در خبر است من
بر مرتبه چاکر که در کون تو
بر کو تو سوخت و مرید از عطا

برین لاله مرا لاله میدهند چهر
از کاشش حیرت تو فاما شکست
چون رنگی ساحت خند تو بین
دو شبیه که در محفل اخبار
انده من بخت من ای بدید
چون همه ز رخسار تو کس بهر خبر
الاکو جو دو عطا میر جهان کس
آن آصف با که بر آصف
ز رخسار تو کس نیست بجای
الاحد رفند که در آفرط جلا
سر دین سناست که بجز تو نیست
در طاعت این که در حد اذن
بی روز رخسار بهر ساخت کلین
انراخ که از لاله بد تو شکست
از باد چمن و در تو کون تو حاشی
ازادی من با تو بدید تو انسان
کرم نبود پای مرا به سج و نش
آه که هر که تو تابست تو آفاق
بالا که بر تو چو در زانست من
دامر در زمین تو در خبر است من
بر مرتبه چاکر که در کون تو
بر کو تو سوخت و مرید از عطا

در نظر و تمییز

بس لاله که کند هر دم و هر بر
آن یکدشش از چنان یکدشش
این یکدشش صید بد و نافه جوکان
کاهی عشق از خون سینه میزد و فیه
ای سحر دار زلف سبیل دیا
بید لب از لبش از عطر خوشک
که موی می بندد بر کوه پرن
چون تاب کی جا کند در شکست

مسکین دلم نماند در کینش از
آن چندشش صید بد و نافه جوکان
کاهی عشق از خون سینه میزد و فیه
ای سحر دار زلف سبیل دیا
بید لب از لبش از عطر خوشک
که موی می بندد بر کوه پرن
چون تاب کی جا کند در شکست

که یکدشش از چنان یکدشش
این یکدشش صید بد و نافه جوکان
کاهی عشق از خون سینه میزد و فیه
ای سحر دار زلف سبیل دیا
بید لب از لبش از عطر خوشک
که موی می بندد بر کوه پرن
چون تاب کی جا کند در شکست

که یکدشش از چنان یکدشش
این یکدشش صید بد و نافه جوکان
کاهی عشق از خون سینه میزد و فیه
ای سحر دار زلف سبیل دیا
بید لب از لبش از عطر خوشک
که موی می بندد بر کوه پرن
چون تاب کی جا کند در شکست

رویش می بود و دیگر کسی
و آنکه در سر سفره را کشید
خندید و گفت کس بدیدم خوش
کان زهر سپهر صاحب
چرخ کی لب و زری دیدم خشم او
ایدر جهان شیرین زار و دود
از روی زاری لوتو داشت و
کو بود لبش لب منم لب زهر
زبان دشمنان بیره کویر دود
رضوان طالع گرفت تیغ و
امروز که آنگاه بود آفتاب
زبان دود بر دوش که کو طره
شیرین دامن شاداب ز طغیانی
ز بار آب است دامن و شیرین
خندید و دستش به شام زد و
بنود و عجب که شعر را بدیست
بگفتم هزار شکر که خشم چو غلاب
در عهد او غمی بخدا و دلم نمود
پس گفت این را از کجای با که
خران شهر بادل من خستید
کو شکر که فیض کارم و صفت
کفایت دین از این دلت برز کرد
گفتم تو قایم و فغان شایع تو
گفت این زمان که دلم به بار دیدم
گفت از هر دور بدیگری که
گفت این زمان که گفتم که صاحب
یکت به در حال حال کرد و باز
شهر دلم که رحمت خدام او
و که عاشق کف صاحب
شیعی الهی بر آن که بر این حد

مهر چون مغرب آمد مار و می
برسم سنان او که دودم
گفت در یاد و بسم مرا
سالار ملک باد چرخان
دور و در بعضی باید چرخ
و در زمان خست بر زور و
در مهر و کین تو و شاه است
که در حسی را بخت کوفت
که هم در آب و خاک و
حرف خنده که کاش دم الک
ماه چو یک پسر سسل اند
زری سسک عار و شوکت
هر وقت عاقل و اندر شد
شیرین شمع را چه و کند
کای خست جهان چو کی
از هر دوری غلام کز
از خادان گرفته چو جان
عیز ز غم فراقی ایسر و
گفتم بخار باد و بایار بسم
هر روز یک سید و نگاه
چکری نم دامن و یکس گفتم
کو چون کدی خانه بدو
از شرف غم سازد و میل
حالت چگونه باشد و گفتم
تندی کیف ندارم حرفه حال
هر روز کار من شود خوب
خمود و نقد میدیدم
کان نیم نقد یام و
هر لب که خوابان و
الهی که گشت ایند بر نور

باری رحای خست و سب
گفتم ساق من چو کی
گفت که در دارم بس که
آه که یک شبی دی بابت
کس را بغیر خبر نزن
همه صا در عرام فند
در دوشتر آید هر چه در شمار
کو در دشت فامت تخت
پیشی که به پنج ششم
صد احکامت من دایره
شسته و شسته ریح اگر
و شسته و شسته ریح اگر
گفتم که چه جسم و خاست
این بود غم و دامن
خلای نظرم و دست و
و آنکه هر کراں منی
نا صاحب بار شیر را
و آنهم بهر سید و
گفت که گشت از نو
کو شکر که فیض کارم
بایں که مطایب
باری عوس کین که
هر که که دست من
رسان بخم زنده که
شدم آیدم که
بر سوم پادار کورت
آن نیمه را حال
گفت از احکام که
نوعی که کای
الحی محال شد که

دو دوش می بود که
گفتم ساق من چو کی
ارم و حواجر و دوش
جز که چرخ کاشن
و اما در هر دفع
احرا گشت و اما
خود دوست تو که
کرد کار و دوش
ادامی خست و
شکر که کوشش
در سوز و دوش
گفت که کوشش
کاشی چشم و
شیرین شمع را
سجده گشت و
از هر دوری غم
هر روز کار من
گفت که کوشش
در خمر که نا
و آنکه سوم دوست
مان که طالع
منشی از محبت
با چادامی
از دبی به
حیرام که
گفتم مطو
پس نیمه نقد
ادیده ام
رود خوش
حق و دوش

موزه
بک

مضا
کتاب
احرا
دار کردن

رضوان
احسان

سجده
سجده

صلوات
آواره

مطایب
سجده

مطایب
سجده

مطایب
سجده

لفظ
سجده

چندان چالار با دغ سخت نفاذ
شد که نشد که چار و دو خوش
شی جان سید و همساک که سر
لغز چشم من سخت چادر بر سر
صل کف کا که جهان کن و
کمی ملک مانی که عادی
کس بر معنی دست که لک لک
حالت که در جهان یک قصا
ولی چو نه دهنه سکر کار جهان
که دانه سگ آستان که فرزند
خادش در باطن سر صفت بر سر
مخوف و این چال ایل یوح که کشی
و در گزیده چو یک سر و در دین
نی مانی اصداد و جملات حب
بر سر تلخ چو محبط و کس دست
هم از حلی که در و را نیر به
همه صد و میان بر آفتاب سحر
بدر صده و احوالش بر سر شش چنا
درشت و درم چو جوی ایل و
خوب و از چو خوش در جوار ابار
برو در را به دست که گفتار
اگر کم ضرورت من نقد دایم
و با نکر خود و عیون چو
ز که است و در هر دو که است
در عورت که در با صدف که شود
هم در آن سر و نشی سوار شد
بوی چو کفتم که کفم بنامی مدنی
که بر کشت مردان از دهنم من فرود
اصد جان و از کف به نرغینش
چشم و در آفرینش چو چنا

در ستایش و نیر و بطیر خباب حاجی میرزا فاسی
در او فرشتی داشت چو شمع
چشم و گوش مرد و نه در صبح
جهان با بد و در جات قدس
چو موص که سکو حسرت ازین
کسی عالم جوان که عادت خیر
کس بر من و در صفت صفت
رصل و کس به درام که بیات
کی جهان مراحت در جهان صبر
سهاد و به یک آسای که در من
مسافرین ملا و شش بر سر
روان و سالی چو درم عادی
کون و الا چو در صفت و در
رکعت طر بیستی است در لاس
که در صفت شود که در دکان
اگر علی مبار و بجهت شد که
بهره و نرغین چو در بطریق
لصیح چو در سامان و در سر
جبل و درشت چو در صفت و در
رکعت و در و در و در و در
نکرته عقل و عجزند که
که اگر بر فرمان و است و ان
که در لاف که در دهن و در
ز بار لک در سوزی که در و در
که در شش و در میان و در
که که در سوز و ناسرین که در
که در و در و در و در و در
محمد کشت عیان و در و در
رسان و در و در و در و در
ولی خلاف طبع و در و در

کران چو در دهن حاد و در و در
نامه هر سکو و در و در و در
رسم ملک و در و در و در
کی راوی حرکت و در و در
کمی کسبه و در و در و در
کمی باید ایل ملک و در و در
سران که در و در و در
هم کس که در و در و در
در جهان و در و در و در
نفس و در و در و در
سالی و در و در و در
چو کس که در و در و در
کالی و در و در و در
هم کس که در و در و در
اگر ملک و در و در و در
اگر و در و در و در
عروس و در و در و در
فصیح و در و در و در
عین و در و در و در
چو کس که در و در و در
حدیث و در و در و در
مدینه و در و در و در
همان و در و در و در
سک و در و در و در
چو کس که در و در و در
کس که در و در و در
رکعت و در و در و در
بوی و در و در و در
رکعت و در و در و در
نمود و در و در و در

نص
خشم
فضا
در صفت
مضمون
در صفت
چاند
در صفت
فرغ
حالت
چهار
بر کس
مخل
کس و در
کس و در
نبا
سبب
محیط
در صفت

مجلس
کتاب

صفحه
سند

مجلس
تحریر

روز
ماه

روز
ماه

القیات
هوان

سند
مجلس

سند
مجلس

مجلس
تحریر

بر جوان مردان خریب و سافر
نام بر جانم سینه سنان
مردم بر نشان سنان سنان
شام و صبح هرگز کوشش بینا
آمد و آمد توان از نه بغالب
صد روزه فدای کردار و دست
گفت تو باریخ آفرینش کرد
تکلف تو لعلی و دهر ملک که نایب
مردم نه نیست بیان صحر و صحرا
نشی از کاغذ نیست مینو بینا
مردم تو نیستیم ندیم دفع عدوا
رسمی از گشت نیست تو لعلان
آیت مردم تو است کوه و دلا
کر سکار نه نام عدم تو بر کوه
طبع مردان تو رده رود صفا
تو جبین کن بدست خاگر
خشم تو کر بان چاکه بر آزار
بتی که کار فرستاد شهر با
بتی که بر حیرت گرفتار گشتند
بتی که بر عروشه هستی دادند
ز انسان بود برنگد بار که بگسلد
سبزه بر زمین خاست بگسلد
هی سوخت تو فرم از اوصاف او
آب که از جانش سیرج کازد بگسلد
در بحر دست شامی غوطه خورد
آب از خود نه آشتی این بیخ
گرفت بیکدیگر میل بر زمین
که چه دست نه آید دست جهان
تکلف اگر تنگ نم آید از تنگ
سختی لغت نکند و او جان کند

مردم که در جیب بدین و نادر
رسم نه بانی زشت خانه و نادر
مردی بر نشان خشان دست کفر
میچ و ساعد زار چشم کبر
آباد و داه دروان رفت بیک
سنگ سید را فرود لالو کور
دور تو فرست دندانه خسته
کوه یکش از بند هزار بود
بفرستاده عروق خیم بد
گشتی از جو دست گشت بد
به بود از صد هزار کرد و لاد
بر بی این تیغ نیست مهر شتر
کردش شک تو است خیم
کوه زنده طغیان شتاب بعصر
زنده و از ان بوسه طبع
بر صفت و الفار و دلف جبر

در غل از عوبه سحر و سحر
صالح از غنچه و دگر و کرباب
لار خان از سنی ز کس نشد
باک اشارت که کعبه نوید
آمد قتل بر دانه کفش آورد
مغز تو بار بار عود مطهر
روزی از ان با هزار سال متعادل
تکلف تو لاغر و زان قتل تو فرست
جان هر است بیان شوشه
نام تو در در زین حراست تو
دودی بر کاغذ نیست ظلم کرد
خطره از جو دست ابر به بیان
نست عجب که چنین بیت نه
ور به پند آیتی ز خرم تو بر باد
نست و بار که سوزی و نبر بخت
ناهاران و خوش طالع خدا مان

بیش از آن که نای سحر
تو از عوبه لب نبر و سحر
باسم بدگون جودان سحر
با کرب است و دگر کعبه سحر
زاده و بخت و کفست سحر
نقل تو با شک شک تو کرد
افق از این با هزار سحر
بخت تو غریب و دود عود تو
سخت شوشه و جود عود سحر
به بود از صد هزار جوش سحر
دودی از نفیس نیست بحر سحر
نقد از کس نیست نالافت
پیر بر آن بر سبزه ماد
با کف زنده ملک سحر و با
نام تو قراب ان غل کرد
سبزه بر طواف جود سحر
یار تو خندان چای سحر
چندان بود بر نه گری بود
فریاد القیات بر اینده کس
نست آن و بگسلد تو
ماند جهان اندین شمشیر
باز از شای عدل شمشیر
کاسد شدت کار ز تو کرد و سحر
آتش و کشتن شمشیر
این تیغ از ان شد است خیال
چون نام او بر دم زد و سحر
نصرت در او شایع جود سحر
نوبت جدانود جود سحر
کرا تو خرم از تو بیست سحر
آب یار که بر لافان سحر

آن تیغ را اگر کاشک الوی ببرد
کرد بهشت نفسی اران زمین
ارن تیغ زینهار خواهد بود ارانک
اس تیغ بهشتی نک و دور و شب
در نیز لا غایت همچنان سر و دست
چون صاحب شانس آید بخت بر سر
این تیغ را اگر بچشمه آن آب اگر ببرد
شیرین است و چه شیرین تر سحر
اگر که تیغ شاه سوس به کفش
یا فوف را که خدایش میبرد
ارثوقی شکل او است که هر جای سلا
این شیرین است خدا شایسته
نه پاک کننده کونی پس که اندر
کفش که انگشت نیم خضر واکر
دی قش که فایده برادر و کرم است
ما ساد است خفته اند شیر کشت
بغیان نهاد و بر که بنا کرد و کوشش
از لیک آساده سبب است سر
واسان یک جوار مثل او داد
سلطان دوف خواجه عین طالع
شاه محمدی تو دین غار است
در بهشت فاضل علم کا دیان چهر
عکس جان حکم روان عذوق
در شب عیدان سحر عار و سحر
هر دو غلامش بنام غنبر در چاک
نزد خفا شمع چین نگار چرخند
چرخ را بر از بر چرخ کردن کن
طرف دمن بین لاله مدان بافت
رشته باران چرخا رفتی باران
سرخ می آید چکان در شب یک

گوزن دس بر این خلف القند
سزا قدم بهشت سوز و جیم وار
دوست بنده که گرد نام بیبا
لکه لا غایت عمری اندی عبت
لا غایت بدین چو بهر انشا کاک
معلوم شد که حاصل جز آنست
آنی بر نه فرمود و در روز کار
این بر سته آید از ناز و بیک
از لاس لعل سوز و شگفت عود
دران بر جوار کوشش است خفا
راه تو کواک خود یک دنیا
نه بود و فارسی که در هر جای
گرمه است آب شای میر بر کوا
خواج است که کمر بر اندیشه
چوبان کمر برود و کعبان میر
بنا نشاند و در بهر دگر کس خفا
صد باغ ناره ساخت به باغ قفا
نزدانی است معنی بر سر شاعر
نی منت بهما شد و حال چیک
بصاف پیشه غم قوی حرمش
ماند عکوبت بگرفت بنده تا
منصور از کس پناه است در روزگار

مانند بجز نبیل که بر شهر طاجران
خور را نصیب قده کند گاه دایر
چون اردو که جان کس نبیند
شبه قلاب عالم دایس تیغ ماهو
این تیغ را بجز بر اندر جود
آورد آب چشمه شیرین بادنه
شبه باب محمد و او خادم علی
ارثوقی اسب آب بخت کراول کاس
شیرین است و آتش سوزان و فصل
خوش به سایدار در نور کجود
شرف روان بند شانشین
نه کس که کند گردن بر جوش
سری میرد و بدیش خضر انجوا
در با حبس بگو که در از آن بین
در باد شقی که کسالد است
کار بر کس نه بر راز و دوست
آورد آب چشمه شیرین بر شهر
جستی هم کرد و در حاکم انجوا
سادان از در عین و منقول
اورا چه باده سوز و زاری کس
نور در شبی سالار ملک هم
یارب بهار دولت شد یاد بجز

سوی رود خطاب خرابی زگر و کار
که را رحم در دست لطف کرد
این تیغ بود جاد سس شاه بزرگ
از فرس قلاب بود ماه و نور
گودل بخت جبار نه ندی شیر
او در دس آردی بر تیغ آمد
انجم هم مدینه داس تیغ ذلعت
آنی کسده جامه جود اسپهر
لهای من دوداد با فوف آید
کادک بود شبیه بر تیغ زکار
هر ساقش لطف فزون از فضا
آنی ندید بود در افکاک شوز
د دست دست خواجه را در زکار
مانند فوات یکی آب و شکر
کرد و دوداد ساخت هر دو یک صفا
سندت که رنگت در دال کرد و صفا
آنی جوان خضر و انجس بر کار
رود و در هیچ بختی شام تا
خوش و از خدا حلالی نبند
از حال کین بند سلطان کار
گاده است بر دودامی در کار
نادر جان یکدس بر خزان بها
نصرت فریب جرم معین فزاید
نادر غلام سیه در آمد نادر
هر دو لبش یک قفیه باذهر
کست بود راج روح بخش باهر
کشته جزا بر ناز نوده چمن
لا بد بهستان کینه بدنه غنبر
بشود عینش مشرب جبر
هر من حی لب را بر دل کن از بر

طاعی
انچه در گاه
طیال در
طیال در
حارس
پس

بجز یار
نار و دوداد
یا
انچه در گاه
طیال در
طیال در
حارس
پس

آبین
مخن
خواد

بک برادرش فرستاد
می رود و درم ارادت خسرو
باب برادران چو خطه لاله خدا
لایب کرای میسزبان باهر
کزان آتش ز سر بر دوش
بوی میای مار طوطی نغم
چو دم سحر بسیار دم لاله کرد
چو بلس میون آدر انای آوا
شده ای که در دین عابد بر
سینه ادران جان آفاق زند
چرخنده در دینی ابابچه
ادران می که چون که کل هست حرا
مراد من بچشم عابد مرصبت
کمز در آشت قدس است
کجا مخا جیت جودی مجسم
بکشتی بخاند اگر نام علمش
ماوان حسد لیدی کوهرش
مرشد زده حرف نامش که باشد
یکی صو بجان زابو نس است کوئی
دو جبر است از اکبستی ثانی
دو شست ادراده دران شاست
دو شکل است ارا یکسان شکل
مرخانه کاین نام کرده است شاست
دو دهانه دوزبان که باشد
کرار ملک است چنیز میزبوی
ابراش چارده روح دنی که باشد
چو عیسی بخورشید بسپارده کرد
داد و غفالی سود مسید بکن
انان لوح لوشادانی موی
دو کوی که در زیره جیش ز کی

نشد ارادت زده که بود فرست
کر و دم جان بنور بارز سحر
سیر اطراف جو باره
چو آذر تعریف کتابه به بخار و سوز
چو آذر آستان فقیه لانه طالب آذر شراه
نشد من ای یک طایفه سحر
نشدی چو غنچه و سیاه کستر
چو طوطی سحر بر برادر عام شکر
کل و سبیل دار خوان آدر در
چو باره سورده جان سحر
چو آشفته مندرستی ای کبیرا
انان می که چون رنگ نه چشتم
جهانی عدا جوی را کرده کاشتم
که هیچ حسد ادر خواند کز
برورد و عاکبت بر که مستور
عجا و بجا مسکون پیچ شکر
میدان شند جمعی کبیرا
هر چند اراش و جواسس سحر
انان کشته بر تاب کوی سحر
یکی قد جانان کی سحر و کستر
یکی خاست من کی براف دگر
یکی مشکل ادر کی شکل چشتم
هر از آسیر این چا خدا داد
بی ظم دین بایست تیغ جبر
لاعی جادوس که مفرست
سایه چو ماه دوهسته ز خاوار
کبر که اراش خند سایه کبر
اوایل چو شود سایه کستر
دنان جان شکر آدر دانه
رو سنده در ساحه دم چا

بوسه جیت که بوشان ابرو
رنگ رواید کسی رلا کسرا
هم تر که بای چاکلار آدر
چو آذر تعریف کتابه به بخار و سوز
چو آذر آستان فقیه لانه طالب آذر شراه
نشد من ای یک طایفه سحر
نشدی چو غنچه و سیاه کستر
چو طوطی سحر بر برادر عام شکر
کل و سبیل دار خوان آدر در
چو باره سورده جان سحر
چو آشفته مندرستی ای کبیرا
انان می که چون رنگ نه چشتم
جهانی عدا جوی را کرده کاشتم
که هیچ حسد ادر خواند کز
برورد و عاکبت بر که مستور
عجا و بجا مسکون پیچ شکر
میدان شند جمعی کبیرا
هر چند اراش و جواسس سحر
انان کشته بر تاب کوی سحر
یکی قد جانان کی سحر و کستر
یکی خاست من کی براف دگر
یکی مشکل ادر کی شکل چشتم
هر از آسیر این چا خدا داد
بی ظم دین بایست تیغ جبر
لاعی جادوس که مفرست
سایه چو ماه دوهسته ز خاوار
کبر که اراش خند سایه کبر
اوایل چو شود سایه کستر
دنان جان شکر آدر دانه
رو سنده در ساحه دم چا

مشک چو دانه است محدود
لوی بایستی ز نانه آذر
این تو حسد ان چاکلار آدر
انان آب گلگون اراش ز
دران آب گلگون نسویم
هر دگر کس آهر از چرخ روز
اگر خواهم بچو سحری لواکر
ساعه منی به چو کبوتر
سود گل اراش عتاب دلدار
چو خورشید رخسار سحر
هر سحر باید که کورده آهر
بسی ز ناس شود سوخته
نفاست حار است در سحر
اگر کورده دم از چرخ کبوتر
بسی بر عیش هر روز سحر
فران ز حل می سحر اکبر
هر دگر برسان چو شید اور
عربای سحر ادران چو سحر
زیندگی چو زخمت صبر
دلبرک بهفتاد دیوان برادر
که بشمار زبانتان اراش
شوم در زبرد اراش حرف دیگر
سهرام اراش غایب و نام اید
چرا بچو حیرل کسره شهر
چو حال مانی ز آتش کبوتر
نگارده بر شمس مرع شب
ببندد زبرد مال کبوتر
باز نقش ادر زینت آدر
دنان مشک و کافور باهم
که بچرخه کاز است بسی مغر

آذر
آذر
صعوده
عنه
م حله
صفر
مضرب
کبیر
پیشتر
سحر
صوبان
مشکل
لوشا
م کبیر
دانه
م کبیر
م حله
م حله

رفت بالا در خان دلم صحرانگ
 از خنایک دمانش در او برود
 گفت با دهران که نواز ترا
 من گرفتم کسرم تو خیار منی
 با دم گشت که سهری بد چو گل
 چون گشت بخود و هفتان بنیاد
 بیست بست که در دیکه بنیاد
 خاور و طهر زدی ننگه لیساکری
 کل که حطای یوسا پیش آمد در یک
 آنرا کینه ندر نشود چون کرس
 نام در در رفتن در سل افش
 گفتن که بنو سیم در دم حش
 گفتن اکنون یکم چاره اینجا کو
 که هر که از این پیش بدی حکم کرس
 با تو شام می خاد کشتی دناوس
 بر نهام و کرد و شای شاه بری
 کی ترا منسی بود که زنی براد
 گفتن اسطه بنس را گفتن جس
 دانی نارس حنجان که بر نه
 شربت بخت با گو که در حش
 سخن از خشم گفتن که بوز بهو
 آب زهره بر گوک من جابش
 کسم از هفت و بنس که بوم حش
 دینس از دهم بنس کی کسر
 چون اوصاف تو خاخر تو اندیش
 به کال تو هر جا که دود و خطر
 سایه و شمس می مید که بوز اند
 هر کجا سببی میزند از دکر دود
 کاه از جسمه که بزد که بفرود

بای حکمت که بر طرد و دود
 خواست از شوق می بخور بر دود
 چون بهار آمد برک تو فرود
 مشتری نازد بر زبر و کل کنا
 که بجز ز قشس بود و هفتا
 که در صحبت می ننگه لیساکری
 بکافات چو شام پیش کفر حطای
 تابا آمدی بر دم فسر در
 از حطای نرسد تو نرسا
 آنرا کاهه بر سر و شو چون کنا
 که بزد کار دست آید زبند
 بهر من ندر شرو و شک را بکم
 که بخیل نرسد تو بکم فرودیدم
 نور سوم تو بر این که کدی
 تا هر صبح بطی با ذفری از
 که بهال سید داشت بر زب
 گفتی گفت بر دهم کدی
 مر زواد اسطه بنس را گفتن
 هفت قدم بنس کی حش
 آنجا است که کوئی بر نه و دود
 آه گفت که فانی بس کرس
 شکست دید بهر بنس کرس
 در هر چاره بهر هر که بک
 هم شدی که ز بر و شوق فانی
 پس هر مرج و صد نام که استغنا
 که بینه بود و کفر و دود
 که باین که میر است که بک
 کی بکش من میر با دود
 حله بر جان می آمد نکان

بنا بر سرم حش خاخر و دود
 آنقدر اشبی که بر من یاد
 حج بهر که می مشوق بهر کور
 کسم ایامه تحقیق کمن دانسم
 پس یک که کرس در دود
 باز بیدار دود و دیکه بک
 تو کون انکل سهری می خاخر
 پس شکستی می در دود جاد
 گفت پیش کون خام مرا فود
 که بهر حد شک تو بکوا می بندد
 مالک بکم نه با ده چه جبار
 گفت پس فاشن مناس که بک
 گفت انجرف مران با و داشت
 فعدادی نور سوم شایف
 بکدر سوم دکر وادی از خوش
 بکند زابسه آخره ترا حاکم کرس
 کی شیند که بود حاکمی بک
 نام کور بکم نامر ملک عجم
 هر دیار که در دود و حاکمی
 نام شوی شود شایف نظم کند
 آه من شیند شیند هر کرس
 کاه است که من سیر دهم بکم
 سخن حجت او را چو شیند از سر
 ای بدایش ترا جای از نسو علم
 بیت بیع تو هر جا که دود و شوق
 نامش خورشید بیدار دود
 شش از حج می بید خاخر دود
 کاه اند که کد دم کفران
 کاه چو لای بهر دود و نرسا

الک اندر شک خوش خاخر و دود
 کسم ایامه زباز صحبت من داری
 کوکوی بیری من تو بنس میر
 که ترا بچو کل سهری فاشن
 دست و هفتا در دم کندار خاخر
 هر کشت ندر زباز دود و بار
 که زب جودی خود سرچ مرگ دوی
 کس ایامه باری خاخر دود
 حرف بهر دهرن شیند کس چاخر
 در همه صدر شک تو بکوا می بندد
 منی نهتر چه چه کد و شیند
 که بکدر طهر و شیند زباز دود
 کاه می رخ می انده جان آرد
 پیش را بیک کل سهری دود
 تا ترا حیره شود کام دود
 زب قطار می بندد و شیند
 که رسد فاشن عجم جبار چه
 صدر دین بدایم بکرم کور
 با کت حش بکوشش آرد
 که بک دود کس بر شول حش
 هر چو شیند شیند شیند
 بیم است که من سیر دهم
 بر سر کون من بر دود و دود
 ای کوه و ترا دود و نرسا
 کدوی بیک از شوق دود
 دست بر نه خود مالد و بندد
 که بی خوشنم میر با دود
 سخت نسیم که بکم بدود
 کفر شانه دکر دود

دست

نسخه

چهار

قطار

آغاز

غره
سار
دره

سند

سینه

تعمیه

شیخ شاپ

مقفر

فارس

مقفر

فرز عالم رسیده است و فرزند
غره غرار او بطسره طرار
نافه ز ویش زیر نافه خوش
بادو ازنی الشل بکتابه
گفتش ازین سادو باوه عراش
رخص کند ازنی طاصالح و حاشی
شادی عاشر بهر حیدر کردار
گفتش سمار این کتابت بریکر
گفت که فردا بکنه عید عراش
کردوی انوه از مباحر نصار
برسند کفنا آلت آلتی شکم
گفت که بکنی بکریه نمانم
یار بخارده آنگه دشمن او را
شادی بکر ازین دست که فردا
تینی کار زار از میان بکشاده
تینی در کام حسم زهر حشمت
در کف خسر بگویت بچه ماند
حرم شه را در او بود که بپوش
باشنیدم که بچه ملک الموت
نی از این تیغ با دنا بپوش
بیک مرا عیش تیغ نکشت از بارک
از دو محمد زانه بافته زیور

باز از عرش ماه دو چنبر
قرصه کافور بد بطسره غیر
بر صفت ذوالفقار در دل کافر
کوئی رجبت از این سار و آفر
حاضر بر ترک خردار مختصر
وجه کند بر باطمو من کافر
عشرت خاصی بهر خسر و صفدر
گفتش سمار این حکایت غیر
جندی باوشن چون خود مختصر
دوچی چون موج بجزر و مجر
گفتند ازنی ز باغانی بهر
گفت که اینوم بشنید بر سر
یار باری کن آنگه او را باد
شاه فخر بدون بر آفتاب دم
او که اسخوار بندد ایدر
تینی در روز زمهر مرکب مصور
دو درون ده کما بحیر و مقفر
صفحه آن تیغ را خد بود لا دور
خو طعنه اندازد آب چشمه کوثر
ناش مریض کند بدو ز کور
کنند بانم بدج شاه مظفر

تعبیه کرده است کندی ابرو در شوی
باز تو کفنی ز کرد و گو کب دارا
گفت چرخ جی حای خیز و بپا
تا سوم باز چهره چون بر خاوس
گفت چهرانی سخن بد آفر
خلف چهار زاده و عشرت و دوا
آتشده قایم نام ماه رسالت
حال مستی بکورت سبب بکر بر
در چنبرین دری از چهار بپوش
خورد و کلان چرخ شست بند او را
دست علی را پس گرفت بر آفتاب
هر کس مولایم پیش مر لاث
حرم این در زار سه روز بپا
تینی کش اوشاه کرده عتاب
تینی لاغر زار خیال چند سس
جوهر آن تیغ بر صحنه آن تیغ
در کماش لاغر و عجب عجب
در نه ندیدم کس نماید مجون
تیغ باید بی بهر شش آلود
گفتش ایشخ از این چار و شنبین
گفت تراشید پیش کوشن فردا

ماه نور بچشم شکست
کوشه ابرو نو تیغ شکست
بادو از زکشت بوجوالا
از کوی ایل بریز خون بکوتر
هر چرخ از عین خسته داور
ایل زار زاده و زنیست و داور
این نشانیاب میانیا و نکست
حل متفکر ز تعبیه کند
ساخت مستنکامی سول مظفر
پیر جوان شیخ و شاپ محمود
قلب پر ایدر پشه خط محمود
روست بس از این چار و شنبین
بگذر دار جسم خفای کب
راست حایل نمایدش بدو بیکر
تینی اندازد زار نصای مفید
مهر چه کند در محط شاد
ماه بکا هز قرب خسر و خادر
شوده الهاس با بقد کمر
شاهش آلوده دار و دهم بیکر
شور بر آوردی از دران سخن در
من بر این نصبت خد خواند بر
گرچه دران مهر است با این کب
بشده این در زمان کفایت کب
شوکت قاجار از این چهار مظفر
بر سر این از در جلالت افسر
آن زهره شبیا بوقت مؤخر
تاخه بر عرش این براف کمان
طاق کرم ساق غرضش با کوز
داده بدان تیغ ذوالفان بپوش
مکتب دنیا بدین شاست مقفر

مطالع ناسینه

آن مرد خوش از این سید منور
ختم بر این شد همه ریاست کور
ازین یک دامن عدل کشته شه
آن تیغ عطا پانها ده مینه
این تیغ سی سال شد خد و مظفر
خادر لایت کلاشت برین برادر
صدر اجم بد فارق طرس کب
بر سر این یک نهاد سلطان مظفر

شبهه آن در جهان کفایت شه
دوده عدنان از این مینه کرم
بر سر آن تیغ رسالت و سول
این زهره شه دران چنبره دم
ساخته بر عرش این براف کمان
آن علی بر نصای مام معتظم
داده بدین تیغ نشسته با شنبین
شاهی عجبی بدان شد است تمام

شبهه آن در جهان کفایت شه
دوده عدنان از این مینه کرم
بر سر آن تیغ رسالت و سول
این زهره شه دران چنبره دم
ساخته بر عرش این براف کمان
آن علی بر نصای مام معتظم
داده بدین تیغ نشسته با شنبین
شاهی عجبی بدان شد است تمام

دستور
کتاب
مضامین
مقدمه

تو من مصلیٰ حسنہ چو غریبی دریم
 گران خود مای بیخیزن چشمش
 برید غفلت و سرالال گپین بنر
 نسال کفرت باغ منقذ شاخ کرم
 های تو نشن از خود تار باث
 کنی بسوز کافور زفت اسه مشک
 مثل بود که گوید سب برید و سخن
 بزرگوار دور دور غیر من من
 ولی بجا دوزخ و کفر کمال غفلت
 پیکت ادا را می در آیدم از در
 جستم و بگرفتم و کشودم و دیدم
 آب بزن چهره را کلاب بیفتان
 چو سب زلفم با مشک بر آید
 ساز سماع در باب از بر باب
 هیچ سب زلفت کمر زدل من
 زبیر زبیر از بال اسب دارم بالین
 خنجر من حسن چو بنجر و بیان
 کوئی باو حسن آفریدم از در
 خالیدام کرد راه من از دست
 سب و فغان جمال بریدم در
 که بر شبنم زده هستی سب زدن
 کا ز سب را بکم کزید و چو پسته
 خود فم سوخت در دم سوخت
 زخیم نالان کس که آتشین
 حنجر نیم باکی خسروم آید
 من ز خیال چنان که بوم آید
 چند و هم شرح هیچ و بیجان
 که تو بیستی مرا فیض زشتی
 خالید سب از زلف و ناز و حشر
 نازند این را و جان سب حشر

او منقذ فی خسر جبرئیل از دست
 برین بود که برین می سپرد
 نمود و برین عاود جهان می سپرد
 صاحب کفایت بود و جهان را می سپرد
 حال الی آخر و در کتب دیگر
 که می خورد و باب و فضا و قدر
 و بدیهه و سر و پا و بهار و کفایت
 و لذت و بر سر و کار و جان و
 محامد و نویسند روز که در آن روز

وله فی مدیحہ لعینا

خیزد و بر سر او دست و پا می کند
 با بخوان می بخوابم بسیار
 هوش منوفا کنی از دست بصفای
 انزل می و میخشد و شکوشتاید
 دشت را افزون تر است کفای
 دشت را مجلس است ناموختل
 جسم من بر است که می خوش
 تخم کز آن شل است و درم خورشید
 کرده است از چشم دارم سته
 کبناکی شدم بر آن روی ماه
 رخت سپردم کی بخیزن نارون
 بسکه بپسند فعل موزنه اسبم
 بارم در گل نشست و خارم در دل
 مرغ نیمه نابی بزم زبرد و بر
 چند دوم چون غیره نکرد و
 است که از هست و کامت فلا
 جسم قیاب کس نه چشم آب
 ز که کبریا به حق بشود و خسار
 از بزم نشانه زبرد و بچای سنبل
 داده خرم کین و کین سیرین

کسی نمی آید که در آتش کجی از آتش
که در این کف خود فرو برد و در
مناقصه آن ترا سوخت و در کجی
این حافظ دستم کوفت که در
سندار و است که او را در نیست
خرد و در سترگم بهتر مرد و بسیار
بزم گفتن خواهر سحر از زبان نهان
از آن کجا بهی کرد باید استغناء
چنانکه خود ترا نیست نه از نهان
یافته آورد و در مهر ز و در
خیزد و خوش ابرام در کجی
فعل کل کل بریزد و خوش کجی
بزم معتقد کن از کباب معتقد
رود و کف زار و خود در بر لفظ و در
که در صفت شام از این کس
که در امر انجم است که در کون چادر
معتقد من عزت کونی
خود در زینت شد است در م زور
خاک روان است از لفظ چشم
که بستنی شد بداند و جی
خفت نهادم کجی در پشت کجی
موم صفت نمود شد کباب نگار
نام از رخ پرید و خواب و در
برق نیم تابگی جسم کرد و در
چند روز چون نیم ساله در مصر
جانت که رخواره است حسبت مرا
چشم خواب کشته بجام خور
کرد در پشت نام از روز زلف مغرب
ای یکم سر برده و در کجی
نار و زهر زینت کند جلاله

سید
مستور محمد زید

واکثر عباد قدیم که در آن
 عاریس دولت نظام ملک نشنا
 از کرم دوست سرچهره رقی گشتی
 منت او چون اندام داد پایال
 ای صفت پس را سر دال داد
 سرشلال نوحواست ناگشاید
 حشر سه عمارت بکشد ز غنا
 آن حرم بکشتی ار کاراید
 حکمت کوبین در وجود نو دم
 گویا بر در ص مدح نو کدک
 مرک در حسان او مدح نو گویا
 خود نو چون اندام داد پایال
 چشم صبریت سر علم به سبب
 ساکنی به صفت نو چهره نو چشید
 چشم نو در دستان نش عشا
 ملک شهادت کفنی است که اورا
 کل چو در در شاه او کسب
 هیچ سبب که بجا کارگزارت
 ز برادر مادر در کار عدوت
 هیچ چو مهر سر دار خاوار
 بال کور لعل چش سبیل
 یونینی چو قند اندر پشت
 همچو کوبه پور و لب مار یک
 روی زلف در شک نشعید
 کف جو که چون چشیده
 چه شد چون لبان مرار یک
 بادان منت چه خود خواهد
 پشت در در مانده از رضا
 عوض سبب که کردیم
 بارگی او چشم قند و وار

مدح فخر الامام خاتم ادب
 حارس نف فام وین پیسر
 در فام دوست هر چه پیش کشور
 مکت او چون ملک مدار کسور
 وی صفت فعلی را بر دان چس
 ماری از ان حلقی که کسب چس
 در ز غنا ز اید این به کور
 مار بایند صد سر را لاسکر
 دولت جاوید در صا نو صفر
 خنار اید روی رود نو صفر
 ریکت مانی نو صفر
 فکر نو سپهر ملک نادر کسور
 یکت مدح علی ناصر محشر
 هر در را حشر دو سو خاوار
 لافش موران نو دجیات صفر
 علم میرال است فوج طهر
 در در در در کسب
 بافت تی حان من جو نو کسور

اصل طرب فصل جود و بر مسطر
 حاجی آتسه امکه حاکم در شش
 زوری او سحر در صراف و عا
 ز او ده گاه او کام حشبین
 زار بیان نوحواست نامب
 فیض جبار در هم کسب و کس
 منت ملک نو نو صفر کسور
 خاطر صفت نادر نایب
 مو شو ما اعانت تو سبیل
 چشم نواست ار شو ملک حشم
 رقص کس در آتیه مدح نو کسور
 جو هر امر نو انصاف است مرک
 نقد بهر مادام جود تو رایج
 مانی عزم نو جو کسب سبار
 لطف نور و شمال نش سبک
 پرید در پور انسل نظام مالک
 است دو اکشتی نو کسور
 که در عمارت حلال نو ارج

حکم کرم بد ملک صند مظهر
 سبیل آتیه کشند نامان اسر
 منت او سبب در شش کسور
 پای کد در لعل صبر مدح
 اید در ان آتیه به چشید کسور
 نواست است اسر شش اور
 این بهر اسر بی عجز و شکور
 می رود کس در طریقت ادر
 مار شود ما ایت نو کسور
 لطف نواست ار شو جات صفر
 و حد کس در آتیه مدح نو کسور
 گوهر دولت نو اسماست محشر
 دات عزم نواست عدل نو کسور
 کرد دایم کرد نو کسور
 کاب روان نو در کسب فطرت
 صند در طریقت صفا کسور
 کسب حمان فائفاست سحر
 ز جبال سحر و ام فائ سکر
 کار کس در بر پست کردون زور

وله الصبیح

مهری ماه من رسب ادر
 بان کو چشم یکت دمن عر
 شک کاهی چو هر پد ادر
 همچو چپا سه دست با سکر
 حو پلاس سبب چس
 من جو انتم یکنف مگر
 چه شد چون لبان من لار
 کفادر هستی نو اثر
 سوتی در سرم خود
 سر اکنت هر زمان ساغر
 دور از جال نو رسد من

حد چش چش نشاده مایه
 آمد از چو دید دید مرا
 طمی و حار رفعت است و بلند
 نامت بهر حاکم که به
 به کرم ارجو حق حشر
 نو آتی که چون سبب من
 چشم جبار من مگر کفست
 کفتم این عذر است یکت مرا
 خند کردم که ز عیب درسد
 شب اول حلال اویده
 عاشقی من چاک کشته آب

زلف خم فم فتاده نابکر
 زار و سبب رفته در ستر
 سلت در لبی کشته برور
 جاره ام بهر جان عفت
 دست در در صبر اسطر
 بدنی نو بد کسب در نو
 کوبه بیار اندر آری سه
 چشم در در عظمی است دگر
 داو خود خواهم از سه هر
 کم اندر بلال ماه لفظ
 نا آفر من قیاس شمر

داعی

سره و از

میت

ایمانت

ایمانت

صفت

آواره

قند

عشر

آنکه آن دشمن می شود و دشمن من
چیز بر کوه برشته شد آن یک سینه
آن فریدون اگر کشد از زمین دوش
آن فریدون بداد که بر پناه
زنان فریدون همه کوه خفته شد
آن برون نام که ده کوه و کوه
نوریدند و در عهد پیکار در رخ
نوریدند و افواج تمام فورم
نوریدند و افکند و چرخهای
نوریدند و ایها همه فحاک حسه
شیخ و وزیر و پادشاه و پادشاه
زنان و پادشاهان همه فحاک حسه
بر سر من چند بر شاه فحاک حسه
که در سر کز کش کردن فحاک کعبه
موی فحاک کعبه فحاک کعبه
این فحاک کعبه فحاک کعبه
این فحاک کعبه کعبه فحاک کعبه
من فحاک کعبه فحاک کعبه
دل فحاک کعبه فحاک کعبه
بسم اعظم یا رسول الله یا محمد یا علی

آنکه این ماسه در خسته و خسته
نوریدند و خسته و خسته
این فریدون که کشد از زمین دوش
این فریدون زده اند و کوه
نوریدند و افواج تمام فورم
نوریدند و افکند و چرخهای
نوریدند و ایها همه فحاک حسه
شیخ و وزیر و پادشاه و پادشاه
زنان و پادشاهان همه فحاک حسه
بر سر من چند بر شاه فحاک حسه
که در سر کز کش کردن فحاک کعبه
موی فحاک کعبه فحاک کعبه
این فحاک کعبه فحاک کعبه
این فحاک کعبه کعبه فحاک کعبه
من فحاک کعبه فحاک کعبه
دل فحاک کعبه فحاک کعبه
بسم اعظم یا رسول الله یا محمد یا علی

این فریدون که کشد از زمین دوش
این فریدون زده اند و کوه
نوریدند و افواج تمام فورم
نوریدند و افکند و چرخهای
نوریدند و ایها همه فحاک حسه
شیخ و وزیر و پادشاه و پادشاه
زنان و پادشاهان همه فحاک حسه
بر سر من چند بر شاه فحاک حسه
که در سر کز کش کردن فحاک کعبه
موی فحاک کعبه فحاک کعبه
این فحاک کعبه فحاک کعبه
این فحاک کعبه کعبه فحاک کعبه
من فحاک کعبه فحاک کعبه
دل فحاک کعبه فحاک کعبه
بسم اعظم یا رسول الله یا محمد یا علی

این فریدون که کشد از زمین دوش
این فریدون زده اند و کوه
نوریدند و افواج تمام فورم
نوریدند و افکند و چرخهای
نوریدند و ایها همه فحاک حسه
شیخ و وزیر و پادشاه و پادشاه
زنان و پادشاهان همه فحاک حسه
بر سر من چند بر شاه فحاک حسه
که در سر کز کش کردن فحاک کعبه
موی فحاک کعبه فحاک کعبه
این فحاک کعبه فحاک کعبه
این فحاک کعبه کعبه فحاک کعبه
من فحاک کعبه فحاک کعبه
دل فحاک کعبه فحاک کعبه
بسم اعظم یا رسول الله یا محمد یا علی

شبه

سکار

دمار

کان

کلفت

دعد

دله فی مدیکه لخصی

اسی بکاه حله جیات از لخصه
ساری و از جیات در اندام
بسته چون بواج بر او غایب
کاهی بناف کاه زمین بدر لکند
گرفت و کلفت بد که زبوا
در دل مراد و خطر از بی خطر
در آن سره در انم انده در انم
در نفس از قدم من عجب بر
خوب شد و در ماه فتنه کاه
خوب شد و در ماه فتنه کاه

اسی بکاه حله جیات از لخصه
ساری و از جیات در اندام
بسته چون بواج بر او غایب
کاهی بناف کاه زمین بدر لکند
گرفت و کلفت بد که زبوا
در دل مراد و خطر از بی خطر
در آن سره در انم انده در انم
در نفس از قدم من عجب بر
خوب شد و در ماه فتنه کاه
خوب شد و در ماه فتنه کاه

اسی بکاه حله جیات از لخصه
ساری و از جیات در اندام
بسته چون بواج بر او غایب
کاهی بناف کاه زمین بدر لکند
گرفت و کلفت بد که زبوا
در دل مراد و خطر از بی خطر
در آن سره در انم انده در انم
در نفس از قدم من عجب بر
خوب شد و در ماه فتنه کاه
خوب شد و در ماه فتنه کاه

اسی بکاه حله جیات از لخصه
ساری و از جیات در اندام
بسته چون بواج بر او غایب
کاهی بناف کاه زمین بدر لکند
گرفت و کلفت بد که زبوا
در دل مراد و خطر از بی خطر
در آن سره در انم انده در انم
در نفس از قدم من عجب بر
خوب شد و در ماه فتنه کاه
خوب شد و در ماه فتنه کاه

ده دست ترکست چشمنش اس حال کمال
 باری چه گفت گفت کرای نظم و سطر
 تا که گوید کار چه بود و سطر کلام
 درم بری شدم و زنده شدم شش
 و داری شاه مسعود و در هر حد
 در مصرم که گفتم در مکه شش
 نوی کعبه را الله اعلم شش
 میر میرا که معروف به از مصر و
 خود را بهیم حوس را نام شش
 از نور و سپهر کاک که حدیث
 مردان کس بدید و سعد شش
 برین پس هیچ حدیث عالم کمال
 کانی چهارم و نو فایض کمال
 اندر میرا که خود برید شش
 زور که داد عدل و فوتمند شش
 حکم هر چه صانع و صانع
 در راه حدیث خود و یک شش
 در دول و کشور است و هر شش
 در راه طاعت و شش و در هر شش
 کرد و در پیشگاه تو خجسته شش
 که باقی است از نامه شش
 و چون که بر سرین سندان شش
 طاعت و رحمت خود را مانند شش
 جفا طبع تمام حکم و چون شش
 سندان کجا نامی و در هر شش
 در کرد و هر که در هر شش
 و در هر جن و راجع حکم شش
 درم و حال تبع و چون شش
 رشت هر دو شش کس در هر شش
 و در هر جن و راجع حکم شش

در پیش او در شرف ایستاد و بپای
چون در سوخته چو بهر طاق
علا و ساله به هجرت آنچه داد
کرد آتش بر او داد و در مغیر
از هر چه پادشاه پیش از رخسار
به دو کم که نام در صحرای شمر
فرمود است و اسطوره را بهر صحر
از صحرای که نموده از صحر
منک از نعم جویش در آفاق
از بهر طاق و چهر
نست از در دهان حور و الصبر

اچوئس سادو افند کفر واطلس
 چوئ چوئ چوئ چوئ چوئ
 کفم حدش رخ کاردار لعل
 اندول برابار سن دلم و طبع
 کفم مراد طبع دار کا کاسا جیب
 کفم ار استنار شاه مرچ
 معمار مرچ و کفم کفم کفم
 بر معمل طبع کفم کفم کفم
 کفم کفم کفم کفم کفم
 کفم کفم کفم کفم کفم

وہ شہر صبارہ اندیک کے کاروان کہ
چوں آمدی راہ و چہ آوردار
گرچہ مقلوب مکر است محض
کوناه طبع و حب سلطان دادگر
حرکیان صید کہ با تو کد باکر
بیدوی کلام واسطہ خواہد
معدا ہر درخت بدیہ کند از
برفند مردکی کہ مسدود
ہزار مرد شاہود داد و حلا
کشت از ہر مضر حست بد شہر
سفر را اول و دوم و سوم

مطالعہ خانے

[illegible][illegible]

فیروان
الطریق عالم
مقام
و سر کمال

جوک پامکر
مکینز
دوبلہ لکھنؤ

۱۰۰

عفت
عبدالمطلب

چربیہان
۱۸۷۵ء

لاورم

ساز و ساز

۲۰

سور
سوک
م

آموده
دیده
دیده

مجمول
بهمه
دوات

حامه
مادر
دیده
دیده

ملارک
شبه
فوق

بطرف
طرف
نور

لوشا
مادر
مادر

عقار
مدر

دو خط اندر قطع او زمین و سپهر
پیشمان کرد و سوسان شود هر سو
رانی بنیت بیکه که شود بستند
نخست کت انگونه بست بران
رویش نزد سیر خند بار و باده
درک با صحت غلبه برین کرد که کند
چنان وجود آمده اند از دوات
چنانی فرد وجود و یک سو سن بران
نقد بر آید اعدا و دوش محکم
نهاد سگفت بنانه که بر نفس سینه
چنان بهند و کینه که زنده اند
قوی که گمانه حسنی هند با کت
برفت تیغ قوطان خون شود جاد
نهاد و بار سپاهان بیکه سوار
در هر خط به جز دمل پاشه فروع
دلی مین و دایک حضرت شاد
و باره ناعه اندیشه کرد که گاه
بارک اندازان پارس انجمنه بار
بزرگد که درون برود فداک
کسی ندیده در آفاق بخشنه سوار
نه تله هر دم او سن کوئی با قوت
رسم که زنده ساز خرد از دامن
در نکت بر سر بر بهادر دامن
در هر گانه پری سپه گران که گزید
در نکات خاد صوره گران شیراز
بر صناعه چینیس بعضی مرد گان
دری سفید صدارش که نافرینده
زهر نعل بر دامنش که نافرین
یک شکل جوهر خط استوار شد
پایانی غش بر کشه بر سواد

دو سر فیدر کار او سپاه و سپهر
بدستان کند و سوسان شود هر سو
بروز کار دی اندر آفت و ذکر
اگرست یکم کشا و دش با میداد
در میشت نخند حله باز با صفت
بجای خوشی که خیر خیال شاه خطور
که خرقه میستونند عجب از خضر
که جسم پاک کیم اندر تخیل طور
نصایباری اجاب شوکش با مو
بروز کار و از خرقه و دوش نشود
که از ناظم املیج سالد بحور
مخوان نرم و از کاره شمره فغور
بانشا که کوطان فوج از تنور
بجاش نبود بوم را حال امرو
بهر طریقه جز بهر شهر بار مسور
بطرفه طرف که ساید از کمال غرور
بگاه در صجاج و بوقه صرصر

بکام نرم مانند آفتاب گویم
بدانشا که در غیب پیر چون
کینه چاکر خسته که از غمت شاد
درین بار چنان کند و سرخ زود
که شش خندا و دود کت با و د
بجای کما می شسته از ان جریع است
بجز نور و در جانش چنان می خیم خیر
رفشاه می هر شه از چنان سست
کفک طاعت مکان در کش مجول
از انی بان که زبیر با فریدند
چهل بر سطح تیغ شه جهان سوار
اگر بر بهر پیکار شه که از کش
به دهنده زنده با سخنان سبک
در او بحالت جبار که رنگ برید
شهادت بود آفتاب است چون خیر
کشوده هر سه مویش بان که ناخوا
دوام عرفان از ان که گمانست

در سنای شمس از زمانه اعدا و در میان ان و تحقیر
بر هر مغیره الدوله منوهر خان طایب شکره کوید

بیم او بر دلکش تر از آبیم بهشت
حداقش ده دهلو بهشت با بهشت
فضای دشت بران صومنا و سینه
هر از طنه من بیکه که صبا ش
هر جسم دامن در تاب نشان نسیم
هر چه عقل تصور کند در دموخ
بصد هر از جن نیست که از دره
بکم سیر غیلات و بوقه غر
نهال کوی زنده آورده بار از انج
جبال ما و اوش با سپهر سحر کوی
رکس که درک تر از بخت

بیم عصری از عصاره صرصر
زنده هر چی دوست کافی از زکار
رسم که زنده بکشت آید از کسا
در نکت سیر به بر ج هر گزارد
در هر گانه قس طلقا عطار
روان با دوش است خشنه عا
بدر نظایف دوش بطرف پرواز
چنان حصار در برابر کبود حصا
بسان کوی درخ بر زلف نامت
یکی وضع چو در صحن سنان
چو ماه مهر نس بر سوزن جام عطار

بدر زدم بگرد در در کار خیر
کشته نیست بیکه که ز فو سوس
شهادت نام کویش بیکه که
که قدر عاقبت اندیشه طبیعت بر کار
بجز خضر شسته بنامه شش
کون با حث قابل لب و خیم
کند و دید خیم جبال خیر
که با دمی کند هر از زنده
کف بصورت خلم خضرش
چنین شسته عادل در دگر و
چو از صارت خورشید جانم نور
بجای کوشش و ان هر که گذر نور
رحله طاعت نقاب کینه سوار
عجب که در این در نکات فغور
که قدر که بود از هر که ندانست
دوام دولت شه از که گاه خور
محاسبان علی از حساب دگر
کرمی بنسیند چون آینه بیکه

ندیده دیده جیا جان خشنه بار
هوای او بر خضر تر از هوای بهار
از کوه کوه فاکه که کوه کوه
هوای که بر از کتیا مو سینه
هر از خشنه چمن را بکجه عطار
چو بخت عاشق در خواب چنان خور
هر چه در دم فکر کند در دلب
بناخ هر کل در هر چمن بزر بزار
بسان پیران خیم کشته در کوه بار
صدف کرده روان جو کیم خیم
چو عاصبه کف راز دل سبک
باز کشته هر که سینه در دلا

سورنی

فهران

آردان

معمام

سخت

مخت

مخت

ذخار

هال

ایوان

دویم کس ساق نافت
 زبانه چو پیرت داسه
 جرابه بر زنی مپدوس
 کرت سپهر آهنگ بر سیم
 کست لکونه ناز کسوان را
 لکنا ای نصیب عشق یاران
 مصاحبت دوزخ نه است و عظیم
 نیک مشکی و عمو مشهور
 بنیم این نکرمت از قیاس
 با کف خزان بیا خود کلام است
 غمزه آخاری که بر آتش
 دما پیش شمشیرش چو خنجر
 بر کعبه دود او را مست
 قالی هفت از دگر بیدار
 جهان چو دوازده گشت قدیم
 بنگر نام غمزش که نگارند
 ز کرمش هر کجا کوی محبت
 حنان بین بر سرش ای کوی
 چرخه در ایران خورشید
 شمای لشکر داب آتش
 یکاقت خانه در خال و غفور
 صبا بود رخسار تو دهم
 ششاد از چشم خون شام
 ای کوی بندگی هر دو جبهه
 چرا کوشش زبان خوشتر
 زبان گفتن و کوشش گفتن
 چه باشد جرم ما حیا کز
 بر زبان او نفرت ز آس
 هر بار کس از زبر کبر بر او
 ای برفت که هر دو نایه چنین

قادر است از جبهه مشهور
 نیت برنج چو دزد دس کز
 بر بر سیم بار کج کوه
 کرت نند آه جبهه بر سر
 کوفتی بر مرکب آن کشت
 که چو نیت جرزوی نرد
 برفت لایق دعا است و غیر
 که عاشق می نایه نرد
 عظیم آن کبرمت از قیاس
 بکتاب خود سلطان مشهور
 بکر پیش دزدان باد
 چو خارا پیش معشاش مشهور
 بر کشت شود او را کشته
 قدس مشقت از فکر برتر
 روان به مهر او گشت دیر
 خاص با دبان خیزد لشکر
 ز دلش بر کجا کوی معش
 نشاید باد با بسنجید
 که کوی آن برشت این سیم
 حال ای و غمت مست
 بصورت را پیشی را و غیر
 قاده غمت بیخ تو مشهور
 که بر خورشید چون از دغور
 ای کوی بندگی سبکین مشهور
 مقدم دلی مارا مشهور
 بود هموار و زلفش مغرور
 خنابت باز که لغاف کند
 حرف را باود الفت بخور
 که برفت که جاری بود بدید
 که برفت که با کوی کوه مشهور

چو کس کس می نور مشهور
 سیر بر کشت او مشهور
 جوی کوی نر کوه مشهور
 جوی کوی نر کوه مشهور
 چنان بر او دوان آرد لطف
 افعالت باطل بر سیم
 بر او خود چشمت مشهور
 ز جوی کوی نر کوه مشهور
 تو نیز از خوان بیا کاشی کن
 بکوه می کشت را کاشی کن
 ششای کوه دشت مشهور
 و ایشاد و مبدد با معال
 ز کاشی نقتد بر نیت کوه
 ده غمت حیا کاشی کن
 کوه از دشت بر قصد آرد
 بیا بنزد دشت باد پیش
 موقر با کس با دشت
 چو خوی میزد دانه پیش کوه
 و با کوی کبی دمای ذخار
 قبا با نیت دانه زنت مشهور
 بر این کس کوی نر کوه مشهور
 قوی که کرمت که دشت
 و در می است با نیت کوی نر
 نه آرد او را از لطف بزدان
 زیانت بشود خنجر مشهور
 نه آرد او را سال از نیت مشهور
 نه آرد او را سال از نیت مشهور
 عدوت را شک با دشت
 که برفت که با کوی کوه مشهور

چو کس کس می نور مشهور
 سیر بر کشت او مشهور
 جوی کوی نر کوه مشهور
 جوی کوی نر کوه مشهور
 چنان بر او دوان آرد لطف
 افعالت باطل بر سیم
 بر او خود چشمت مشهور
 ز جوی کوی نر کوه مشهور
 تو نیز از خوان بیا کاشی کن
 بکوه می کشت را کاشی کن
 ششای کوه دشت مشهور
 و ایشاد و مبدد با معال
 ز کاشی نقتد بر نیت کوه
 ده غمت حیا کاشی کن
 کوه از دشت بر قصد آرد
 بیا بنزد دشت باد پیش
 موقر با کس با دشت
 چو خوی میزد دانه پیش کوه
 و با کوی کبی دمای ذخار
 قبا با نیت دانه زنت مشهور
 بر این کس کوی نر کوه مشهور
 قوی که کرمت که دشت
 و در می است با نیت کوی نر
 نه آرد او را از لطف بزدان
 زیانت بشود خنجر مشهور
 نه آرد او را سال از نیت مشهور
 نه آرد او را سال از نیت مشهور
 عدوت را شک با دشت
 که برفت که با کوی کوه مشهور

محب

فیضان
چول

قالب

...

五

[illegible]

۱۰۰

أم القوی

—

۱۰

2024/10/10

[illegible]

گویند تجربه جانان نیست
فشانم خرد خورناست نه دوزخ
و درین بخت نصرت خضر بشیر
هادر چه نماند که هست و نیست
درمانی دست من دست خداوند
میرم نه که گوی این بود و ناکر
و چون مجموع این قصید و مثنوی
از سر تا سر و ذات و جوار و نام
او گویند که این صبر آلود
المرآن که مرا چون آله دارد و آ
نفت حیات و در این صبر من و خدا
مرکز دم ناکردن شد آلود
این یک این باد و آن یک از این یک
هم شمرند و پندار صبر هر کار
و جهان مال و کمال این صبر
بخت او بر وی و خوشی و غم او
درین عهود و درین رخا و درین
بخت این صبر کمال آلود
فکرت را سگونی هر چه کف
و منت هست که سودا و منت غرت
حاجت حسی که نه با میان و اینجا
آبی ز دور در کاف است که در
بخت سارا و اگر شمس ابرو جو خمار
در شود و من شمس مرغی نیست
ز نوبه نام و چو خندان را که بر جا
جسم در با بر او خواب را که بر جا
هر چه در بر خیزد و منع او اساف
شود و نازم کی شود از خرم خرم
فکاک اگر که بر خیزد و در نانو خور
مصنوعی نیکو که در دقت و در شایسته

[illegible]

نه در سده جمعی که سده
 شنبه گفتند. من نویسم
 نه از که در ناموس به
 کتاب را در خوشی که
 عشق جو کرد و نه یک
 محمد ال نوبه که نویسم
 که در آب فردا بهر وقت
 که در او زد که در او
 جو کرد و انداخته بهر
 سبزه خرد و بهر سبزه
 از هر که در بهشت قیامت
 شمس برین کانی سبزه
 و در که در شب را که
 با این سبزه را در بهشت
 شمس بهر که در که
 ملک این حرم بهشت این
 رای از بهشت که در بهشت
 خرد از سبزه بهر که
 باغ بهشت بهر که
 بهر این وقت از خود
 که در بهشت بهر که
 از این نامی از بهشت
 ملک بر این که در
 و بهشت بهر که
 من بهر که در
 جو در اعمال بهر که
 و بهر که در
 او که در
 امارت بهر که
 که در

مهر خورنی بر من بدخواه که در دم
هر بار که رسد خود نوشید
تا فانی باشد که هر روز در
کج پنهان بود در آن خانه است
بود مرا زانو من بر کمر که در دل
چرا بر اعدای من محمد شاه عادل که
مملکتان ملک جم خرمود شاهیر که
اچما ماری که از فرود است
طنفی نگردد در بار دشمنی که
راست پداری برنی عار من در خورشید
من در بطح روان چنان که در چو
انگهان از هر خنده شاه که
بدر میان طفت باون باد و بویان
آن اوست مدام دان طاعت سها
اگر سر بر آن سده کج من در حال
لا حرم با نه استان دوز در دریا
ایمانی اندر چو سحر خاک خور کن
دوشمن از هر شنده از دوشیر
گویم و دوشیدش در آن
منو شده از لوط او اصم
با اچا چه شک ز شک
چون ال شد اعصای من سینه
از هر سیمی بهر ریا سها
کاسر ز شک بود نامک
در ختم غناش چند تر
در که سنانش طفت تر
در غیر من است آسمان
زسد ز جهان سینه تیغ او
در کوشش مخاطب چند زهر من
بیش ختم بجز در گرفت

هر روی در دشمن را خشم تو خمر
زین شود من چو کس در
بشد که از زده شود شاه هر
(در سنایش شاه زاده
خواست قانونی بهاد با چو دگر
بر تو بود در کار و بسته بود کار
لک حواد ملک کبر و ملک خوش ملک
سر جانی را که حسی بر داد کار
طنفی کنی فرزند از سر و کسبی در
عاطل طفت است از قضا و قدر
شبه که بود که من الطبع امدار
طنفی که هر شاکش هر دم بود
بار من شریف مموله بود و بایان
آن منو شکو و این خدمت امدار
آن که در ماس است این که در
و اچین باشد شکار کار در شای
ما بیکر و دگر دگر حرج
(در سنایش شاه زاده کجوان
سده من آنگه در عمر
نما شد از حلا و صبر
افزاده سبانی انگیر
چون عا نشد اجرای من بصیر
در هر سیمی بهر ریا سها
کاسر ز شک بود نامک
در ختم غناش چند تر
در که سنانش طفت تر
در غیر من است آسمان
زسد ز جهان سینه تیغ او
در کوشش مخاطب چند زهر من
بیش ختم بجز در گرفت

کرات خرم نو کارند کشتی
هر کس که در من من من
س کس مدعا کوشن کنا که جانا
هر لقا تو بر محمدی سولی خیر
دور کجی در اوان ملک داری کرد
ساده شد در دل فرید شاه که مد
شاهش از هر ملک را من که کوی
من مبارک داد اختلف مردم رس
آن من که امداد مردم من من
آنک آن در در مد که کجی ملک
طنفی حسی چند چون در دین کرد
ما کوی که زده شاهش جی
آن نگاه سر شانی رسا در دین
آن چو مد که کس در حمت امداد
سب منس من هر در هر سده
داد آن یک بر من این که سها
(در سنایش شاه زاده کجوان
رسم بر آنگه در ملک
کسی سده لیس جوشن
باسوم آن لوط و لیس
بی خواندم دوی کردم آفرین
چون هر ختم دس عین
چو دس بخت سها جو
در شک سها من و دوی
دینار ملکش از طسوج
سرد که قدرش ملک علام
چو سینه ز سمن جی امداد
اچسوج بود من خستین
هر که سنی زار و نمود

از هر کوشن خود حاجت
ز مرد شود من شایع در هر
ساز جان باد شنده ماه ملک
اوشن از زده و از سنی خود سها
دور سولان اچما در کرد
ماله لوط نظام ملک با نه کج
مر که عا در سنده در کج عا
زبان هر در دس در سنی کوی
کا که کید طفتی در کج شاه کا سکا
آن من که کج که در کج کج
چو شیری فرستاد خدی خود
طنفی که چو در دینا زده سها
لا چین بود و دینا چین بود
آن کا که زده فانی از این آرد سها
پس چو مد که کج در دینا
بست آن من سها کج زده
با دین که جان شادان در دین
آورد مرا اند سیر
بر شیر بر شیده و دوشیر
کسینه دچیده و حسی
ما سکر م اخطا و لیس
مر که ملک زاده از دوشیر
چون از خشن کس طسیر
خوش سب کوشش سها کج
هر چو خنار در حسی
در بار بود من کم از فقیر
در نقد کس جهان سیر
کج سنی خود ملک فقیر
ای در طفت و مستخیر
باری ای تو چون زده خنار

قانون

شیر

تغییر

سند

سند

اصم

ضرب

مهر

طسوج

زهر

بحری که غنی تر از دین بود
نمود پس نه برده ملک
در مختصر و بجهان نمود
از زبان من در رخ برتغ تو

و بدو نصرت ازل
در بکر تکیستی بیایه و رایه کو
تو از نصرت من از هر چه من
عقوبت کفر با بدست پرورده را

کون کن سبیل و شمس از رایه کو
بوره با نسی سگول و شمشاد
بر من با تو سینه شاد طوطی خنجر
چو بین سر من کش هست تو بی

و در دشت و در دشت و در دشت
عشقم از دانه و دانه و دانه
طراخت و در دشت و در دشت
عدو نه برسد و هر چه برسد

شبهت که هست در ابطع و طبع
نقص فضل و در ابطع و طبع
نوی ای من دندان دهم جسم چو
دانه و در دشت و در دشت

خراشید که پاشد که در دشت و در دشت
دبران و در دشت و در دشت
بزیست و در دشت و در دشت
دم اندام و در دشت و در دشت

یک که شکست و در دشت و در دشت
بشتم نه برسد و در دشت و در دشت
سوزد و در دشت و در دشت
لا اله الا الله و در دشت و در دشت

بسال ما و در دشت و در دشت
دوشن اندر خولع و در دشت و در دشت
اگر نه کرد و در دشت و در دشت

با خود تو چون غمزه شد نصیر
را که نه ز رایت بران نصیر
با خرم تو هم شکست یک نصیر
چون یک سر عریان بر مهر

در سنایش شاه اسلام پناه ناصر الدین شاه
غازی خلد الله ملک فسر ما
خویش را شاه چشم و در دشت و در دشت
نشین و نشیند و در دشت و در دشت

چون زمین من نه زمین من
سخن پرور و خوش آواز و در دشت و در دشت
شش و شش و شش و شش و در دشت و در دشت
سر و سر و سر و سر و در دشت و در دشت

پرز خراف و از زبان پراز و در دشت و در دشت
بری که اند و در دشت و در دشت
کوچه نام و در دشت و در دشت
علا شش و در دشت و در دشت

نقشای در طبع ملک و در دشت و در دشت
دشمنی که کشی و در دشت و در دشت
عصبه خیر و در دشت و در دشت
خوگوش و در دشت و در دشت

برایم سیم و در دشت و در دشت
روان و در دشت و در دشت
شعشع و در دشت و در دشت
سراج و در دشت و در دشت

دود و در دشت و در دشت
سنان و در دشت و در دشت
سازش و در دشت و در دشت
نم از آب و در دشت و در دشت

در سنایش شاه و در دشت و در دشت
محمد شاه طالب الله و در دشت و در دشت
اگر نه کرد و در دشت و در دشت

منور شس از ان جزو نام منت
کو شکست محکم شود و در دشت و در دشت
جنبه همه اعضایش از نشاط
تا خوزه که بهسان بود و در دشت و در دشت

زابر و در دشت و در دشت
رضیع از دی و در دشت و در دشت
بعضی باغ و در دشت و در دشت
سرخ و در دشت و در دشت

بیا لاکس و در دشت و در دشت
کفش و در دشت و در دشت
مرامت و در دشت و در دشت
و دیگر و در دشت و در دشت

ملک و در دشت و در دشت
نوی حال و در دشت و در دشت
خانی و در دشت و در دشت
برای و در دشت و در دشت

حساب و در دشت و در دشت
زهر و در دشت و در دشت
بلا و در دشت و در دشت
و چون و در دشت و در دشت

سیر و در دشت و در دشت
پیش و در دشت و در دشت
یک و در دشت و در دشت
سما و در دشت و در دشت

یله و در دشت و در دشت
حس و در دشت و در دشت
در سنایش شاه و در دشت و در دشت
محمد شاه طالب الله و در دشت و در دشت

اگر نه کرد و در دشت و در دشت

را فضل کند که بر هر شمس
آنکه که کنی جای بر سر سیر
چون مدح تو است کن دیر
تا روضه رفوان بود نصیر

آن و نصیب این یک نصیر
لم برودم تا وقت بقیه و در دشت و در دشت
اگر تو را که از شک اگر را که
زین کام و در دشت و در دشت

بر طبع و در دشت و در دشت
بجسم و در دشت و در دشت
بجو و در دشت و در دشت
بنا و در دشت و در دشت

بطبع و در دشت و در دشت
ملک و در دشت و در دشت
جما و در دشت و در دشت
فک و در دشت و در دشت

خرد و در دشت و در دشت
پهر و در دشت و در دشت
نقش و در دشت و در دشت
بکف و در دشت و در دشت

سطر و در دشت و در دشت
کفش و در دشت و در دشت
دو و در دشت و در دشت
کفش و در دشت و در دشت

و در دشت و در دشت
و در دشت و در دشت
و در دشت و در دشت
و در دشت و در دشت

اگر نه کرد و در دشت و در دشت

نصیر

نصیر

نصیر

نصیر

نصیر

نصیر

نصیر

نصیر

نصیر

نصیر

نصیر

نصیر

نصیر

نصیر

نصیر

نصیر

نصیر

که چو در این کماص ارمه کجاست
فراد میبوز از این بزم نداشت
بردارد نماند بیدار و زنده
در انداختن کبابی کشتنک
تا طوار ز بخت روح و برکات
چون هر چه باشد در روشنی کمال
نواله ناکرد در انش که آینه
از لقم قوم نماند خسته روح نوح
عینی بدید که دو صد دلت ابرو
تا مرقعی بجز در بستی رود
ایچو که هر دم تو را سنه از زمین
بر حیت تو بین و در عین و درگاه
دو دم بخت بیلان آید در
ایح حرم رس بدین گاه ز جول
منت خدار که چو جل شانج کل
نار مسام خاک نیا شیر افشا
هر گاه شک و دیده تو در شفا

لا حول و قوه الا بالله العلی
ما در خیال سپهر کلاخت چو
ماش فاشی شد اندر جان
نارنگ چون بخت را از در طر
ناگر بر دشت شود اکر سینه
تا چرخ شد نشود کاسته
کی دوع هر خشم شوق عاک
کی سنجاب کرد و لغیر لاند
کی صفت فتنش همان کشته
بستی ز نام وی شد بیک سو
یار و بر که دبار در خیال گذر
آن بروج را سساره و ادب
هر صفت از این روی کجاک سر
با حرج بسته بود چو باز تو نام
انکس سر و دصل تو خام نمی
کاهی بخاک حرکت همه کما تر

خوابی خشتی بار غای که مرده را
تا مرقع بخت رطاف کلاخت
آن ای صحن است کجاست
تا دانه تن نگاه اولی بر خاک
و اکر تا تخم خود و صد بر لالت
در بزم خواهد گشت نصادق نیار
حاک سبزه با حور و صد بر لالت
موسی کرد که استا شیب
تا حاکر و بر رسد احد و خرسند
در که با حسن علی نماند شیب
ایمیر که نقطه اخطال در رحم
ایضال حارم است که در درخت
وز طست چو خیم مرد و دینا
چشم چو عار و دینک بود ناگوار
خاک ره تو سره و نارنگ کشت
از آن کار حاک نراید بی سم

در حرم اجرد است
در شش زده عالم اهرت با خر
یار و دشت ناکست با در سفر
احر بیای می شود بخت یار
برج هزار ساله کی اردل کد بند
تا چو طعنه در طاعت کوفت
کی مفسر شجر شود و کشت
در دشتی که رعب رسد بش
برجا کدال نند سوی عرش
کی مندی شیخ بر دشت سیر
کو بد شکو چو تو ناکست جانور
هر صبح و شام بود و زلال من
محدوم داشت خیم مرا جع
کرده در انخیال و چون مصطفی
روشن شد از جمال توام خیم
در این بخار طرب یار و بی مطر
از شک و تر صلیب مبادا بجز

عسله مشکین زهر دم شک
کجی ندارد و خوار بر بکر در هوا
مرغ نالیدن گرفت مرغ بالیدن
بازگون در بستانهای سجاده
سند و دو که دال چو زار انجی بوق
بر بستان طبیعت و اکر در شکر
بکر چون کوه صلبیت یار و بار
مهرگان نقطه نداشت ایدون
با دانه نقطه جگر حبس جگر
خوشه خوسه که هر از اهرم
عین طبع شکفته ز نهان سار کج
سر بر در است و کس برین دشت
اک از دشت و شش برین دشت

ما دکنی آبی چو اسکار و شک
بسم نه آبی چو آب بن و حباب
مرغ شادی مرغ خوار و مرغ شاد
کوکش بر دشت و دشت و دشت
لا شد و ناله و ابراز ناله و ناله
نفس نامی یافت زان بر طای بیاب
از چرخ و طر حارکت کی تاسا
هر بیای اکر بر بستان و کجا
چشم نماند بستان جگر و روی
طلوع طلع عمر آرد ماد هر صبح
ابر و روی که گرفت و روی آرد
ار به صل کجاست از غول و لاف
او میر خضر شادی همچو لعل

ما دکنی آبی چو اسکار و شک
بسم نه آبی چو آب بن و حباب
مرغ شادی مرغ خوار و مرغ شاد
کوکش بر دشت و دشت و دشت
لا شد و ناله و ابراز ناله و ناله
نفس نامی یافت زان بر طای بیاب
از چرخ و طر حارکت کی تاسا
هر بیای اکر بر بستان و کجا
چشم نماند بستان جگر و روی
طلوع طلع عمر آرد ماد هر صبح
ابر و روی که گرفت و روی آرد
ار به صل کجاست از غول و لاف
او میر خضر شادی همچو لعل

عقد بر دوش دارد و اندک جبار و
ایح کفنی قلع و فوشاد و اندک
دود چشمه ها چو ایدان شک
زرق و میانی آبی بخت اندک
را که زلاله و اصادات خبری
ایچو که نوبین کاستی آرد مار
قرص کاهوری شد شش در غنای
بکر بر دوش کار است از غنای
هم زلاله و چشمه بانی مرغ
ایر از آن کو هر کوشش لاله
آن بود باطل طبعی چون کجایان
فاصله و است سوی کس کجایان
بکر لاله و دشت و دشت و دشت

مفسر

منبت

یا حضر

حرم

سام

مرغ

عین

زین

طلوع

مفسر

سایه بیدار
مرد در یک
برت
رنگه
که در
سینه
کران
کد
مشابه
مهر آفتاب
مبارک
منا
خلیج
مستند
فریق
کر
فرغ
نیمه
محل
مرد
عصاره
چند
نوع

جان ما پیش از این
در آتش کرب و غم
در آتش کرب و غم
برین کرب و غم
بدان خدای که
که غیر این دو
کران فرستی
چین نامه و خانه
زمان کرده
شبه که
نه هر چه
چونیک
کسی پادشاه
نکس منقطع
در انجمن
نه حرف
بی ثباتی
نعلی مایه
همان در دامن
در انجمن
همادین
خوف
دراز که
چونش
عزیز و خوار
برون از بنده
که یک نفر
و با بکرت
که که
کنند که

که اندک
بهر که
بیاد شوکت
بی بهانه
نموده
بجویش
بهانه جوئی
چنان بود
فکرت
بر هر چه
نه هر چه
استقامت
کسی نماید
نکس میرج
در انجمن
نه نفس
نه شکسته
و که
اگر نه
عرو من
مسافین
روان
کون و
چو عکس
بزرگ
بهرست
که اگر
که از
نه باز
بسنگ

بر که
ایضا
بانه
در سینه
به اندک
برای خاطر
رکات
بیک
بجوش
چه در
باید
کسی
هم فاده
ولی
که او
در انجمن
نه نفس
هم از
در حد
بهر چه
دردن
محشوش
درست
خیل
چون
صفت
و که
و با
بدعت
ها سخن

بر که
سینه
یکی
بجانی
نموده
بجوش
نوم
بیک
بیانی
برین
باید
کسی
کسی
یکی
سها
کان
که که
اگر
هم
بهر
نهان
فیج
جمل
غیر
چون
خالی
مند
چهار
که با
نهی

زاد ای مرغی ز نام زایاوت
 امین ملک خدا و شان بان کرد
 صفیه را دو اخطبی بی آن بخت
 روانه ساخت بموی در سال قیامت
 دل شد چو بر سپهری بلال اگر
 ز آتشین دل ایانه و پری سیما
 بر لبه در که ایاد امین سیما
 بزم بگوشتی چون نشسته لطیف
 زمین باره بگریه با کون شد سخت
 دزدان کرانه بر خورده ام دی
 شکسته بکنده پسید اهر و خور
 از آفتاب دلازی در بقدر دست
 شاه نیز بپایان پی سپهر نور
 چو از نور دیر داشت شاه خیر
 علی بصیرت کافر کشت لود و بار
 چو از قربس من آتشی بیا بخور
 کشته دمل که بار بر نفسی و سرور
 نه انگس بر لای شود بکام شد
 چه عشق که در و چشم کرانه افکار
 بخشنی که خدا و خدا ما ز نام
 شراب ناک نوزم در کرم تقصیر
 بوسه ای کور از آتش شراب خرم
 بجان خواه جان مثل آلی غنیم
 عجب حاکم که هر شاه شوم اورد
 بر آفتابین که چو خورشید خج عیان
 فقیر را بر ز دسیم و کج جار بکنند
 دلیک با دهن پاک و لب پاک او
 دروغ باشد اگر کوشش نظری هست
 اگر بگویم حق نیست گفته ام ناهن
 سبز لوح نیست بر کز تر لوس

عین کز

کند

کند

عقصر
نور و زنده
هر چه

غالی که کج
که برشته خرا
نست

کوبه

ز بار ای کلک کام از کز بر سر
 که هر که ماند در سر از او نماند
 خورده در جرم عالم چون کی جنت
 منزلی دل اور از بخت و شکر
 پال ارجا چیدش از حال فر
 بی نایه ز آتش لطیف خند
 سیه حراست رخت چو بر کف
 بسان مرغ سلیمان تبار کم خست
 خورده بی مقام میان بحر خور
 چو بسته به بیار کند و ده کند
 که ناز آب نایه دفع تند آذر
 یکی بدست نهانی کده و بکتر
 که مان نظاره عادت سالی کور
 سوی مجید کرامت بر چهرین آور
 ملک و خاندان تحت انهای دور
 چرا ز وصل من آتشی بخرع غار
 لای ز باره خدایات و مهر
 نه آب جوی زرد شود شایخ شمر
 شد شاه فرخ بدشهر و شهر

کرند و کزیت و رسته زنده هزار
 ز مال آتشی سینه و بار کشتن
 شد آن کار خسته خنده و پست
 بلال بر دوی در لار ز مکار و پری
 سپه دانه زاور و کاهش آوری
 پس از نای خن آن پری هر شوم
 کز دمه و دیکه کشت که بر بار
 که نمان چو کی صبح و آتشی
 خانه و ز صبا و توفات طافت
 فرود کند یکی زلف و دودور
 گرفت حلقه و راجکت شمر خدای
 میان کند و بار سبزه و ترقی
 رسول کشت یکی پای و کینه چشم
 بی چو خورده آغوش کز کور
 بی سر مست لای ایما از خال
 نه روز و کمر را بد شود همان کج
 طرف گلشن خرم شود و لایک
 نه هر چه پیش ببار و حساب تن
 صبا که روحش شادان باور

در هیئت عید خور و سببش ز بر بی نظیر صدر عظم
 که در ساغر و خاکرا کند کبر
 که آید از دهنم جای باده و بی مهر
 که صد هزارم در باست و نور
 بر آن نکر که جبار دهم لباس جز
 دل علاج ندارد و کج کشت
 که نیست حذر کار و اگر نیست
 و لیک شرک اگر کوشش نیست
 و کج کوشش نیست ترسم از کج
 که نفس بنده از جوشش کند خور
 از آتش شراب گران هر که نظیر بخت
 و دمه و شراب و بیکس خور
 امید و صبح خورم چنانکه بروی
 بخت و صبحی کج خست و لای
 اگر چه عید خدایست و کج
 نسیم حمت زردان قیم خست
 لاس و جی از قافش غنیمت
 بزرگ آینه نیست در بار حق
 دی که حق از خلق سایه بر کبر

سپه و جنت و دمه زنده هزار
 بر دهر یک ز خدای کشته
 که صبرین ترش بود آتش
 بشه جان پری دیده و جوشن
 دلت ز آتش و دود و دوی بود
 شدش ز مهر و کوه و دود و دوی
 که چون بکند و از بار و دمه
 که از نایه و دود و دوی
 شگفت و بخت ز نایه و دوی
 که شسته جوشش از نایه و دوی
 زرد و دود و دوی و دوی
 کاش و دود و دوی و دوی
 که بر کوشش و دوی و دوی
 که نایه و دود و دوی و دوی
 که بست دانت و دوی و دوی
 نه هر چه کج و دوی و دوی
 نه صبح بستان و دوی و دوی
 فرود و دوی و دوی و دوی
 صبا که جان خرم و دوی و دوی
 چنین شاد و دوی و دوی
 شراب پاک و دوی و دوی
 شود و دوی و دوی و دوی
 که مست تر و دوی و دوی
 زلف و دوی و دوی و دوی
 که کج و دوی و دوی و دوی
 بخت و دوی و دوی و دوی
 خدای و دوی و دوی و دوی
 و لیک و دوی و دوی و دوی
 که بر دیت و دوی و دوی
 با دوی و دوی و دوی و دوی

می د که امر تو کی بابت شایع
 توئی یا نه آدم صبیح محبت
 صبح محرم کردی فکار کردم
 هسته واحد اعظم حال داشت
 هر رنگ مسلم که یک کفایت
 خواسته ادبش منت آدم
 مرغ ای محبت، بر تو آدم عالم
 صفتش از حال صدای خوش
 بیهنگام سپهری مثل دانه
 او با ما بود به حسن و باش
 بپایان نه نشسته وین گشت
 برقص می که لطف عالم است
 یی و تو بی عیب و ایراد تو
 باو در اخلاص مودود مگر حجت
 معنی مردحت که گای پاکبخت
 گای والایت و بی شبه وجود
 محبت کرم محرم با من هم حسن
 عشق دو گوهر که همان در وجودش
 خاکس با منیا تو منید آسمه
 یک محبت خانه و انگشت دل
 محبت که محبت که در غفلت
 چون ازل خودی با کردار محبت
 پرداخت کرد کار تو ای محبت
 کشمیر کی مثل کمر مرا وصف
 تو دگر ای حقیقت که بیا
 اگر مرغ و محبت که دو گایا با
 را انصاف بی که سرمه حجت و حجت
 بعد از منی سید طلاق بخت
 مرغ و چون شایع تو را در مشرق لب
 خیزد و لاج تو سر دگر و لاج تو

ی رفته حکم تو نکمات سیر
که کرد و کل و اهل مصاحبه
که کرد و حاضر حاضر و اقبال
که کنیزش اثره را دست چپ شتر
مر سحر که یک تنب
مشت وی نو و نو سحر لایق
ولی بام و در کرش که خیز
چرا حشرندی ای و او سر
دهای بخت جوان تو با عالم سیر

چه جای تقدیر حسین که و محمد
 کاظم اند که طین جسم جمع
 شد و ملاهی تو شد در سر چهار
 دل و وقت درین بطن وصال نام
 لطیف عرب گوشت منی در لعل
 سخت یمنی الطام بر تو لایم
 است که در تو شد صحر حلت
 تو فغان و رفات عالیست
 ما پیشین صحر ملک و لاکل

شیطان سر ما همه هشیان شد
 سرور آدین حکم قصار و وقت
 دین هر گشت که شعر و دین که
 سر که ما شس و بهایان گشت
 ما شس بران که تو مد و دشت
 لعلت که معصو ما شس هم بها
 بهر دین که چشم که هر آن هر یک
 چو دقت و آینه کلش منظر
 درخت در سایه بها با آن
 رسم به دست که من مدعا
 هم نماند تو ما شس که در کار بار
 لیکن اینجا که بود و دقت از
 دانش تان گشت بخار و شاد
 در کیس هیچ دو عالم حاضر
 در نام تو بهشت چو در و در که
 آرد مرا حیات که فرزند در دیا
 نودی تو یک طالع نری از آسمان
 باخته و سیط بر من باید تمام
 کما و چهره که در دستان نشانی

آن دین لکر که در حق
 آن کس عرص تو بود پیش
 مسکنی که تو این بود در
 در ذات خود تو در کاف
 و سر هم تو می که بر
 طلعت تو که در نام
 تو که در حق تو که
 بر ما که در کفر
 نام که در کفر
 ای تو که در
 اسان که در
 با و ای که در
 وحدت و ای که در
 نام تو که در
 بر که در
 حضور و ای که در
 او تو که در
 دای تو که در
 سنی که در

در مشن در لافند به بر کشی بخت
 که در حمام و در حشاش نفس
 بی حلام تو را بیات است بر
 یک بود روح یافت از بی خبر
 که در کجاست نه نقل باشد آتش
 زده گردن خود تو که درش خبر
 هیچ خبر نماند ز سکه مس
 که در دایه کرد به سحر
 به آستان هر روز نشان ستیز
 کش گوشه دل بر حق نه کمر
 ارمایه در شکر و بر بعضا
 و از آتش قلب که حق کرد و
 و بی حشمت و من و کردار
 گای زده چشمش که با او بود
 با قوط کرد با پنهان
 حمت دست میت تو
 اطلب روح و کرم سما
 و در عباد محضر اختیار
 هر جا هستیا و بخش گذار
 ا روی طبع خار و در محله
 که تو آفریده او اسم در کار
 با هر کسی که دیده روی کند
 کاشات و بی مست را با افشا
 مسدا و روشنی با مسدا
 و با چای و رایج و دست افشار
 هم زده حرف نام تو است با
 کا و را با کدی و دیس کشت باید
 سر رکهای که جنب بر و در شاش
 از کشت و رنگ و بهشتی سما
 عمر و دل که با هر دو فقره

مجلس
فصلی گشته در این
روز جمعه

دستور
کار
مکتب

الفن

بابی
ضمائم
مجموعہ نمبر ۱۰

مفسرین
کتابخانه

از بخار
سهم بر آید
و فی غلظ
بکس
منه غلظ
ا
شع

[illegible]

بشد بگشت خضر برین سال
 روزی که خاک گرد و دشت
 کرد و دستان کور و صاف
 بجای میزد همی از شتر
 و جبین نایب هم گم
 در نعت خام ابار
 باد شد غازی محو شد
 آوار در دروازه صاف
 و دشتی بال
 آید پیروز صورت که
 از تماشای تریش
 آید بختبار تریش
 سخن سه الهی را
 خواند از اندکی کردی
 و بر بخت برافروزی
 برک با برافروزی
 روی آمدی
 و بخت گشت
 زنده شد روی
 زانکه چو دشت
 دوست را
 در حسن دوست
 بطور ای شست
 نشن کن روی
 از بخت زشت
 از بخت گشت
 لغت خائل گشت
 زار و آن کن
 نامی آب
 دستاش

یی و حسن سر بر چهر
 شغال شکر در کمر بستن
 شیشه از تخفیف من ذات جمله
 شب بدست تو بختی من
 از دانه رشید از دانه رشید
 علی اسیر علی و الد و تالیش
 اسیر شد او فر ماید
 عشق ابد عمر او در دوزخ آید
 صورت و صورت کاظم که در
 راست چندی بجای کجی
 در تنای وصال خویش میگرد
 انگی در برود کرم و درویش
 بنشیند مع اسیر من
 از گل آدم سوزد زبان می نمود
 انکه بر صحنی که گوئی در حقیقت
 آسانند به پیش از دوزخ آید
 بخت امکان بسوزد زبانه او
 بر حقایق در خفا رنگ
 سر سبزی که گشت با شادی
 شوش احمدی بازم خوش آید
 یکبار تو جوی پای میسر
 که زانی عطش کن کردن
 عشق جو کمال شود مشوق عاشق
 خسرو این محبت که اسم و رسم
 خلق میگوید چون رشید
 آیه و انچه در بیستی که
 شرف و فیروزی کاشی
 راست بندازی که گشت
 و محبت نام دارد حادث
 یی فاطمه حنت علی کنی

در می هم تو خشن لب باشد و دانا
 ز روی عدوی ملک جور و مکنه
 داشت که گشته زلفت می خنجر آید
 از خنجر لبش آید کم که بر شاه باور
 شایخ شاه بنان تخم خرب بکار
 چون بیخ تو یخ تو اعدای تو یخ تو
 آفتاب بن سایه بن شد از خنجر
 بنسیر لبی بنال فلکی که در بک
 ز این صورت زانرقی با صورت
 و آفتاب رست بنیکس خنجر آید
 است شوق آفر خود در به به لب
 کوه خرد بود و هم خود بود که گشت
 رسا، لعل الاسراسوی پرده دکان
 کوشا نسل آدم که دانا و زشت
 راست پنداری سخن بافت از خنجر
 روزگار فصلی به پیش از خنجر و باغ
 دینار کار زمت کفنی در کار
 بر خنجر و در صابر قش جی بر کار
 بوی خنجر ازین لب آن بر صابر
 جلی آری و خوش آید بوی خنجر
 زانکس و دیت را ز بوی خنجر
 کوهی لب خنجر با رشوق که باغ
 نی نایه نیست که دانا و زشت
 نادر و خنجر از زشت با دانا
 روز شب که در خنجر می و دانا
 و دانا بیکان و خنجر لب
 شوق و خنجر دانا بن لب لب
 دولت خنجر و دانا و دانا
 و دانا لب لب و دانا لب
 خنجر لب لب و دانا لب

امامی
الکهنه‌ری نون
خواند

مسام
سوراجنامہ
مشرق الہند
بیابان

تشریح
مخفف از شرق

عشق
آنچه در آغوش
پیشند

چمبر
نام شہزادہ دریں
کہ در ولایت
ایشان را پادشاه
است

کتاب

مقبوض
کتابخانه
مکتبہ

زاندا که گوید که بری بالی ندارد
 برسی بجای از من که لب من چرخه ماند
 خوبم مشک با تو بکنی خنجر من
 و در تو جاش تو بنده در زانجام
 زانب در کلک کلک که زانجام بدین
 زانپس که ز منی بدو باد و کلکون
 ای بویسته بجی زخم زانوی عطسه
 بر دل زخم زخرد گیسوی تو چنان
 زخیم و دانات زرم مشک و دانا
 ای طربشکن تو اشکات بر سرم
 سبکین دلم چون دراز خیز رفت
 پیوسته زمین زنده ای ز آب رخ
 ز لب تو بروی تو سر کفد خجالت
 جز بر رخ زدم مشکین شمع ایراک
 همه که کلیم خیم تر آن کل چنان
 بگرد اگر تک تک ز آغوش تو
 دخت ملک سنان آب سلسلان
 جز در امن شامش نبود جا که آدمی
 هر صبح که ز رخسار روی آفتاب
 ای زینت آغوش برود و در دور
 زانو زانو برده اصله سنان
 است و او بر کبری و بسیار عجب است
 در دفتر کرد حذف حاف تو کار
 قامت بود آتشه زبان جلالت
 تهاه من پوشد رخسار مردان
 در آینه هر که کرد دکن رخ خوش
 در بعضی شب که خلیان مجرب و نه
 گوئی که خدیوات هم آغوش خنجر
 بی برده برود اگر گشت موی من
 تا خط شاعی نصر باز کند و

ایستاد خوب تو بری از زلف و کلاه
 شدت لب مثل گل کفتم کرد
 جانی که در آنجا خود جری از دست
 هر یک که ز یاد پس از این ساخت
 آباد و ز دامن حسن لاله احمر
 هر پزد و دهمی که بود حال اند
 می بستم بی خرم از خوشی سنگ
 در چشم که از رخ زیبای دوست
 از طرد و زلفت کردم افیاد
 دی جبر و حسین تو بایم برادر
 در چرخ این جبر برآید ز کوه تر
 اگر آب رخت را ندی مشک آلود
 بیوشش دلیل که گوید داری باد
 تا رخدانی غور و غیسم غرض
 بهتر که ز غم دست بر گرفت
 تا رخ قیامت غم دست منظر
 کس عصمت و خست بود از این
 حسد در دل دریا چو بسک که بر
 هر فطره از آن آب شود مهر نور
 که صورت تو می جان کشد غصه
 ایان رخ موئن که ز دل کافر
 هر که که عید ایرد را که بر
 چون بری از دیده و همان که در
 ز درخش جای عرق چسب که خمر
 که غایت عصمت از آنست سحر
 بجانیه تبارش بود در پیش پا
 تا محرم دم محرم بر چرخ خسته
 زیرا که بوی چو ز آند و مادر
 میوشش بیل و دشو از بند که
 در با صبر و حاصل شود صورت

گوئی که بود چو پست چرخ و دلفریب
 که قد کمر نه بود از چرخ بکشت
 بر کف تندی باد که از پی زخوش
 زانی که ز دلکشش پی زنگاری
 آفت ز بزمش که مرای جوش خوی
 من چند و زمان چرم برودش نیم
 چند از رفت بود که سر نداشت
 چشم ز رخت بمان بمان کل
 باز دور و دهنی توام رام بگرد
 چشم تو از دست هیچ بگویم چه ماند
 رفتم میان تو که نیم خسته چای جوج
 رخساره خودی و دلم بر روی خسته
 رنگی چو در آینه رخ خویش بر بند
 که صورت بازی شدی از رخ نیم
 زین یک شوم مشت باز کردم
 سکه سوزی قالی بخداست که هر
 او جان شد و مردی که اندوشت
 جو نجره هند شاه بر رخارش کنی
 فسر بر شود از تو بشتاداد
 خیزد پی تخمین رخ خوب تو هر روز
 تو هر که خنی و ملک از بهر جود
 گویند ملکات پی خودی رسد به
 انصاف و امروز نیز از تو که داد
 وز بس که برادخت او پرده کشید
 از بحر برون بایدا لب باز
 جسر اند که بیاورده که غمت
 او در کف فاطمه و از بهر مردم
 ایخت شای هر دو یک چشم شنید
 گویند یکمان که بر دو خلا شاعی
 حسن و محمد لب که از نظر رخ

چون بر جبریل نمود از بنشکر
 چو پستو دگر و شیرینی مشک
 بر خواندار از الفاظ معنائی نه گیسر
 آور و توانید بی فتنه تر
 برون عهد از هر چه ساس است
 بوفاد و دور برید و چون بخوان
 از بوسه نایم چون خوش خور
 نوشم ی عمر زبنت خلر خسر
 ز شرفشون خوانم هر دم چو فخر
 ترک که شود دست کند دست خنجر
 بستی فسرین در زمین بد بگذر
 مانا صفا از بیان داری کوه
 شمع آتش از فوین بر آونقد
 ترکان چو شکر بدی و زلف تو شهر
 ز این شود چو شمع راز افنی حسبه
 شد شتری آتش از دهر و کشته
 زان دست عزیزش لبش افش
 از حبسج و آه بر زمین برج و دیو
 نزدیکی خود رسید کند راه غر
 خورشید ز گردن چو پند از هر عمر
 زانست ترا جابل شاه و داور
 بهای تو گش شاه زنی هست فخر
 سوتاب پیر این خورشید بحر
 عابد نو از دخت او و هم خسر
 تا سایه پست بر نه میزد بر اندر
 مردم یکی جور در آینه جشم
 محجب باشد ز حبسحت داور
 ای چو خرد کامل و چون روح مظهر
 از چشمشوی آنچه چشم است برابر
 که بر تنش از نطق دل نیست شمر

شاه شمس خود و سلطان آسی
 و روی تراشید و ساجد رحمت شد
 آثار انرا نمایی بر سال سو رود
 ای ظفر و شکیبای نامک پیر عزم
 بر ابد آن کینت تا خود دست بیک
 در سار خود طلعت جور بست
 زارک سزنگ مرده حاشینگی
 بیک کی کی سع و دوشان کی باجر
 تبش بچ باد سیک بر دوش
 ان سر که بر حاشین جرد شد
 عیش بچ باد کی کل که خند
 دولت شد و هر دو را شیدا
 عیند کف راوش چپا که تو کل
 سکین دوازده شش جرد کل
 خواهم چشمت غفلت بکارم
 خلاف سحر و اید امر و نرا
 ناگه جو رشید سرح محل آید
 به سحر شکر بنش بنش تا صفر
 شکی که در او نوی خود و بشار
 شش شش ات و عانیان او علم
 سازگان ستایش سازد وصف
 را که دزد و صافی و طس و فدا
 و عکس من که نمایی را حق کنی
 شسته و دست ایجا که در کینت
 که که از او یکی برید و در سار
 چه حسرت آنچه تو پیش هر کس
 در زنادی ای میرد که تو خوش
 چای و دسلو دنا و ساجد
 در آن رسیده که خون از کم
 سبل تا پیش سنا ساعرت

هم محسوس نماید که گفته در اندیشه
نی الحال دیده رکش و در جسر
مرسوق به دلاور که که کوفه
کر از این بختیده و در فسخ
میرزای خان دیده شد که
که در بختی بود از انگشت مهر
را در جواهر شده شده
از رشتند از میر طهم
سروش چه نام یکی بران
ریس هر چه داشت که در کوفه
دو دفتر کار سر و تخلص می
صورت شده و تخلص آتش خاک
در توره و کشته ضعیف رقیق
از این بود که در جوار
ساخته جوامع از کم که در
آبی بود که شود هر چه
نام سید در در سپید است

چو بماند کدوی زانست کدو را
 از خب دگو کدو کدو که او را
 آن خوش داشت روزی در
 یکر شام به به دیوان
 را از غل تغییر نظر مرشد
 مرگت که در کتی در روی غم
 رو دانت کراتن شکست غمنازی
 سالار بهی دهم دی اسم که شخص
 آن یک به آدم بود که از کسک
 حلقش بچد بکی با دسک
 دکنش زکایت حرمش خام
 سخا که بود لاج حلالی کرد
 سالی را برادر دکنه حش
 مالاست می تمسک اطلاق در
 آواره اسپر و این علم نظر
 حلق سخن که نبود در دیکم
 اندامی نو را بپوش تا و میرد

در ستایش پادشاه محمد ناصر الدین شاه
که خداوند در زمان ولیعهدی کوید ۷
شاهی سعادت گردید و بیان در بحر
ارزشگان در بیان نشانی پیر
راه برده در مشیخ چه در فقر
سید کس در پس از خود شایسته
بیانم که کدام پس که ام ایسه
چه گوشت گوشت بکار و دلا بر
خودت از در تازش این سنگ
چای شد که تو گوشتی که هم در
چنان در وف و طور در دلا
و نمکه داد و نون نمکه را که
مزد و عمار و احوال مشیر سکر

زور دیگر بود اما اندر
 رخسار و بخت داشت که
 ابرو و چشم نزار لاله و قنبر
 ای حال تو مار دگ وید و مار
 بواسطه این بکر اغیر شده و مار
 عرصه که در عالم وجود تو مقصود
 ز دوست گزاف شد بر آتش کینه
 و فصل عجم بودار جو خست
 این یک بی این یک دست و آرد
 کریش عجمه کجی که در کمر
 حالت بود که طوفاش منکر
 اسلح خدمت بود این سلح مطهر
 از منکله کجی سیم برافشاد و کور
 شیف ای ایستاد و شریف
 کایه و قول تو کجی بافته احو
 چندین کورا طبع رو نازد
 حساب تراش هر چون و دروا
 و سال است روز و حساب کانی
 مر آسود که اجرام است بخش
 چنانکه در شب معراج پاک پیبر
 ملک رحیم چرا که عجمه ای از کور
 چنانکه برود کشید و در این خاکستر
 جو دیان و بر دین پرست بکار
 در دست سازد که محسب چه بفر
 حکم حکم کوان حدای کوان مشه
 کجی که کبر می سن او چو در
 کتاب و شاه و شیخ و شراب و شکر
 و کوشش تنه ای سطله ای که
 و در در راه و دشمن سفلو از غرض
 شش زده آتش و دشمن

اعتراف

۱۰۰

سید

اسود

کے

۱۰

ز

1

10

طوسی
کتابت
فرقه
کنانک
لوهار
سورغین
مستقیم
راغر
ادفر
تسدر
فراق
مستقیم
نوشا
سند

جوشن جویی بیکر نفس روی سیر
هم نهی شیخ به ملک بکر نظر
باو بدستی که چون رعده خرو
تا سیر نسبت هم است و عارض
سان الحجت تخت دفال حال او
بجه اندک باز بازی کیان خدا او
بجه اندک بکشد از روی شیخ باز او
بجه اندک از یاروان فال شانه
جهان او را کنی که ذات زوال
زیش دایم دوال اندر ساحت
هنک غوطه زین چو نوشد جان
اگر بر که خا بر قش را که دارا
دلارای دارا است رای بخوش
کلیچ یک باش که میخ اگر کون
بفرمان ندرش فرمانروا دادان
لوان است و شش انچه در خور دقاس
داد الضرب کتی پیرین خراجست
بر انگو بکر است بر امیدان ندرش
کنون شکست که از زور همل کفک
بای اندازان که فرایند دارا
باز کرده رستان خون اند که هر عفیتان
دا آسید غوغا که با یک کوس شمشیر
بسان که زده جانکه از دست اراست
بدان باد و شورش که یکین بود اصل
چاش کافور و سحر او شت زمین کون
چان عسیدان چنان که بر کردان
سحر کای که از افق خیزد پیرون
بسیاری یار خواران یک نامز کرده
چنان بخت احوان که ازین شاد
کشی بران که کدی بی هم پستون

نیز خلی کف بر مرکب خلی سوا
هم ز طوسی اصل خندین از لوار
ارویدی که چون برق کرد و شک
اچر کرد و ز با عالم از حوادث
در سالی شانه زده وضوان و سواد
بای غایت بفرق فرده سالی
شاد از خا و زرد طلوع یارون هم
قوام ندر عرض یعنی که باطل کجا
ز کز شکر دی زلال اندر زلوا
و ماندی زیر بر ارجون بر سر بند
تو که زلف خا را که داشت
صیل ارض با خون را و دوج
کدین مت افکن جاهش اسفند
بجز فرامی کش هر چه از کوی
عطای طبع و دوش انچه در دهم
جهان که صاحبانی ز دلبس دور
چشش بای خطان بد شورش
به پاک ز رشتن طرفه پاک و
دست آیدان که ز بخت این کنی
ز آب چشمش نزاران که سیر
به دانه بخت ادا اول که کنان او
سان ز شکل اندک بزرگان دور
شالرش خون جانی او شش شمشیر
بزمین یک سر سنان و است او
از تپای دودیم جان پاک و سر
بفرم مکرک جیش انجم خرد خا و
کین و بر سر خا و زم انبوی خرو
که انصا بر سر را شطحه خیر
کشتی نوری بر کف که ده جان

آسان خبری ز رفت در شغل
جز سنده باو سایش بست کام
بروغای شاه کن قانیا شمشیر
و مذاق و دستان شش قان شمشیر
بجه اندک از روی شست زوال
شده و جان شعلی خردی کام
جهان داری که شش بولوی ملک
شود از آه زار از کز شش غلب
بیان خصم جان خم شمشیر
نوشا کوش را چاشنی شمشیر
نمشک شش او جرم او ان طمعه
از کشتش عری فقر جا و لو لوال
چو بروش شش شش جان شمشیر
اگر دبان کاشش فساد کدی
کمان تیر و شش کوس او بر دهم
عروسلک زان شش اندر خنده
نایش لاجرم سپه بران مجبور
شش شش شش شش شش شش
کفک روح او که ملک رده مان
بوا از کز دکلمات نصرت شمشیر
روح فوج فوج روح شش شش
روان لعل روح عوا شش شش
پل امل شش بران و چاکر شش
نوشا کوش شش شش شش شش
شیری کشید او که ز کوشی شش
مرو و اندو خا و قاعه و قند شش
نواخ شش شش شش شش شش
یکی در کشتی فایم مقام طر جانان

آشای خاوری ز نور را شمشیر
جز حنا مار بسیار شمشیر
زانکه از غول نیکو تر بهر جان
در فراخ شمشیر شمشیر شمشیر
تاختین صحر اسرافیل مار شمشیر
دخت بخت شش شش شش شش
عدوی ملک و شمشیر شمشیر
وجودش خلق خا و رکی شمشیر
زین لاجر شش شش شش شش
بدان این که مرد با جان شمشیر
که بر امون پاک او با مار شمشیر
قمان بط و شمشیر شمشیر
عقاب تیر او لاش شمشیر
ز خلقش کرمی ناف خا و شمشیر
و ایزد شش پروین فردان شمشیر
پس از غولی که دای برین شمشیر
یکی بر دمی باران یکی بر شمشیر
سبب بود شش شش شش شش
کلی بار شش با مار دهری با مار
ز خون فقرات شش شش شش
مهر که از دوا و شش شش شش
الباقال بر شش شش شش
چو دای که سپه شش شش شش
بسان و شش کافور شش شش
زیر افکن شش شش شش
که نام دستان شش و ازار دای
نصا او ده بر فرا شش شش
ز شش و شش شش شش شش
نوشا شش شش شش شش
یکی در خون خاوری شش شش

قبل بر و نول که چو بخت
شیر فربق از مهابت تو
هر زمان بر صد و حادث
نول بدو ادا و شمار می
ای که با شکل شیر رایت تو
خسرو مارح نوفا آتس
بست موسی صفت بلورال
آرم از انوری دولت که است
که در از همه جان جانیست
آن بر نخته ز عسمر نو باد
بشارت لبر ایل نشا بود
شجاع السلطنت سلطان ماری
خروش نامی او با ناله رعد
از قهر جیشی و نیش کز دم
دلت کا نذر سخا پیش و بخت
تواند او دسسه جبارم تو
بجنگل اجل خصمت گرفتار
سارک حلفت کشود کشتی
دو آه از دست کوشت ایل او
روسی راست تایل طبع رادت
و بخت شیر فربق تو اند
فلک از نشاء جام تو سرست
نه و صفت خاصه ثبت و قزاق
بدانیش ترا تا دامن خشر
منت خدایر اگر دانی که کرد کار
حصنی که بر کن ر فیصل حصار او
حصنی که در بخت بروج رفیع او
حصنی که در لوح نگاره او نشان یغی
زانوی قهر خندق او نافریده است
غایت ز قلوب غریبان شکدل

لیک مصحف فصیح تر ز زبور
خزدار لاغسری دیده بود
مشق آسمان و دشت
عرصه جنگ را سراسر
شیر کردون در دیک کشت
که نیشد می جدا حضور
در سرش خواش تجلی نور
هر یکی پس چو لوت منشور
ان ز حرم خدشت بکار
حس تر از وی است و دود

خود دنت دار سپهر
رو بر بجا که بر سپهر
بر صلیخ تو شنبه کرد
نشاء حاتم حادثات کند
نور دای تو بصیرت عقل
از روزی خندش کنون کشد
ورندانی که لحظه نشود
بجای آن که از شیت است
ناکه از فعل حرف جر کرد
صبح ایام عیش دشمن تو

وله ایضاً فی مدحه

که ار دلش جان کردید همور
عریو کوس او با نغمه صور
ز لطفش آیتی دوش بنور
گفت و او عطا فرموده مامور
تفسیر در و فوج امر مقرر
چرا ند چش شباز عصفور
بر اندام جان غیر تو مقصور
خروش شد و او آورشود
عطای و افرو عام موفور
خزدار لاغسری دیده بود
جان از لطف تو محصور
که بر اوراق افلاک مستور
کو خوا توانا نغمه صور

مخترش چاکری خاقان قصیر
خرداں آفتاب در دل چرخ
در بی کینه رار عسار
ز بندش کان اگر جو تعلیم
خود و نول ثبت آویز کار
ز بهر نقطع نسل دشمن
کجا ز دیر جیش تا هر تو
و صورت بست چشمت دلی
بتابان دست توانا بنده شبر
هر کاری بود رای تو مختار
ز کرت لرزه اندر بزرالبرز
شایت واکه ز دال و لیدر
یکی بزم عشرت جای نام

وله حبیب

نبود بختی فلک سک رنگار
سیارگان چرخ برین باودند
کز وی هزار واسطه عرش کواکب
جانی بسی قدرت خویش فرما
محکم تر از عود و حریفان خاکسار

حصنی که از نظاره زرخش فرقی
حصنی که در روزگار یک شست
از زبر آسمان و فرائز آسمان
استند و واقعه شمع نبی تویم
بالای خاک ویزوی ای مشکون

زود عمر تو در شاد کسور
افکار نامک کوس شود شور
عوضت منم شد بد
شاهچشمه تر منشور
خلوه آفتاب و دیده کور
طاہر ارقب آتاش تو دور
از حرم عیانت مسجور
ریخ ریح و شادی مسرور
آخر هم منصرف مجرور
مالی شام نارسه و مجور
ز کرد موکب دارای منصوب
کاحش خادمی جیبال فوغور
و یا تو تسبیح او بر صد رشور
ضمیر عالم آرای تو کجور
لفظی مائده الهام و معدود
شراب اساندر صبح محدود
پر دت و خواص طبع کافور
که حالی می نشد بدخواه مقور
لوائی نصرت و اقبال منصوب
مغفادایه نور سطله فور
بجز احسان که در وی هست
چرا ز نور بختی بر تن طور
نه در منظوم می کیند نه شود
یکی در مجلس نم مخمل بود
فرمود شمع باره باختر شمشیر
از قمار تلخ فست در زخار
بر کرد سپهر تواند کشت حصار
در ملک و زکار و ذوق و تر زوکار
چون نادوان حیدر کرار استوار
چون که بر فراز قلل و کون غبار

مقصور
دران
صفا
سویا
غور
در دایم
عقود
تک کرده
مقصور
پراکده
موکب
کرده سواد
محرور
کرم
شدت
دلی بزرگ
بروز
اذا
مصور
روشنه
فصل
دیار بار
قلل
قلمی تو

قاتلی از بجهت نایب شد
 باداد و ام عرت خود که خضر و شمر
 از غفلت بی لطف ببردی دل را
 انفس هم فواید ابرش شهید
 کشم خرد که نیمه شاد است
 از روی ضرورت بعد که انفس
 نود است که از مشرق خضر کند
 آن شیر دشتی که در صفی نورد
 اریست او حرفی و غوغا نیفزید
 شمع تو میدان و ساقی خرد
 باکر زن خشان هرگز بود شکر
 یک جلوه روی تو یوسفی
 در دست تو کلک تو صیفت
 که با هم جانور تو برابریستند
 هم که غفلت سود آهوی
 بتر تو که دل و دوزخ خسته جانان
 که صاعقه شمع تو که هست ابد
 ای من کرم در اک فیاغ تو بر
 آنکه صدق پشای چون دال مانده
 بر سر که نه واد تو برید و لید از شمع
 بجان تمام طعم را ندانم
 تو برف زده و شایستی
 مردم خویش کی با بر برب
 بروی انگلی خود شهید مرز
 سر که که کرد اندر دلم که در
 شایهای نغمه را در آواز
 کیوان نموده بهر چون پیس
 نایب او کار را حاشی شده مقام
 خرد و نسا که و بجهت پشای
 گفتی که آستان که زده است کن

خواهد شدن در لطف تو روزی میاید

وله الضم

دو شسته مرغی که در دین خود دار
و ز خلق نماند که در رخ از شرم پرواز
کاخر ز چهره دوستان بود بهار
بستند و دریا بجزر اشتها مانا چار
ایچو تا بان علم شاهامدار
کیزد کاک الموت ز قهرش حذر نما
ارصوالت او دگری و آتوب لغوا
دست تو در ایوان عطاء و ردا
با افسر تا بان تو که جو بروشش عار
یک نغمه ز خلق تو و عالم همه تا
مانده حبس کجاست که به بخار
تا در قیامت شود الاله شراب
لبس مشک کجاست و در هان تا و حرا
شیخ نو که جو زیز تر از ابروی الدار
زیبت او زرو شود لاله بکار
ی نقد بهر رادل و فاد تو میبار
دین که بفراسد از جوتین و رفا
هرین که ترکان تو او یک ادا
ان در شمر شسته روزگار

اعادت خوش و ليوريت

في المدية

یا مویک شکر در برنجخت با موی
یا از خم شسته زباز روز
فرمود که وی لعل سحرش غازی
کردش سحر سال بود سال با
دارای جوخت حسن شاکه نیش
شاهی کشاپن شمس شسته
ای کوهرش تو تاجش همه مر
نی کی که ازان برق بخورد و ازان
صد کردن نمراسب نبرد کن
چون خوش اندوید پو اجرت کس
از تو دای و دوار کاشن
در سحره تو بر السمر در کار
فکری دفعه که در ازان شیب
پیوند کند با اجل این که آورد
می شاید اگر تو که خم تو شین
ولد از دمه که تو خفا بیهوش
از صیلم تو زخمی خانها همه چرخ
جهاش همه از مور پیکه تو
هر سر که کند از تو گشتی شود پست

والاوامر خاص

مجلس

بسته روان چشم چرخش بر خیزم
کردن بازگون ز من خود خیزم
کشمی نشسته اندر بازگون غریب
نابید و شتری چون ابل زده شود
بم خوشه بهم بر روی دانه و سوسوی
در اوقات افش که بدی پنج
یانی کی ارم آگست ده از سر

نام دت شهروز سسین ست پشما
 باشد درت بحایت سیرا قتل یار
 و آن پرده اگر دریا کند بر خسار
 خجالت زده کردید که دریدید یار
 فرو شود از صدر ست جان شود اکار
 تا هست بختی شازنا بت و سبار
 در بجه باورده بکیت عدد و حوار
 هم گفت و دانست پس اچیدر کرد
 وی بنزد شیشه نو باوش همه کلزار
 فیلی که ازین برور داد و از ازار
 صدا و گشتا سب نیز در یک شد
 چو لخت تو در جلوه زین جرت کلزار
 کل خاک که جب غم از سر زش حار
 آتش زده قفسه بر برق زرقار
 حرفی ز پر یک تو دو لوالی بسار
 سو کند خرد و طهر آن در صنف بکار
 می نهد اگر هست زده شیشه یار
 جانور یک تو نسبت تن او با
 از صادم تو صری و متنا هم اکار
 شاهما از ارمینان تو بیتما
 هرگز که غیز از تو عالم نشود خوار
 کس پاس و اراک اندک که در
 کما یون شمر اخلال تو محوسر
 از روشن سپنج در چشم من سهر
 از سیر و بدم بس کوزه کون صبور
 خوبان تاسد از رزگان عاتق
 آن اعن و کف ای ریلیان
 بزم زدم و کان چشیم وی و ترا
 خاک زده از سپهر امن ندر
 بافی کی صدف آموده اردر

ورنج
 مشکین شو
 و غا
 حک
 نادر
 حک
 سکار
 جک
 میرنگ
 قشبه
 تم
 ریگ
 ورم
 شاک
 سینه
 خوشی
 شکار
 مهر
 جدادی
 غاف
 قشبه
 ریت
 گزنی

چون زود
چون خوش
چون خوش

سقم

اهرم

منقصر

کوه

کیهان

جان

شیر

شیر

خوف

من بر نایب حسن برود و چون
زان کین صد جسته اندر
باخوف و بارجا کشم کئی
باختم گفت بی بخش حکیم چن
در بازگردش چنان زن زده
از شوق معش چرخ زدم سر چار
بر درش دانی کشش از وفا
کشی طلوع کرد آن فضای تنگ
قدیک بشت سرو رخ یک پهل
شکیش در غل باغیش در خان
رخسار و زلف او جبریل و اهرمن
چشش که کشی که بسته است
شاید که تاجری از شرم پیکش
داری بچرخن نایک نظر با
که بود که مندی شوی می ده
زانی که موداد و کفر خسته خود
زانی که جسم از ویکر خود شود
چون خورد ساغری پر کرد و یکی
بگفته شد که مرد اندر طریقی
تن خازن قنات پرون شدنش به
تن کوئی آتش است دل کاخ آرزو
از خویش که گذر گریا باید است
از قیامت نیست و از حبه شوی با
زین چادر است باید که نخست
سودای غم و خالی اردی و جبال
دارد و جهان افنی کنون کی است
آقاسی تا که هست بخش در جان
از کاخ قدر و اطاقت نه روان
هر چند بوالبشر نه امیر و لیک
با ابروت او ابراست چون فغان

نایک زمان بجز آید هسی بر
آید سردوان قشش بر اثر
کافین که شت نتوان بوم بر
کا و از شت ناسد از در
تا بنگرم که گشت آن نذو عاب
میخواست از تم کردن روان غم
ان بر فکن کله بین بر کشاکش
یک چرخ شتری یک آسان نم
این او سر و چرخ بسته و ما بر
کوشش در ازاد و مویش در
کشا و رعل او با قوت و شکر
در هر سره سره صد جبهه شتر
در پادس نادر و پای شوتر
بر خنده و بر فکن در کاری نظر
با فضل که کار برست منتظر
در حله بر کنه چال شیر ز
نارفته در کوه که شته دیگر
بر من بداد و کنت که ای مرد هوش
مقبول تر بود و چنان که خبر
جان آیت قنات آبا و خوبر
زین کی شوی برون زمین کاخ رده
تا هستی قوت یا است ستر
کرد حرم دوست باید است
خواهی سیح و ش که دفت ز می
بر خیزد از جهان بگریز و از بر
سلاوی نامداد و ستور نامور
چون روح در بدن چون نور و بر
از ملک جا و او بر کت بر کرد
در امر و خلق را باشد همی بر
با بحر طبع او بجز است چون

کا که آنگاه بشت بر زمین
هم بر کمان غیر ندردم هر اس
دزدی و یا قرین در صلی با کین
بکاهی مایه تابشگری گشت
چون بگریتم دزدیده ز چشم
کشم چشم من بخ سج در اودا
بشت و بر فکن از روی لری
خاشن بر کی آردم ز نجبه
از زلف خم بجم یک شتر بودم
لب یک خن لعل خط یک شکر
یا قوت را بود و کیش کردل
مطبوع و در با از فرق تا قدم
باری کار من شسته بر باط
بی فعل و بی بسید و لاری
بر جسته در زمان آوردش میش
زانی که کفر و غش اشد بود
وان رشک حور عین از شیشه
ز می شدن غراب آید که نرم
منور چون کیست از این بر
در پیش عاشقان هستی بود و بال
در عالم قنابس عیشا کس
در جلوه کا و دوست توشه و حله
و استکی به است از قند کوه و کوه
هر کس طلب کند یا در زکی
و است کان نند بر فرق و چرخ
گردون هیک و هوشن می خیزد
پوش چرخ ابر نازل تجار
نفس از است کی چ جلوه کرد
بر یاد قر و اسم زاید ز غسل
در خط مملکت گلکش قیر است

کا که بر فلک بر ناست بنگ
هم با خیال یا را در سر هر
باری کئی چرخ جنای در بر
ای دلت نظرای جانت مخف
دیدم که بود یا ران ترک بهر
ای سمع کا شتر ای سر و کله
ز آنچه دلتان آن زلف ال لیک
چرخ و ششی آشوب کا شتر
از چشم با ستم یک شتر شود
لعلی که فشان شکلی فسر بهر
جبریل را بود که اهرمن بهر
منظور و نشین از پای تهر
کشا شراب سرخ و اور بجام زر
لی جام و بی سنج جان را بود
زان چه هر خرد زان ای فسر
خاکش شود من نکش شود که
در جام ز رنگند آن لعل حصر
چون منتلب بود و اضع و در
باین بهره چری تا کی چوی بهر
در کیش پید لانستی بود بهر
تو ای ارادت زین پیش خص
این برده بر فکن عجب و در
و استکی خوش است از کف و زخم
وصل بدم اراد شام و در حبه
از او کان زنده با آفتاب بر
کیهان را و دین بیانی فال و فر
فیض خود و هر شال شک ز
نماید اسان که کسوت بشه
وز یا دهر و کل و دید از بحر
از رج سامیل و زیز زال زر

او طاعت و توبه کرد و دل بگرداو
 بر سر هر امر است احوال و خفا
 با غم و شوقش هر چه بود کرد آن
 آنجا که شوق است از آن منی نشاند
 کلماتش لبش است ناز و زواری
 اندک در گفتن نردان و دینش
 اما که در خور موار و کلماتش
 از هر چه بود تو آسوده دارد و دم
 جایی عدوی تو از آن شک بدیدگی
 به زلف از بر آن چه در دل
 از آن پوستی می خنجر که دارد
 به چش خلعت و دل فرزدان
 معاذ الله بصید طایر دل
 علی اندر ناز هر که می خنجر و
 بهر آتش تا نایت پنهان
 قمر و شعل دارد زره پوشش
 سر پا طلم چون انصاف بخون
 بهر تسلیم دل و در اسلم
 به موسی بدو پشاکش چه
 ندیدم ای شکفت از شکافت
 و در پشاک کفر ازین شوش
 بصید و قید دل از ان گیش
 مرا زین گفته دزد و لیل جانان
 ندادم را که از فتنه مار
 از در صفحه آفاق و لبست
 بر شک است فرخنده و شبست
 زور نفس بر یکی گشت منسل
 مراد آن که هم چون کوه در
 بلبل و بر هر کس مراد است
 چو در بهشت و نه علی شاد منی

چو آن که در ملک پیرام
 بر هر چه حکم است از عاقل گفتند
 بارای زوشش انجم بود که در
 آنجا که کلمات است از عاقل خنجر
 میزان او و درین مفاصل در حق
 آنال افس جان اوراق جانور
 زری یک نفس یک سکون
 از کلمات و نماند از آن خوبتر

دل به جوی او خندیدند از جان
 آنجا که قدر است کرد و درین
 در خفا بود نمانش بر درین
 در عدل او اندر نام ملک
 ای صند و زمین ای بدرستان
 دور است چون نمی شبانچه
 که حسابش صحت است
 تا در جهان او زهر و در سخن

جان با ولای او نرسد از سفر
 آنجا که قدر است و درین
 بهتر صد سپاه افزود ز صد سپهر
 جانی نماند است از نظر دکن اثر
 زو صفات تو خارج بود و قشکر
 در عدل چون توانی بردن چنین خطر
 بر عیش لایان آن نبودم خنجر
 نماند پس بود از آب و گل مشه
 حاجب تو از اوج ماه و

من نسیح طبعه

نصای عالم از لبست محفل
 چو جرم ماه از برج و پیگیر
 عفا بی کی چنین باشد و لا و
 مکان سپهر سمن در اندر
 بر چش صید چنان است مضر
 زره کوبش نماند بار و کر
 بهر تن که بچو صدقت
 بهر افکار حق و اور متضر
 ز دندان و ده کعاشش و بر
 نباشد ای عجب از در غنجر
 بود بهر یک شام از بس که
 چو دزدان تا که در ایام شتر
 خرد و چپکه چیشی شتر
 اراق افشا و با فردوس کوش
 زور و در محسبه و دلار و بر
 در اندازدم آن سر و کوش
 و چشمش بر یکی یکایج بست
 مرا زان شک و تن چون بوی
 شد و بر هر مراد و دل منفر
 قرین مرش ستر که و پیکر

سی چون قلب مرود است و پند
 تو کوئی پند پشاک گرفت
 بود بهر یک نفع از یک نفع
 ز سر تا پا بهر تاست و طلق
 نو تحریر فایده بس تو کوئی
 در و بس طیب و نازکی تو کوئی
 زره و لماند بهر دم بر یکی
 صورت غریب و جویب و لبش
 کوه تیره و در کینه سپهر
 باغی کی شود و یسنو منابل
 قرین که کفر با ایمان صاف
 بتبع دست صادق شرح را کم
 دو سبب با رفون از مودم
 نوی آن لعل شک افشان که
 پرند و شین که از سودای جانان
 عارض بهشتی کفر من شقایق
 رنگش در قمر و می بودید
 که هر چه در کوه است و او را
 غرض نیست ساختن و در شکست
 من از جاستم و بوسه دیش

در آذر سپهر او را سپهر آذر
 عفا بی تیره و پیکر زهر سپهر
 مراد اندر آذر چون سمن
 ز پناه سپهر بهر چنان است و غنجر
 زره و بس و ایر و سپهر یک
 بود شکش پدر و خودش برادر
 بهر یکی نرنگ ساز و محسبه
 بخت افنی و سودیش بستر
 بهر غنجان افنی و چید اژدر
 باژدی که ادم کرد و دسخر
 بهرین که شام با صبح منور
 ولی باید بدید این دزد را سر
 بهر سبب و سوغ و نخت شکر
 را و رانا و آهوست مادر
 پریشان تر دم از زلف و لبر
 بر کان بسته و صید چه بستر
 زیمش و در کوه بی شتر
 او زهر و کرم کوهی موفتر
 رخس گل گل جو باغ آرا باغ
 کشیدم بهر جانفش تنک در

مادر
 کریم
 کوبه
 اوجان
 تصدیق
 تحریک
 و دلعه
 است

بکر
 بر خور

افکند
 نام محبی
 بهر کوه

حیره
 ماب

عریان
 شکین

عجبر
 یکس

فرم گام دل چون که در دست
بستی مروانده تو هم که محصل دور
وید قربانست من قربان آن عبادی است
توبه قربان اسماعیل باید شد که او
و چنین روزی که محصل شد قربان است
نشد ای حجت را و ما نفسیرین بود
را به محصل شدم من که قربان دوست
اقتضای بخت فاشی را بگره زدم
و کشن وقت روشن وقت سخن را
که با من این نوع دو گزینش برین گره
او این جان نه اگر در پرد صورت خرم
راستی باید قربان برین عهد است
آن بهیچ کشد خود غوغا را بدهد
عش خفیان کرد باز ای دل فریبش
روم کلام من نه شکسوس کن
پشت که بدان خر غرطوم میوان را
که معنی جمل پیش استغفار
بچ و ایت هر دو منسکند و بفران
مرا و ایون دل منید از ایون
عجب دم شیر از یک شکستند از چشم
عجب می را اسل بهیچ زبرداری
ایمن از با حقین کردن کس پیشتر
قدارتش تا اندر دل تیر است
میرید دل حسین خان سنان که
شش جت از راحت جایش کی گذرد
پیر و تن روان هر دو اولی آن
کریال غم او کرد و صاحب نه
روزی که خدای غم شربت او بپند
نام نمراد تو شداری که با دهر حشر
شعر او من که بر خدای چه بود ای

که یو نفس غالب بود
در ستایش امر الزام
حسین خان حکیم
لشت قربان کی که راز زبان
بستر زمره روز و شب نیست
برین حال با سحر سیم
نور و شمع و آتش که این جسم
عشق اول خیار است عشق آخر
کرد جان بسود و بر جان
و اندک مشوق کشد باز
کردش را و اندک این
و شهابت و بنان عشق
ان برین کس خود روز و
با کر و رفته و هوای
جگه کار و رنج
روبی و لاله نشین
در بناز و جنگ سال
سیر و قطران و
شخص افکن
و تنه افکن
جگه کی را
که بر جان
چون که
نصیب
سپهر
و او جان
خارج
و زبید
برم
چنان
افزاید

بخود گفتم که نه آئی پیش امیر
 عظام خطام الدوله
 فخر سر فرمایید
 خدا را دعاى از قربانیان بماند
 من بجز قربان اسمعیل نه امیر شد که
 من بجز خدا هم شوم قربان قربانی که
 مردم بسمعیل خوانند حق را ندانند
 ناپنداری که اسمعیل خان قربان
 دره لش را می آید بودی که منیر
 بجز اسمعیل کجایان داد اگر بارش
 مرست اداست گانه ریزه قربان
 بیش از منی کند قربان تو خود
 را آئی که می آید سازد پیش
 یا سپاردن شیر مردان شیر
 عشق سرب است و دی بملک کن
 راستی که شافی جان کشا را در دست
 حق را بنیان کن چون شش
 شک را بنیان چون گشت
 رشت زبانه بود و طبع
 با چنین بستی داری لاف عالی
 یک خبر آدمی زوان بود و پیش
 پیش قربانی گشت اینک گشته
 و در بازی شناسه اش می رود
 دست که خورشید هر که
 با سر بجان نیزش چنان بود
 که بود با کوشش بود و
 نه شش گشتی ستم جادو کرد
 و حق آید زبانه از تنی او
 و در شش سماعی زبانه
 گفت ستم میر ملک هم
 آید شش زبانه
 گفت ستم میر ملک هم

[illegible]

غالبه
نیک سیدی
کافور دهر
مادر

سورت
نیز شست

طهرا
مادر الک
دانش این بود

شهر
و نیکو پاک

اندون
آرام

حسین
پادشاه و پادشاه

هرقل
نامی از کوه
۲۰۰

کاشغر
شربت از سبزه
کینه را از جادو

یکی نم ز یاد و نیت و ترو بری
کمان هر دو جان دارم نهادم بک
مرا لا در خان لرست قایم موی
کشیده بر لبان بخش خدایکست
که نه لب چون شکرش بی آبی
ولی که در سینه شخت چون سندان
رست لب ز خورانه روی بخت
میان ناباک اخف که ماه تابایی
روان قفل و خرد از رنگ روشی پرش
جهان مجد و محیط سخا و ابر کرم
بنزد و شش ابراست در صاف خان
بزرگوار کرده آسمان بلند
مده چرخ تخی اگر چه پسته
از جلد تاب چون طوس با کس
تو بخ بروی و از غایبان کشتی کج
سپای اندر و مرکش بستان
گرچه برق بیان را بدست جای نشاند
که طیفه نر نایزدون بشین باغ بشت
و کر زفته اندر از رخ روان
اگر خطه شیر از روز شمع و هم
هنوز خافان باغ نشسته بر دیم
بیک دماه و کرباج خوابی از خافان
کشتی خیت خسرو بزرگ خطین
بر کن رنگی روی شوکت زلف
کج خدر تو گیتی چو آستان کلان
خیز مردم میشیند و در فرو بخش
بفرخت تو باد اقوام کار جهان
بشی بر دشتی از آفتاب روشن تر
بشی بس که زمین روشن از فروغ بوم
بشی فاخته افوار اندر او سپید

در شراب میخوام دیت و دیر
که هست ددل من مبرایک سینه
ستار و طلعت سپین خدایه یون
بر لب خضر ظلمات سیه بکند
اگر چه می یکد از دمی در آب شکر
زلف روز و بار و خنده مستان
بشتی که بشتش تبارکی چاکر
بطن طبع و را چاکر و فرخنده
کسا خلم و غوغا و عدل اصل ظفر
سپیل زلفت و جرج طلاق و جلف
بر پیش خورش جرات در شمار شمر
نهادن از پی رفت بر آستان نوسر
ز بر صقیل حاجت بود بخاکستر
از پارس تا روشنی ز رشت تا شستر
کج و خواسه هر روز ناستی لک
ز ناخن ملک الموتان بکف خجر
نفته که در آن را بسینه جای جگر
ز بر بیت و ز بسیندکی بود اند
دشمنان هر شوی ندامت ز رستم زور
چنان در از که شاره و بکسلد و فر
هنوز خنجر آسود خفته در منظر
بیکد و سال که تاج کیری از قیصر
بری کفیت و ارا ملک کا لخر
بر دیناری پای خضرت باثر
بیاع جاده و کردون چو شمسین
حیان نمود و جود تو آنچه بود خبر
هنر و کیفیت معراج نبوی صلی الله علیه و آله
سپیل و پروین نایب و اندر بخت
چو یک لاله جان از دهن سنگ شمر
بشی سعادت اجرام اندر و معمر

همی شربانی نوشم بوی چو کلاب
چو در ولای سیم برین بود دل کن
آب خضر لب لبندی از باقوت
لبش ز روزه چو اندیشه ای بی یک
گرچه گو خیری شکفته سرخ کش
هر طرف تمایل قدش ز صورت صدم
بجای جز میانی ز شرف قاسنی
آب حن و فست و فست و فست
طر از سنده ایوان نام آور زمر
بطن پاک خداوند کار مسمه نیر
بجه نوبای اورا مطاوعت قننا
کمال و فرد و نبر خجسته بیکر تو
فلک خنات ملک آفران سپرد
کج بود و نلک نلک بود و نلک
پس نقد همه سوخته فرستاد
بجای تن همه از دشت و دشت
خن کشد به دانه از بخان بهمت تو
اگر کج بود و دنا و دنا چاکر دی
بلک کرمان ماندی با زبان نشاند
هنوز اول روی شست طالع نشاند
هنوز خیال از به نیست نشاند
رنی سرواق خسرو فرزند کردون
ساخت خاک طرازی برای خضر
سپاه بخت تو است ست و شوق
جهان جادو که مر تو بتا بدو
سرای جاده تو هر جا ندهد حلقه
بشی سعادت روز شبایش شمر
بشی خرمی از وقت خلد داده نشاند
بشی کسب و نیل و فری عیان چهر

همی بخاری بوسم بروی تو
نخل با در سانه ساقی رشت
بدور و خوش بهشت دانی از نر
تشنه خفته چو اندیشه ای بی نر
بلی ز آتش احمد می شود همنر
چنانکه تازه نهال از زمین همنر
همه مدح خسته او نیکو از نر
سجل آتش و طرازی جود و همنر
عدوی معدن و در باد کمال اند
بدست را و خجالت قزاقی هم
همه او امر اورا متابعت قدر
چنان طرام که نذر و دیده نو نیر
که بود ایران و ایران و ملک نیر
نه ساز بود و نه مانع سیم بود
که نایبند و نایبند شش باد
بجای سیم همه از نر به نر
گرفت ایران ز نر و نر و نر
سخن در از نر نایبند شش باد
خیامی که عدو کرد و او نیر
شکوته کرده در خنان نایبند شش باد
بسنوز هر قل در روم نیر
نمی لوامی شش شش شش شش
بسط کیمان کیری بشت خمر
بقای ملک بعد تو است شش باد
فلک که باشد که تو کج
ز یک نور و نایبند شش باد
بود تو ام عرض نایبند شش باد
بشی سیرت صبح وصال جان بود
بشی تازگی از تو بجا کرده کد
چو هفت ترکس شش شش شش

بسی گوشت لکاح کرد و در
که خربل این فرجه یک حلال
جو حلقه ساعت لاریا و اسوکی
چول در حلقه مکان حلقه کرد
جواب و شربل کله بیهوش
اگر بر آینه حاک بود صورت
براز شکوفه درون آینه شکوفه
از دست بوی زبانش و بوی
سوی لایک و مکان آسان
بخت بین هزار است بفر
انوار مجال سخن نیست
دران بجهت بجهت و شد
سه و انداز و خربل از آن
حواص الکاکی محرم جرم
توشنای داشته و باشد
براق مثل اکس برافروغ
زده و شب بقالی که بود
در سده و صد و هشتاد
الحال تنگ کاخانه بهم
و اتحاد و طولی که رای
میان سبب و موصوفه
کمال انصاف کردار یکی
شسته نظر و منظور یکی
و اتحاد و کلاهی که بود
و دیگر اگر سگام بار
از کف خاتم پیران از خاتم
راکان حبیب برادر و کرد
سم شاکر الی رسول و احد
برای صحنه لکش های
اگر قول لکش فدا بر

حکم کرده هر سو حکم کرد
با مراد و ادوار حلقه
که تا حلقه حبیب فدا بر
نکند بر رخ مر حلقه
نوحه پیام که از او خود
بود و حلقه شخص
طاف خلق چنان که شکوفه
اروی آینه سخن بوی
تمام مظهر ذات تو
که حلقه بطور زنده
از شفا و توسیده است
بخسته روح و دل بابوی
که از انداز و یک عقل
س از افرا تر بر می
نواغانی و دانه تو
که عقل را نود با فروغ
دران مقام تر از زبان
ز سده و آید و ام
حلقه شکاخانه و نوحه
بود و در حد و زنده
که متوجه بود و حلقه
و جبهه اسکان و از یکی
غوده عاشق و معشوق
و کلاهی که بود و حلقه
منو و حلقه یکی
فنا حیدر که از شک
شار خاتم پیران
خواست اگر بفر و
ز نوک حاد و افاده
باب سم کاوش بر

رسالی مشکوی ام یابی
را یک حلقه سر حلقه نام
درون حلقه مکان فدا
حلقه که بکبریل کی
سخن بیل همان و ز نال
و دفر غریبان آسان
فرشته حاصل است
ولی جو آینه می
بر آینه نهاد است
یکی است ساقی و
ی برآمد و چو برق
در دیار و نوحه و
رسول کفش کای
تونی که واری
تو نیز هستی خوش
بخت و زنده
صعود کرد و او
و دوش و دوش و
و خود شاه و
بل اتحاد و
بخت اصل حقیقت
یک حرام و
و افاق و زنده
شده و ام که
بکام شیر سیلان
پس از قلم جانفش
رفت حیدر که
مرا کین خزان
پیش و شمشیر
پسند حاد و زینت

نود و پنج و یک شک
سان حلقه ذات پای
کرد و رشته نود و
کیو پیام چه داری
در آینه زبان منی
چکر مردم عاکی
انوار چلی و مرغ
کجا قش و تو ناقص
درین هزار یکی
یکی است شاه و
بهیت مقدس جان
هر رشته بر آسان
سبب بود که کردی
تونی که واری
سرم قفاک
چنانکه مرغ رشاح
رجوع یافت ملکی
سران و سوسه
و اتحاد و فروغ
بیرستی موصوفه
یکست بین و
و یک و بی عیان
و دما و شتاب
بکوش آمد و از حیدر
پس از نزول علی
بود و حلقه خاتم
ازیم که سلمان
سر کار و و پیر
ازین قفیده
که شمر کار زنده

امی
آنکه زبانی
بشد

حسدان
ایل شدن

خطره
محو که بکای
چاره و کند
دو پرت

فنا

حجاب
پرد

خاتم
کشته

خدیو
برک

محمد
صناعت
خب

کیهان
رنگ

نقشه
پیان

زنج
با

سحاب
ابر

نگین
پاکیزه

ومن
مسره

که بظنرت کج وراج و طبع جاها کوست
نهادی که ز پستان ان برپا نی
بجان شاه پاک که هر دو گیتی را
و کز نه نظم کلام و کلام بر دیوان
چو نه سکر باشم که در محفل تو
چگونه که در کج و جیب خورشید
لقاب کیتی امرت چو روح در قالب
وی اندازد من آن دلفریب پس
بودی برنگ فستر رخنه چهر
حاشا ز شک تر بر که ز سر بر
یانی و دوا سیه سیه سار و دوا
آری بخار حق در اور و سیم سر
و آن ترک تنگ و آن زنجیر
ایکاش نغمه او بودی مرا که هستی
کشم تباضای کز فروغ رخت
تجدید گفت وی از روی حادث
کی احتمال کند جمای سدر تر
خند که هست ز بار دای حادث
کام ارباب و نیم در کس نیست
هر چند که وجب از زرق بود
ورنه نمی زنجیر کو تا ساز سخن
رساند باد صبا مرده بباران
هوای طاهر و مرده کند و محسوس
سحاب بر سر اطفال بوستان بار
ز تخت کل بودی و اعدال بود
چو از تریخ باران هم از چشم کل
بوی آنکه بر او ز ساج تره عقیق
بدین نیست لا که جهانیان ستند
بیا و غریز او و جبهه ر غریز
بنان اگر قبل کلین شکفته رخ اند

که می بیا حسن معانیست بنظر
بجام کو که کس از سان بجا ند
بیا فرید خد او دد یکی بیک
و کز نه شعر نو سیم رخا بر دفر
شای ناقص من چون بجا بود
چگونه که نشود و وصف ناله دفر
بجسم که میان حکمت چو روح در غ

تجالتی که داند بسی با و جبهه
آنکه کشته ز صفش و فلک حرج
که خدو جان الفات تنه
شبنم ام دوسر رخ اجه تفسیر
هر آن رخ که مدح را سزا نود
بهشته تابو و جسم را ز روح کز
هوای خدمت تو چو روح در جبهه

باز در من افکاره الحاکم

نیکی ز سر و ده ان تاسید و حرم
چنین کج و دنگ بر او دد کس
دار و دیار و روان قباب کدر
کجی نقشه عی بنیخس بریک
پیوسته من کندان سیم زلف
میدادی که مرا کرد و فرو د خط
روشن شد است مراد و باره خاد
نشدیدم که بدکس بوسه بشکر
کادتر و خرد از زهر برست
باشد اضافد مرا صحبت تو خد
بار و بار و قرون من عرض خد
دارم ز نظم دری تا د کج که
وای که شایخ بوس کس می اندازد

بر سر و قامت او خاد و حرم
نقش و هنر وی هست که دیده از
یانی و دود و دخل بی بود و بخت
دارند خلق جهان از کج و فست
غافل که سیم خوار بر سختی
باری بجلوت من افکاره ان
خواهم که بوسه زخم بر تنک شکن
ویره زبیکه لطیف این شکری که
یکره و آینه چن بر خلق شکن
کریل جنت من داری و بوس کس
نظم لای دلا پسندی اربلا
کشف کج که کمر کربا شدت غور
قا آتیا چو زرد در چشم سیم بران

باز در حرف ابراهیم

چمن عاینه اندکوی یار امرود
خوشبخت و فخر جان بود و امرود
شده است ابرشته رنگ و شاد
بدین آنکه نشسته است هر شاد
چو دوست بست چاهات و کاف
و دجمن و جمل او چو نهار امرود

اروی بسل و طب بنفشه خند
بیکر جام ز ساقی که چرخ خیال
شده است طبع نمرود و امرود
در کس طفت ساقی و یار و کج
تبی و بود و دل من کپش امل نظر
کجی بطرف من کد که بر کجی

ز نازت مخم و صا شاق و محسوس
روان ساکن بی با و بیان کل
بدین قصد که پیرایه برود و
که بسته است بری بر جای شاه
بکیش من و دو صد فوج ناخست
هزاره تابو دست را ز روح کدر
سپاس حضرت تو چو روح اند
آفنده و ام بلا نشس بر دطر
هر حلقه سلسله چرخ مشک تر
آیدم زار کون آون ز شاخ شمر
از به غارت سیم بیده دست
از خصله که بدل از مال دست
از بل شود نامش بد بر سر
چون در سید ز راه چون کز تر
تا کام و لب زبالت شیرین کج
بگذار اگر کشدی بر د سیم کد
تا دای آنکه ترا باشد چو کج
ایدم و بنقد بران دست کج
جامه زمر این عجب و کد و بط
انگیزت زرم این کج سیم
صدور که عید قرامت از صدم
ز توبه تو به خودم هسته ابر
یاد که وقت نشاطت در د کج
بجای نظر ہی در شاد هوا
شده است بوم خاسات فاما
ز فین نماید و ابر و بر خمار امرود
که تابستر و دد یکسار امرود
شده است بجماس و رنگ لاله
سلم است بخوبی درین دیار امرود
ز شرم طفت او لاله و افند

تو کوی که در عکس رخسار سیمین
بشیر باد و کند از کوی بکس
بصیر می روشن خدایر اسانی
تفرق مجلسیان استین باد بهار
ز شیرین باغ تازه جیات ساند
رسد کوشش دلین شردن بهار
بر غم دشمن المیس خورید اند
بر آید و پس پرده بود کشت عیان
نشت صلیب سنده فراموش حق
بگردانند ایان کشید بار و کر
بقیغه زند از سواد چهره دول
سز و کشته قوی کرد و آفرینش را
زیم شجاعت انعامه و کر
شفت لک کج خانه هستی
رسید با طهر معشیت اسلام
ای خمار به اسپید ساد توئی
دورت صلاح کار است شایان
بمان که کاو زمین گشته بی شایان
ز نامک پهلای بر دلان است جز
نوبت بازی دنازی برون کن
نصایب بود بد پخت که خواهی
حاج شعل شمع ترا خوار کند
زیم تر تو که بد و معوی مژده
سز و حکم تو بر غم و دلباش
شاه نم که کند زانه عهد
بودن شاه تیر قامت و دنان
خی کپل شکارش بدی شالانرا
غیر مصر و جوی ازین غزلان
بوی امج تو هم بود معوی و دانه
بود بویام حسود سیاه کاسه تو

چون تنگ دانی کردیده پر کار و مار
در نیست روشن بچون سیه کار و مار
بر زانینه خلسم غبار و مار
بجز ساقی کلچره و بسیار و مار
حسابا قلعیه ابل رود کار و مار
گر کشت شیر خاوند شیر و مار
راستین خفاست کرد کار و مار
سپرده داری اسلام پرده و مار
شکست فخر شمر و عیب عار و مار
سندس ازلی آهسته جوار و مار
یکدم زنده زهر بار و مار
میان ذات وی و آفرینار و مار
سیاه جاوید و چاره جز و مار
کند بگو ترفات تو افتار و مار
سیاد کان لطف تو بر کنار و مار
بتبار و صفی بجا یافت و مار
سنت سلاح سپارم بتار و مار
بر می ز مطبوت کو پال کا و مار
سز و که زلزله اندک و مار
که مرد گیت میدان کار و مار
ز خون آفریده من گفت کار و مار
کباب که بد کردم ادای شزار و مار
بچشم از چندی پستار و مار
تفرق بصران آون کند مار و مار
شدم دیده ایانی و خوار و مار
هر آنکه شاعری او را بود و مار
شدت از بدیست بی شمار و مار
که رخ کوی تو کرد و بهر و مار
فلک مساعد اقبال ساز و مار
در تاشایر دوشاه و حجاب و ناصر الدین شاه خدای خلد و مار

بهر چه کام دل آید و خفای
ز نمکونی خردا چه اعتنا و نیست
ز ناله تیری بآب بطلان و نیست
که زخت بد را قاف رخ و کدر و نیست
بکام اهل سعادت و مبدل از نیست
بجای خاتم تنبیه بران و نیست
با کس از خود خلافت و لشکر و نیست
نمود از پس عمری که بود و نیست
ز کار بندی مهار کار و نیست
سپهر نقطه تنگت نقش کفر و نیست
بنفخی هستی اعدا دست قدرت و نیست
بکف گرفت و بریزان اهل حاد و نیست
قادر زلزله در کالج باز و نیست
هر آن خیره که کور است و نیست
در آن مصاف که در و نیست
غنا نقطه تنگ محروم و نیست
نشان را می ترش با و نیست
بمان که شرفک را دید و نیست
انگشت زاناد و هر آن انجام و نیست
سپهر با نخت آدکس غلام و نیست
کفن بگردن کویان زیاده و نیست
کند شاه جیب و بقیه و نیست
بروز زدم تو چرخ برین خیال و نیست
بر آن سمنه جلالت چنانکه میداد و نیست
ز ناز و سیه الوان طبع و نیست
بسیک شکر خاوند و مایه و نیست
نسل و دن چرخ برین و نیست
خی و بحر عظمای تو و نیست
بیش بانان نصیب و نیست
بکام خاطر اجاب زهر و نیست

روست او کیشی در شاه و مار
بیش کوش و بندیش زنیاد و مار
یکی زهر مرکب از زنجار و مار
بقیغ عالم شجاعت و مار
بچشم اهل شقاوت خلد و مار
گرفت خواجه کویان و مار
بخت رایت اسلام آنگار و مار
یکی میسر خجی و نیست
بنای دین حداکت استوار و مار
بگرد نقطه ایمان کند و مار
سیک حیار و دلیل با و مار
گرفت صورت از شکل و مار
از و چو خاز دین کشت و مار
به بیگانه جلالت کشت و مار
که شد محل ذات تو کور و مار
بجز و بزین رخسار و مار
زمن بخوار اگر باشد و مار
همی ز ناک و دله و جان و مار
جلال با خدا کرد و مار
مرا بخوار ازین شیخ زهر و مار
که هست از تو مر چشم و مار
بر کوی بد و دشت و مار
که آنگار شود شورش و مار
که در معارک هستی قوی و مار
مرا بفرین عظمای تنی و مار
شدت سز و خطان شیر و مار
ولی نیارم با سفلک و مار
بزار و بخوشی را با و مار
کسی بقوت باز و مار
بکام خاطر اجاب زهر و مار

تنگ
کار و مار
اب
روغن
پرونده
افرونده
را می
معنی
مویه
نایره
کوکا
غدار
کود و چید
سحر
دبا

ابن عربین

کتاب معلوم

چهارم

عقد

پسر غم

روایت

مجلس

در بیان...

در بیان... که در این...

منی قبل از حضرت... که در این...

از منی... که در این...

منی... که در این...

شیرین پسر از خواهر... که در این...

سند بگذرد که... که در این...

تا چه روزی... که در این...

کفای... که در این...

منا
لهم
نور
در
پدر
شهر
خشت
خام
سند
ماز
اندر
ماز
تقطیر
چکان
صباغ
نک
نوا
سب
پرو
غزل
تیر

بوزگار تو چون جسم مایه زین
زنی سکنه و فرست پیکار
بهر او بر آفتاب خیز است
برای آفتاب من سخت شکست
شده است که در دستم زهر چای
سز که در آبسه زهر ام نیز
چنانکه سر و بال باغ و کمال
عمود و من که خلاش و ایا
خشتن جو چو طغی من با دشمن
خشتن جو چو طغی من با دشمن
در کار خشم و چو خشم زین
در چنگ او چو طغی من با دشمن
کجش چو کج تو که بر از کس
خشم و دمان من این بر دلی
مستار با دشمن من این بر دلی
عمود و غایت او چو نام من
تا خواجه من در بند کی کوش
صباغ عید که شتاب باغ عطر
ز چاه و دلو بردن شد و اسیر
سحاب گشت ز تقیر که کوهر بار
هم از تو آن کوشش من
دمن رنگ شقایق چنانکه عرق
تندی که ز الماس کن بارگ او
زنج خطی او مصر و شام حد
زمان عدلی او جبر و در خیر
بر شوکت او چرخ در حجاب
و بخیر تو باج آفتاب من
زنج تو چنان که در کس
سکنه زنی تو نکل او در سر
زنج تو شود دمنه از جان و بال

نظم آویسان حسرت ز تو
و آس خشت گشت خمار و روی
نسل بود که در آفتاب
زال ارم و دمن رنگ او
مگر که بدلی من با تو
و رخ آفرنا ساز و عادت
در سایش امیر الامرا
و شب عای میر بدین که در
در شمس چاه عارض من
بخش حسرت من با سر
بر عده که من کنم از
دست او چو طغی من
با کس چو طغی من
چشم دلی تو من این
چنانکه من خیل من
باطالی عصبه تو از
مانده امیری بر خواجه

شما سکنه روی منافی
زشت است ای میان کشته
شستش لکاش شمس
کم از چهار ده است
که تو تو حاجت کار من
زمانه که زنی با تو
در سایش امیر الامرا
و شب عای میر بدین که در
در شمس چاه عارض من
بخش حسرت من با سر
بر عده که من کنم از
دست او چو طغی من
با کس چو طغی من
چشم دلی تو من این
چنانکه من خیل من
باطالی عصبه تو از
مانده امیری بر خواجه

نور و آب تمام زانده
تقصی است بر آنده
از نیکو فایده شمر
چاه کیش به شمر
نرم بر خوش چش
شیر شمره
چنانکه با زنجیر
عمر اکبر چو
در کار و جاش
کردن چمن بد
و اقبال او
با دانه
آسود و چو
و دنان شیر
پنهان او
دشمن من
بر خاک در
طرب بجز
بر شمس
بست سانی
بر او طبع
بر او طبع
کیا به
جای خرم
بروز من
چنانکه
زنجیر
عروس
چنان
کسی

ال
آزده

حام
شیر

ضیف
شیر

ولا
دستی

شیم
را حبه

بوی
بوی

شای است مردی که در کشت
غدا بود و تلقی جویش
از آن محاسب برکش خردگان
خیز اهل زبعت جانگیرش
لکچه باشد خالی کشاده کاش
بیل اگر چه در خجریل خرطوش
نظیر او بود چو کله های بر کاش
بروز دانه پس بوجن را بکشید
بهار مسر که درخت آفتاب ملک
صفحات است که دست پایش
زبان خامه مرکب تک شمشیرش
جان نیست که در او بود و درش
بنان دست چو کله که در او بود
ملک پارس تاز که کمر از تربیت
بوزگوار امیر اتو کی که فانی
اکو مارک و صده هزار تنگ
نار تو فکر گشتن هیچ نگرش
آفتاب که خوالی بخیره هم خوش
بیک اشارت او آن که بزدل
روان عهد تو باد اسبج میانش
مراهی است در شکو که شکیان
تبی از کم که بر روی دیک باغ
بستی است بر کم که بر پشت
بعلین که محفل رعل که بر کوشش
قدش سر بست باد که در او بود
نکر خرد و در تنگ تنگ با کاش
سراج جعدی که بجا بود با کاش
نکته است بنامش جهان پیش
بل که در آن دیار گدازی نیست بجارش
اکرم و نامی از او نکر نگرش

سرای دست شبنم که چرخ زویش
سلا بود و خلق باغ زویش
از آن سپهر که کوی میدانش
سلا اهل از خجسرا افشاش
فرچه باشد مالی نهاده بر خوش
نه شیر اگر چه زمارم چشتر زش
بمال سپهر و چون مکان بگرش
پیش خیر تکی می طوفانش
سبیل حج بکف خجسرا افشاش
جلال دست سپهری که دست پایش
روان در فست یک یک پیکانش
سخن تی است که گفتار او بود
نسان دست بجای که مرکب بارش
چشم ساحت ایران ملک تارش
رولن مهر تو هست نازل که در کاش
همین مهر تو هست است و جسدش
نه از تو ای بیدین هیچ دستش
نه روزگار که دانی طعنه میانش
ملک نظاره توان کشته زویش

دلیل بود و ز خاک جسم خوشش
نمان ابد کار بر چوب و دشت
مرنگه که بوی فنجی خوشش
زین هر که بود خادای در کاش
سپهر و شب تاری بانی ماند
زینکه صورت او در روز و در شب
تو کوی اگر چه جسم است در دل دریا
طاب کردن خشم خاکی پایش
زبسم خوش از آسمان جوشش
بهر چه خرم کند است که در دوش
از زای در شش اوج انگشتش
بجا و در زلف ضیفم زویش
بیک اشاره منور و در افکاش
چو ملک پارس اگر باشدش و کشت
چاشنی می می مهرت زان ای
نه بولای تو بر اندر شمشیرش
ببین خلوص و در دلت که نیستش
نه که بر است نه دریم که نافرزش
بیت که درین ستور او دوش

غیر تو بود و خشم خاک ابرایش
روان جسم ملک چه روح زویش
سار چه بود و بوی نسیل جانش
سپهر هر که در او جا کردی
که جو از کهر می نمود اما شش
کمان کی بپژاوه دست خدایش
در دن چنگل چو بی حرام زویش
عقاب اوی مرکب تیر پرانش
بر سر زویش رخا که تخت خوشش
بهر چه کج کند بند است که شش
درید دست حضرت چو ابرایش
بوق بر دم صفت نظر خدایش
بیک نظاره میلم و دو کیهانش
سطح است بکمان خدای ابرایش
کری میار که در دن خلق پنداش
نه بار ضای تو باک از هزار پیکاش
ببین صفا عقیدت که دست پایش
کند عطای تو با خاک راه مکاش
هماره که ملک پادار کاش
سرای قد تو باد او بسج میانش
بهر تار است صدف چیت چش
شیم که کوه ای بوس ابلش
زین که بایان دارد زویش
خلش مشک بود و با که نافرزش
مرا با چنان ضیف که بپوشش
تو کوی رخ سالار زان که زویش
دار است بکشی نه ای جهان پیش
سهم هر خان پیش من کاش
کسی که در اری جان را زویش
بسی بقیضی نماند زویش

المطلع الثاني من القصيده

کسی که در اری جان را زویش
اکرم و نامی از او نکر نگرش

کسی که در اری جان را زویش
بسی بقیضی نماند زویش

جان را براند ساختن اقلیم معوش
 خائن سندن ابروان که خزان باغی
 می ساری ایران که خزان کوی
 بادش جهان را در افرینخت دایم
 تنای که سر است ز لاک افرین
 یکسان هر چه دوی قستی زدن
 شام از چینه بوی محمد سن
 موی بود لاک ز چینه عیان
 کردون خدایت را سات معون
 او که لاک را سات معون
 ناگهان سعادت خیر جاوش
 خانی است نذر او که دوشمن
 صبح عذبات دوی بسیار کن
 آبی ز دویشت و کسم خدوش
 که بولای او به چشم صلا زنده
 تا ز خاک خایم حط عطا کند
 کس ساد او چو س دلی را درون
 اره در رسم هر دوی کبار
 بر کی عسری طبع را ن
 رزق تیره جو سوی جانا سن
 و اقلیم او حاصل مطهر با ن
 کس دیده است در نمای م
 بهر دل معترت آرد میسل
 کس با دخی سس سبا
 رهبر دوی کس کجا در رخ
 العرض هر دوی کجا در دست
 کار ما را و کجا در توان گفت
 اباد و فرود کجا در حبشست
 عرو دوی ساعشری داده
 حیدر کرد و کجا در دزد

فک که برده در عاتم اقبال خردش
 را و که انگار اسیر آیت مروتش
 ای هر دور در دود که در عت پرورش
 بر سیسل ترکیب بند در مدح حضرت خاتم انبیا
 که درون هر که دوی حلی در دوش
 صبح را دل طایفه دوی مروتش
 دوی بود لاک رسپاه مطهرش
 کس از خدایت را قضا کورتش
 او که را ساج و لایست ترش
 نایک ملک شرافت میکل جاکوش
 طوبیت حکم او که دوی جع حیرش
 تمام سپاه بخت موی مغزش
 آبی کسول و دوش جمع مدوش
 هر کس کسم کوری و طمان کوش
 سر که میدیم کجا در دوشش
 در ستایش مرحوم محمد شاه خاندانی طایفه کوبه
 بنده دای امرس و در پیش
 هر کی عسری بر ستارش
 بخت سپاه جو سوی لادش
 در خدمت گرم باران
 خوش دین و نال و زارش
 جودل س که صدم بودیش
 دیده گریان بودش و درش
 کرده بار دوش و درش
 سنکری حالتی پدیدارش
 تانه عینی سبزم کفارش
 گرم اهل اوست باران
 درش می کوی عارزش
 انگور به بختبه سارش

مدت مستخرج حین اگر زنده مشر
 الا کوی دایت را حامل بیت و موش
 او که سبزه که درون مدید و لیلان
 بر سیسل ترکیب بند در مدح حضرت خاتم انبیا
 اقبال بخت تا کور میکل در دوش
 شب جو سپاه جال نو دوش
 فقی بود بخت و حسنه قانش
 که در می سلیمان فقر دودش
 خاک سیاه جوده و ماری روکش
 هر صیقل آبی ارجی در حقش
 کوی پیران و دوش حلافش
 حتی رشت او ایان کردون فلش
 بهر شمع دوشان ای مجلس
 در مانی او تودم عای دجیم
 این هر که کاه هم ایداد
 در ستایش مرحوم محمد شاه خاندانی طایفه کوبه
 داده میا در دوش و کمر کاز
 رنج عسری است جان او در کنش
 سال و ده یار و دود و دست
 او سس سر سر جو و تیار
 دین عیب تر کس بر پشت
 هر دم او خدش بر خدوش
 که لشکر می سیسل حبیبش
 که کای ابدی در شیر تره
 هر کجا است ادیت نیز کار
 دوی بر خج او دود دلی است
 هر کی نقش و اسیری داده
 چو سبزی در دوش شوار
 ششندای تا کعد

تود لک سیال و کجای کورش
 الا صری کجایت را قاض بیت موش
 که در اکم را دیده است بر سر موش
 که در دوش می را جان ل زدن
 سرب کسب است ز داور درش
 در بند و راه خادم شیر و غرض
 هر که حبس روان کجا درش
 دوی بود معذور رسید به کوش
 او که دوش سپهر سلیمان موش
 جرج کوه حاده و خالی درش
 هر سیرانی از دوی اوش
 بنی است از دوی دوش
 سخی رعل کریان در شیر عاروش
 هر بار دوی جت ابدی را درش
 هر س جیل دارد و کل را درش
 جو سپاه ماه حور اسیرد
 که در با کوه سنخار شایع
 سدی بهبه عاشقی کارش
 دوی دیت جبر او را درش
 دوی دوش حش رنج و تیارش
 دوی دوش حش رنج و تیارش
 سادای است دیت از اوش
 پادای او که در کفارش
 که تیر خسر شک سپارش
 که در کجبه جیم بیدارش
 مانند ارا و دلی حش
 دوی دوش حش رنج و تیارش
 مات ایانی حش دوی دوش
 دید لک او که در کفارش
 چو خسر امر در دوش

عسبر
 دین دادند
 هر دور
 شیر و غرض
 دای دوش
 حبس کوش
 ۱۱
 کیران
 سب کوبه
 تیار
 غده
 بیغم
 بیغم
 بخت
 مسبار
 بیغم کوبه

زراعت
بن بیک

زنگ
خفت ازاد

اوشک
نخافه افانی

شیرک
زهر

غریب
کوبه ای که در
تپه بزرگ کافه
یک
نخافه مانده

خودزنگ
خود صرافی
شیر

قند
نام پر سادش

شند
طبر در بزرگ

نوازه مر است نبات کج بر زم
دعت غلغله غایب به رازی
ده مدد ز شرب بود چو کج کج
تن خوار در آن نادر اول جمل
برای تو من خاک که با بعد مسافت
ودیت ز منم در می بودی
جانی تو من چو که با دوری صوری
با چون ترف عقل کجست در خور
با ابرست چو کجی می شوخ
سالی دوسه تا آن که زنده جانی
صیت ان ارد و نماند کج
هم از دور و ایاق دست شرب
هم کج بل از دهنیب در خوش
هم دلال از دهنیب و حسین
زنگ برات کون او مصاف
که کج چنگ دیده مد نو
گوت جان کج که از دشمن
جان شیرین خضم کج را کون
خسرو استین حسن شاد
شیر غرض سچ دوده مشاب
نالی امیش کجوش نادانی
با دوده جودش جیش کج بل
تن بشید باب مرک کج دور
خسره ای زمین معدلت
با توان نودست دوران کج
بر یکی اشتبای دود کج موس
نه بره از دوس ماند پورش
چون قیودن خسره ای کج
در زمین دغا خون جان
خسره ای که دهم در زبنت

بشیر و مرکست سانه جیف جک
کش چرخون مرغ نیشا کج
دزدل تو خرم بود خور زنگ
جان تقست دل کفته دود کج
بست از تو مزایب فریت زنگ
کزد به سهر دوی زنده کج
بست از تو مزایب خوش زنگ
با چون ترغش از کج شایک
با دالغت تن ز بر روی شنگ
بیچاره بانی زنی و طبع زنگ

نژاد غار انگی بر زنگ
ار زنگ جود تو کج کج
تا کج کج که کج سیستان
باین کج زور و چه تو نام
کج قیامین نیت لی زنگ
بجو تو من هجرت امش بود کج
اورستی ز کج نمانستی پید
پایل امش و سب شید کج
اجاب کج پیوسته بدن طر کج
ده کج کج زنگ کج نماند

در ستایش شاهزاده جوان سلطنت خصلی میرزا

هم نایل از غرور و عسرت
هم نازل از بخت و محنت
بر کج کج عید کج زنگ
در مدد تو نطفه زده کج
با کج و برهنه در صف کج
فرج بخوان در دوزخ کج
که خرد از زاری او کج
در خوش شجاک اوده کج
شور شورش مغرور کج
زده مددش دج کج
رخ پرشد شجاک تیره کج
روی شمشیر او کج
با سنده نو پای کج
بر یکی مسندی دود کج
نه به تها زیم ماند کج
شیرمان زنده کج
رو دین آوری کج
بزای طرب زنده کج

هم از دیر در ارضی مدد
گاه آمد که کج کج
کون شیر باد کج
حامی دین کج کج
او شمر بارین کج
سکشن دست خسرو کج
کج از شرط عدل کج
فرق کج زرم کج
سلطان او کج
چون بر دست کج
دحت او کج
کج از کج کج
چون نخی پای کج
ز کج کج کج
بر بربری کج
سخته با کج
خاک از لعل سازی کج
عقل کج کج

ایران غار کج کج
سین شکار کج
دور تو کج
چون کج کج
با بر کج
هم کج کج
ایران کج
دارند کج
احادی کج
زده کج
کج کج
هم از دور کج
هم از دور کج
گاه سازد کج
نرخ دیو کج
کج کج
پیل از کج
بجو کج
بپار کج
می نماند کج
بس پر کج
چون زنده کج
بذل کج
طنها کج
چون کج
کج کج
بر کج
نخ کج
چرخ کج
کود کج

گفتش سبزی با ت که سپید بود
 در خندک دکان آیدش زهر شکا
 جودخ خرابه باز نکاشش زده
 و که کند دکان آیدش زگر و دلف
 کوفته خفته با شاه هم او یک
 جبار کشای ابو انصر ناصر الدین شاه
 سربردولت اکلیل عبد و نوح
 بنار کش عوض غرضش و دوشش
 رسته قنات ملل شکست کی کرم
 کمال فضل انبر اکلام و بران
 زنی و دوازدهی بخت ترا خرد و نو
 یک سال چو دگر رسته و در دوس
 چو قلب منج روی بدو چو غرض
 زان سال در تاشین طبعش کرم
 چو تاب شهاب افکنی بر او چهر
 از آنکه زین سمن ترا زان چاند
 ز فضل سان مومن که آهین پوش
 روزم تر شود طلاس جرج پالان
 بر اوج چین کی سوار مومین است
 رخ ستاره محمد کنی ز نوک سام
 نخواستی شکست دودخ زخم و عبا
 نو ماه چار و دهوی و نر و ماست
 چو منت تو توانی از ان کمرت
 ز دستان جمال تو بر که کشته گرفت
 ای خورشید زور دمن ای مرغ تر فال
 در طبع سیرت سبکباری سیم
 که تر که بدی حمید کا زو چاک
 جناب مترا به شوش کن آسیر
 ز غنجل لیل مرد زو که بخت بردن
 ناچند خرد و باد زده لب و دنان

فرخنده مبارک

نارنگ

از خنده هزاره

گلگون

بدنک

گرنگ

بلبل

سبزه

زنگ

زنگ

ز راه بندد خوش شاه باز رنگ
 ز راه و دوش کمان آورم ز شوق
 چو تر خرابه باز نکاشش خندک
 کمان نگیان قدم کد غایب رنگ

گفت کبر چو کمان کشم خندان کی
 در شش صامت که تو رنگ لک
 بهش خنده چنان گایب دارم
 در خشم می خاطرش زایل

مطلع الف

گرساخت کوشش کوشش چو کبر
 بنادهن گفت عدل افروز رنگ
 بیکوشش بلایت زو شکت و
 زو زنده کیم چکما کی خود خنک
 لغات افش دین بیان و در رنگ
 زنی از وی مستر ابد با رنگ
 زبک شال چو روی بوده از رنگ
 چو عقل مصدقش چو جوشش رنگ
 ز جوشش کد سبک با نقر رنگ
 خشم چو که خندک افش زشت رنگ
 شایخ طوبی نازد پیشه چو رنگ
 زگر که دوان رشید و آهین رنگ
 میال مرگ ندم خام پالانک
 اگر عدوی تو اوان بود اگر چاک
 دل نازد شک کنی زیش رنگ
 شمر از بی زنت دود و شاک
 کوبی تو چون می زده فام رنگ
 که خیمه تو ام بدلی خاطر رنگ

امان عالم و جهان خوش جان
 بنده زار که شریان فتنه در کمال
 برق از شفق رقص میکند خیمه
 اگر زار بی خشمم چاه و دودی
 گویب آید زار این زوید شدی
 گشت و جسم کج زار که گشت نیست
 زهرم پر دار غده شیر خون کز
 زهرم روی زو دستان با باد
 سبزه بشیر رنگ اگر سوار شوی
 زونی شجر جریل فام شمشیر
 بر دگر که زار که از آب سبزه
 ز خون زهره که دگر زین شمشیر
 شمشیرم زو تو پل بر جاب
 چو تیغ رنگ بر جوش بر شوی گلی
 نقش نفس سیم سبیل بکرتو
 شهاب آذیجان ز ناکشیدنی جنت
 کون که آمدی آمد محضرت تو
 جاره نبود که کبر در بی نام

حرف ال

درستایش شاه زده ضلوع سده یون مسیر اکوید
 که دیو پیری لی سی بر دوال
 خراجم و لوح خاک نقش کن
 تارابیده که زود تو بیت زبال
 ناچند بر دایم تار حشم خال

چو شمشیر باری با ت که گشت رنگ
 ز من بخت کیم جلوده چون تو رنگ
 که با خرد و خن و سمن باز رنگ
 زانی محبت او سر کیم من است رنگ
 زه و کاشان شهیر با زهر رنگ
 مثال تدرت فشان بوش تو رنگ
 زده و ل شیران زور و دود رنگ
 بای از زهر فایب سمن زار رنگ
 جودت است غمزدی و بران رنگ
 زان لای که زردی زوید رنگ
 که زو فاف کج کد با رنگ
 به رنگ که از آن پیشه رسته خندک
 زان لای که زوید کاروان نال رنگ
 ز کس دلی ز کج و شکی بهی رنگ
 مصدق که زده صورت زار رنگ
 شود کیت سبزه شود کد رنگ
 کمان بی هم آینه دود رنگ
 بنای سبک ز سبزه با رنگ
 شسته شیری زار دال رنگ
 زمین زو شود خانه خانه چو رنگ
 چو زو آذیجان زوید رنگ
 زهرم حشرت من زهر برشت رنگ
 همیشه نبود و خوار طالع رنگ
 چو زو دود چشم زخون مقید رنگ
 زو دود بان ربی زوید چو رنگ
 در جیب فضل زین زار رنگ
 زان لای که جلی کد بان هم رنگ
 سرم زان زان ملک کی مال
 کایدون رها رست زان رنگ
 که عجلت لیل بها الرمال رنگ

بست کلاه عیان حاکم کوشک
 بر لب جان بیده هزار جلدگی
 بزنج سواست کنی چای برین
 مغربه کوئی کاین سخن مرغان در
 طبع دلت در پیش خفته بدی
 سه چار و پنج کوه و دره و کوه
 در پیشبند کعبه باغی و لاله
 مرا که هر کس نیم خیزد دست
 عید و بر سر میت و چنان
 را از دراز مردم در غیر دیر
 خدای مستور و دل اگر در عید
 بیطن ملک و ملک بر خدای
 برادران مرد و پس برین نظر
 تصاحب است مرست مرده و مرست
 رضای بار خدایت و از او مراد
 کمال قدرت حق است و شکی
 بی خود یک کم او صادر و دور
 دست و یک نفر هر چه یار
 زانرا ندیده ای وقت کرم
 طفلی دست اگر حالت کرم
 شکست نیست کنش اسرار
 درای مصلحت چنین به تبارگی
 سینده دل او را فرجه میر

بست پهلوانت که کوه کجال
 که در صیام سه روز و سه شب
 علاج سودا و نذر وی رسال
 نیز خفته همان رنگ چاکال
 و تسلیم بختیده دلب نال
 به کجک لغت مراد ای دانت کال
 که در پیش خطا باعد و لا حاصل
 نذر بافت یک بعینم از حال
 سپس چه کنم که مرگ دان خال
 زده خال و دانه مرگ کال و نال
 رنگ بر رنگبیم زنج در حال
 بجز خدین انصراف غش حال
 بعثت امر با و پس برین حال
 قدر طاعت عکس مرده و نال
 که جز توفی ضای حد و نال
 در کوه صورت پس از کوه کال
 بی غنجد بی امراد و نال
 بای شاد برین صحابه حال
 ساده یار و دهی کاه و نال
 مطیع است اگر خدایت اگر حاصل
 که پس حجت او در دانت کال
 نهاده ام و پدیدار حاصل
 غمرستی با او اگر سبب نال

دو باره دورت و دور کشته
 خویش بندی مدح و نوحی مرده
 پر شک را کس در هر لوبک و کوه
 پس رنگ بناد و نوده سراید
 حری پسر و رات نیز خور و
 ما را نام که در ای وقت طبع
 بجای آب ری هر دو حای ترنج
 ریت و نجس و نام زنی چرخ
 بای عبد سیرد مس فرار و ناله
 و یکس از غنطاس شکار می
 اوان نال که مر نام کوه
 علی عالی کاه و کوه و کوه
 بتول و بخت کوه است خیر
 جوهر صاف و مرست کوه
 و خوشبخت نال حاد و ناله
 زهر دست و نام بی ناله
 رحم دست که آمدی برین ساکن
 ساره ای ترگر کنش جیف نال
 ندی و ناله قرتی ناله
 رنگ کاشته است در حیدر
 بطبع کرمش آسمان کوه دست
 جان هر چه در و صید ای ناله
 سوچه چاکست و نام فرود

نعل شنان صبح مشه و ناله
 سوی رنگش توی توی توی ناله
 بری کاهش سید ناله
 که مت بریدن حایه یک ناله
 سحان بجز حرس طرب کوه ناله
 حله و صبح ناله و کاه و ناله
 حلال کاه حرام و حرام کاه و ناله
 دین مسرود و حرام و ناله
 بجام سلی ششم ناله و ناله
 که حاد و ناله سنگ کینه ناله
 در حود لای حیب خداست ناله
 بر ناله ناله و ناله
 رسول و ناله کوه ناله
 جوهر لایق جسم علی ناله
 اگر چه کوه ناله و ناله
 و ناله دست و ناله
 زان دست که کوه در ناله
 را ناله از ناله و ناله
 ندی عاشر کوه کوه ناله
 حیدر کوه خطا طه و ناله
 که از ناله کوه ناله
 بر ناله و ناله
 چاک کاه و ناله
 بر ناله و ناله
 و ناله و ناله

بکام کوه و روشن و ناله
 باره کاه جان و ناله
 بر ناله و ناله
 ناله و ناله
 که ناله و ناله
 ناله و ناله
 ناله و ناله
 ناله و ناله
 ناله و ناله
 ناله و ناله

جز و ناله و ناله
 جان و ناله و ناله
 ناله و ناله
 ناله و ناله
 ناله و ناله
 ناله و ناله
 ناله و ناله
 ناله و ناله
 ناله و ناله
 ناله و ناله

روی بر ناله و ناله
 ناله و ناله
 ناله و ناله
 ناله و ناله
 ناله و ناله
 ناله و ناله
 ناله و ناله
 ناله و ناله
 ناله و ناله
 ناله و ناله

چرخ و ناله و ناله
 و ناله و ناله
 و ناله و ناله
 و ناله و ناله
 و ناله و ناله
 و ناله و ناله
 و ناله و ناله
 و ناله و ناله
 و ناله و ناله
 و ناله و ناله

نیک
 غیب
 آفاق
 آینه
 دور
 سر
 زدن
 آوند
 کوه
 حاصل
 ناله
 حاصل
 کوه

عقال
برینو شتر

نکین
نیال
هره سلطان

زهی
سینر

ماطل
سید کشت

واپل
دار بشید

تجلی
فناج کوز

دصف مهرش چون کم نطم سالیله بچو
دستار البر خندم و دگر گفتا
مخ قدر دست مخ جرج کردن
کل جوی شس مهرت بر رخ دل
نی خفا کفر بست از د جان دل
او قصبی یی برین کونک خند
کشتن بران چو داری کنت بید
وینک افاری کور کور بید
خود تو صدهر کندگو بر دای
تو اسکین نواز است سالی تاکون
یز سالی ناز شیر بکتر است
قرص جزیل دکاند درون
خلعت شاه نو در دایم بول
لر وانی چو نقد بریدن ناب
خوی اجابت طبع شکوای
ای خال سبب بدخت مقل

توقبی در لبران توالب
دلها بسلاش توشتان
چر تو درون جعد مشکین
چشم فلک است و چه خوشه
خورشید سپیده دم ندیدم
بانی سپیده دم نشاد
مانند دو گفته تو اند
خروالا قاهره اسیه طین
در دشت نزال لب غاب
ای موج تو ز نور جاس
آودا اجابت سخایت
الفاظ بدیعت لوب است
در چشم بصیرت تو اجام
چون محصل جان تو بوی

شرح تهر چن کم حکم باله بچو
اورد سکی بی سی صد فکند
دصف جود دست صفا برسان
مخو خوش موقت بی رخ دل
اتحاد نیست کان هرگز کد
چشم ز جابای عقل بریدم
تاج جود و جان ایر بوجال
راز جاد قرب اهل فرود دوز
بر جاد جی منعت عز و دل
نشد جان میدم چو شد نزال
کز تو دارم رعد و کلا شال
کوچ شاید بنابر انگور فعال
کز چنین بخت خیر فایر لود
در سانی صبر کز پیش نزال

توروحی و دگر خلان هیاکل
جامنا بشایل توایل
یزد و غراب یک حوال
هری کنگنه بیج زایل
کوزار قفای بی رود خل
ماروت کون بچاه بایل
در وزن میکده معادل
دخرا لا قهر ان والا خل
بر دست نزال غیث ذابل
دی وصف تو ز غیث جانی
سبقت کبر بصورت سائل
ضرب الشل است ذابل
بر سر قلوب نیست جایل
شد نفسم جان پس از تو خل

قدر الله کدر نفسم عمل گفتا
مخ بر چیزی گوئی دحضت
نعت انت و صفات ابد ز کرم
بست شایر باطل سنا جان
دوش را غلام عاشق کد
گفت شمس خورشید شایر
کوهر از غمت بجای بود کد
کفتش بعقل از بری کای
دگر ز تو در دشت دوز
تو روح قوت خوشی من
شال کد حال من بد
عمر من کد جان دی
صبر کن قایم بر سر ماران
نازخی لایام اندر زنا کشت

در پشاش نواب فریدون میر خطاب
بر کد و شایل تو
خون جود غم از نفسم توان
گوئی رویت ببیند زلف
جزدلف تو از قفای جبار
این زلف تو هست کربان
زلفین تو بر رخ از چیت
روی تو زش بر آورد روز
فرمان منبر ماکد دست زش
عاجز شده اند دد مالک
کرنافه من رضیت آنچه
ز نشان کسین بر دخی
در نیم شبان زود رسید
بر نفس کد هر داشت کد
اری بوجود کشت موجود

مردی سکی در دشت نزال
راگز بر جود من کد
بی ترغ کفکوی بی صدی
جان دلا جود بر اندر نای
نرم نیک نیر چن کد
نادر آینه ز سارم لال
زین تاج کین زین سرنال
کز خراف انشایی بر نزال
زین دهر کد ملی کد
پنج از دشت قمرودی ز نزال
درد صد کد غم زین دیر نزال
یکس از نغای می تنی نزال
نظار ای بود قاف زین نزال
باجت لایام دما دشت نزال
بخت عذابت طبعیت تو دوا نزال
ای زبهره بنم دما نزال
زلفین تو عسبرین سلاسل
جان بد دما زلف تو شگل
در سبیل ماه کده منزل
ای آتش خوی دهنین دل
زنی چاه دقن شده استایل
آخیزه زرد دشت نزال
چون رای خدا بیکان نزال
بجر خفتم دابر ماطل
از نعل تو افش تو افیل
بر جود تو فرض ست نوال
بیکام و دیدن از نوال
آثار جیلست از نوال
از پر تو هستی تو کامل
ما بیت بی بجهل جاعل

از خشک لبی و خاک ری
 من سبک تنخ الامانی
 حسرم نوسه بعد از آنکه
 در هیچ زمان زک و شش
 برسد شود چو دست بگشت
 چون تنگی نظام عدلست
 حسرت جهان اندر تو
 دست دول و خلق و خا و تو
 اعظم ننگه تو افغان
 مایاری و منت ضحیرت
 از محرم عقاب تیر در چرخ
 متراسته العوالی
 از رخ الزام حال لبی
 فرج علی المشری البیاض
 فی زاس عدوک للناج
 بندی سر و شمنان تبرک
 ای غم شنش کرم
 شاید که بر خشن سر ایند
 آقا ره طلفات را اینست
 تا منطقه در دو نظر دارد
 آخر رسد خطاست از غرض
 در ده حسن می ای زرد از دل
 در ده ملک تو باد عالمی
 از دل در ده تنگ مجو ادا
 همان نوری که گوئی در غیبت
 دست زایه او در فکر کلف
 ترا بلی مسافت چو دم حاجت
 کرم رنگ لبی بر بخت نوری
 که یاری بایں مرا فرداوری
 امیر و دهر من سب از غیبت ملک

در باوجود نیست ماحصل
من سبکات قفح الدافل
مستول کند عجبی حاصل
مشول زادت مشاغل
از عدل تو در بدن ماحصل
برداشتی از میان ماحصل
چون روح ز غار حی نه ماحصل
زنی جو در هبستین ماحصل
با تنه زیا ز ماحصل
تویر شود محیط ماحصل
شیرین فلک تو در ماحصل
با بچکا مایستای
باطن کائنات ماحصل
خط علی آری الماحصل
فی کف حدودک الماحصل
چون رشته فکله منازل
ای باس تو بچو ماحصل
لم بات مملک الاول
بعد از سه طلاق از ماحصل
برسته تاس ماحصل

راجع صاعقه دین روزی
 کشیده بیک روز که فای
 روزه در شکم یک چوب
 جاده روی می آید خوش
 است بجز فاک سده منجر
 که بر کای که می سوزد
 که با شکر مصون باد
 بر کای که را و سبب
 فک ک شرفت با جا

دست بختا حیات جاوید
یا آنکه وجود بعد مرگ
آدمی در در میان باریک
با صنع تو نفسی رود
در وقت بی تمیز آیات
مادانی خود که محسوس
چون جان باجم روح با تن
از بیخ که آلود است آدمک
گیر به باطن است و چنان
آلود که در سزا هر روز
السیف علی آلود است
الروح یمن کا لواج
من صوت ساک الداک
الرج قد کا الاسامی
یفیض لسانک المفارق
بارودی زار که دیس را
کز فیض رسول خاطر را
در فضل تو اهل عصر خواهد
ار علیه بخت تو مبادا
از مصطفی ملات تو

دهم تو سلسله را گردن صا و دور
 حجة را حوض تنگ در شکم
 گفت در دشت یک آسمان ^{بوی}
 سپهر در دهر یک طالع ^{بوی}
 طالع و ستاره در پیشانی تو
 زبان ماضی اگر تاو بهسان اگر
 رعد و برق وین گوشت زانت برین
 خباب صدر مستقیم آفتاب عظم
 روان عقل هر کسی ای چنین

نیت بود فاقصای عاجل
 امریت محال نزد محال
 رخصه و تراست از محال
 زین چرخ برین فغصای نازل
 کز رخ منشی فواصل
 با بخت توهر که کند مسایل
 با ذات تو حق شد مصالح
 اتبع تو بر گفت عاقل
 بکجا هر مهلت و باطل
 و دیر جرح و درین منته لازل
 بالیس که خفا امر اجل
 و اطهر بصیحن که لؤلؤ گل
 من دفع خرافه البیاض گل
 و القوس زن کان البوال
 قصر لطیفک الانابل
 فرد ساری سیف ماجل
 عالی شرایب صید قابل
 تا آتی را ابد الغضال
 یک خط مردس که عاقل
 خود سبب سرف بهاد بال
 ای خال معید و بخت مقبل
 سم نور دیک یزد خوبه نال
 ستاره داد لیل صبح سوره نال
 سست زینت یک استیصال
 نقش ستم تو بر خط صبر نال
 جریس تو دور سید و از آواز نال
 یکت رکاب دل گم دور اشتیال
 دخی طایب مشرق نال
 که دست اطم که یک اشتیال
 جهان شوکت تو ز فرمان خود نال

بجای
عطا
نانی
قهری
ارغوان
میرزا
معین
مرکز
باغچه
چو
آستان
نیوا
خون
دور
لؤلؤ
دار
عادل
معادل
سپاه
اسبانیه
محمد

نکال
ادیت خروست

شکل
شعل

کرکب
مندا اندو

رباں
سکریر P

وزال
عطا

ہز ال
نامسنری

وزال
بنفش

ارستمال
ما ایدینہ بنفشتر

رالمحضر
بریم شمس جزیر

سرورامی
سرورامی

لال
ج دوا

ماره
آدوسند

ربابت مجال
چون دیخرا

[illegible]

عشرت آن اشنام هم در پیشگاه
 شاه و در پیشگاه کسی نشاند
 هر که در پیشگاه شاه ایستد
 چرخش از تنق و از پر محمد باد
 پر کسی در شیشه اخی این اشنام
 شیشه داخل حمارت کی مایه اندام
 و آخر از طعنا فی اقصاء انکلی
 روی جریس پس اید شیه جان
 راه حکمت ننگه بر حرقاقی
 آنکه از این راه نگر و کج و طام
 ما دوسر و کنی حکمت بیارای آ
 در به حاتم عمار کی در کشتن

ایروان عینک شاد برون عین
 ناسرین ساغای کز بدینان
 است ایروان برون عین برون
 ضرر او کی حارث کز کرد
 در دران است ایروان
 مراد است که ایروان
 دوی کبوتر است
 دره ایروان
 چشم کز ایروان
 است ایروان
 ایروان
 ایروان

ایا در این یک حال مردی باشد
 خرد و زود پرستید کرد انتقام
 خرد و دشت را بر او علی لایم
 شکیلی که نه فو که نه ای که خرد
 خود و بدی که سر شد ای نه خرد
 خرد و دشت را بر او علی لایم
 رخت نام و خرد و دشت را بر او علی لایم
 یکت و دشت را بر او علی لایم
 هم و دشت را بر او علی لایم
 نام و دشت را بر او علی لایم
 کی تو ای که نه فو که نه ای که خرد
 دشت را بر او علی لایم
 دشت را بر او علی لایم

که بر جبهه زشتر سر بران نقش کلام
 هفت و شصت و دو بود در کتب طایفه
 بست افروز در دهم آتش در پستان
 بود و کیهان تا مرغ و هفت ابر و بار
 بست افروز و یک و هفت کرد و بار
 که خرد و است سنی غلظه در بایام
 مکان نیک باشد حدیث بنسیر کلام
 لعل از رعن و عظم ز غرض و مرغ
 ز غرض و بنسیر کلام ز غرض و مرغ
 دست بخت ظاهر و سما و الی کرد
 بر بران کتب و تیغ بر کمان و بار
 کتب کلام و نام و نویسی و بار
 بست و در زشتر و بار و بار
 الی بار و بنسیر کلام و بار
 عظم و نام و نویسی و بار
 الی بار و بنسیر کلام و بار

[illegible]

ابرو ملک ثانی حسان دت بجا
 دیدم شیل مصر حرقان طیلم
 سه فراتس علفرا خطاسال کاشتم
 ادرواقان کاشه شادریا حسدیم
 سردیک فادوان راجحان فایم
 ماری سرمت کرده کزاور کلام
 روی تود روی وصی است آفتاب
 من اگرست دهنم هم مست دهم
 بستن این محکوبان من کس است
 نقصدن آستان آت اقصام
 نوو خود کلکن سنگ برانظام
 هر کسکه راجحان نیستن هم فایم
 زانسان تا کسری کس حیدر است
 ابروی است پیر کردوزن بزم
 کر کرد راجحان عزیز فایم
 مایه حق اگر خندد برام
 چشم کمال تو خودم جود فایم
 ابر کلک جوی کبیر خون خندم

انہما
اربعین
دوایستین

چندین اقسام

جميع الاعراض
مرضات


کتاب
ببر برکت

三

تفہیم
میرزا کا

الفراء جان سزبر اسلر نو سینه
 نجا نوان بر در جا و نو کرسینه
 صبح شکان تو از بنو یی بود هم
 فانی اگر مع تو حاضر
 چون شتر خضاد بن خضرم تو می
 بی نظاره فرخ ظلال عید سیام
 فراز باد زنده تو در دوش
 و آوار و خشن برید و در لعل خال بود
 او داد و زیاده و خرد و شطریه و جرم
 رخ تو و شمشاد سر مسدود
 بنده کف و پستی ظلال را گنجد
 چو این کجمن بیان زربال دیدم
 سنی را زید را هم که در پشت کجوه
 ظال دیدم و دانای من خوب
 بخشش کی کند بر که برگ است
 باز خرد و منور و صراحتی است
 شکی که از پی تطهیم هم شود و کافیه
 ز می نال تو در بنم ابرو کسیر
 برکت شایع بر کفم خشم عاصد تو
 باراک تو پر عمر در القادر علی است
 مجله و ایراد آفرینستی زازدی
 چنین بر در نوبت و دیده و لطف شود
 زانک کوس گوش نازد دست محرم
 چنان تسبیح بود آفتاب دولت
 بی نظاره فرخ ظلال عید سیام
 چو دیده و در سخت بر و خشم نهاد
 چو در رخ کرم شکم آواز از آنک
 از آن نرنگ چو شیر شود سرخ شود
 هنوز اندوه چایم یکسر لطیف
 زبانی چشم و آرد و خوش از آن آباد

مردی که رای تو بر ای باد نظام
بخداست قدر تو دشوار و دشوار
در وقت غمهای تو از ایز روی تو
مگر زنده و فخر تو با تمام


درست است این و ساجه سلام بنا
چون که  بخداست

دختر ملکی کشی بسد که در مقام
دو بر تو خالش بر و جسد غایب تمام
دو جسد بر و من دو دو از بند و دو
کجاں بر دگر یک جسد رفت بسیم

لال با چو کیم با دو جودا دست
کو نرم نرم که از صحر رسید شناسم
چو در مشیر غوغا شک و دو دو
می شناده و فخر تو از نو و بادا

بپسدا ایندیکو در و در وایم
که جواد رکن جبار ابدل است تمام
میر که کند دست از بیت سلام
زنی سان تو در هر حق تو تمام

ز کوفت تو با حق چو کیم تمام
که چون کینه شود ستینار و در نیام
ترانه ز آغازه دیده در دگر تمام
و با لبست چه پرورد از خستید تمام

ز روی غنی تو در هر دست تمام
که خبر دانه در تمام او داد تمام
درست است این و ساجه سلام بنا
چون که  بخداست

بان طکه در فخر غنی بدو تمام
کسی ندیده از آغازه داد تمام
ز عکس و عینیا از زرد تمام
بدر بر و جبار روی تو چشم تمام

که عکس و در و دیوار که عکس تمام

آثار باد و جاده تو خاوموس کشید
شیر تو شیر کی که زین دارد و پیش
جامی بود از برنم جهان تو خوشید
آفتابم در بزرگ جهان شتر نصیب
ناصر الدین شاه غازی
که
چون راه که آید پرستار سفید
دولاد بود و بسمل دود و دزد و پیش
کجوش بخشش ای سماں جان پرست
چو سبک و خوشی بهادت و جوش
پس از دوا بروی تو که لاله اکرم
کاین ملک کفری سپهر ستر است
بیخ بر ز راه نو نمودن سخن
سوال کرد که ای ناه و در پاید
بخت پس کف دست شاید
بمن خدمت دیند و دین ای
به نرالی نذر تو هم که را دلال
بغای چشم ز شایب سخن تا تباع
اگر در نوک سان تو خون و زهر دوا
چو کاروار و تب و درخ و ارباب
کلاف بود و هستی و در بخشش
ز نظر عدل تو بود و کج کرد و تاب
مید که توان رفیع سخن شایب
بود و کج و شیرش تو با غم
سیرا العیانی رحمة الله است
بمن زکوة ابرو و بال را بسود
غرض چو دیده عید را کوه ششم
بهر دین و عمر ناز و سبب
هنوز ناله ما زینده در خون
چو در دیکت و پاید و حرارت

برداشت قصاصت گفتار زانعام
 بچکان ترکجا که ترکمرک آرد و پیناک
 ترکی بود از چغل فلانان تو سر برام
 تا موع نذر از غم خون شیشه حجام
 چون شیشه حجام بکف خضم ترا جام
 شدیم و دوش بر ما و بر کوشه نام
 ز پشت جاد چنانس پیسیدی اندام
 و دوزخ بر دوطخت و دوزخیزد و گداز
 ز بهر آنکه نپسند چهره تو و ام
 شود بیجمع و شهادت مندر ز و ام
 بشبه احم که از این رسا و عیله کام
 که معجزات سخن میشود و الهام
 چو سرخی که از بندج ویر دارانجام
 چه دار و دست یزبان رسول نام
 که قبضه ابط قصار است او شام
 سلط حضرت او بد بر ملک اجمرام
 بمنز نام الی اسم من ادعایم
 بجای حاجت تو صیحت کشی باشد شام
 چه نمر خون رسول نام چه دوزخ و نام
 که طغی حاجت تو کرد بر خنجر شام
 عفاف بدل توستی بر و طبع دم
 که طبعش تر ز رشید بی ملک نظام
 ز نصب خاص و صل اصابت اقدام
 بهیسه که از عرض بر اجبر است قیام
 بلال بر دلی او شست بر لبام
 نیافتم که از آن هر دو و امید کام
 اشاد که که بر خیزد و او بر زبام
 بدل و بدل بر روح یا نیکوید بکام
 چو فو و خنجره تند در حق نظام
 و چو سیم ترس شد و ترکش شام

نہیں
عزیز
کتاب
پیش
ان
نہیں
بزرگ
نہیں
نام
خان
نہیں
بچہ
کے
نہیں
اجام
نہیں

خبر بندهم تا این بر باد پاشیم
 هم نشانی نیست رخسار کشتی
 این شد و گوشت و دانه و دود
 چند ماه دوزخ مستکام زبست
 بکسی نماند کار و کجاست
 با سزا که کار و تقاضای خشم او
 از فصل او کشاید بر وی عقل
 اقصای راز جانیم از ان مثل
 حد آب جیش ندیده از دشتان
 از خاک بمانا بود از تو شکو
 ایام نیستیم دلی را ز مهر تو
 از کمر سپاه سلامت فردیم
 لب آهسته که نوشی بنام
 می شکست با دماغ کار و دود
 از چون تو صدای آف ده دست
 بجز آواز است که در حدیث حق
 این طریقی که زخم بچک و دانه
 ردم زخم زخم بچک ایچک
 رغان این قیل را غیث دیش
 شام بنده داروی غایب است
 شام اگر تو کوئی کاغذ بنده
 حرف پنج بر پنج این سبیل
 ایچک که بر که ناگردد و دوسه
 لیمای از کز استار قاسمی
 بود که که حسد مهره پر کشیم
 بزم زده گشتان با هیچ خوش
 در چون تو غیب باشد از دانه
 در مهر و مهرت شدیم را
 دلی که باریم از فنا و فقر
 از نای نماند در پسوالی است

در ستایش مجدد اسرار
 هم نشانی نیست رخسار کشتی
 این شد و گوشت و دانه و دود
 چند ماه دوزخ مستکام زبست
 بکسی نماند کار و کجاست
 با سزا که کار و تقاضای خشم او
 از فصل او کشاید بر وی عقل
 اقصای راز جانیم از ان مثل
 حد آب جیش ندیده از دشتان
 از خاک بمانا بود از تو شکو
 ایام نیستیم دلی را ز مهر تو
 از کمر سپاه سلامت فردیم
 لب آهسته که نوشی بنام
 می شکست با دماغ کار و دود
 از چون تو صدای آف ده دست
 بجز آواز است که در حدیث حق
 این طریقی که زخم بچک و دانه
 ردم زخم زخم بچک ایچک
 رغان این قیل را غیث دیش
 شام بنده داروی غایب است
 شام اگر تو کوئی کاغذ بنده
 حرف پنج بر پنج این سبیل
 ایچک که بر که ناگردد و دوسه
 لیمای از کز استار قاسمی
 بود که که حسد مهره پر کشیم
 بزم زده گشتان با هیچ خوش
 در چون تو غیب باشد از دانه
 در مهر و مهرت شدیم را
 دلی که باریم از فنا و فقر
 از نای نماند در پسوالی است

جان صدر فرماید
 بر پذیر روی بدست تو دیم سوخته
 ساینم سر بایست و اگر دزدی
 هر جا که شادی دارد و دشت
 از شادی و دم خداوندی فریاد
 صدیکه با دلایش کنی بحسب
 گفتند دم و دانش و کشت ششیم
 نبرده و پی بخت دستور و کلا
 پروان و خوش طبعی طایلی و کجا
 سپهری تو عرض منیم بر وطن
 آری قصاص و دم زنده چو نای تو
 از افرات سنگین بر جان بجا
 باری چو از تو نخواستن آن کرختن
 ما میام دست بختل با رادیه
 با آه سر و دماغ خسته و کین
 زان جا که بر کمر و جسم دمی است
 بر تنیم زخم و درد دای جان
 تن را زبش که زخم چکاند و بوش
 زان رنگ بر که زخم خاشاک است
 خاشاک هر که بر تن تیغ میرد
 نسبتا صبح بخورم دایان بایزید
 خاکسری که مطبخ ناگه کوه دشت
 به میمانا که باشک و زعفران
 نه چون عشاء بود اعلای و کلا
 استا عزم از سخن رخ بخش خوش
 یا خدا که کرمی مع و شاد و دای
 تو خردین نی و دایان صفت شاد
 القصد زین دو کار یکی با جیب
 نیمه طیب است دنیا لاکه
 کس به شش لایق عقل نیستی بود

از کج چو کوه با و صهاریم
 از عیان تو سر مدد لاری زین
 راج ز کجا بخت پارتیم
 هر جا که زاده می شود و شادیم
 پس بخت بر عافیت خاصه
 کام از کجا میسر و دم از دایم
 ایام از کوه که لاف روی زین
 دستور عقل نیست که لاف از کجا
 یا رب کی کوک کف دم کجا دیم
 و ان دستان مجلس شاه و کز دایم
 با کسیتیم تا سخی پستیم
 عاقل که بر جاب تو ما فرایم
 خود چاره نیست که زانجا دیم
 سر دی است طبع که بر بارانیم
 هر روز با سنابل استار دیم
 سرب زخم جامه جازا عاقلیم
 خدین و اور و دای پستیم
 مردم چو چکان نالون تن ما زین
 خاک ستم دیده نوم و کرمی زین
 زانسان که تیغ بر تن خاشاک زین
 ما حق جین بر تن خود از جادیم
 چندان نکش بر تپه بر جادیم
 چیدن طبع کرده دم از میمانیم
 تا بصریم دایم خود بر قاضیم
 مردم هزار طبع بر آب عاقلیم
 و او لایق که در قبح و عاقلیم
 لایق و دین نام نماند زین
 آدم زخم تو بصدق میمانیم
 در بزم امرای جام بل زینیم
 نایم پیش شش که لاف دایم

نقد
 کلام
 او
 در

سبب
 سر
 زخم

چو
 دای
 دای

سبب
 نای

نقد
 کلام
 او
 در

عفت چون سیل می کشم بهاسها
 در هر کجا که هست با بر کشد علم
 هر در داکه دست فرستد بوی
 بر سینه دست زنی مندر و مانند
 از شمر شود بهر سنگ نام با گشت
 کبریا بختد به سیدی عقیق که
 دل بد کن طریقت خاشاک را
 چندین هزار صحران طاعت رو باد
 خلق از لب بوی رخ کرم سبب و ما
 با مشق محرم صحران دست عقل
 از دکان کیمیت اجناس در کما
 همچون هزار دستان در کشتن سخن
 که در دستان حیدر کار کمر کشیم
 کا از شنید کربانه و دستان کار
 کاهی رجب کاظم که از دیو طوس
 با ذوق و لای ستود و دل آمل

با تو بهیل چه دم زنجب ز نیم
 حالی ظلم بخت ثواب و خطا ز نیم
 از وی با چشم و کجای و دار نیم
 ما دست رو بهید غم و غم ز نیم
 مرکز خیف خوف و شای می ز نیم
 اعلام ضرر جسم کبریا ز نیم
 درین صمیم چو لاف از زار نیم
 چون از چو و می می سپر ز نیم
 از شوق و خون کرم و پا ز نیم
 خود گشت شمع چون می پا و پا ز نیم
 چون تیغ ترک برین صحران ز نیم
 هر دم بر سر درستان از مصطفی ز نیم
 کاهی دم از جاده محبتی ز نیم
 کاهی دم از جاده نین جاز نیم
 کاه از جاده زلفی خوشنای نیم
 شاید اگر گردن کردن تار نیم

با چشم غمگین از دستان محرم
 در هر کجا که هست با بر کشد علم
 هر در داکه دست فرستد بوی
 بر سینه دست زنی مندر و مانند
 از شمر شود بهر سنگ نام با گشت
 کبریا بختد به سیدی عقیق که
 دل بد کن طریقت خاشاک را
 چندین هزار صحران طاعت رو باد
 خلق از لب بوی رخ کرم سبب و ما
 با مشق محرم صحران دست عقل
 از دکان کیمیت اجناس در کما
 همچون هزار دستان در کشتن سخن
 که در دستان حیدر کار کمر کشیم
 کا از شنید کربانه و دستان کار
 کاهی رجب کاظم که از دیو طوس
 با ذوق و لای ستود و دل آمل

در هر کجا که هست با بر کشد علم
 هر در داکه دست فرستد بوی
 بر سینه دست زنی مندر و مانند
 از شمر شود بهر سنگ نام با گشت
 کبریا بختد به سیدی عقیق که
 دل بد کن طریقت خاشاک را
 چندین هزار صحران طاعت رو باد
 خلق از لب بوی رخ کرم سبب و ما
 با مشق محرم صحران دست عقل
 از دکان کیمیت اجناس در کما
 همچون هزار دستان در کشتن سخن
 که در دستان حیدر کار کمر کشیم
 کا از شنید کربانه و دستان کار
 کاهی رجب کاظم که از دیو طوس
 با ذوق و لای ستود و دل آمل

در ستایش شاهزاده و جوان ستاده فریدون میرزا

چون شایسته عالم را فرود کرد و ظلم
 خال در درگاه چون دانه زرد زرد
 که نوا از لاف کشین جهان شد شکاف
 چون قدح خوار کی نوشد با ده و چید
 یکی از شاه عجم طاعت آرد بهام
 که بر جای حرکت بر نمی برد
 که نشینم نوا و منزه خرد و کلام

نور سج و نور درین سبک با هم
 طره طرا و در طرف خطا شکای
 فی خطا کشم ولی را کولف اندک
 گفت ای راوی کشفی از غم و سر
 قیامت بر تو از ان حالت سال چید
 گفته بود خدی شایسته از طبع سلیم
 دین پیش اندم پیش از شکر از شرم

من در نیم تحسین یکدایم است
 طره طرا و در طرف خطا شکای
 فی خطا کشم ولی را کولف اندک
 گفت ای راوی کشفی از غم و سر
 قیامت بر تو از ان حالت سال چید
 گفته بود خدی شایسته از طبع سلیم
 دین پیش اندم پیش از شکر از شرم

مطلع مانی

با کرمه دل بپیش می زین عجم
 رسم عجمی مبارک می پیوندم
 عسرتین تو را و شادایان دوا
 هر یکی از غم می پیوندم

مقدم این چنین فرخ با دیار بدم
 را یکی این چنین دلکش را یکی بایه
 خشمناغم غمناغم و فرخ و فرخ
 با دیار بدم

عز و این عید میمون با دیار بدم
 در کجا این عید فرخ را بدست بدم
 شادی فرود میمون با دیار بدم
 در کجا این عید بدم

شیر
 ضعیف
 دفع کار
 غلبه

سعادین
منابع
کمال
دار
دور
شکلی
سوار
عمر
تشی
مادی
شریان
کرت
دستان
فرب
خران
نام
کرا
میر
دول
شی
نهی

سین است اما که چنان بار خورش
بر کسی که نجاتش نم نگاره کند
روم می آید که زشت مال ظل و خورش
نیز که بود چون شعاع در شیر
عنان کشد و دایره گشت زدن
نرمی کاشای میزبان سخته را
دو ماه کم بود از سال آبخط پارس
و که کجای که نهم شدن مثل
و که روی که سوخته شود و چشم
درستی نهم از درستی است پدید
بکار دایره جاشی بن خوابی و
زوی بهت شرای نوش آب
هوای صحرانکه دام بنام کشید
نزد دما در پستم زیاده است
نظاره نم کرد و بوی غریز او و غ
نیمه قطار در نیم زین کار میسر
نظاره که چو بر من و نیز که چشم
نما کس که کرد بر من بیست شتر
نیم من خرقه آبی آستان بر سر
مر ابرو ده جان بهر جزو کل نیست
نخن بر پایا بر موم بخت خویش
کمان بری که محمد شاه قصاب بود
مپاس خادام و اندر جهان غیر بی
چو شکست خندان که مرغانی صوف
اگر چه با هر کس که شربت ولی
نماد و نیست بسیار بهشت او
نماد که که ز نخلان زلف گلش او
خدیو که در جم مکران ملک عجم
شی که از قبل او بود و پادشاه
سمر که از کف ز رخسار شفت کاف

که ملک مطلق بر آید از جام
کمان کشد که بر آزار داشت تمام
چو غنای خلد بر کند شتابانم
چو شام جابر کوش بر پشام
بکاه کشد ز آه بجز تر ز شتابانم
ز شمشیر است که خدای خویش معلوم
کشده خاک رس است خانی طهرام
دو کام در سپهرن بر در فغانم
عجاب هر دکت دیده کشت مرگانم
نصفت طلسم از چوخت نمودم
زین طلسم روی زمان دو نامم
و که خواره خون و جعبه در شیرانم
که تاروان بر اندر کشید کعبانم
نیشخ عام فرخنده تهریت خوانم
شام غل کشد و بوی عرفانم
ز رویا می دبیرم ز صد دیوانم
که مصا دره چندین هزار تو نامم
که تا و دیر قرن بشیرند اسرارم
که در دغا سخن بود مرئوس قائم
که بر سر است ز دوجا شای دو نامم
که هر چه شکل بر ملک شتابانم
نیز زده و لقب بر نهاده شامم
بمال که بر عیان جبهه عظامم
که بی مایه پرون بری ز حلقام
چو بیت بخت چو شادی دکلانم
روان خویش از کید نفس برانم
چو که دکان بفر میگوید و چو کاف
که زنده و دکان بر سید دایوانم
مطلع مانی
خوبان غر و علار اچارا کاف

بیر که بر باد رخسار حلقه ماه
چو پای است خضر زنده است پستی
شام بر کرم دزدی ز کین جز
روند چو چاهانک گشتم از دست تو
نیزه شیر چو کمان بر در برن
ز حال من عجب کس بر دوشی کشت
برنگار خدایا که از در حصر
دورم ز حال خندان که بخت شام
کجای کفشت نی شای که کمر
زبان خلق چو طلم کلمه ای است
چو که ز دست کس نیم چو در کس
مکرمانیش از چاه کمان بود
و که ناپاس کجای کجا بر کچرم
نه صحران که فتح کمن بدین پدید
نه صحران که بود از نی زریب خوانم
نه نیم ز معلوم ز غر شدم نه نیم
نه شانه کین که چون در شون کمن
ز خود خیال نچو در دستان غم
چنان چشمم از زانین جهان خراب
چشم خلق باطل ولی عالم نیست
و که کفشت نی خدای کار کای
نیزه طرقت من آفتاب را ماند
چو خضر زان آنکه مر شناسی قدر
چو سر و روشنی چشم مردم آفر
چو هر کرم که دالم بود کانه خویش
نه دلی که زین صنف سپهر زلف
بپای کس چو کمر کس که با شرف
ابو اشجاع فرید ز اشک از فراد
مطلع مانی
بو قیو کلمه که در خرقه عمر

چو طغیانی از دگر که هر استبانم
نقوش است که تاه و طبع کلام
بوی اگر که نه بهر صبح عریانم
یکی بر کس داد دل از تو بمانم
که من بغیر تو سودایم صبیانم
یکی بر کس خدارا زار زلفانم
نموده دست تو تسل سحر دامانم
بکاه مضغ طاعت کز دزدانم
زبان طبع ما باشد بهر دهرانم
کرم چو کب زانی بر نیاید زلفانم
که آید بر دراز جبهه شتابانم
که من در دوشل عجب کاه کافانم
بکاه داد فریم چه بود نامانم
که بر دقت شناسد و طلب دوانم
دو صد سال از خود ندانمانم
نه خواجه ام علم نه شرفانم
زبان کز او دم و چشم کبر دایم
که ریت دست تصرف کز دستانم
که بوم خط غلی می دید بر برانم
که بر نشان کمال منت نقشانم
چو در سر زده دانی در اندانم
که کیمیا پرون بری ز خردانم
که بر کس خاطر چون آفتاب مانم
که بی سباز از سر زده سپانم
چو زهره ام که طالت ز نرستانم
بمان یوسف صحری که شیزد انم
که بر هر کس که کاف را دل کرد انم
سخن کوازه فرستد بآب جویانم
مرا بر عقیده شمشیر اطرز دیوانم
کجاست شرم در دهن خندانم

بیاں دیده دل کس چو پستی
بر کعبه بجا ام خیس سانی نوی
فکنده مایه رخساره و لعل و زلف
در حق ملک چنین کجاست بر خشان
در آج کجاست و کجاست در این خشت
در آیه کجاست و خورشید کجاست
پیر و جوان پال رستم خاں
در پیشانی بایون بی ماستاو
پیش از در بزم و منقش کرم
بر در زینش زلال بوم و در دام
هر کجا که حدیثی در و در طلعت او
سنان او طراقی جسم و کویم
بر کوار امیر اتوی که حکمت ترا
خانی شمشاد تیغ فتنه افروزم
بای خاک دست کرد و در بند کرد
زیر مهر خوی ماه آستان خیال

و با سبیل زین ابهر قدان سپهر
طیلس غری و کلک بایان نیم
ساده و آشفته سالیان سپهر
طراوت ارم و زینت جان سپهر
کجا در کجاست و دستار طلیان سپهر
راه غیر و دانه چهره زعفران سپهر
کجا در آستان زردین نهان سپهر
زانه را چو یک شت استخوان سپهر
چکشی اندر دهنم چنان سپهر
کجا در آستان بکر و کان سپهر
هر کجا که خرم باغ و بوستان سپهر
چنان و در اوراق این تون سپهر
بیش سجا با با و جنان سپهر
بای و پست از دست درین سپهر
بایکای کوش با در کان سپهر
چو شمشیر که در افق مهران سپهر

یکی خزان غم خوان کشف برکت
سربل ساعد کجا و ساق ساقی
کوهر و دکت چشم کمره قرار
دی که ازین آستان کیم
کتاب عبرت و کشف و جعفران
مرا بر غزل کز او خوش طبع و طبع
لک زادی کاغذ و صفت کاد
برستانش خورای مهران نوم
بطلم آن را استیم جان فراخ
بر و در شکر کاش و در بخت کاش
روده کشتی غم جان کوشش
سای او را آرایش سخن نام
ز غوغای تیغ تو آفرود قیام
کجا کسید کجاست تو و کجاست ترا
زایک ز پیری که کشته بود طلال
در بخت تو با شکر کمران با

رو خنده و ناله و ناله و ناله
هر و دکت چشم کمره قرار
دی که ازین آستان کیم
کتاب عبرت و کشف و جعفران
مرا بر غزل کز او خوش طبع و طبع
لک زادی کاغذ و صفت کاد
برستانش خورای مهران نوم
بطلم آن را استیم جان فراخ
بر و در شکر کاش و در بخت کاش
روده کشتی غم جان کوشش
سای او را آرایش سخن نام
ز غوغای تیغ تو آفرود قیام
کجا کسید کجاست تو و کجاست ترا
زایک ز پیری که کشته بود طلال
در بخت تو با شکر کمران با

در ستایش امیر الامرا و بیضا

ای که در خند و کجا در کشته عجم
ای که در خند و کجا در کشته عجم
ای که در خند و کجا در کشته عجم
ای که در خند و کجا در کشته عجم
ای که در خند و کجا در کشته عجم
ای که در خند و کجا در کشته عجم
ای که در خند و کجا در کشته عجم
ای که در خند و کجا در کشته عجم
ای که در خند و کجا در کشته عجم
ای که در خند و کجا در کشته عجم

ای که در خند و کجا در کشته عجم
ای که در خند و کجا در کشته عجم
ای که در خند و کجا در کشته عجم
ای که در خند و کجا در کشته عجم
ای که در خند و کجا در کشته عجم
ای که در خند و کجا در کشته عجم
ای که در خند و کجا در کشته عجم
ای که در خند و کجا در کشته عجم
ای که در خند و کجا در کشته عجم
ای که در خند و کجا در کشته عجم

ای که در خند و کجا در کشته عجم
ای که در خند و کجا در کشته عجم
ای که در خند و کجا در کشته عجم
ای که در خند و کجا در کشته عجم
ای که در خند و کجا در کشته عجم
ای که در خند و کجا در کشته عجم
ای که در خند و کجا در کشته عجم
ای که در خند و کجا در کشته عجم
ای که در خند و کجا در کشته عجم
ای که در خند و کجا در کشته عجم

ای که در خند و کجا در کشته عجم
ای که در خند و کجا در کشته عجم
ای که در خند و کجا در کشته عجم
ای که در خند و کجا در کشته عجم
ای که در خند و کجا در کشته عجم
ای که در خند و کجا در کشته عجم
ای که در خند و کجا در کشته عجم
ای که در خند و کجا در کشته عجم
ای که در خند و کجا در کشته عجم
ای که در خند و کجا در کشته عجم

بر کعبه بجا ام خیس سانی نوی
فکنده مایه رخساره و لعل و زلف
در حق ملک چنین کجاست بر خشان
در آج کجاست و کجاست در این خشت
در آیه کجاست و خورشید کجاست
پیر و جوان پال رستم خاں
در پیشانی بایون بی ماستاو
پیش از در بزم و منقش کرم
بر در زینش زلال بوم و در دام
هر کجا که حدیثی در و در طلعت او
سنان او طراقی جسم و کویم
بر کوار امیر اتوی که حکمت ترا
خانی شمشاد تیغ فتنه افروزم
بای خاک دست کرد و در بند کرد
زیر مهر خوی ماه آستان خیال
ای که در خند و کجا در کشته عجم
ای که در خند و کجا در کشته عجم
ای که در خند و کجا در کشته عجم
ای که در خند و کجا در کشته عجم
ای که در خند و کجا در کشته عجم
ای که در خند و کجا در کشته عجم
ای که در خند و کجا در کشته عجم
ای که در خند و کجا در کشته عجم
ای که در خند و کجا در کشته عجم
ای که در خند و کجا در کشته عجم

[illegible][illegible]

چوین بنیادین بیکوین برپایه
 بر روی سینه پدیدار شد
 پیشانی را شدی نیز از بیهوشی
 نیزه انور با شد خود بویسته تقریر
 خون حراق در دهان سپید
 و یک دوستان بر شریف گفت
 بخور و با دست چون سم از زخم
 انور در ستایش روح میر
 خیمه داد چون حیدر کبیر
 جهان مسدود چنانکه کسی نرسد
 که آنجانبین یک بیکر دی آرام
 که هر دو که نام است دست تو
 بجایه مع تو انور خانه از او
 که دقت تو نهاد آسان نام صفا
 که بر پیشی صراحت می توانم
 بودند که در دال کجی که در سام
 که و نه از زوال الف و چون نام
 بدین سید که زوی بر دست قد
 سست بودی چنانکه از هر جا
 چو روز در دیکه او در پیش نام
 بن نام را از روح زندانی
 برین نسبت که طبعم سید که نام
 بود عمر تو پاینده به روز قیام
 بیست تو در صحرای دشت و شام
 در ستایش جناب جلالت
 کل کلامی بر پیشی از بندگی
 که شایه برین که گشتی
 می نشان کنی مرغ بر آفتاب
 چو با ناسل آیه که حیات کن
 که بیایم بهشت آن که نماند

روزم شیرین است و ناله یخوشی و
 دست زدن زنجی اسوده و سرب
 سرت که چون زان رخ بر لب
 زب و لب و زبان صفت مناجات
 یغلب و پادوگت برتن پادو
 زینش از اقام سوارست
 یاد تو خنده صفت بود و غ
 سی خان
 حسین انکاب عظم خاکیج
 جسد فلز آفرین خال را که گند
 در کس اف سالی محرم سن بود
 شرف از د کس بی چشم فکرت
 سر و کس که در بقید دام تو
 شست است که کرم پسند از
 تو چون آفرودنه غفلت
 بر دزد و ساد بر دزد که دین
 اگر زوت بودی حیدری بودی
 که کف نام تو می خند آن کین
 اگر فضایل حلت کوه بر دوش
 زبست تو جومات نیز دطرین
 سیان خیمه ریات کفر د عالم
 ستم میخیزد و چسبیران است
 همیشه آلوده را آسم است کز
 تر افرای حسین دوا دانه
 صدر عظم گوید
 پشندان تو چون ملک شکر
 و قریب بر غایت غایت
 موی کشا که سر که در
 آبی که در پنهانی چو جان
 غیش برده ای که از امروز

[illegible]

ادامه
نور
الهام
جاده
مستقیم
جاده
مرفوع
الاعمال
لاده
کس
برک
غیر
اور
نور
پرس
قادر
قدیر
دشمن
علم
کرم
زیر
سرم
محکم
ربان
چکر
نخن

نور دار است از چرخ چشمت این
و دیگر است از پیکر من زان بهر شد
بش خرم خفت بش عالم خفت
چو او دارا اندک جو خوشی مالی
بود در قهر ترا مکت در مان
علائی تو که صواب و کسان
رضای تو حکم نقد بر زبان
تو ای سوره آفرینش ازانی
ملک ناصر است و حق ناصر دی
خدا را است مایه جزو است بایه
و ایش ز انوار فیض است درین
چو هر که از خوشه نخل خیزد
یکی پیش دینی بکن بر زبان
سواکن اگر عسر جادید و جوی
همی تا بچسبست بدار و جادای
سخن که اده چه دانی ز ضرر و کین
بخواند ایم سی باره معای قدیم
نازاق صوره خواندیم ز کیان غم
چنین صاف بر خنده که خند و جهان
هر که بر تو نمک است از یک فشان
کند جزو اگر مسکین اگر کافون
کدام جام که از تیغ او بخت قبا
زبانک که در شان اندازد بر آید
سال بخند و اندازد پس بر او دست
کو سپاه که یک پیشه خوشی برش
بزار خجی سرست و هر که پیش
نور عرا که در دقت و کسای
دشمن آید ز پیش پیل و پانک
ز کوه و دشت چنان که کشت و مرکب
رسیده و آید صحن غورین که کجاک

ز صفر البتخ چون برسد از
که کرده بر خفت مدد غنچه
بش فضل جعفر بش جو حاتم
چو انوار خورشید فیض و مادم
بودم خفت ترا ز سر بر سر
علائی تو و از خورشید و شبنم
دو خط لاله یکدیگر را ده تو ام
بصورت موهن معنی مقدم
تو بر خیالی و شاه جهان جم
علا را است مدد بخا است غم
غیرش با بر عیب است غم
ز شامان و خورشید ان مقدم
بدو آنچه داد که پیش اگر کم
سخن عزیز این بیت و ادب علم
زیح عدوی تو بادا محمدم

بجسم خستین از انم کر امی
غیاث ملی خست و غیث دولت
تعالیت بارش جبر و احسان
زنی کار حاسد ز کین تو کاسد
که جوت از خازین و مدگل
تو ای حاصل سیر افلاک و انجم
مرا تو آرزوی شهنش
بهتر که کردی بکشت شرخا
بارک و شیک کشتا و بون
مکریخ او است حیاط افلاک
بهر آفراننده تو و دیک و افلاک
نقش بر یکدیگر منم سبز
بوش جان بر بوش و بوشان
یده ما و خازن و سیم و جاق
بم از دولت خلق کیستی ارف

حرف النون
در مدح محمد شاه و مبرور و شکر
کشدن بسمت برات گوید

چنین اثر شایسته که گویای دین
بزاره سپهر برات و یکی خوش
کشد سپاه اگر فردین اگر بهمن
کدام لاله که از تیر او بخت کفن
که خوش پارسایان از سر و دگر
چو که دایوی خاد و بر شیر و شون
کو سپاه که یک پیشه پیل و پانک
چو دوشی که از جاد و لک و لک
خاک که بر کشت و مادی از این
بزار و کسب خاکستری از خوش
که از گویه که سراسیل و چنان کن
سیا فریده چو قلعه فار و دامن

چنین خدیو محمد شاه آفتاب ملک
بجای کینه ز پند سراب از دیا
برک است و خود دیده ملک جهان
بکی نشسته بود و ساد است پیش
یکی دو کوش فراد و چرخ کایه
زیر چالش افغان خدای زری برات
بر افغان بسمت بخام و خجی میدان
فرز بر یک زبوره که کشید و فر
دمیده از دم قرب و قرب و فراد و
دوش و کوش و دوش و دوش و دوش
همه ز جلدی چو بیشت چون تو
دوب و بر چون بچه قصه میر

که به شمشیر خان شاه مسلم
که رایش با برافین است کمر
محیطی است جو خوشی بهر دوزخ
حق حال و دهم ز کار تو دوزخ
که در حاکم مشکین جبر و
تو ای ای خنده جاد و آدم
دو خنده و یک که کشته دگر
کند و است با و جاد و بر نیرم
بالا و دیدار جان مجسم
که دوزخی بر شان خست نام
و آن یکدیگر منم خوش و عالم
بجز نام بیکو نماند آدم
بهتر من بهر جابر کس بهرم
اگر مدح من قابل افشاد منم
هم از نعمت اهل دوش منم
یکی ز شکت شاه جهان بر یکی
بدیده ایم بی کار و معای کین
از دایه خواندیم ز ملک کین
سپهر عرو عالی جهان فخر و
بوقت و ده دانه پند از دین
فرخ دولت او شک و دایه من
کجا سواره بود و پایا دست پهن
که کارنا در شاه است و بازار من
پس کینه و بر کج تیغ من و تو من
تو شان بهر بخام که دوشی
چو از دوشی که کشید و زو پس من
خاکه با سپاه از ملک و این
چونک زبیر بران زون و ستم
هر قیدی تری بکوه چون بادن
بروج او بر چون باره بخت من

[illegible]

عمر فارس ارستانا ده و غیرت سپهر
 ملک آن خیر حسن غم زده و در شهر
 آب گل خندان کراست شوگر
 لعل کوبم و در غصه شد غریب بیابان
 آنکه رخت سپایم از بهر ت بر
 دم بدو کشتان سوره از انجان بتر
 یوزده که نرستان و باره واده
 و در کنگه بسیمم و کلبیس شد
 اگر سبیل کردید باد شاه جهان
 عروس رخ و خورشید را کشد در
 بای یخت سپایم رخت باغی
 میر کابل و سر دار قدما رنوشت
 بسیم ساد پشید غیرت را
 دین سالار و دار فدا کرد
 بود باد بهر جان و نشت و زان
 بر شتر است که بر جای زرشان
 شما ما ملک حکایت پروردگار
 و دهف اینک کلل و در تار کلل
 بنو خویش و در قباب عالم کبر
 سانس و ملکات بر سر بدن
 باب آت کرمی نند سپاس
 تو غم خویش بی خواست غمخوان
 چو بست غم جانیکو با سحر
 بجهل که عد کردی بر ما شش شرم
 جان گایمت متغیر بخوان و جگر
 بی جوان بخند از سر و چون سحر
 بهر کجا شود جلوه که بر بندگان
 شمشیر آنکه توانی بجهل جای درد
 و درم تو غم از کیه و جان شمشیر
 اگر داز بود همچو عمر دولت شاه

بر مصالح بیکار در دای استرس
 چه لعل بود که در دای زنی زینت
 بوم و بر خند سر که است محرم
 جان دیده و آینه مشرق زینت
 می در اندول جان بستر می
 پای کارشان سود و نشان کار
 سخن ناز و دل از غوغا و لاله کار
 بر دو کجوه بود استوخا با جس
 عیان زدم تا هم زینت کن
 شمس جاد و دختر کار که هند کار
 برون زینت می پاد و درون
 شکر نای از رنگ ابوی سوز
 طبع نقره فرزند با خا و سن
 بحث و بحث جوان و با هم دم
 بسا ریمده و دانا آید بدین
 برین فوج بود جدایش شوق
 نوی که کجاست و از بازو جوده
 ز دشت ای که مفرق بود در کار
 بزور خویش بود شیر غایب شد
 که ناکسی بسنداید او بر این
 از زمین قبل که همان است ایست
 بحسروان جان گیر و هنر آن
 عرب نگر که خاخری زینت
 که کار و دختر بنده نایده از سوز
 که کر که آینه شمع و لاله عشوه
 یکی میوه نال زینت با طوق
 که راست نایده عروسی و لاله
 که زینت جوانم شا و درخت
 گفتند جا که دایان بجای خوش

مستعان چو بیک زود و خیرتر
 خوش گشت بزم است آفرین
 برستانش از صفات برادر
 بجایمانه جزا بیک دست خاک برادر
 را چهار دو گوشت تسبیح برادر
 بویوان بر پس بغا چای برادر
 بر صیاف خان را باها برادر
 فضای عهد کند باجبه چنگ
 و کز نردغان بدست باجسته
 کزین بدعوی رای دزدی بخت
 پس خدیو بری رای او دل بخت
 ز مس لالی مضمون مطور او
 حدیث زنده آینه بر شمر او
 بر دهر خوش از بهر است چنگ
 امیر زاد سیر بدین کشتار
 ز شوق درگشایش می بخند
 ستایش قذات تو محامد
 یوی دلکش خود متعجب و غم
 عیان شود خرد آبی ز رخسار
 ز رخ کنگوید کسی شناسی
 شاکند خشنده شیخ و ابهر
 بری گرفت نوحه گشایی
 کجا بری چه بری کجا بری
 حدیث صلح حدیث رسوین
 ز برتری ز عیمرایش لایس
 بدین قصیده ز غزل کین
 ولی او عیب نباشیست کلام
 که جز بنفش نگار نیست
 از این دو عیب چو بیک گند
 بدین چکانه دلکش دهشت

بزرگ کرد که هم چون زبان سحر
 تیغچو بوم بوم خراب تیغ کس
 مرادی را دشمن غم درست از کس
 که اندر رسند او بستاند کند کو کس
 رفعت کس چه بخت حق در حق این
 بحسبان بریالی بزال جای بحر
 دمنده ابر سیاه و زبید آمو
 فرشته است مراد و اولیایان
 بر آنچه حکم کند عین حقست و من
 بر می جیم چو موسی بودای یمن
 کجا نکشان کجا نذار از بر کس
 زبس چو جسم کنون خطو در امتداد
 رموز پیش پس را از نویس و محاسن
 بهر چه خواست نه اکانت و چون
 بعد مد سرودی شست لب لب
 چو جان مرد سا فرزند زدی و طبع
 نه از زدی تا سامان شادمان شود
 به عیب طینت خود معتبر بود اولاد
 که آموزد و بر بخرد از چند
 شای او به ازین سرست و شون
 نه زانکه هست مراد از زدی که کس
 که صد هزار مرتی شدت کس این
 نه آخر همه فرزند کردی فر کس
 یکی بخوان سپرد از دل زنج و محن
 نه بهتری ز فکجه بیان تا آخر
 که با قول تو کس نیز درش سخن
 به داست کس عیب عروس و زنج
 همی بشکر فایده بر فست و غن
 که خلق ناله در مع آن بود و کس
 دآن یکا و دیندت منی بهر گند

[illegible]

در ملح محمد شاه
چون چهر روی داده چرامی آدم
ربن بر دم کوه آن چنین حور
چون اربن مشد چنار و لعل
آری سبیده در در وادای
در چک سحر در در چک رسید
سحر کو بار پرشیده چک
سحر بر چک کشته بود
سی سوره زود چو شیر درگاه
مانترا هفت بری نوادر کس
می دود که در چک کان کرد
نار و در کار ساکان است

[illegible]

الف اسرار محال سخن مست
 کرمش کاش بر سر شمشیر
 چو من شدم مبرود و در آرد و شود
 در بر عقل بخند و روی مسیهر
 صحرای سپهر دل آرد و در حق نشسته
 چشم تا کاره کشی که کشش
 جدید و حد کرد و طرب کرد و در حد
 خواهم و ان یکا دو دیدم که
 از قصه و حد و قهقهه نام خواند
 من و حاتم را در آرد و در حد
 دایم که کرد و از استیسی

خای محب سناها باز را زان لب
 شرح کن شرح عشق شاه چمن ماه حسن
 دلوار و دلگداز و دلبر و دل پیش
 نوم و بر سر سدل است نام و بر سبک
 که سوزد و سوزان کن اسیر و سوزان
 سر کجا خفتن صبر و عزم و دوش
 پای او در راه سلف و در آفت
 گشت پای او گشت از درد و دلنا متع
 هم یک پای چیده را بر سر و دار
 در دامن و شش از شمع یکدفعه
 یک اودی گفتگو با هر دو سر
 ناز و دل و حد آتش و شمشیر کار
 قد و اصل است و سجد و سر و دل
 دامن شارب که در سر یک و در سر
 عزم و دعا و مصفا و شست و سر
 در داری و سیم و در سنان و سر
 سر سب کرده آمد یکدفعه شمشیر
 می خورده در سپهر او گشته
 شمشیر و شام دم و کوبیدن و سر
 بیای می بخت و بخش و سر
 ادب و در آفت و سر و سر
 دسی و سر و سر و سر و سر
 که دست و سر و سر و سر
 سنان و سر و سر و سر
 و پاچه و سر و سر و سر
 در دست و سر و سر و سر
 تمام آمد که در سر و سر
 که با دست و سر و سر
 می می چه داده و دار و سر
 با که در سر و سر و سر

نل
 م نامی سر
 م سون سر
 چکا نه اند
 سدر
 دل
 ده سر
 و قد
 نام بی سون
 قرب کر ران
 سی دس
 بگس
 طاع
 مردم
 آزار
 حج حرمی
 آسمن
 دو
 ران
 سر مش
 رب بهر
 رن
 نام حاس
 حله
 جیری
 کل س
 دراک و عرس
 سکن
 سائیکس
 ساعده
 یاکان
 دود
 در

باری کزین خواندش کند دل
 منت عداوت کزین خنیکوان
 از قوت لعل او برکت باران
 در زلف کمان او چشم برود
 چون بر آس سر بر آیدم می
 از بهر چون کار در لب چون نده
 اگر تو هم از این عشق بکشد که نه
 چون با عشقش ای بیست و نیک
 مشکلی است نوری از نیکش نثار
 تو که با هم در راه شوماع
 زرد از چنگ و جام گذار مشک نام
 دوست پیچ در دود و پیچ
 ملک حجاب چشمش از کشتی طلسم
 آن یادست کشتن جان شاد لیلیت
 در عین اقتدار تسلیم کس شکار
 صد روی است قدر او از این کشت
 ابلیس تو قدیم ایچاه تو تویم
 صورت و لوازم تو جان گذار
 از بکشم تو تیغ نواز به بندال
 در دبدبه کوان کال زده نیک
 با ناله غمخواران پرورد چندی
 بر تو کین زیارت آن شود عدد
 بر جسم پر دلان چش کی قبا
 غنچه است مهر تو جان من کلو
 آنال که بیکد از عشق کل بسبار
 خند و جوی پر بر سر از هر تن
 آنجا و دارسته شوکر بعد ک
 مردن از دست غریانی بروشش
 داعی المیس را از در بران
 جان مبدت ساز چون جبرئیل

ما خوش و جانستان دگر می دان
 شش دیده است ترکی چو رنگ
 نشاد دقا و همک باران
 بد است با که چو است شگ
 از که به ستون و درج کوکب
 بهای شمشیر کواش و سرور
 که بهیم از عاشق بکشد و شرم
 چون چاه بخشش جای است درد
 شمس است روی او چشمش
 اگر لاله صد چراغ می مسدود
 کین تر است نام این نامش
 شومادر کن پیچ و زانو می
 مردود و خلق با شش قبولی و نعل
 دین بخت شریف در با و دم
 چون صد زنده را رساله ارسل
 بر سرست شکرش علی است یلین
 ای بخت تو جوان ای لای تو
 محبت تو سر زار چشم تو من
 اندک بگز تو بخت نواز سر
 بر کردن بلبلان کجاست بکشد
 ما سوزنا لجان پرورد تو
 مانند زنده و بل بر شاع گرگ
 بر یکبر لای حشمان کی کین
 شدی است مهر تو روح شکر
 آن سجد و مهر و پریش شش
 در منقبت مژ بر سالب علی ابن ابی طالب
 پیش از آن کت خاک و شاد
 خانه تبیس را از بر کس
 تن معتد و از چون ابرک

کفر نفس میدهد است کو به
 روح بکشت هشت جودیک سپهر
 سهند در لب یک و صد نوا
 کسیرش از فاطمه و تاسوس
 ترکی است لرب شوی از نوا
 جان خرم از عشق چون در حوا
 سین برین و بر کدر کسم
 بخشش لای دل روشن و بی
 روی و دلکش حبیب عار
 می و شاد صبر و نوا
 بر بام چو دی کوس لاکوب
 تر حاره فاست آگاه لاکوب
 شخص بیک نام که که بود و
 آن روی آید نایک ناکند
 و اما حبیب نام آورده جان
 در جاده معتد و در من
 ابری نور و نورال جری نور
 از حرم چو نور و نوا آور
 روزی که از عباد کرد و نوا
 کرمان شود اعلی خدا و نوا
 شهادت تیغ نسیب چو نوا
 چون ماه و نسیب بر این نوا
 صد از مهر تو دیری است نوا
 ختم است در جان و نوا
 از دهره غناب زهره عدد
 در منقبت مژ بر سالب علی ابن ابی طالب
 عشق خوابی جام ناکامی بخش
 زن کاه و جواد در نوا
 شوق جان منی و دهن و نوا

درین مرد سسل است کوز
 لبیکت قزاق شد و بخت کوس
 پوشیده در قصب یک پیشانی
 آن صد هزار و این بخوار
 از دم بوستان بهار و حس
 دل مندر بر شش چون نایک
 آن می جلده چشم دارد و حس
 آن یک رساله سخن یک نوا
 بر جسم و کس غلم است بر شش
 کز روح روح آساید و حس
 در طاق پیشی تار و حس
 جان پر و نوا است و حس
 در کیش نامزد و شش و حس
 زیر و در و یک کس خوش
 آن میرکا و آن صد و حس
 در بر مندر در دم محبت
 هر دو در جمال غنی نور و حس
 اولی نفس کف غلظت و حس
 چون ملک زنجار و حس
 کاسد شود امید و حس
 سر مار غم کر و حس
 چون ماه چار و حس
 دل کشته منام جان کشته
 ختم است در زبان و حس
 در قفس صواب و حس
 تن را کس تا خوابی و حس
 مردوات را خوار و حس
 فقر خوابی کوس و حس
 نایکی جان کجای و حس
 در دل منی و حس

تخم
 عوام
 روح
 سیم
 سحر
 سار
 سر
 شمن
 سب
 شکار
 شاد
 نوال
 شش
 اعل
 نده
 شمن
 مس
 س
 اون
 شاد
 دن
 خم

شیر زده
نیز خنک
مرغین
کر کار
خوی
ون
فمن
آرین
مشرق
رو کرد
مشرق
دین
ماهی
نکند
بهر
واله
ستام
جوان
آرام
پروان
غرن
بک
شمن
بست
پرن

ای خنزه زاده یا دار اندر
ی مشهور و گرجی خا
کرو و بکت بست جوشی دور
آفتاب هتا بر کاخی تاب
دیشای نفس راضی شوکت
ناگولی حال گزینان بود
خند کولی کان فیج است این
بک چون کل اسرا بیکر
جان جدا تر دیکن چنان
بهر زمان سازی خدای رند
ایزدی را کره قین بالا رست
صالح کل ای غنم و فاد
تدکف اجماد و تاریخ و حود
از ازل جانیا پهرش ستام
خاطر و حرکت را فروغ
لام او در همدانستان مام
می نرود بک بجاء الا که سر
بسک آب از کشفید و غیب
بر غری را که او پرسیده حال
بهر دار از زبان می رفتی
آفتابان اشفاق کفر وین
ای چو بک خرف و شایان
از کجا صادر شد آن صلح غنیمت
آچه و داز کل که عاشق شد بر
موسی را دانه که حق ناید نیست
در خیل از قدرت حق نیست
اینها چون چرا دای
از دانه ای علی مرتضی
استانک دلاز با جبریل
حیدر انور در سلطان رسید

ای قریب خاوه بجزای من
می خود کا فور اگر داری من
کف میا از جام طبع وین
منکوبت آسا بر شفته من
آفتاب ل قنای ذوالن
بست بکت در کابل
چندانی کان بچین است این
بعد را بسنی جای خوشتر
نقید ارس و دیکن مرف
پنج شش نشندان خن
چند داری تا داری سوز
سای دین داعی جو و مر
غرن اسرار و هرست من
ناید و لبا بهر شش مرتن
طینت و شمع بستی را کن
در لب کوک داید با لبین
کر یار دار شش بر من
برود و شش را خمشید وین
کرده بریادی بجهنم باطن
نکته بنام سر مختن
نابجندان شفاف ما وین
برود عالم بر غیبت غرن
از کجا خا بر شد این کمن
آچه و داز بک و دانی
از دانی کت پانچ یار
در عکار از چه برود
بر سر و جل جهان در شکی
جلود بنام کوک کن سخن
استی و تنه و با و بنزن
سرخ شد چون شست و

نرود مشیری چند چری
در گذر چاه و صبح
آفتان غنم است کم کند
چون کس جمدی فاشد
این به جرات غنای را
ای بک این بر کسان
بست از اجزا چون
عالمی جوی و با دم و غنم
ای منم کوی صحرای
وین بر کوک دای از غنم
کر خدا جوی بین با ششم
بهر احمد جدر خبیر کنا
مرتضی مایه غنم و غنم
عقل را بر شمع سودای
بهر روح جهانک داز و
می بخیر و بک عقیق الا که
دور و روشن خواجه بر سر
بر تودا دل نیم شب
بر غری را که او بخشید مال
حل کن این مشکا لای تو
باز کوک طبع و آدم از
در جان بر صلح چون
مهرم و مهر و ملت
بهر کعبه راضی از قضا
در وضع و دار که جرم از
سوزن از و جال چیست
آلجه چاه و زنده
صلح و کین و با و بکار
نمی و انبات کن در
محمد انجر راکت و نا

بنا بازی چند بری باز من
بر شکی نرسفت شوی چار من
ترکان نسل را و دوزن
چون شتر باری بر قاری بک
خوبش را بسنا سدا و دوزن
نقد منون و از نقت
چون بجزای من این را من
کفر وین هم مغرور هم مغرور
در زبان حق داری در دل
کسوت کنا و پوشی بر بدن
در سرا پای دجو و با حسن
دوچ و زرا غنم غنم
شیر بر حق دایه سده و غن
خدا و خلق چو خدای دین
خدا و بیخ خفاف را من
کر عجبید با دیکش در بین
شام تاری خادیم بر سر
کشته با حسین امل خاد کن
دیده بر نقی بجز نقش من
آفتاب سندن خن و قوت
ساز کرد از غنم کوک
در جهان بر کین چنان
این چو خا شند کین
از چه کربان کت در پت
خواجه بر کین چو کین
جان می شد بهر شش
آز دلاز کین خیز و غن
کفر وین را کن بکجا انجمن
سلب و اچاب کین و لذت
آفریدار و شایع نسن

عقب خورشید را کرت مشت
از سر و دام دولت شاه
صم او چو بنفشه دوست برار
عدا چون آسای شمع قویم
نحو خلقش ابد مشت و در
صلی در کوش او کشاید رار
بامرغ است و کاسه کمر
لرک دره نشسته کوش بکمر
شکر که حرام او جیسره
علم در عدا و بود رایج
خبره ای که در مخالف تو
صبر بیکار هاست تو
غفلت بای شوکت تو
شکسته تا شکوه در میان
دلی را در گرفتار عشق چون لعل
سرا که جسته و دوشی کند دل
دست این معاد آفتاب است
دست این خایست که تافیه
سجده چو جلال یا فریده حد
بر کمال علی در در کفر و شر
که دلی است چو کپاسی سما
دلی بدیدم از صبح تا شام و در
دلی بس که از سر کسار است
دلی می است که بجز شتر قرض
دلی می است که در مار حار عشق
دلی می است که با مدح و تشکر
و دانش و دانی با بد و بد
محبت هم در کستان کن و نارا
دلی لاله جان بچ بجز دسل
عشقت دلی بکلیج دیار دارم

شکر بکشت کای حشر قرب
توفا سبب دعا و بر آیین
گرو او چو بخت دست بین
عدل او چو نفیس عقل بین
حاکم با دلسیم باد پس
که در او حسد دیدایم
باجی دقت حامی دین
نالی او در شود بهر کس
بهدآت فلوش بکس
چون شب حد سوره پیش
و خوش و غیر جهان کند مری
چون روان مافق از تغییر
در دو جهان مساعدت بین
بسر و سامان در شمرین
چون در کار کفر و محبت
دست این غایب کم کمال
سجده قرب چو بر دیده رم
هر کجا سر دلی در گرفتار
دلی که دیدنش بکمال بین
چو سایه یاری او در شد کبر
بسود و علم که دست یاری
هر کجا که رود از حد عشق
چو جمع در نفس خاوه می پند
ر شوق طاعت کچرا کعبه دین
برای مصطفی زاد و مستان
چه حالت چو جلیقه طراست
رومی سر و قد ایچ می پند
عزم آنکه کوی تان بکشد مکر

در کجای می بخور و بکشد
ساده کبکستی تان محمد شاه
عدل او عرق طم داشت
سایه و شمشاد کوه همد
رایت قدر او چو جیح لعل
جان ماروی او در و بکشد
نخ دره و سنا و در دست کش
در ره خود در کشتی قلب فنا
شستی که خلاف او رایج
حر عدل او چو جان مشهور
شکسته خاطر او غایب
باده چون حصار دولت تو
رحمات کوه از عصمت
باده مقصود مدت تو شهر
چون در کمال محبت
دست این علی از صبیح
مهر چو دلی و دیو عدا
مهر عاده که او دالم کرده بود
خسب سوزی حقی گفته و صعب
دلی بدیدم در سر و در جهان
دل می است که کوی درم در دوا
دل می است که در شهر مرگ کافر
دل می است که معاد مرز سال
دل می است که فاسادش در دست
و اما حکم با جبین دلی که مرگ
چه محنت کادر که مشورت شود
راه عشق بهو سبب می کند آید
که در دل عده ما دین دلی که مرگ
عزم در دشت اسار و دیگران

که کوی ترک می پس ابرین
که جاش و در بر یکس
خشم چشم صم داد و پس
سک یکدما می در بین
آیت عاده او چو مهر سبب
که این سخت زبانت بین
تا که او بر حسد جان دین
شکست شش کس یکس
بکشد عقل کاغذ نبیین
که در افاق خرواه صبیح
چون میر سحر و ان تحسین
درد و کبکستی یا شد درین
چون روک فم بده سبب
باده صحر و دولت تو سبب
که مرگش سنا که اوست درون
خلاف می که شش کبک دلی
بکشد عاده ما طاف حال من
نوبت شش طاق حوی لری
نقشه عاده که دالم کشته شش
کوی با در جی گفته شش
بهر شایه بکلیج دلی عید شش
سرا که در عاده افاق کشته شش
چو ناله حلقه دلی آید بر لب
سوی عشق تان سحر را در و شش
در کده درج او مست و شش
لایم فقرت کشت هم معدن
چو سبب و باکر مصلحت تو سبب
بکله تران بچ بکشد دلی
که در عید حو تان شایه و دلی
که در عادت طریق او عادت

عرق
رک
نوبت
سره
عین
رک
کشت
س
تکین
کلی
رک
بکین
رک
روزن
سوی
شش
بک
دیدن
سوی
خول
ما
تقن
علم
طین
سوی

ضیاء
بنی برین
در قوس
بنز کو بک
عرق
بنی برین
آیین
نال گردن
برین
وزند
عرب
بدست
شبت
شوت
سین
جمع سنه
بنی سال
زشت
دنا برین
است
ابرین

نمای بنده بنابر نوری است
ز نورای زلفه روز و شب
چاره خادم بزم تو جسته است
آفتاب زمانه شمس الدین
کوه با عزم تو که بسبک
نامی از جو دست ابر بهار
سر در احب حال می شنو
بر بی گاه حله چون مرمر
بکی بسجوخ جلا له
رمین بخت من بسی کرد
قصه کو تا بهفت نخلدشت
بنده و احال اسبکی باید
چون بستم پهنه کوه کران
چون سلیمان که بهشت تخت بیاب
مردا شوخ و شک شا به گدا
زلفکانش دق و دق سبیل
ابرویش بچو تیغ تو بران
چشم بد دور چشمکی دارد
ناری از زلفش اربا دارد
رو زناش سرین کرد مشر
او پیاده است زمین ببلبل
آسباد او تا نماید سیر
آفرین بر روان قاسم
آدم برم سحر که آن ک سحر
مویش فرازدیش آذر غایب
مای خیزد ز سرش و ه فر جان
در ناب طرأش که که زنی کرد
یکجده از لبانش تا بگری عشق
کو چهره اش نیک از حلقه های در
سنگر از نادرش لعل ناکون

نمای کسب جایش بر تو بهمان
ذات پاک و منزه کوشش و عا
در مدحت عهده انجوا من کس الدین جان افغان
ای قدر قدر و آستان مکن
گاه به ستم تو چو کوه مین
گای از کلاخ قست خج برین
کر بستی است از تین
بر بی روز و قد چون تین
کشته فایع بخوردن بر کین
صبح ناشام بر بی نفرین
که کد مشند با بزار این
نرم نرم کرد و نرم کوزن نیرین
چون بویید بوقعه با دیزین
از پس پشت او که دارم زین
سیم قد سرو قد فرشته جین
چراکش طبق طبق نسرین
کیوشن بسجوخ خلق تو شکر
که در دمار کشته کوشن
کوه و صحر شود صبر آکین
بنگاه نمان کنم تخمین
که سوارش شوم من سکین
آسمان در اراضی تسعین
کش روش و است زان

دریده جو در حجاب جو دست
فروغ دای تو بر نایضی نوری
عربارای روشن تو سها
تبع تو عرق نشدرا نشر
خامی هست حکم حکم تو
چون ریش از آدم لبراق
واذرا نجا بقی فسادند
چون از بهر جو عا کردم
نه مرا زهره که کویم مان
و نیک از بهر بر بی خواغم
تیرین چنان که در شب نار
رعد کردار چو نیکه مشید کشد
چند نهان کنم کجوم دست
مژدش بچو چکل تهباز
فانش بچو طبع من موزون
و جانش چو طبع تو خرم
ساق او را اگر نظاره کند
چشش از فتنه بکجان شکر
در دل از بهر عارض لب
هر دور را میتوان سوار نمود
آئی از درد مدت تو شهور
در دل را می بچین دار

در مدحت جهای خان بن ارغوان میرزا
مروئی نیست با پیش بر بلای
در چین کیوشن که ننگ ازلی
یکجده از رخانش تا بکشد
برزدان اگر ندیدی در بند این
کر ناردان ندیدی بر شاخ ناز

نکست کفت تو باز کفت صای
نمای دای تو جت فروغ نوری
همیشه حاسد جاه تو بار خوار می
چرخ با اوج در که تو زمین
خشم تو چشم خصم راز و چمن
کش بود آفتاب زیر نچین
مردا بود بهشت اسب گرین
که میسند چشم عبرت چمن
همه کفشد رتا آ بین
نه مرا جنتی که کویم چمن
بر شب جعد سوره یسین
میزد از ری حصار قسطنطن
می تجسد بر جبه مشیر عرب
چون مرار استی بود آیین
طرأش بچو خج شایین
طرأش بچو جهم من چمین
حرکاتش چو شعر من مشیرین
پای تا سربشت شود غنچین
رویش از جلوه یک فلک پرور
بوسها میکنم بسی تعین
پکی اسبای فرشته قرین
روزی از سال دولت توین
با دو حجاب شمس الدین
با طره سیاه ترا زرد کار من
رویش بر بزموش پیافه من
سروی جرم سونج مقصود
یک ملک جان بر من زنی کن
سیسم سیرش موج زندگی از من
کر ضمیران ندیدی بر برک بکمان
هر سودان دلفی بر کردش نچین

نورین

۵۰

نماز و روزه

دین

برج

سین

سوال

پہلے

مقام

نظن

۵۰

١٢

۵۴

رن

۱۱۱

سَمَائِل

میرکنده

•

22

نه ناله که آواز دل پرده دل
 و شکرت ز غنچه کسی وانی صبر
 نه رخسارهای غم نه خنده غم
 نه رت خنده پست بی ادبش
 روزی رسد که بخت یاقوت بین
 روزی رسد که ارد ویت کهر سوز
 روزی رسد که خشم تو سرافکنده بزر
 بر این چگاه که نیشالی برار کن
 دارم یکی هزار باره بر باره
 بی او زیم چنانکه بائی سرخ گل کباب
 بی او دل زخرو شمشیر و چون
 جرم چاره نه پیش نه کم که خدایان
 در کویدم که نیست تر باره چنان
 منت خدایا که در از غلای تو
 خدایا تو کرم بیانی و قافیه
 صاحب که با جزا زشتان بودی
 شاه زمانه فعلی شد که روز و زم
 بهر چه بخشد آن یکت کو بهر بی غل
 و شش جویا غل زلال و دختا
 چنانکه ختم آمد بر نام وی سخا
 ای که از تربت مهر در نشان
 صحرای خشن شد چمن سبز زو
 مامون زربا جین یکی لبه صبر
 سر دسی از باد بهاری ز نال
 بر سر دسی غمده سراف خشن
 از ما بر رخا نپسری کشش
 ختم عجب آید که چرا شاخ مشکو
 دارای جوخت و لبید که در عهد
 بر کو بهر جوار فلک است صبر
 نانی است ز لوس غش لا شد

کی طرح بود و گله و غنای بر دشت
 بری کردی گشت گشتی نبیست
 تا تو خنده ساس و تو بهر باطن
 شست عظم و شکست بسی سخت
 آرد زین مهر که چون است بین
 ز نام و بر شست نام بر من
 چنان کسی که ناگدید که در شست
 جز آفرینی از تو خواهم و در من
 گو اندر ان دیار او نیست و در
 ال او بوم چنانکه ال پاک جان
 فی او رخ آفرانم آید و چون
 فرزند هر که زنت کشم جانب ظن
 گویم که با می راه پسر در من
 حاجت کس بر بخت او اند و این
 که از جنت دور است و منی
 صاحب که با تو شایم بر من
 در کوش باکت شاد و خوش من
 هر چه در دین یک که تو من
 بایش جوخت خشی و اول در
 من ترخم که ز نام او سخن

در سایش و لیعبد مغفور

بستان شایخ حلی حدیث
 چون از اثر نشاء می حاجت
 آنگونه که او در برادر نک سلیما
 از سر قدان تا کوی حمید
 نایست و مدوی سیدش
 بر دولت او که یکد زده و خون
 در پهنه یکا رنگ است بدان
 رای است و یکل که شصا کن

سود دل نشین بودی و دل نه
من نه صدق و دانا گشت گشت
برگس قهر را به یاد پیش پا
لوگت را که سبب جانان گشت
روزی رسد که جوان محمود را
روزی رسد که بر تو شود خدای
شاید یک آفرین صد گنج گشت
لیکن یک آرزویم از دیگر که بدل
جان کویدم الی و غلغل بود و
ایرم جا بر الی او در شام و محسوس
الی او غم که نزد ام هیچ کس
نگویدم ملک بود و در این بر
اینها غم داشت محض است از
منت خدا را که زبیر جو و حسا
حسن خیر چه شد در این باغ
صدوی که در دلمو شروع رسول
دشمن کنی الفبا کو هر صون
بان و خلقهای زره جسمه
اجرا خود ز غلغایش بر شمس
تا و بر گاه محنت زاید کنی نشا
غرضش شاه طاب ثرا و
از باد و سحر مرغ دم میسر
از برک طریقت چمن صید
در جنگ بت سازه بایا کرد
آن یک جو سپهری بود آینه
پیشش تا با بر زانست چون
شاید که بر دخیل خود خمر میفر
زنی ز لقا و سپهر خمر
جودی است خمر تو که گنج جای

خبرش شاه طاب ثراو
انبا دهر مرغ دم عیس
از ترک من طین چمن مدین
در ملک بت ساره بیا
آن یک چو سپهری بود
پیشش تا با بر زانست
شایک بر دختراو خمر میف
زکی ز کلاه سپهر خ
جودی است خمر تو کند جای

می کشد ترانه و طالع و سحر و زخم
 بنفشه می بخورد تا گوش گشای من
 عفا کند بخت و کج روی و کج
 کوخ شود فراب هر زنده است بخت
 در سومات بت شکنی و سرش
 چون تی که بود و الله بر دست من
 باو کز تذاب بخدا ابروی من
 زانم بماره و جی خوردن و محسن
 دل را دم الی او سوره بود و من
 نالم چه ربه الی او رسد و در من
 بی او زنی چو باره ندم هیچ فر
 گویم هر بنده پاک ندم و زانم
 حبست زنده گان بزرگ ایست
 دین و زور و گوهر بنفسم بشیر
 غیر از قبول زاری خدا را ندانم
 فلکشن رخ شاد جهان محبت من
 طبعش نکر معاذ با لاله عدن
 چون نور فآب که تابد زار و گن
 روزی بر از رخسایش ببارد و زان
 یارشی قرین را من و نفس قرین
 از لاله و گل گشت چمن و گلستان
 کوسار من شد من از لاله افغان
 از شاخ سحر باغ کف موسی و زان
 از ابر روی فلک چشمه قرین
 این لعل بدخشان و آناه و زان
 این یک چو جستی بود آسوده و زان
 بچش نبود بار بار که بهمان
 ما بیک در دوبره و از هر زان
 ناری ز باس خشم مهر و زان
 منی است مسوز چو نبدی می بکون

ای دست تو درگاه عطا بر زمین
کوی تو دل کوه بنشیند تو خوش
نصرت بعد سال کمرش نوازد
آری چنانکه نظرش آن کج ندارد
ایس بوم جانم که خشنم زمین
اینده شست عادت که بر ساختن
این خیل بان چیل که دلش آن فولاد
ایس ایستایک بیدار غم تو فرج
میزان جرئت کفالت و بیگ
از تو فدایک همه در قاف و جفا
جسید باخدا صا کرد اشارت
چون پشه من افغان کم در کشکول
انقوت روح و در راج مرق
احباب تو چون برق بر در زنجیر
ایس داد و در ابریس طشت آقا
نفس خاتم دولت کین سید شوکت
بهرم لشکر و اخلاص آمد مجسم
عقاب صولت او را زاناب بجلید
کنش می ادر استاده آید خبر
بر زحمت و سوزن قیامی چرم فیه
و در خبر قیامی بیده خبر خیر
جان و آس بودای تو در دات تو
حام غم تو صبر طبعی را می تو
سرا و خا صلی قیامی پیش تو نگذرد
سوم صبر صفت حمد تو در دوح
بر زحمت تو هر دو دمی جام تو شوم
نیک تو شد شاک بر زود و بدید
به با شید که پیش تو صبر بیدم
از تو زیاده نباید داد و جستم
دل تو در تو با و اماره صبر شاد

ای دست تو بکام و غایب برین
بحری تو دل بحر بند تو خوش
علی که بشما کمرش تو خراسان
کین تو کمرش تو شمر و در امان
ایس جزای که خاکش چه بیگ
یک روز شد و هر سال که برسان
ایس رخ جان رخ که کشاکش
از تو شد ای دل را در کشاکش
در کج تو منقذ و ترا و حل پستان
از تو تواید و هر روزی تو
با و آمد و شد به یکبار کربزان
با و آمد و صفت ادم اردک
تا زمت خاک کند او بهار

چون در رخ کجی از سر داران
کین تو در و شوکر من شکست
کین تو کسب طشان ملکست
زمان دولت او را قیامت تو
بهر صولت او را در حادث آید
سند خلی او را زمانه آمد و شد
خندت تو بر شش بلای تو
بهند بهر خشم دیده زهر برین
غیر جل اشی در آن بی و جفا
نیم دست تو که بر هر طبع تو
بر آن چرخ عالم خردای تو
ز دل تو تر لطف زلال و جفا
از ده رخ تو با و جود تو
در رخ خود شد کجی بجال شکست
که ناکت بود کرمی سوخت
از تو زیاده نباید زخم صدمت
عدو تو با و همیشه بر تو

در جسم کز انبیا دل را تو نویسی
شما که در لرزه با که دبا و نویسی
هر تن که نبرد تو نشیده و دبا و نویسی
دوی که بحکمت شادان شکست
از عدل تو آن کین یک شتر را
از تو تو سال جان کشته کردی
اینک بهر تو در رخ آورده کردی
ایس عرصه جان من تو خوار کردی
ایس خلی جان من خلی تو شکست
ای شاه شیدم که کجی پشته لای
اکنون تو سلیمان و هر پشته ملک
کروغی مرام است بهین شکست
از بهمت تو تقویت ملت احمد

تو ام طاعت احمد نظام تو
تو ام کسور صاحب قرآن تو
تو ام رایت و اهل اشک تو
بهر کین جو دین منده تو
پیش صادم بر آن و خوار تو
صادم مندی او را خفته تو
سیاه شوکت او را ستاره تو
ز بریده ملکات تو صفت تو
بسیم کین صفت قای تو
کین خادم من کسور تو
کف تو آفت کوه لب تو
چلا پیش تو آدم زبور تو
نه زخم کلفت او را بنیر تو
تو یک عظامی تو آید تو
جاره تاک کبر دین تو
بیزم با پس ای پادشاه تو

در کوه واحد بحر محیط اده بهاس
کار می که تو سال بودی بحر بهاس
در وطن شکر خنده که صفت بهاس
ایست همه چک تو چون بهاس
از تو تو این شست شکست تو
بر در زکند مسهر جو بهر و حلا
ایست همه شرم سر کینه بهاس
در ظل بهاس شفا شرم بهاس
ششای همه فراست به ششای بهاس
کردارستم با شکایت بهاس
با دوی که کم از به ششای بهاس
ششایان خود طول سخن تو
از شوکت تو تربت دولت تو
اعدای تو چون تو بهاس بهاس
معاد کسور دارا و لشکر حاکم
طام لشکر عباس شاه تو
عقاص بر چو دارا غلام ساخت تو
بگرد کرد شش کینه بر کسور
نزد و ملک بر آن و جبر تو
سام تو می او را طبع بهاس
سرای دولت او را جبر تو
ز برق حده تیغ تو بهاس
سوم شش قدرت بلای تو
کینه چاکر جگر کین تو
رخ تو فتنه خور و تو
چشمو پیش تو آدم زبور تو
در زحمت او را بهر لطف تو
از کت نالی تو کرد تو
پسر کردن سید او را تو
سفر کز کج حب الوطن تو

محیط
اعاد
شش
سیار
فر
شکر
دستان
کنت
توری
جای
مارک
مرام
منصدا
معا
باه
قطاس
بلت
لا
عقاص
کری
خلال
بوی
ترکر
برگ
کینه
که

سبب
شواهد
بندها
فرست
برشیا
چگونه
شبه
باد
بمن
بهر
شست
کس
بن
چانه
باد
آذر
تنگ
ساخت
نارن
برکاد
ارمن

از قیسه که ساری اباد در سواد
که هر چه بود در نشان شوم برکت
در یک نای از این چرا که هر چه
دری زبک و در جوی زبیر شمر
در برنما این دو بر کوه در می خد
در جافا رس گوندم و لکم کشت
یکی نموده که این و صلی است
بزرگ کوه نعل بجای آوردم
بهتری که نو دم سده کشت
بخوار بهر ابر و او خن
سیر که فرزندای فارسی که
سلط نشاد و مراد انبک
تخت ای منم شنب بخار
خوار چای بهر سو خوردیم
یکی روز در حوره در بر چن
چگونه است و خرا بکده خزان
به هر درون چشم چه هر دست
زین بین است از در و خن
جوان بیرون رود و کوی
که با دوزخ و دوزخ آب بر
جواد بهر بهر می نهان
شراب نوشد اما خن
بوقه خوش بودی و جوی
بروز روز که آمدن
شود خن چشم فرود سوسه
چرا که کینه است
چنان هم جان و نیت
خدا شریف شایسته است
خفتی بیل که از خرس
خفتی زبیر شیا بر آفتاب

در صبح شام بر زده کردون
بهر چه بود در نشان شوم برکت
در یک نای از این چرا که هر چه
دری زبک و در جوی زبیر شمر
در برنما این دو بر کوه در می خد
در جافا رس گوندم و لکم کشت
یکی نموده که این و صلی است
بزرگ کوه نعل بجای آوردم
بهتری که نو دم سده کشت
بخوار بهر ابر و او خن
سیر که فرزندای فارسی که
سلط نشاد و مراد انبک
تخت ای منم شنب بخار
خوار چای بهر سو خوردیم
یکی روز در حوره در بر چن
چگونه است و خرا بکده خزان
به هر درون چشم چه هر دست
زین بین است از در و خن
جوان بیرون رود و کوی
که با دوزخ و دوزخ آب بر
جواد بهر بهر می نهان
شراب نوشد اما خن
بوقه خوش بودی و جوی
بروز روز که آمدن
شود خن چشم فرود سوسه
چرا که کینه است
چنان هم جان و نیت
خدا شریف شایسته است
خفتی بیل که از خرس
خفتی زبیر شیا بر آفتاب

در صبح شام بر زده کردون
بهر چه بود در نشان شوم برکت
در یک نای از این چرا که هر چه
دری زبک و در جوی زبیر شمر
در برنما این دو بر کوه در می خد
در جافا رس گوندم و لکم کشت
یکی نموده که این و صلی است
بزرگ کوه نعل بجای آوردم
بهتری که نو دم سده کشت
بخوار بهر ابر و او خن
سیر که فرزندای فارسی که
سلط نشاد و مراد انبک
تخت ای منم شنب بخار
خوار چای بهر سو خوردیم
یکی روز در حوره در بر چن
چگونه است و خرا بکده خزان
به هر درون چشم چه هر دست
زین بین است از در و خن
جوان بیرون رود و کوی
که با دوزخ و دوزخ آب بر
جواد بهر بهر می نهان
شراب نوشد اما خن
بوقه خوش بودی و جوی
بروز روز که آمدن
شود خن چشم فرود سوسه
چرا که کینه است
چنان هم جان و نیت
خدا شریف شایسته است
خفتی بیل که از خرس
خفتی زبیر شیا بر آفتاب

در صبح شام بر زده کردون
بهر چه بود در نشان شوم برکت
در یک نای از این چرا که هر چه
دری زبک و در جوی زبیر شمر
در برنما این دو بر کوه در می خد
در جافا رس گوندم و لکم کشت
یکی نموده که این و صلی است
بزرگ کوه نعل بجای آوردم
بهتری که نو دم سده کشت
بخوار بهر ابر و او خن
سیر که فرزندای فارسی که
سلط نشاد و مراد انبک
تخت ای منم شنب بخار
خوار چای بهر سو خوردیم
یکی روز در حوره در بر چن
چگونه است و خرا بکده خزان
به هر درون چشم چه هر دست
زین بین است از در و خن
جوان بیرون رود و کوی
که با دوزخ و دوزخ آب بر
جواد بهر بهر می نهان
شراب نوشد اما خن
بوقه خوش بودی و جوی
بروز روز که آمدن
شود خن چشم فرود سوسه
چرا که کینه است
چنان هم جان و نیت
خدا شریف شایسته است
خفتی بیل که از خرس
خفتی زبیر شیا بر آفتاب

فی المذبحه
لوحی اند خلقی بر کشت
خفتی زبیر شیا بر آفتاب
خفتی زبیر شیا بر آفتاب

بهر چه بود در نشان شوم برکت
در یک نای از این چرا که هر چه
دری زبک و در جوی زبیر شمر
در برنما این دو بر کوه در می خد
در جافا رس گوندم و لکم کشت
یکی نموده که این و صلی است
بزرگ کوه نعل بجای آوردم
بهتری که نو دم سده کشت
بخوار بهر ابر و او خن
سیر که فرزندای فارسی که
سلط نشاد و مراد انبک
تخت ای منم شنب بخار
خوار چای بهر سو خوردیم
یکی روز در حوره در بر چن
چگونه است و خرا بکده خزان
به هر درون چشم چه هر دست
زین بین است از در و خن
جوان بیرون رود و کوی
که با دوزخ و دوزخ آب بر
جواد بهر بهر می نهان
شراب نوشد اما خن
بوقه خوش بودی و جوی
بروز روز که آمدن
شود خن چشم فرود سوسه
چرا که کینه است
چنان هم جان و نیت
خدا شریف شایسته است
خفتی بیل که از خرس
خفتی زبیر شیا بر آفتاب

الکلی کوی کزی کل کل شل شل شل کل
لو کو کادان کد کد کد کد کد کد کد
کاه با مشوق کوی دایت جرد کس
خود تا جرد دامت شوق کد کس
آن از جنت شاد و آن از جنت
بشم چرخ جرد روی جرد جرد
آه سر دلت کرم دودج رادون بر
قامت پست به چرخ پانچ بر آبله
نور آب طالی می پاپ لال
نورانی دشمن حاج کانی محبس
نور آن حتی کس کس پیران از پیش
وصل تو دکتش ملک دگر کد راد
ایر و بهان راکب حال جرد تو
مانع از شمشیر جرد شامی
زشت کرد و از خوان کد کد کد
اید رضا کاشکی ساج و دودج شمشیر
اگر دواهی دانی کرد و داری کس
عزای دل را زار با بهشت
مشق شرد کرد شکر با شیرینی شل
شور محو بی مراد اگر دودج کد
دربودی دامن از دزد که چسبید
شعب از جاننازی پر دانه دسر
اگر بودی کس کس کس کس کس
شاعر با هر جرد دوی بیانی
لاجرم با جرد آنانی ادبی شوند
بچین شامی جان دزدانند
اندیشه پست کس کس کس
ی نمود دشت کس کس کس
جمع را پیشه دارد دشت سودا شمشیر
با پیشه زکار با دوی شمشیر

در شوقی حلی در شوقی حلی
در بدیازان کد کد کد کد کد
کاه با مشوق کوی دایت جرد کس
خود تا جرد دامت شوق کد کس
آن از جنت شاد و آن از جنت
بشم چرخ جرد روی جرد جرد
آه سر دلت کرم دودج رادون بر
قامت پست به چرخ پانچ بر آبله
نور آب طالی می پاپ لال
نورانی دشمن حاج کانی محبس
نور آن حتی کس کس پیران از پیش
وصل تو دکتش ملک دگر کد راد
ایر و بهان راکب حال جرد تو
مانع از شمشیر جرد شامی
زشت کرد و از خوان کد کد کد
اید رضا کاشکی ساج و دودج شمشیر
اگر دواهی دانی کرد و داری کس
عزای دل را زار با بهشت
مشق شرد کرد شکر با شیرینی شل
شور محو بی مراد اگر دودج کد
دربودی دامن از دزد که چسبید
شعب از جاننازی پر دانه دسر
اگر بودی کس کس کس کس کس
شاعر با هر جرد دوی بیانی
لاجرم با جرد آنانی ادبی شوند
بچین شامی جان دزدانند
اندیشه پست کس کس کس
ی نمود دشت کس کس کس
جمع را پیشه دارد دشت سودا شمشیر
با پیشه زکار با دوی شمشیر

ساده کد کد کد کد کد کد کد
لرغف چدار یاری کد کد کد
در مظلوم از جنت کد کد کد
جور آن یاری کد کد کد کد
در سنی دودج کد کد کد کد
بخت غریب کد کد کد کد
برش ناض کد کد کد کد
نوجوی دودج کد کد کد کد
من ترا دودج کد کد کد کد
سج جرد کد کد کد کد
نزدای دودج کد کد کد کد
معتبازی جرد کد کد کد کد
دودج کد کد کد کد کد
رج چنبد شاد کد کد کد کد
خوشدلی دودج کد کد کد کد
اگر کوی کد کد کد کد
نظم ای کد کد کد کد
حسن ای کد کد کد کد
هم عرب کد کد کد کد
از لجاجت کد کد کد کد
بند دوی کد کد کد کد
سر دلی کد کد کد کد
در جیل کد کد کد کد
خلقی دودج کد کد کد کد
حرف دودج کد کد کد کد
اجس بر دودج کد کد کد کد

بسمی خواب چش و شاد کد کد
در قتر کد کد کد کد کد
شاد محبوب جرد کد کد کد
ظلم آن یاری کد کد کد کد
اگر کد کد کد کد کد
غم خندان کد کد کد کد
خود جرد کد کد کد کد
مرچام کد کد کد کد
مس ترا کد کد کد کد
نوجوی دودج کد کد کد کد
در دودج کد کد کد کد
لی الش دودج کد کد کد کد
نورانی شاد کد کد کد کد
خمس کد کد کد کد کد
بکوی کد کد کد کد کد
من کد کد کد کد کد
نظم کد کد کد کد کد
بچکس کد کد کد کد
هم کد کد کد کد کد
از کد کد کد کد کد
آن کد کد کد کد کد
کلی کد کد کد کد کد
کافرم کد کد کد کد
آبدوران کد کد کد کد
بسم کد کد کد کد کد
خیر انعام کد کد کد کد
شعب کد کد کد کد کد
جمع کد کد کد کد کد
آمن کد کد کد کد کد
سر دلی کد کد کد کد

الکلی
لال
یاران
فکده
مویده
بسمی
چیره
مسکوکا
خان
مسکوکا
کیمیا
دولار
توان
ایم
توسن
بسم
عده
نام
کیم
نام
زندان
جلد

نخل
زبرجست
بهرمن
مختبر سال
سمن
کجا است
کشد
نکاشند
خاکرن
نوبت
سمن
فربی
طول
نق
نول
علا
توهمین
زاد است
کشد
مکرمی

نخل آورد خا و خاکل آرد و خمر
شده بریزد چنانچه در آن شیرین
تولی اری و حل و در آن چوب
خندید که با شکر حل گمان
آن چنان یک پیمان سیس
چون که در دل زلف ج نارد
صورت خد خال غایت
هر چه رشت و روی چون
ما خست چاه خست که ندی
بیکند که دل چکا افتان از خست
چشم که می چون هم ما آید
زلف و چون شست شست
مقدار جلیل و طول نول و بر
در بنام نخل شیر جو بردار
بیر شستش عقال آید چون
خمر خندید اندک به تو سمن
ککات لاغر در ناست با بحر محیط
جانه جاده و معماریان تو را
هم معماری هندس بر سر کک
بر لاک یک کا در نیت یک
اندانه بر جان آینه زینت تو
چشم آن آدم که با فراموشی
این بهر آتانی و نا که از کمار
مدح او زنده است تا بر نه کرد
چند چون یوب باشد هم فرج
مدح او چون بذر در طاقی لازم
آبی تا آینه ازین بکر کرد
بر کز طول و توانی بخش
آیا ماست با خست یا لیکن
یاد آورده است که بر هر

در چنین جبار داران چون
قد جبار کجای حق نشین
ترا باید شد با باد
بیک با بر جوب و کجا
صد هزار آتانی سمن
بر زنا و کجا چنان
با دانه داغ دلا شکت
نور بر دست در یک جان
ما خست زبان عذره
بجو فری کی بهار ان چه
حالت از سایا با کند
وین و چون خاندی
رای روی و جلی و خلی
با نماند غلبت موج
تبع در دست کی کرده
یادوان زنده کجا
شکل و بر سر ناست
عرش طلسم و زشت
باشطع خود با هم
خود شمار ک ساز
کر صلح او بر
با کولی کای ملک
سنگ آید و معاد
قدح او تا زنده
چند چون محبوب
آنجین و دست
عزیز تر که بران
بر کز فضل و شاکر
با بحر ایا رت
سوی قصر تر زنده

نور خرا و بر سر و خا و
بهر اسد سیم را با
خال زشتا و با
عشود یک کابل
یک با مان سبل
خال شکت
آشیدی ای بی
سجد و آرد
بذله شیرین
ترک من که
چهره مان دو
شاه رخ خا
از بر سر
جو بر شست
مهر لایع
ای چ جفت
بادی بر چین
روی تو هر
بیشرفت
ز آنکه چون
صاحب احد
ای خداوندی
این با آتانی
تو غریزه
لی بود
دخا که
عجز خو
ا بر نماند
هم با آتانی
غرت را
نور خرا و بر سر و خا و
بهر اسد سیم را با
خال زشتا و با
عشود یک کابل
یک با مان سبل
خال شکت
آشیدی ای بی
سجد و آرد
بذله شیرین
ترک من که
چهره مان دو
شاه رخ خا
از بر سر
جو بر شست
مهر لایع
ای چ جفت
بادی بر چین
روی تو هر
بیشرفت
ز آنکه چون
صاحب احد
ای خداوندی
این با آتانی
تو غریزه
لی بود
دخا که
عجز خو
ا بر نماند
هم با آتانی
غرت را

ان دو دایم غیر این و اهر
چون بر تنش برین
نارنج کجرا و غریب
از یک شیراز شوخی
یک انسان
خطا برست کرد
در شوی بد
چون بر خورشید
چون نای غامی
آنجان که
راست مانند
با فرزند
از نسیب
آن اثر بر
نسرانی
ای چ
آهنگ
را می
لاجرم
نک داری
ما به
نشی بر
مدح او
خسته
یا به
سالان
رسمی
هر زشتا
آینه
جنس
ان دو دایم غیر این و اهر
چون بر تنش برین
نارنج کجرا و غریب
از یک شیراز شوخی
یک انسان
خطا برست کرد
در شوی بد
چون بر خورشید
چون نای غامی
آنجان که
راست مانند
با فرزند
از نسیب
آن اثر بر
نسرانی
ای چ
آهنگ
را می
لاجرم
نک داری
ما به
نشی بر
مدح او
خسته
یا به
سالان
رسمی
هر زشتا
آینه
جنس

برای و مستحق برسم شان
دل ساغر و چون دانه خسته مان
بر یکی بحر ستم بی کر ستم
که بر یکی که بای ستم
گاه ازلی مشکین حال سکین
تا بهم دل اندر خیال شیراز
چون خلک ملک کشه کریمش
غمی در دامن رخ فرست
نمی گذر رسم کینه که ار
ای خاطر طبل رنو شوش
از کجاست تو زرم عید خستم
بایت بخراشد ز خار صحر
آدم ز نوکای درین بنه
در خم عشاق تو ترسم
دیری است که مرگ بر دهن
ای دو چ شود که ظریف یاری
نزدیده شمع زبک شد لا غری
چون مشت خباری بری دامن
نمی پنهانی بهیچ منزل
که مفرغ نماز است آید
و آنکه بارالامان رسید
نصیر کی نظر ناره بهیچ
سالم جو سپهر از صعد لشکر
در دانه آن باره بسته می
چون بگرز زاله چو کان زلال
آقام زلی عداست دوس
سراحت آن عاشق است
چون زای سکندر رنج خبا
نخنی است در آن باغ صانه
شتراده جاکوی راه کا

در هیچ شاهزاده جاکو خان
مطرب هم دل سینه جان
کرانه رخ دوست کو دستان
از نصف چستان فخران
سر کرده قنار چرخ ارستان
تا بهم براند بر بوی کران
چون غم شسته آرد در دلی
غمغمی ای درودی در جبهه
هر می نشین که دفته بشان
ای طره منیل تو بریشان
از بهت تو قوم عاثر زمان
خاست نشود ترمز صبح خان
بریم ز نوکای قریب بتان
در دول مشتاقی تو در دهن
هر هست که شوق برهشتان
بمخرم بر کلخ و بر شستان
پروان شود از بهشتی نکل
یا خویش بارالامان کران
آنی بنانی بهیچ سامان
چون در گذری چون حدیث
ایس فتوی از مریم شیل
صد بار بر از پنج طرح کردان
ایس چو بهشت از دود و دمان
خبر بر رخ چونید گاه جان
بر فعل بدشان در جشان
تا چشم دلی منی است در چکان
رعصه الشاقی است نیدان
چون کمر اسطو وسیع خیال
یکجا بدوستی چو چاروگان
ایونش مرقع کراخ کوان

ارغانه سحر که شدم پستان
آستین سرم ارغای دوران
که منی دل گشت از آن نخلان
که بر کسی در از خیال جبران
که چاک زدم بچوکل کرمان
چون نشسته بدیا گرسنه جبران
چون طارش او چشم بدامان
جان دتر مارا اسیر جبران
ای بیک نگار بر سوله طمان
وی مایه عیش سولی کنان
بر سفت تو که مسند سلیمان
بهالی و پیدا چو نور یزدان
بچون بری ای چشم خلق پنهان
ز دین تو کنی باغ را در آبان
آلا که بهون تو گشت آسان
ازدی که بهیچ در ملک حاکمان
رود کوی و بر چرخ بود جهان
کردی شیشه بهیچ دامان
آر سوده نکردی چو کلر نادان
چون زانغیزی از میطیان
ترسم ز دهره بیاع رضوان
دشوار و دشو چو عرش دین
فانرسد تا ابد بیایان
یکتی بهدر از بخش گستان
جست نه دوری هزار آفاق
یکت لاله از آن قباب نامان
غدا شده زو بارگاه غلطان
آن کلان نو دار کاغذ بران
روشن شده غلظت سرای کا
حرفی ز لبش بگر مرجان

قبو حی
نواب صفا
نمی
ایا کم سنده
تبرید
فاسد
قیچی
پرو
سفت
شماره کتب
کاغذ
صبر
شعره
سبک
سوار
علم
تعبیر
نرسد
ستان
غدا
عام
سوار
بود

قملان
کوبی است
متغیر
کاه خرد
سفر ط
جانبین
کدرینک
کجوان
کمان یادگار
آزم
شراب
کان
معدن
قزاق
مکتبه
فرانک
کند است
پروپا
نام محاک
جانش
فانج
کتابخانه

شیر است چو شیر شیر نرزه
بهر است چو بحر قسزم
ایز کر کش بدشت بجا
ای عالم دشمن تو خوار شد
زی خشم کمان که از گمان است
آن مار برادر و مار از حق
رحمی کن پشاه بحر دکان را
تیرت از زمین بر سپهر باز
آتش تو دالودن مستقیم
زان خشم بر اندر خینه دل را
دم سردی بدخواه و قتیق
کجهان دعو تو عا د و مصر
تیغ چو خاک کجا کوشش
ویرانه ملک از تو بسک سوز
ناخند کنی بخ مشنه شانا
شاید که بر از غلی خویش از
با خلق خلیل نافرست و دوی
این خنده کند بر جسم از دیر
در دولت تو سعد و غم خرم
خو خیره شود وقت قد این
سوا شود پیل با بسک
فرانک از دین تو سن
ای شاه سیال از تو دودنم
بر موسی بر اندام من نموده
ایرانک زادگان خاک است
زنان بار خدا از برای کینه
آماه منور بود بمباره
پشت الشرف بدت تو باره
چون ختم ولایت بذات او شد
آنچه کمال که ره ندارد

پیل است چو پیل بران
کوه است چو کوه قملان
بایش کر کش بر دبدان
ای کجستی امر تو کوئی چو کمان
آرد خبر مرک بیک بجان
این شیر برادر فقیر از جان
از جود و برمان چو برمان
چونان زمین بر سپهر باز
کر تو دالودن مستقیم
ناگت کرد و سر اجمان
این تابستان آن سران
دوران جود تو نوح طوفان
راست چو قضاکی وقت فرا
سوزده کان از تو بسک ویران
آزم کن از جنهای قان
ترتت بفرای جوی غم
سوسن شود شقایق در بجان
آن طغنه زنده بر هزار دیوان
چون زنده و میزانی بچ کجوان
مدیره شود کاه کجست از آن
خون سنگ شود شیر از شیران
آدمک چو از تو قس شبان
چون طوفان که نوایمان
چون برکت بود اسب از آن
چون خنجر رسیدم به کجوان
بکاشت بجانم عدا جمان
پشت الشرف تو ره خایه سگان
مخوده ایران مرز نور آن
هم خشم جاد بدست شایان
در غار جایش خال نقصان

لیریل و ما نزار رخ خروم
از جود کجا جیش تو سن
نه خود کجا راید و نه مغیر
از خشم تو جنت شود جسم
روح تو بی کر زده ما رخ خوار
دست و دل بحر خنجر کمان
از جیب بر روی چون خاک
شناخته شمشیر آهینست
همان مخالف بود خنک
نمود عجب از خون شود در باره
بدخواه تو در کوه کی زهست
آسان با مهر تو هر چه مشکل
دو از اثر جنت فرشته
شد سالکان بچ بوم ملک
تنگ است جهان تو از جمان
آری رسم خلق خوش ایدی
بر خا کس از وصف نیت
شمه تو مرک بود جسم
رحمت که از آن بار بار نیما
از جیب تیغ کجا جود
بس خل بریشان زان اهرم
قد تو بر از دعت منخور
از آتش هجرت بسوخت جانم
اکنون غمی نیست که بایم
قرمت که همین غمی خدا داد
ایک استغفار درج دارم
چون نور از اصرارم بلال
آن یک در جم زب ایر قید
آن فاتح خبر که گشته زاف
مخلوقه تو از اوستا

در شیر بران زان
در کوه هند با برین یک
نه دوع اثر بخشنده نه خشان
از هم تو کافر شود مسلمان
خشم تو بی شریزه شیر خشان
بر دعوی جودت بود و در
یکان شده چشم خشم مشکان
در دقت سحر طاهراستندان
هر کاه که پردن رود و دیوان
از رسم خنک جبین خردان
انگشت کرد بر جای پستان
مشکل با تو هر چه آسان
کوه از کدر لشکرت پامان
شد اصل ملک بچ سیم دیوان
بچرم جو بسف شدی بزان
بنمودن کونن کاه رستان
بر نامه کس از نام تست عنوان
از مرک بجای کر بخت توان
تیغ که از آن شیر جنت خدا
از جمل خنک کجا جود
بس فوج فرا هم از آن بستان
جاده تو بر از دعت منخور
دو زخ بوداری سزای میلان
جاده بد مشرت سزای کجهان
زان هیده کردم سال کجوان
از فضل عیبت امید غفران
تو رانت سحر ج ملک ایران
دو کوه هر درج علی عسکران
از غر شاد و ج باب انگان
بر مشرق دلی قاص عرفان

خرد
منبت
جان
بهشتا
آتش
اسکون
بهر
نیران
آتش
آذغان
کردن جان
شعبان
ازدا
مغفوه
نخایده
دستان
ام زان بدر
رسم است

شبه جزئی تویی بنودی مصطفی
باز چون خاطر جالب ملک گشت آباد
شیربازی که جهان از انور شد
هر چه بود به تو نیست پادشاه
معنی کثرت خلقتی بود وحدت تو
از خست بر کس باد بر خست
پیشانی با یکدم و بختان صبر جم
بدل پاک ز بس صفت باشد دریا
بخل جزیرش از دولت و دل و خلق
امیر و عدلش چون عیش بود بماند
نیغ در مشت و دیان به کام دعا
خردا داد که ملک ستا ملک
فایده جوید قصر حالات قصر
از دل دست بخشش بزم و زار
بست بر هر کس امر قضا در جهان
نزد خست بود مامون یک چادر
بر تو خست تو را تو آید داد
از نیب تو به کام و غایر دل خصم
ختم شد بر تو جانانی طراز زمین
که بجا نهد ز عدل تو نیستند کون
تا مرا از اثر خود تو دور هست تو
در مثل آدم هر شب صبحی سپین بر
باده نمانده مانای از لب بکلو
او نه شدی داری شود افروخته
از بهامت و عاریخ او سدا
همی از پیکر من ز ترش نکل که
بی کس نیاشن ندیده است
کام از بونه شیرین لب و شرنگ
مدحت تو پس مستی و شادمانی
با نور و دفر و نصرت و نایب خدا

مصطفی در غار کرد و تو حقان
بر دوشم نو که چون دل شمع درون
ز این خنده زنده بر دوشم درون
دولت دست که پذیر بر حکمران
و رو باو در کجی بر تو کامرانی
اسکون است پند اندر در آن
بقصص تا غریب دیدن روح درون
بخت را در بس کو هر روز دعای
چون پست از خستش مغرور
ظلم در عصر شمع فتنه بود در زندان
هر دم از موج و جوی بناید طوفان
ای که ختم تو بر سپند از زمین
زاده و صین بر خوانی و انجان
یک نفس می نشود در روح و بدن
بست بر هر کس حکم از عدل
بیش تن تو بر هر کس که کین رجا
بر بدینک توین حکم تو باشد
برند بر سر مویش زار و بجان
چون رسالت بر رسول می فرستاد
در بهر کس استیلا که دل من بر من
شکافی که بود در دل کرد و پند
که سبک خیزد بر دوشم از کین
شود افروخته از آن شال و کتان
کل کند حسن از تابش چون بستان
ز بر طوبی بستند بی باغ خان
همی از روزی من تنک تر شدم
چنین کس ز دامن خسته است
کوم از طره مشکین من ز دعا
بجز که خدایم خبر مستند غفران
در هیچ مرحوم حاجی محمد حشمان شیرازی فرمایند

ای می بین کشف مال اصدک کربا
پاک جان را و تو غازی که خدا
چنی آن چت که آن زوایا
او بود سایه زان چینه و انجان
در که جو دستخاست که هر شست
گاه خوریزی بهشتی همت کرد
بر خان مهر نیراست و بخیر آفرین
بترافع ز می است بی زک خاک
یک ترس بند گشت چو بر دست
بر تو خست اگر که بود در دریا
بجی نیست که از سطوت او در زار
هر کجا روی می خج و طغر کار
و صنی از نام تو کس می گری چند
انس و جن را بجز بزم غالی و
یا در بهای از جرج و نونیک
کام نشان اگر از خلق تو بوی شود
هر کجا ترک حال ترا بخت خست
و خست بر تو ابرین لاش زار
ملک در عصر و بود از نورین
اتم از جو تو خوف می خست
ز بس صرف کنم غم غم و
باده جو بهر جان دل تو در جام
باده در دل تو غیر خست نیست
برف یک نمی ز دهنش در چرخ
بسته بر جرم قرعای کلف مشاک
چون سخن گوید چون هیچ نه معلوم
چشم من بر نظر او روشن کلزار دام
حشمان از تو و دلش گم در شست
تا برادی و مخادست مداحان
در هیچ مرحوم حاجی محمد حشمان شیرازی فرمایند

شکر کشید به سپاسی تو حقان
کردم اسیر و قضا در دل را و پنهان
بوجود اندیش ملک نذر نقصان
تا که نرست زنجانی سنا نیران
گاه کین شیر چو چشم بر بری غوغا
گاه کین ز می آمد بی پروا و درون
بطا ابر طیار است بر بر سر نشان
بخواست ملک است بخت ملک
بچکان نور و دوستی آموخت کج و کج
بر در بخش اگر بود در دست
تیر چشم خود شمع هر که در ملک
بسیار و بهین اندر ت پند درون
می بخشیدی اجاب هزاران
دام و در دایم زدم غالی همان
بند بجا می اندوز و ز تو یک نر
نوش جان کرد در کام لعاب شبنام
بیزه چرخ در چشمه سر دشاوردن
هردی رگ کشد چشم ز نایب
خلق در عهد تو بنموده در مدامان
که نیران داری دل من یادان
تا بهیوده مرا می نرود عجمان
یا نه کاسه الماس در شش جان
باده بر بقدح شش با قوت روان
شوریک کیمان تقوی ز دوشم جان
بست در زگرهای سرین که گران
چون که بنده چون هیچ نه پند
مغرم بر نفس از نفس بر غریبان
بر کام دل شیدان در سر و جان
تا بردی جلالت مثل آمد دست
دولت جاده تو باد و بجان جان

[illegible]

کشته ای سستری کجای می بینم
 وصل اول که کرم الی حدیث
 کا می ز کشتن شکست نری در کوه
 از نفس کردن می بینم شمشیر
 در ساحت چار و سول اول کوه
 چراگ صبر فام آید نیم گستان
 کاشن که در طیاره آید در فغان
 آتقدار هم در دهر سوزان
 ایک سام مشک حوصله داد
 کس در دمار جان من باقر سواد
 بیاد پروں کا پیش ازین
 در وصل دانش و ذکر جاوید
 در بحر کالی شمر بر مراد
 باغ حلدش چراغ سواد
 ایستادین هر که بجناید
 بر صبیح و چراغ شاد
 و کس نامی من کجاست در فغان
 دارا دانی بسبب کا دانی
 در ستایش جماع السلطان

غازی محمد نیال میر دل خوش
 شاه آفریدن این جهان بحس
 جان جهان جی سر میر جی
 حسنی که یک سره بنفشه ساقی
 هم کرد و جرم ساسو با پای
 هم کرد کار دما کند چنان
 جرم منشی کوار میر دل
 فرموده بر جان فاخته را
 هم کرد کند کس کس با
 عشر حرمت طبعه که دوار
 نهاده این کشتن ای
 حامی سلطان شکر دینا
 حامی محمد کریم نسک
 هم درسی کند بی زبان
 هم سعدی کند علی نزار
 شهزاده علم حسین
 ماری این من سر زود
 هر سوزی ناز او قالی آرد

غیب طاعت دل ایامیست سازد
همان طاعت کس که بر او مطلق
بجست جان را بکس بر مکتبش
پای قطره دانه بزرگ نیست
صفتش شادی و فراخ اندیش
که شرم نیست و اعتماد دل
اول آفانی سوی او بیاورست
که کرد در آن عالم شایه کاو
تا به یکسان کس را کرد نشان
که او را کرم خود اندوخت
ای من شایسته دوست گشتنی
هم نیکو بهر کجی هم آگاه
که در حق حریفش ایم با حق
دردی با حسرت دل چون
در صفت ای کس از این
اعداد و زوایا و شایه
در دم آواز رسد و آواز
با بر او بی دلخواه
دارد آفانی با حسن
ساعی را که در حق

کیهان
ماں
کین لٹا
باوانان
راغ
کر مراد
مہمان
دیریا کی کڑی
شہر سرگودھا
ویشاکھ دھرم
چند سار
خجور سا
عجمی است خیر
دم راکو پتہ
جون ہوا
دل چارت

سردی دمی را ستاره گر کی بجز
 وں مردن بچان سرده کو کوئی
 آتش را بر دل بجورہ حذر
 معترجون جان سرده کو کوئی
 رحم بجور شد یادیم کہ دریں فصل
 کوئی رنجگر عدل داد و دهنے
 ادا سکست سر را بر مای کر اس سکست
 داردی این درد بر دامن سرده
 آتش سردی کہ کر جو شد جلے
 بان کنی درد معین الماس

همچو جگر اسیر دکنشته آتش سوزان
 شعله خشم بر سر نهشته اورنگ شیران
 طغنه ز دیر برینک و حمله باند
 نسیج کرد و دامنک خاوه بستان
 نابد هر باد و آتش عریاں
 کاهه آون بجای کند کرداں
 مسکد اکسوز برادر عرش سلیمان
 آتش سوزدست کمر آتش سوزان
 مورد خشان و دینج بر دامن
 نسیج کرده است کافان لعل خندان

شعله آتش صمدی که شعله ز آتش
تو شعله صمدی است یا و خاک طعن
که در باز برف در بار فروی است
روشنه ملک از این محکم که کوئی
بسیک بهم در دهر مذلت سرا
حلقی طعن از دهر بگذر پس ایچ
دانی این برود ایچ بشماره
آتش سوزی که در دهر شعله
آتش سردی که کو بر جاسون تاد
ده چه خوش آمد بر او بوزد
هسته

فلسفه زند او ترمی بقله باران
سک برآورد و بخت ابرو باران
دیر رسید است غیر ز شرم دست
مرغش از ترک دارد پیکان
یا بی شود نظر و نظر باران
هر چه سوخته آتش انگشتان
والی این بد چو باشد در مال
مرد تا یک شب نماند بهان
خاکش که هر شود کما بهش مرجان
بادی آید و در کاره دوران

بربر
اسکیرا
آمانی
آدما
جلی
پست
ویژ
میضرم

و نیز
قصه
بذل
زبان
دست
دب
خدا
کریه
عجیب
موت
تحو
سرکش
خلق
کشت
بیر
علا
بایدان
برهان
میزان
دزدان
سکین
موت
کار خود

بسیک خاص با ملک و دوسه هم
فرید و بسین سرخ روی و سید
بال کال سلع و وجد و ترسم
بر نفس از آفتابش متاثر
او قی شمشید دوست بویون
که زین برسم زده فرد شنه
دور شوازم که از ترخامت
کا به رسم که گزین بختی شرم
این خیم بر زبان لیک وجودم
کا به غنغ نذر به رسم هست
کا به کی که گزین جوس مجسم
کا به خوی با بل زرم سباید
دل شده بختور خون که آخر
جان با جانانی ز بهر جمال
کوید چو دبل حرمت باده
کوید بستان بخور بجای فلانی
من بی همان سرخیش از جد
فرخه دام که در مگوی شکند
چندی از شند آنکه کشته است
ای بت کا فرودی مشکین طره
من بره کوری سجاد و تار
کوید بیکانه دلم را مشکین
ساحه بسین بخورم کند آونک
من دوسه خیزه زیر خرقه عمامه
اینکه تو بسین بخورم خرقه خدایت
در دشتی که این خاک نشاند
از به نشید بعد مجلس را ند
شاه شجاع آنکه سر زده شیر دکان
میانی آما ز دشته داری خرطوم
کوید زین بر رسم که دلا دلا

مردی رود و خود تازد و کسان
ز دوا و انهم بداند کوی غزنوی
بال دایل نون حبله و ستان
راست چو سر و سنی با دباران
فرزدی کشاد چو سر و فرمان
کوید مدد گفت خدا بی شیطان
بانه و سوسن نشوید آن
شرم کن تو بی ما پیش و خدا
محو تا شای او چو شمشیر اوان
کاین که سر زده با شد بستان
یادب مارا فضل در محبت
خلقت مشکین جامه خلقت
از جا بر خیزد و دما روشن نشان
کا به نکاحیم بخت کا به بران
کوید اینک حدیث و بخت و نیک
کوید بی غلانی کا به دهمان
چاک در دوزخ کشیم بکر بیان
بر نفس از روی خنده زین
سپیش از کوشه موی زین
کت بالا تر است و کل ایرون
از بر کوران کباب بر زین
با چو شکست و نشت از تادان
یا کند اشکم از دوده که با
بر کشم از دوق و سبک جانان
کینه جری است شمع جگر
کرد از ان مست فریب و شکر
با چو نمی آتقدد لطیف و بدیان
نقوده از هم نیزه اش غیثان
شیری آما ز بر داری دندان
بچو لادن که است پیش ما ان

شاید یک شمع و شکت و چار و سال
عالم عالمی خیر و بوش
آفت یکسر دل ز ستره جاده
لوح سیرت کوی حاج دود
من سر خنده و در با شغف
کا به چو سوسان بوز بر خاش
دا من خور سستین که کلمه صبیح
کا به در دوزخ جیره پسند کوید
او زنی تر دماغی خود اجاب
کا به با من پسند بی سو کند
کا به با ما هر مجلس کوید
کا به کند در دستان که
عظم کوید دلا تر شید
کوید بر کوید دل خرب صبا
کوید ما شاشا بخورم که حرام است
عاقبت الامر کوید از بخور می
آنکه از سوز دل برسم بناکی
کوید شای طفل ساده و کوی
مرغشید سستی ای کار سده
تیرم کوید شد است و مشک
خندی بر من سس از آنکه کوید
او چو مراد شکسته چند نرسد
از دل جان تر ناید بوسه
دیده تم روزه از طرب که فصولی
بر چه جز این خنده شمس که چنی
کوید که احسن بود که تو کویدی
با خوش آمد که که حبیب نام است
ای ملک ای آفتاب یک که زین
شیر غبار و بر سران فمغفر
از زده و خود که حال تو پسند

چاره بهش موم طلعت با ان
دینا دینا ملک ز دوی ملک سا
نشد یک ملک جان ز کرکشان
لیکن کوی بخورده صد ز چکان
سجد بدست اندون بر کربان
کوید ای ساده لوح امرو اوان
تایی اوده ام نکرد دمان
رود که تو با این که بیانی غم
در صفت نه بد شکست شمشیر
دست که از تار زلف برین
کاین که سر خوراک داه و اوان
امشب از این مع این که بکران
منه چو بند جری تر شود نشان
کوید عشرت دلیل شادی بران
کوید کا به تنه است چه بهتان
میدعت بکده و سوز زلف خان
ز اب دمان ترکم حوالی مکان
کوید بی نیست که دسب نخند
شرم زین سفید دارد زلفان
از اثر کید تیر و کوش کیوان
چشم اهل بر تو از تو از عصبان
رو زخرا از هم شمس نیست
زاله شانه بی طالع نمسان
باکت بر دوزخ که مان کسان
دوش بچره باده کرده که کان
کشت بکر از خرقه تنی سرست و بیان
این بزم شمس که است باج سالک
کس نشید است شام بخت
میل غار و بنی لوز خشان
اگر وصف ندیده است زین

بهر کجوان سستمن خوشان
 مرغی گوی یار و خاں
 خرم کردش بر بالی کجسان
 و من نوا
 چون شش نافه بود بدی ادریس
 حلقه را چون نانی بر جرح
 مرغ صفت و صیقلی از
 بیکدوره ساهت کشید و لایق
 باس که نامه بسپارد کجسان
 در خیم دهنش کند و این پیش
 اردو شش جان کار بر شش
 حان تیرا را دل بخیر
 بر جبین مرده کوس شد پیش
 علم می حلقه ک کاس و سست
 بیکتاف اردو نامشده پیش
 بر برورد کافیتس در پیش
 در ره معلوم پیش و من
 در ناسودم در جرح پیش
 بیکدوره شش و سست
 که بر می زارم جرح
 بر لابل شود در پیش
 ک کند جو سست جرح
 در مرغ جناب حاجی میرزا
 زبان سایدت اعلیٰ پیش
 رازدهان شاهان پیش
 کی که باس مراد جی
 باشد طرد و پیش
 ان کشید و در کسان

عقل تراشت گفت تبرکی که
دولت او داده گیتی پیدا
کردان او دشمن دارد دولت است

طرب

بسمه خدا و ایش مطهر جان
راستی را در دوع و داد و فرس
مرست قیاس بر حق تعالی کرد
مده لیس را در چون علی اهل آ
معدن نریاک شد چست که چنان
ناگه بری را از بسره نرورد
سر دو کمان بدیدم سر دو کمان
سر دو آوای کوس می شد چو کمان
گاه چو ابل سم کردی بی بر دهم
بیکل را بیک او اندامم حوس
چو که در فوط بر ترا ابل
دک برین باشد فضا کار کر
بر دامن سر دو درخت این
برم کرد و حاکم هر طغر شد
در دانی این طغیر پیران میت
بک بود در فاشا حاج کون
بانی بر دهم راه زاده
تأسی طالب ترا

لال مست زانی و جوی
کوچو چنانی بل و جوی
معدن حال در طغر عمران
ایستاد که خیزد از دانه
طلد دال مطهر بر دهم

[illegible]

حسان
یاد شریعت
که مزاج برآورد
احکام
نام کردن
قوس
ببرکاری
اشباع
ببر کردن
غفر
دارد
نور
یوسف
م
یس
ن
ن
ب
ن

در معراج شرب بر سالک علی ابن ابی طالب علیه السلام

زشت باشد هر دوی را در دست
 ارباب تعلیم خواهد بست حسدش
 غش و باغی و رانی در جاده کار
 با سر او را نمودن کس که دانش
 آموختی را بکشتی کسیر دانش
 چشم بخار و کرامت بر سرش
 طعم شکر دانش طعم شکر دانش
 خوش را در من را کی سود دانش
 آموختی در عشق را در بر سرش
 چند حواشی چون بر این است
 در این حسد و در این دانش
 خوش باشد که مایه حسد و
 بیست شصت و دو نام حسد و
 رسد که در حقیقت در دل هر کس
 ز حال و حال چادر و سرش
 ز حال و حال و سرش که در
 حسد و باغی و رانی در جاده کار
 او را در یک دو کس شکر و
 که از او پست و دوا سرش
 چو بماند طروسی مردود که
 دروغ و حقا و دروغ و حقا
 سالی مرک را در کوه و حقا
 توانی ردی کیستی اسود که
 توانی در کیستی اسود که
 جمعه است با حقا و دروغ و
 دوی او دروغ و دروغ و
 بداید بر سرش که دروغ و
 چو سرش را دروغ و

[illegible]

جالوسپارو
 ماسپار
 دودیم دارا نو
 کیشن سکدر
 رشده اسکدر
 نجی آجارا
 نجی
 مس آنا
 اعور
 یچیم آ
 تسکدر
 ام رشقا
 غصنفر
 شیرب
 عادر
 اول شیمی
 میس اوزا
 نه زده کرد
 اهو
 یب
 قحجر
 مصلاب

سین
سالم
چشم
بزی که در کمر
نظم حسن
موجوب
عین بند
سین
فسه
شور
ابها
طبرخون
بد سرخ
هلاب
طبرزد
شکرات
مشون
زینت
هنا
کوارا
فلک
سینه
ارغون
هبتند

سودلی در خواب گزیده بود و در
بستدیش ازین که ز غریب بچ
یکه عکس عوی از غم کسوی من کن
شاه جهان کشای محمد شاه است
کره برین دخی نیست زانکه است
ار برست سیم بار آید بخت من
موجوب است بر چه بجا نماند
آلودد و نشیند میان حباب
دشمن نکر ز غریب او در پیشزار
ای نور آفتاب زرای تو مستقام
بر که نکشم شامی آید بگو مشرین
از شوق طاعت تو سرگردان
قسم بر خدا ز نعمت در حجاب
کراخی از غم تو بر او بان رسید
خلق تو از کمال جو موسی ملک
فصلی که از افراق تو بپوش منعت
فضل خدای در همه حالی ترا پناه
از چه نکویم پاس از پرچون
از چه بنام هر چه در ز می
طنعندند قدوم از جمال تو بچ
سده ام آموده از داری تو بچ
توزی و کلماتش ای بس از آواز
آنجی حالات بجا من بجه منبر
عیش منار ابراهیمه هیبت
سایه لطافت صفی که مراد او
قدوی از بس غم ملک جهان
نرسش کا زرم هر چه از تو شور
ساحت کا نون یک حجاب تو
چون بری بر دهنه دست بخت
چرخ زمار تو ز جمال غیر ملک

راغم کجوه در دشت بود و در
خاندان دار بکشم از دل بچین
لکست منسل از سر زینت بچین
اجا بس ارکان در حد بر بچین
او سایه خدا و خدا است بچین
برست باقی که چو از دگر بچین
منوبه است چه بجا نماند
او صاف خضرش چه در خود
دولت رینغ ناظر ارسال
وی شخص روزگار زیات مستبصر
زاجری آفرینش آری آفرین
باطون زیاده از شکم دار بچین
روزی خوردند از کرم در شکم
بنگام با و عا و جو لنگر شود
قد تو از جلال جو عیسی فلک
بر دم عیان طاقم از کرم بر دما
سیر سپهر در بر گاری بر سپهر
در مدح شاهزاده آزاده مؤید الدوله طاهرا سید
از چه نازم چه در فلک
سخره کند صدرم از جمال تو
در کرم آفنده ارالای تو
فانم و سجا نشان تو بکانون
آنجی سعادت بخت من بجه منبر
ز بخترمو بچین حاسد بچین
هر منو بجه است از غم بچین
کونی و منف بچین آید بچین
نطقش کا شوب چه تو لنگر
عرصه بخت یک خناب کا
چون نمی از بر کینه ای بچین
در بخت زمارش باضون

روزی و دگر سپهر در دما
لکست از دما بکشم از دل بچین
آپو بچ می می خوش بچین
شاهی بکرم که در دشت خاک
بختش از دما بکشم از دل بچین
آب کجای بچ کیده هر چند نیال
برای خنده باله از عدل او جان
بختش از دما بکشم از دل بچین
او صاف خضرش چه در خود
دولت رینغ ناظر ارسال
وی شخص روزگار زیات مستبصر
زاجری آفرینش آری آفرین
باطون زیاده از شکم دار بچین
روزی خوردند از کرم در شکم
بنگام با و عا و جو لنگر شود
قد تو از جلال جو عیسی فلک
بر دم عیان طاقم از کرم بر دما
سیر سپهر در بر گاری بر سپهر
در مدح شاهزاده آزاده مؤید الدوله طاهرا سید
از چه نازم چه در فلک
سخره کند صدرم از جمال تو
در کرم آفنده ارالای تو
فانم و سجا نشان تو بکانون
آنجی سعادت بخت من بجه منبر
ز بخترمو بچین حاسد بچین
هر منو بجه است از غم بچین
کونی و منف بچین آید بچین
نطقش کا شوب چه تو لنگر
عرصه بخت یک خناب کا
چون نمی از بر کینه ای بچین
در بخت زمارش باضون

زنگ در دشت بکشم از دل بچین
بختش از دما بکشم از دل بچین
آپو بچ می می خوش بچین
شاهی بکرم که در دشت خاک
بختش از دما بکشم از دل بچین
آب کجای بچ کیده هر چند نیال
برای خنده باله از عدل او جان
بختش از دما بکشم از دل بچین
او صاف خضرش چه در خود
دولت رینغ ناظر ارسال
وی شخص روزگار زیات مستبصر
زاجری آفرینش آری آفرین
باطون زیاده از شکم دار بچین
روزی خوردند از کرم در شکم
بنگام با و عا و جو لنگر شود
قد تو از جلال جو عیسی فلک
بر دم عیان طاقم از کرم بر دما
سیر سپهر در بر گاری بر سپهر
در مدح شاهزاده آزاده مؤید الدوله طاهرا سید
از چه نازم چه در فلک
سخره کند صدرم از جمال تو
در کرم آفنده ارالای تو
فانم و سجا نشان تو بکانون
آنجی سعادت بخت من بجه منبر
ز بخترمو بچین حاسد بچین
هر منو بجه است از غم بچین
کونی و منف بچین آید بچین
نطقش کا شوب چه تو لنگر
عرصه بخت یک خناب کا
چون نمی از بر کینه ای بچین
در بخت زمارش باضون

در دروان غم و آوار و در دروغ
موی میج و نسیم سار و ناله مرع
ندرد و طوطی سار و چکا که خاک
نسیم شد و شب و بوی ترشح ابر
زینت و جهان آنچه ز مردم
ایمن تاج و کین غم و دولت و دین
بلی احاره و میج ما و مور که
ری معنی حال تو زده غلم و دیر
شورای تو کوران میسبب
اگر دیر و آذ کشته آس و بوس
چکا و دیر و غم و غم و غم
سار و دیر و غم و غم و غم
سرد و کار و آسبب عدالت تو
که آسبب و بادام زلف چشم تو
طو و دیر و آسبب و آسبب
راشدی ای سبب هیچ حالت
بجبهه و یک حالت و آسبب
شماره و دیر و آسبب و آسبب
ای طره دل و آسبب و آسبب
ر و دیر و آسبب و آسبب

در دل اند و دنیا و دیر و دیر
نضای لاج و عاقل و دیر و دیر
کوزن و دیر و دیر و دیر
سلا و دیر و دیر و دیر
کمر و دیر و دیر و دیر
باج و دیر و دیر و دیر
نهی و دیر و دیر و دیر
زنی و دیر و دیر و دیر
سوا و دیر و دیر و دیر
نیر و دیر و دیر و دیر
دانه و دیر و دیر و دیر
دانه و دیر و دیر و دیر
چشم و دیر و دیر و دیر
برای و دیر و دیر و دیر
که و دیر و دیر و دیر
که و دیر و دیر و دیر
کمی و دیر و دیر و دیر
ساره و دیر و دیر و دیر

سپهر و دیر و دیر و دیر
خروش و دیر و دیر و دیر
می و دیر و دیر و دیر
غنا و دیر و دیر و دیر
نظام و دیر و دیر و دیر
سواد و دیر و دیر و دیر
قیم و دیر و دیر و دیر
باز و دیر و دیر و دیر
حلاف و دیر و دیر و دیر
پیش و دیر و دیر و دیر
سرا و دیر و دیر و دیر
رشت و دیر و دیر و دیر
چشم و دیر و دیر و دیر
نقد و دیر و دیر و دیر
سپهر و دیر و دیر و دیر
کوف و دیر و دیر و دیر
طا و دیر و دیر و دیر
شر و دیر و دیر و دیر

شرف و دیر و دیر و دیر
صدای و دیر و دیر و دیر
می و دیر و دیر و دیر
حطاب و دیر و دیر و دیر
سپهر و دیر و دیر و دیر
پاس و دیر و دیر و دیر
عرب و دیر و دیر و دیر
خرا و دیر و دیر و دیر
بر و دیر و دیر و دیر
غیر و دیر و دیر و دیر
چو و دیر و دیر و دیر
در و دیر و دیر و دیر
بجای و دیر و دیر و دیر
چو و دیر و دیر و دیر
کمی و دیر و دیر و دیر
در و دیر و دیر و دیر
بجای و دیر و دیر و دیر
ساره و دیر و دیر و دیر
بجای و دیر و دیر و دیر
تو و دیر و دیر و دیر
نار و دیر و دیر و دیر
شاد و دیر و دیر و دیر
ختم و دیر و دیر و دیر
در و دیر و دیر و دیر
آدم و دیر و دیر و دیر
چو و دیر و دیر و دیر
نبان و دیر و دیر و دیر
ردان و دیر و دیر و دیر
در و دیر و دیر و دیر
آباد و دیر و دیر و دیر

صلصل
سر
مازن
شکار و کوی
شاه و دیر
عقل
چکار
کاخ
صبر
الکون
سکندر
عقل و دیر
پرو و دیر
عراق
فج
سبر
دستان
کنشاه
پشون
سپهر
تعبان
ازدا
رو و دیر
در و دیر

در طرح شهنشاه مبرور محمد شاه مغفور طلب را

نواهی بجای و با جلد و دیر
چون کینه زنی و دیر و دیر
روی و دیر و دیر و دیر
نوجوان و دیر و دیر و دیر
ملک و دیر و دیر و دیر
چهره و دیر و دیر و دیر
ریحان و دیر و دیر و دیر
محمود و دیر و دیر و دیر
عمران و دیر و دیر و دیر
فرخنده و دیر و دیر و دیر

چون و دیر و دیر و دیر
دشمن و دیر و دیر و دیر
چون و دیر و دیر و دیر
چون و دیر و دیر و دیر
عراق و دیر و دیر و دیر
صبر و دیر و دیر و دیر
از و دیر و دیر و دیر
آتش و دیر و دیر و دیر
عمران و دیر و دیر و دیر
فرخنده و دیر و دیر و دیر

نار و دیر و دیر و دیر
جمیده و دیر و دیر و دیر
کر و دیر و دیر و دیر
نار و دیر و دیر و دیر
عیسی و دیر و دیر و دیر
یوسف و دیر و دیر و دیر
طوطی و دیر و دیر و دیر
بند و دیر و دیر و دیر
با و دیر و دیر و دیر
حق و دیر و دیر و دیر

نار و دیر و دیر و دیر
جمیده و دیر و دیر و دیر
کر و دیر و دیر و دیر
نار و دیر و دیر و دیر
عیسی و دیر و دیر و دیر
یوسف و دیر و دیر و دیر
طوطی و دیر و دیر و دیر
بند و دیر و دیر و دیر
با و دیر و دیر و دیر
حق و دیر و دیر و دیر

خاوری
مکوی
بنچا
بسیار
فخضر
مات
مکوب
نکره
نکبان
مات
خاک
آب
تهدید
نرساند
سقم
باران
نیکان
باد
محرز

دارای جان بخت محمد شفا می
از بر سر هر خردم تیغ فروخت
خزنده که بدین خندان و شکست
شد رایتان بخت بود که بجا
جندی که کند خشم توان بدست
افروز تو را صلاح بداند که نیست
نه هر که بر سران گذارد تو ماند
ابری تو نبه بر بار بستم تو بخت
بای تو اگر ما نهد بر سر مغر
چرخ و خورشید تو ما و ما و مصر
زان ریش که دخی تو ندانم که
ایست تو خشم است آنچه بخت
عشق که مرا هست بدید ایشان
من شب بر شب با سر و پایم
دارم تو فلک ترک دهن کرد نام
از اسباب مغرب چرخم ندام
اسی است که چون بدین خندان
کوید که بخت چنین است سکندر
کوید که چنین بخت کین نازم
پر بسیدم از دشت عشق که
کافی مردم منتر سبانی کاوند
دان خاک ملک خام بی خدمت
چند اند که به بندش نهد در سحر
ای وادار فاق عجب نیست که
فانی اگر فایده نکره پذیرفت
تا آتش از دهر حضرت آبن
آوخ آوخ که شد بر سرم من
من شده شادی مجرد از
هم زن عشرت بیانی او
من چه سرایم افساده او

هذو و در پیش کوه است
دوست بر تنیده که در خندان
ما نشنیدم شکوی و خندان
آنق بگردی که در شنگان
چون ضرب کسوت در مانده
نزان بیای که چون نظر بمان
بد بود شنج و غامد بسلطان
بحری تو نبه بر کز دهم بستان
هری تو اگر مکرند در خندان
و بر دگر علم توفیق آید و خندان
شک نیست که جاوید در خندان
با سلطت تو محض است آنچه کیمیا
زاد و نکو کار ندر بر خندان
کز عون غلامی ملک واری
وانم که بود بخت وطن بایمان
شبا بخت غم چرخ و سرور
که می جو رود ماند سرشته خندان
کوید که بخت چنان خاست در خندان
کوید که چنان خاست کین سحر
سالی در سمر بر نواز کند
بخشود بقا پیش از شطاعت
بردم رسد از راه و شمع از راه
کوینکه بر دهم میکوم سندان
بر کشته من بفرگند خط ایران
شک نیست که بود غم ملک بایمان
تا که بر کرد بصف نظر و خندان

در ستایش نازد از آرد و شجاع
هم از دهم و دادم من
کنند او جیره دست در من

ای شاه بخت که ما در خندان
خزنده که بدین بایمان خندان
ای شاه جهان ای که بختان
مالی بخت که بدین ملک خندان
بر که به خاک کس چون بفرود
بر باور ای شد قدری که در
بیر وجود مر که انکس بر آید
ای ابر و در وصف بکار و بخت
یاران خای غم بر دست که در
زاد است که روزی که در بخت
آسان شد و هر چه تو شایسته
ایشاه تو دانی که دلم هست
بایست بر اسام از این بخت
چون رخ اگر شرب و چنین شام
چون خشم شوق ملک سوخته بخت
اسی و غلامی و مرا بخت
نایب جهان است بخت کونی
شناده فردی پیش از بر بخت
که آه کشد از بکر سوخته بخت
روزی نسب خوشی که بخت
پراست بود جز است و بخت
این راه که کو باز در جهان
الغده از این بخت طوم که مراد
ایران چ جهان کند بر خندان
در حج ملک بخت زب و بخت
ایر بود و خشم الم بارسلاست

بر جوار من بایمان بخت
او سگاد من شکس او

انسان برات برنج او بخت
ما بر ندیدم در افشان و خندان
سخت فرامی بخت فرق و بخت
در تاج زرت که بر شرافت
از بخت او حذر اصرم بخت
بخت اگر که چشم قد من سبب
نی احوال شود و سبب بخت
ای بخت و در که ناورد در خندان
شکست بهر که در دوا کس بخت
تا شرف و بد بخت از لاله
مشکل شود و هر چه تو شایسته
شقای تو از خشم بر خندان
دارای بخت سمر خندان
چون که در شتاب بخت بخت
کوشا نوزد در کم تو شخت
چشمی که جو مید و این بخت
دی بود که با خیر آید بخت
که بخت ایران و دار دقت
تو ش عمد و بخت و بخت
در غده وادی است سخن چرخ
از غایت پریش و بخت
بخت از رخ و زلف تان بخت
از شاه جدا نام ز انسان
شعبه محمد شد و من تان
کوینکه بزم را بود فرق زمان
خشم بود و بخت خشم که بخت
بای رخ و بخت و بخت
او شده غم بخت
شده از رخ کینه خاتم من
من غم را و او غم من

ای می پستانه تا بر جا
بردم از باد و بریشان
دست او بر لبستانم
خشم دارم که جوایش ملک خوش
آنکه گوید رضا نموده مدام
صلی موسی ذات من بردن
چون سیلها تمام روی بین
لی خدایم ولی حد ادم
قدم حکم حکم است و لے
بیک باشد دعای دولت نو
ایرت خلقی جز بر لبستان
نرفانی جان به دست المالی
یزرگان ترا دیده خلقی ترکش
شکر است بیکه گشائی شهدانه
اندر دوس رخ آنحال بودی باز
سر برام که زلفین آرام گرفت
آلی ای موی میان از رخ رکنار
در هزاره کوه سینه من نشناخت
کوهر من هر ارجح بانی پیدا
سعد کوهر تو نکت ترا چشید
کوهر من هر چون طل خیمت خیر
کوهر تو بر مانی چو کالای نفیس
ای برصل ماریت و نیا سیر
نکت آرد ملک شاد و جلال آباد
نور و شاد پنهان من از شکر
از تو که دم دم خودی مرا آشنا
زنگش از بگری از خیمت جرد لاله
رنگ آید که بسای لب جو در طالع

کر سود است اگر با تم من
بجهان خاطر در هم من
کوهر حال بست محرم من
شاه دوران جبر و ظلم من
فتح و نصرت ترین بر هم من
خود صبی طبع بر هم من
زیر حضرت اکین خاتم من
ملک دوران فصای طم من
یتیم مهدی تضای صرم من
شیوه خاطر مسلم من

شیوه من خلاف شیوه و
لیک ما ایسده عزیز تر است
ختم را که حدیثی نشده است
شیر او ز حسن اشک اود است
شاه مبارک و جوی جلیت
کردن کردان جنت اعلیم
آسمان ای حرم من پوید
نحو ملک من مشت بر من
خسر و ابدار استنایش نو
اود یار تو آمو و قیام

در ستایش شهنشاه باداد و پیر شاه ناصر الدین فرید

فوس بر روی احسان جان فراس
عدم است بیکه غانی ظلم و کفر
در هم رلف ندیدم بهین خیر
اندران و ذکا و زلفه بر و نشین
بکارم بنشین بار داده پیر
که اگر شعله برانند سوره جان
کوهر تو هر بدیل و حشایان
سلکت کوهر من ترا ندیدی
کوهر تو هر چون جیمت کرام
کوهر من هر خالی چو جلال ملک
سز زار جیمت ملک ملک پیر
راغ و شاد و جوی من باغ
دفع بر من نفس و سده جان
در عمارت من دن جوی پیر
پیش از تو سحر و صرمت و دگر
چشم من جامه که لب جو در طالع
حالی بجز خیمه و نایب کار
می درون کرم کند حامد بر و

کرمی هر تو خورشید دل انشیم
جیمت عشق کرم جو و دلی کرم
اورم با دادر جیمت کرم
در زار جیمت که کبریا جیمت بحر
بست در سینه من تو داری
در دمان تو و در دیده من کبریا
کوهر من هر بدیل و خشمه مردم چشم
کوهر تو هر جلال کرم جیمت
کوهر تو هر چون جیمت کرام
بیکه ما این و کرم از دل با کرم
سر و خسته چو کرم شهنشاه
آلی ارسته اش بود اجیز و
فی جوی کل ملک کرم سوره
آنجوان کرمی در کرم انان و کرم
بیکه از دست آمده در کرم
سازن کرم است از خیمت کرم
که سارا و دلی و کرم تابستان
که دبی حامد معجمی است پیر

حامد او دای عالم من
از دل و دیده کرم من
روی از غم با صمتم من
از نشان خلق مصوی نام من
از جبار شرم دای حکم من
ششم خرم خام جرم من
کعبه درگاه و لطف زرم من
شخط خرم جیمت من
ناصر آمد پایان اکرم من
لطف بر و در کار علم من
عازمت خشم زنده است
من عانی دلدار و پیر المالی
پرویز تو مناس من با کرم
که هر کج روی و هم رنج روان
گشت شحال منون در هر کس
ارک خلقی جیمت پیر با کرم
بست در دیده من تو داری
که بدانی و بهادر نبود در عیان
کوهر تو هر کج پرورده آب جویان
کوهر تو هر خالی کرم من اذلال
کرم من هر چون کوی فلک سرکار
مهر بر کرامت در دج اسکان
کلین تازه چو اقبال حامد ارجل
مخنی ای بر منش و شهنشاهان
می نیک نقل بد نام بل کام بران
دور تو نور بصورت تو فی من
بر و در دولت نامه کرم بیزان
کارا کیمبر از صبر و بردسان

سور
بجز
غرم
فصد
کردان
صاحب
قدان
اکرم
لال
ترکش
حایینه
قربان
حایگان
جبان
نرسده
خالی
کرم
نوشاد
مهر جیم
ون
خس
پیر معانی
بر کنگه

فرودین
اول از بهار
آذرین
شکله
زم
در چشم
نیرین
کلیسین
فرودین
در شاره
دب
سرو
غیر نازا
مکارم
جمع کوه
بمن بزل
برین
دنده
خاتم
چستر
فیس
بزن

نشین بر دو بخوری که پیش کرم
برای و باغ کند که در این سر دین
از آن سراره بر باغ کشت لاله
که چرخ فلک آتش گرفت که باران
میان مثل جنون داده عشق و پیوند
نهش خانه و موزون کوزه و بلند
دو ترک خسته در زیر سر نهاده کن
بسیار بخور از راه و من رنج بر مد
شده و جز خانی دلی و دل آبرکت
بر چشم همی خازد که با منکر
شعل و فوجش شعل خاک ترند
از آن شراب که با نورا و توان
چه گفت گفت که ای آفتاب فصل دین
که خیال سر زلف تو می آید
ز بسکه سوده کا فور بر زمانه فاشا
ز در چشم خانم که گوشت پندار
فرغ چشم معالی نظام ملت ملک
پیک نفس نه تنها خلق را بشمرد
زهی زین نیست زمانه برده بسا
ز بهر پاس مالک بودن تو
شماره با همه دخت ترا بر حجب
تو جزو عالمی به ز عالمی چون آن
ای فردی غرق و دهر باز آرد
در افقش عالم تو را نیز خرس
زین بنوت حکم تو حکم آن سپهر
کرت بزار ماست کند خود و خود
یکه که است خج و خاک شکند
شده بودم مادر است کاره کرد
حکام آنکه چو عبان موسوی گفت
بسته آتش و جل با خسر و خسر

در ستایش صدر اعظم فرماید

دوین تان جبرایل کشت برین
نزد بر آتش آن آبا بر سر دین
میان چشم و فکر که حسن و متین
شش جبهه مناسب ز باغ و دین
دو چو بدهی پدار بر دین
بچه به تنه تعالی چو زلف آبرکت
چکیده و شاکت روح خوش و خوش
خون مغز همی بانگ زد که ناخشن
رسیده و ناگفت ز بهر چو مثل مرغ
نژاد و شکم ما و آردی چنین
ز نریدین چو خندین چرا چکد بر دین
که بر مت بهر با سبب زشت بین
زین حل سر دین آسمان چنین
بچشم من نه خوش میزد زمین
جبال چو مکارم توام دولت دین
ز صبح روز ازل تا شام با چنین
خهی بر سر سار سار دین
برای امن سالک بر دین
زمانه با همه قدرت ترا کند لیکن
که جزو خاتم و هم به ز خاتم لیکن
هر آنچه در آید پیش از ظهور
که در میان ماه تو را معین
کمان پاری رای تو و ستاد
بد و نیکی چشم و بد و تو در کین
اگر حد آن یک با فاد و آفتاب
چو خد فرین گرد بر سپهرین
سج دو اثر از بحر ساحران لین
بهاره تا بنود ز بهر چو کشتین

بست کردی بدت نازده دوران
سراره بخت بران ستا و بخت بران
دین از این شده بر نازده بران
کوز چشم و چشمه چشم و کور سرین
دو مره شمشیر دو کمر بند شمشیر
کمانی که می در کمان چو شمشیر
بسیار می شمشیر سپهر است آیین
دیده از بهر لاله کین سپهرین
نه هر که از این می خاست که می خاست
رنجی معانی دیدم با از بهشت بین
بسان آتش موسی آب خمر عین
دولال کشته عیان و دو کوس کین
چو چو اینها مارت که بهشت برالین
بمی خاشا ز خرطوم شمشیر
سحر کمان که در شرف زید و برین
هر دو چشم و پذیرفت در دین
که صدر بر نشان آتش و بد و نشین
ز اولین تو چو نامیوم الله دین
سواد نامه تو کل چشم جو العین
ز انرا نقشه کرد آب حسن حسین
نقد بیج مکان تو در زمانه کین
توان نمود معین تا از بهشتین
کشد چو نقش کبوتر بنده شایین
هزار مرتبه کردی عزم بر و فرین
زمین در که تو احسان چرخ برین
که اشکات کند که کشته باب طنین
بدان نگر که می است ایستدین
از آنکه خانه تو بار و شد نشین
در ست شد که تو می گنجین
بهر نور و شمشیر چو خورشیدین

کرمال
مردار
درم
خشانک
دمان
دماکان
جایوان
بیشه
نجان
بهران
شیخ
دبلاطن
حلیه
دیف
انک
اورک
نحت
مخور
چون که آن
خج زدن
صخره
نصرت
سلطان
ترک
کلاه خود

چیدر مسکیر یا حرامی شام
چیدر بجه سدا و از آن آشوب
چیدر فطرت ثانی عقل اول
چیدر بوم و بر فاقه و دش آباد
چیدر و برش در و به پیش فرین
چیدر کشفه نایع آن هم حکام
چیدر زامن آن غنی جهان ابر
چیدر بر زرخ چرخ جو کوی در کوه
چیدر در حد زان و صولت آن درم
چیدر زده از نور غیر شمشید
چیدر که کند کار بگردان شگل
چیدر که صفا زان درم خرم دل
مرا از شمس نایع کس خا بود سدا
با کوزان سپهر رخون افان سکت
نخستین فل فلانی است و سیمین منم
نخستین ستار آن دوم فصل و سیرت
برزم اندر نخستین کس فلانی پلک سدا
نخستین فلانی کس فلانی فلانی
نخستین خراج را این دویم پس زور
نخستین مظهر نفی دوم بوش و نسیم
نادر ترین ایما نیکو ترین مکان
از نایب میر و زان و لایست جدر
از نایب است و زنج و خا که مایه
از موم است پس از موم است
از جمعا خود و موم جامه
از سپهر طلسم ز جنت نجم خوشید
از قلمها و موم از موم و موم
از عید موم و زود و جامها جان
از موم است و موم و موم و موم
از قلمها است و موم و موم و موم

چیدر بر دین سر سران
چیدر زون آشوب و طوفان
چیدر سبب است اول نخل نمکان
چیدر بام و دیکنه و دوا و مین
چیدر سرخس آن کوه و موم
چیدر که قدر سر و آن فرمان
چیدر زامیر آن بل و موم
چیدر که خاک جانی جهان
چیدر خط زان و موم
چیدر که از دست موم
چیدر که کند زان و موم
چیدر آمده قاتی از آن زان

چیدر که موم و موم
چیدر که موم و موم
چیدر که موم و موم
چیدر که موم و موم
چیدر که موم و موم
چیدر که موم و موم
چیدر که موم و موم
چیدر که موم و موم
چیدر که موم و موم
چیدر که موم و موم

در مخرج سپهرهای شجاع اسلطنه میفرماید

چهارم خرم آن دویم و چنان
چهارم حاتم طایف و موم
سیریل و موم و موم
سیریل و موم و موم
چهارم طایف و موم
چهارم طایف و موم
چهارم طایف و موم
چهارم طایف و موم

نخستین کس فلانی فلانی
نخستین کس فلانی فلانی
نخستین کس فلانی فلانی
نخستین کس فلانی فلانی
نخستین کس فلانی فلانی
نخستین کس فلانی فلانی
نخستین کس فلانی فلانی
نخستین کس فلانی فلانی

در مخرج شایه از آرد و شجاع اسلطنه حسنعلی میرزا

از باد ماست و موم و موم
از موم است و موم و موم
از موم است و موم و موم
از موم است و موم و موم
از موم است و موم و موم
از موم است و موم و موم
از موم است و موم و موم
از موم است و موم و موم

از موم است و موم و موم
از موم است و موم و موم
از موم است و موم و موم
از موم است و موم و موم
از موم است و موم و موم
از موم است و موم و موم
از موم است و موم و موم
از موم است و موم و موم

چیدر در زان و غایت
چیدر در زان و غایت
چیدر در زان و غایت
چیدر در زان و غایت
چیدر در زان و غایت
چیدر در زان و غایت
چیدر در زان و غایت
چیدر در زان و غایت
چیدر در زان و غایت
چیدر در زان و غایت

از ایماست که اگر خواست جنگ
در صلح او جدا از سلطان کوش
درگاه مردم دشمنیست که کج
نادر وزیر البرهانست فرسید
بایزید بیک بنو هاشم غلامی
دست غلامی او دست از زمین
پوشد و چشم غصه را زکوه درویش
باز خورده سوخته حکمت کلاه
براهم شتابت و نیست بهرام
بست نارغای جوشن از نایب
بر بر سر کشت بدو را رخ کلاه
می جیست مباد که صاعقه بر
طغی کرمت از خود اوست
اسرارهای پنهان برایش نگارا
فایا بر او دست و عا که دشمن
از خنده نیکو است چون در جبهه
سلام ملک از خیر بهادران
بش دست نهیخ نازی کشد
شبه ای کجای کجی پرورد و صفت بگذرد
بذل خوشبختی ای بر بهادران
هر داه خود ای پادشاه خرنده
بود سپهر برین چادر جلالت قدر
امیرش نمودند کایا است از ار
منز که ماه جوید خنجه خنجه زند
نضای می بخور خط از خنجر کشد
دنک بامد کردن زو بی بیگانه
خاوندانک تقدیر جگر غار
برین شایسته نیست زنده شک اند

در حکمت خنجه و طلاست ای
نادر چو از کوه بر خای ماران
دور در زمین خنجر است که کج
باصولت نفس سلطنت نور
ما هشتاد کورکت با خرام سان
برابر اوج بدم امین ماردان
سد و دو دست قصه از حرم جان
لما کرده بود خوشتر کاه حلال
اجل بگذشت مند و دشمنی ایوان
در رنگارنگش کاه و شوره
ز آن بس که است لایق این ملک
سوز درون دشمن عرق گاه
دیوان معدلت را در عدل آوا
مرایش آشکارا پسندی
باجدها شایه با جگر طردان

از نیکو است که در بهشت
نادر سر بر سر اندر عدل است
بر بهشت حاکم بر سپهر آفر
بافرو سپهر و نادر و مجهر
در بارگاه جانشینان سپهر
دور و لشکر عیان شد تا آل تیمور
دشمنان دور در شکیبایی
با عزم او کرد که در سپهر
اندر گاه عرش و سلطنت
حرف اول و ثان و ملاکت
زیند شمشیر با کوه و دست
بر بهشت است خوشتر از این
هم در اول طلاق دردی
نکته ای بیاری خلق از او شایه
اگر دانا کار در برهای خنجر

دو خروار شمشیر و دایره
اندر شکوه قصه از جلال آس
اورانده شایع دی انضا بفر
اعت است کند شمشیر سلیمان
درستان قدس بند و حج جوی
در عصر شایع شایان آس
بارنگ نوری در کوه و رود
بارای و تانده بده هر جانش
اندر عیان شمشیر و شتابان
لی در دل است خنده کاه
زبانی از این ملک خنجر
محرم است شمشیر کج
هم کارهای مشکلی است
دو شایه بانه بر دل و دست
اگر که صراحتی است
در کبر و ملکات چون
نشان سلطنت از صاعقه
زهر سر گرد و پند
نظاره کنی شمشیر و شک
بیشتر عرش ملک یور بهادران
رخان که کجای دور بهادران
چنانکه عکس می از صاعقه
که کند و بشیر شمشیر بهادران
ز آن کاند و منفصلاً بهادران
بطوس تا بید سکر بهادران
در شکرت و تیر و شمشیر بهادران
نقش یک نام آور بهادران
رشتوق نشده مدحگر بهادران
خدای هر دو جان آور بهادران
آینند دیده حرطت شاه جهان

حج
کمان نادر
نیرم
سورج
برهان
مضون
سنت
طغرا
سلس
برهان
دلیل
پند
شمشیر
دار
آوردن
نعت
طایفه
سحر
و بر
بخت
عذر
کودان
شمشیر
سلس
برز
نکو

وله فی المدح

چه حد که نیکو بهادران
در جواد میس کو به بهادران
سین دست که کم ستر بهادران
منز که خنجر کجی ز خنجر بهادران
کینه بنده از جاکر بهادران
که شد جهان کمن کتر بهادران
ز قبا سرخ اور بهادران
بیش است بهادر بهادران
بیش از دشمن شمشیر بهادران
که نمرود کند او کور بهادران
ز نزل کردن سیم و ز بهادران

برمد و ار شود مردم نادر و پند
بجوارای سپه که منار خنجر
بان که رای باله طایفه
گرفته او صبا بوی خنجر سارا
زور برایش آمده فلک خنجر
عدو بخنجر عقی خنجر
بروز درم جو با خنجر
بریم باشد سکر خنجر
بریم عرش و طریقه خنجر
دوای سیم و ز نادر
رسانده شعر شاعران

دو خروار شمشیر و دایره
اندر شکوه قصه از جلال آس
اورانده شایع دی انضا بفر
اعت است کند شمشیر سلیمان
درستان قدس بند و حج جوی
در عصر شایع شایان آس
بارنگ نوری در کوه و رود
بارای و تانده بده هر جانش
اندر عیان شمشیر و شتابان
لی در دل است خنده کاه
زبانی از این ملک خنجر
محرم است شمشیر کج
هم کارهای مشکلی است
دو شایه بانه بر دل و دست
اگر که صراحتی است
در کبر و ملکات چون
نشان سلطنت از صاعقه
زهر سر گرد و پند
نظاره کنی شمشیر و شک
بیشتر عرش ملک یور بهادران
رخان که کجای دور بهادران
چنانکه عکس می از صاعقه
که کند و بشیر شمشیر بهادران
ز آن کاند و منفصلاً بهادران
بطوس تا بید سکر بهادران
در شکرت و تیر و شمشیر بهادران
نقش یک نام آور بهادران
رشتوق نشده مدحگر بهادران
خدای هر دو جان آور بهادران
آینند دیده حرطت شاه جهان

وله فی المدح

واد کوش چشم و باد کوش
واد کوش چشم و باد کوش

واد کوش چشم و باد کوش
واد کوش چشم و باد کوش

واد کوش چشم و باد کوش
واد کوش چشم و باد کوش

مصلوب
نام و بیانی
ردم بت
قروان
امیری دین
در پادشاه
نیز گویند
آبادان
بای پادشاه
دوینج شده
ز می
بسی فرست
شمال
کردن بیان
است
سور
نام شکر است
دین و بیانی
و بیانی
شما
نام و بیانی
بسی فرست
فان گشتند
الوان
نام و بیانی
که بر سر او
گفت
غصه
نام و بیانی
است که در
کجا برود
شکست
نیز گویند
خاک و بیانی

بانی از بر چید جرج شیر
حاجه از و زان و بیانی
زادان قری بیایدیم یار و جرم
با بر و ز سرش سر و زرد و دما و زرد
نی تراد صد تران بیایدیم
بذل طبع تو کو باز و دما و زرد
کز حکم نداشت کردن سجد و زرد
آندری مردان بیایدیم
در خاک ملک چون بیایدیم
دی که بسید زمین تو که بیایدیم
با یک دوزخ آتشین بیایدیم
دا که فرمود کشتی بیایدیم
بعد بذل که بر من بیایدیم
آیس از بر فصل دی که در بار بیایدیم
صبح در آد کوه مسر درخشان
یوسف پنهان بر آد جادو
جاده طلمات شب بسید باخر
بمخوفیدون بکین مو ظلت
نیز غم کشیدین جورستم
خود و کردی زده سادش
مهر بر آد کوه سار و کوه درز
او بناد و دگاه چرخ زور کشید
دیده آهنگد باراه بر او در
مهر فرامزد و در سر مراد
شاه سکنده حبس میر جهان کبر
باجی آما که در جامی ملت
انکه در دین تارک قیصر
مقتل از لطف اوست با حجت
از تو که بران بکشت تار کاه
دوست تو مرغان بیایدیم

یکه پانی سپرده جز و زان
نویسد سخن البیخ غفران
میش آفتی غار و آما را با بیایدیم
با توان او کنش بختن با توان
نی تراد صد تران بیایدیم
جود دست تران آستین توان
آستان کردن و دما و زرد
نابری مرغان بیایدیم
بمخوفیدون بکین مو ظلت
نیز غم کشیدین جورستم
خود و کردی زده سادش
مهر بر آد کوه سار و کوه درز
او بناد و دگاه چرخ زور کشید
دیده آهنگد باراه بر او در
مهر فرامزد و در سر مراد
شاه سکنده حبس میر جهان کبر
باجی آما که در جامی ملت
انکه در دین تارک قیصر
مقتل از لطف اوست با حجت
از تو که بران بکشت تار کاه
دوست تو مرغان بیایدیم

اینا شده سر و زان
نویسد سخن البیخ غفران
میش آفتی غار و آما را با بیایدیم
با توان او کنش بختن با توان
نی تراد صد تران بیایدیم
جود دست تران آستین توان
آستان کردن و دما و زرد
نابری مرغان بیایدیم
بمخوفیدون بکین مو ظلت
نیز غم کشیدین جورستم
خود و کردی زده سادش
مهر بر آد کوه سار و کوه درز
او بناد و دگاه چرخ زور کشید
دیده آهنگد باراه بر او در
مهر فرامزد و در سر مراد
شاه سکنده حبس میر جهان کبر
باجی آما که در جامی ملت
انکه در دین تارک قیصر
مقتل از لطف اوست با حجت
از تو که بران بکشت تار کاه
دوست تو مرغان بیایدیم

نام و بیانی
نیز گویند
خاک و بیانی
شما
نام و بیانی
بسی فرست
فان گشتند
الوان
نام و بیانی
که بر سر او
گفت
غصه
نام و بیانی
است که در
کجا برود
شکست
نیز گویند
خاک و بیانی

وله فی السیده

گشت محکم که بدید چشمه خون
چرخ زور بر فراشت خردگان
دو شب بختن کز بخت کوه
بهر بریدن گرفت کوی زخما
کرد فلک ز دست و کوه
کشت جور نام ز کوه کوه
رستم مهر از کوه بکشت پران
بردم خنجر نسا و خنجر بران
خنجر و دار انب غده و جان
روی خنجر بخت دین تو
و انکه کوه بدید کوه کوه
مقتل از لطف اوست با حجت
از تو که بران بکشت تار کاه
دوست تو مرغان بیایدیم

چرخ بر آد کوه سار و کوه درز
او بناد و دگاه چرخ زور کشید
دیده آهنگد باراه بر او در
مهر فرامزد و در سر مراد
شاه سکنده حبس میر جهان کبر
باجی آما که در جامی ملت
انکه در دین تارک قیصر
مقتل از لطف اوست با حجت
از تو که بران بکشت تار کاه
دوست تو مرغان بیایدیم

دخت
بیت
خاور
شرف
مقام
مغنی
قمر
حربند
قبط
مل مدائن
باس
نرسدیم
آمون
ردی کائنات
گور جازم
کند
سبح
نام در دوازده
بیت در دوازده
ایتر
عبان
هش کار
قارن
بر کلاه
غازی
جنگوی
معن

خوبی نکر کسی بجای و شوخی چشمش
روی دمی است آه کن بر آرد
بر رخسار نقشند بستی بند
دخت جهان بخیزد آتش کینش
آنکه در دروغه بخت بسند
تست دو شکین کلاه بر سرش
خوبی از بهر خواست خدای خویش
نقش غیبی است در جهان نویسد
بر کند ختم عابد عالمش
بر فلک حسد آفتاب جالش
با دو بالان که بر خشد اندر بخت
با دو جریل من را در یکی بسط نزل
باز توام قدرت بر توان در حکم کار
هر کجا کانون قمران چشم اندر چشم
باشتاب عیان که دند چرخ درین
آن بزم اندو با سفیداروی
ره نبود بر فرا قصر جا آن پیش
یکصد از تازی آن کوکب در پیش
فصل اردی دیده کردی آن کوکب
غیر طبع آن که با تو با در پیش
تا از آن بی تاج و بالش پیش
با اندر سایه با قال آن دی زمین
سحر جوت مهر از کاخ کردون
ز شکر فتنه نگار کون چرخ
چنان از چرخ نیلی تافت خوشه
شبی که ز کون سیران اندیش
هنوز از خوشنشان شیر قهرش
نباشد عقد جز اندر دل خاک
بود در پایا بسکندو لیکن
تختین در میان خیم که افراشت

قدر نبات از کجا و زینبستان
خال سپید بچرخ شکر کون
شاید که نقش رخش نازد حیران
آنکه دل میرا دست کرگان
کر کرد و روضه جالش رضوان
سر زده از کین دوشاخه چرخ
گردان جای که بکف میسان
چون رخ او صورتی بجا میکان
زانکه ندارد دمنای او حد و پایا
با در زنده بچو مهر فروزان

ز برن کار کا کمان بطره ز برن
بود موت صیغه ز رنه غفاس
بست بختی بکاز لیک بالمش
با خورش نام از این سب که در کش
از چه دیم شست سار و مقص
یاد دوازده یک شب بر دشت
سبب نخلان و گلشن شیراز
گلر فانی ارچه صفت نخل
آنکه عمر دشت نخل و خا و ر
نشد بر جری دو نیم سحر کردون

در مدح شاهزاده محمد قلی میرزا ملک آرا و شجاع السلطنه

با شجاع السلطنه با خرم و از در
هر کجا کلاه لطف این جهان
بناست غنای ساری غبار جهان
این بزم اندو با سفیداروی
جانبوید بر شیب کاخ قدر
یک نفر از کوس این زبانی غنای
نقش چنان بد کردی چرخ تو
غیر دست یکن او کو بر بر لخت
تخت مالد بدین تاج جنان

ساحت مضاجع این سهراب
رخ نصرت عیان آن کائنات
با موالف و آوازه شست در بر
بر موت از ساری باطنی
از زبان حدیث و درضا کشت
جز بهار عدل کنونی شکست
یک نماز داری از آن شیرین
بجز قلم دیدم بر کز ثوابت
تا ز عدل در میان طر حور ستم

وله فی المیدحه

حوز نگاری لباس شکر در
که هر ساه از خرم سیمون
بکافر قلع جاری ساختن
گزار از بر خوارم و آمون
نباشد نقشه جز چشم مفتون
سکند را بنده فطم فطاون
خر که قبش برادر کردن

کنا و آسمان از سر زده
شجاع السلطنه سلطان غازی
هنوز از موجودی ای میفش
زبس از آتش دها کشا دو
سافش مایه صدر زم قارن
بزم خا و راجن و بلبله
شی خدا بر سران جهان

نقشه شایسته از کس قمان
کردی منع دخول خلفه زبدان
نیست کسی جز مینه انوی و دوزان
خسرو خا و ر با خورشید بهمان
از چه کشایم زبان چش بهندان
یاد دو و اسیب کج نکبان
طغنه فرستدی بسبب طغان
لیک بتوصیف و بنا شد طغان
جلوه کند بر سحر کیند کران
یاد دو خورشید فروزان طغان
یاد دو خورشان آخر آینه از کین
یاد شاه تاج و راجی مسند کین
عرصه میدان را چنان به جهان
فرودست کابین عیان نمرعان
با مخالف تیغ از چرخ من بران
هم بر چرخ تکان آن لسان کین
از زبان کلامی زنده صد طغان
غیر نفس مبارکی دی بر آسمان
یک کین کبری ازین شیر مردان
ایرینسان دیده هرگز شود کوشان
تا ز داوای باجم جمع امن ایان
با و اندر خط فرمان این ملک زان
کمر نیخت این کج صدف کون
چوردی ایلی و دامن چگون
بچیش بر سپهر آدو شگون
روان در ما و دانه سگون
زبس بر روزگار ستم مغنون
علاش آفت صد کج قارون
رزی با قال نیک و بخت میون
کر خورشید شد از بخت دارون

خوشی سرور ارجحت دارد
 سیاوشی که در بدست حکمت
 دانا و ذی عیان کرد در مهر سر
 هر حال و کفایتی از کل
 چنین بار اسرار و دانا شوش
 سخای دست او که در تنگه را
 ازین لطف و وسوسه و تیرش
 نمود صانع آن طایفه قدرش
 عطایش از عطای اصل افضل
 سلم بر وجودش هر چه سبک
 نمون قایم ختم سحر ک
 سعادت و سعادت نادر ایم
 در شرف امانت و عقل در دوز
 ایتک اندی سرور سبک و ج
 آید شد آگاهی ما را در
 گفت خوش آمد که ما خوش آمد
 دای زینم که رشک فکرت ابرو
 سرور حریفی کل و آفت طوی
 لوح خالص غنای لطف معش
 عاجز از مدح شاه دمی تو لوم
 گفت مشتبه نیام در دریا
 دل و دست های ظریف مد
 از تو یکی خود و صد نوال در دریا
 جری کوکب کرم و صیغ شاید
 باشت از بر زلی باشت از بخت
 روح تنه بخند سپاس برادر
 خاصه که از نهی مصور است
 خرابایش از نیش ازیران
 ای دل که از نهی و صوم بهی
 رخ تو جان دشمن آتش قاش

خاکت کشش می سر سر کون
 تزیع میران رکنش مهر و
 چو سبب بهشت جزنگ کون
 سراجا قدر و در با سخته جون
 از عیان حلی او و انرستون
 سرور بران که کجی بود مدون
 چو کفایتی ازین صفت کون
 او و در بدست و ادا و بهشت
 سخایش از سخای مهر و دوز
 سعایش صبرش هر چه کون
 که در اسلوب شعر است قانون
 بدات پندش شاه مغرور

از نیکان نام خیم سیمار
 عیان از چشمه این مهر
 سخاو و درون و دست صبی
 اگر از مشرک سعاد دین را
 چنان دای را شایع جیح بیانا
 سخای طبع او به بود عزم
 رصل عاری سبک بهشت
 اگر از دای او یک ناصح
 سخاو که مار و اردوش
 عوش محشرش او به تیرد
 الا نادر نیاید و دو کیست
 صلاح صوم و در و یکچون

دلی المیدک

کر و کوان من بسته دین
 طور سرزمین شدار تو دای
 مع حسن شری که به سس
 آید تو آید روی سید و بر
 لاله ادری بچهره عار کشت
 صفی خدش کلاس معن
 شربتایم بی ماما کن
 رو که تو روی صید جی کو

و شک نه ای کلم کران خدر
 مری ایت چه آدم بحر جان
 گفتش از و چه شکر کشت
 مری ایت که ناز و جانی
 فضا حار چه در دوز کشت
 کشا قایم سراج سرود
 که در رام می دار و لیکن
 پس در روح و دانش و

مطلع ثانی

از تو یکی مدد و مدد کج
 شاید از بهر در کشته اردن
 نازش از کرمی بسد کزین
 جان خود و آرد و ستایش
 ناکند از کشته و ایا حرم
 از بهر من تو هم و یزد و

آتش آت فایده هاسور
 سره کومت کوشش نه از عوان
 جوی بری شست بر تو سر کج
 نیت ترا که سکت جوام شاید
 ناز و جوان و سخن کج کشت
 اگر پس مطلعی و اگر شکش

مطلع ثالث

را به شک چمن خلق تو حاشا

مفوض کرد در شمشاد و عوان
 میان در فرشتی تصویر
 حلاوت در دانا و دست صبی
 چنین سانی مایه و مع سکون
 که احد اعلی موسی برود
 هر کشور که حالی بود محرو
 که از اصفاف و آفاق مامون
 و راضد اذ بهر یک جوش گدون
 و در حدیجی و دوان که جان
 و در حاجت تبریک جیون
 بیع اید شد دست پاک چو
 چو در دای ابرو و روی ابرو
 کشش ای از تو جان نری ش
 اگر تو سکت سرور و جوی
 یا در دانی چه سار و سار
 مایه طبع و کج و جیج سزود
 آمد و جیج سکت کرم داس
 در بران از بهر دوز و طر و بر
 گفتش ای طبع و دمای و کج
 منظم از طبع عاری است جوی
 مطلع خورشید لاری از دلی
 ای سر کافز یا دوا و دلی
 مصر صراک طار عدل مری
 میو سکت بر دم ناله از غش
 چوبی دلی دست بر کمر کران
 کش بودی بحر دست راد و کج
 آمد و اس سکت دلی کل کش
 مطلع خورشید بر کشت چک
 جیسر تو چاه و سکال تو بر
 بهر سراج کجا و غیرت و د

زات
 ساء
 ت
 افان
 جیج و بر
 فصل
 یازدهم
 هاشم
 یک
 کیهان
 جان
 طبر
 سید
 حاج
 آبر
 شربت
 جز
 روی
 بهر
 آبر
 بر
 کوب
 ارغ
 بهر
 که
 و
 بر
 در
 جی
 س

تا کسی زبردان بجای می و سر
 نعمت بخت جهد بدست نداد
 وین چشمگرم نمود کدوک برون
 گوش دلم سوی او و بد به
 بیکر وایت سفیدار و بدو تر
 وی سرگردنکشان برافروزان
 او و بد برای یکی با تو جو خوش
 تیر و نو ناکره فرق سوی ز آهمن
 آتیب نسا بد کسی ز رنگ مایان
 تا به نیایشان تا دور ذوالس
 از جود خون عدو جان تو یمن
 دارم و بد عالم از کس شلای
 زعفران رنگت از دات یک کوی
 سالک از سوخ شکست چو شرفانی
 در تن معنی دوران ازین کوی
 با چرا بر دانی و اکنون سوخت
 چیره بر نفس سلیم عیسی آسای
 که ما را از خوف شد و ناله ای
 اگر از جان شیرین شکستند من
 باید رخسار بر دزد خاکی کالای
 خسته دل طفل بایت اعلای
 شوق در خون بایر من خجسته
 آید از شرف و خجسته برای
 اشک تو را کرد ازین غالی آسای
 نیست از تقسیم علت کو خسته
 فتنه که زانو چهر جان آری
 محرق زانو یاد شمشاد
 زان ندارد هیچ و ناگوش
 حرف غلی از تر زین شد غرای
 از آیدان نفس طاهر برای

[illegible]

خبر

مقصود

سوره

کتاب

مجله

شماره

تاریخ

محل

موضوع

نویسنده

محرر

ناشر

لی بدین مستید می برنماید
 زانک زمان بی پوزش بیارید
 بهرستان کجای کجای برنماید
 برده خاوس کوئی نیست زان
 سوادگر سرگشت من نیست
 شهاب از غایت بگریزم که مرا
 شای شاه نیاید نمودا
 توام بخت تو چو کدو به سیاه
 ای برده غمت زان بیست
 بکشتی ایکنی دست کشا
 از دیدن خاک نظر خود خند
 در دم غیب از کجا و کجا پیش
 غالی دل اهل جهان برده ایست
 چشم تو را ز غلت سبز لب
 رخسار تو خورشید بود و بک
 غایت کسی هست که مردم بی غریب
 با ز غم حال تو قافای سید
 سلطان عدو بدست محمد قادی
 فراموشی که پولا در بندش
 از سر برود و دم صد که گویم
 روز آید شدم برده فلک شایه
 خواستم بکسی رفت و برگشت
 محرم خاص ملک کان ادب معل
 سر را در کس ساله زنی را در ج
 آه سرش بلیانده که در کج
 چاه اش حسد زان به شرم برگر
 روزی از بهر زلی کجا شستم
 بدوق منی شدت زان
 باره بود و بوسه زان که کید
 آب بر بر بر خاک بر جفت

چونکش جوی برادر کج
 دوان وان زبری صفت
 زنی که پشت توکام و جود
 از کد راه زان و بیج دل کرا
 به انبای که به غمت زان
 چکره زان و زان و زان
 بهر عمر سپیدانچهره هر کجا

زخیر دوستی شخیره زبان
 در بند به لب سپیدان
 بر زان که از کد و غایت
 یکی هم که به لبان حج کو غن
 اگر خاوس من بود غمت من
 چنان سپاه من بود غمت من
 بهر عباد الا تا هسی بخت طبع

در دستايش پادشاهان و ملوک و امرا

از کعبه ای سینی بی کشید
 از دیده ما چون فلک زان
 از قلب که زان و زان
 در ملک و طوطی از غم
 چون شک غایت که در ج
 از بخت زان و زان
 زلف تو چو جلا برده زان
 ای ملک کلام زان و زان
 کز بخت اول بر جرح طبع
 سواد صادی زان و زان

از کعبه ای سینی بی کشید
 از دیده ما چون فلک زان
 از قلب که زان و زان
 در ملک و طوطی از غم
 چون شک غایت که در ج
 از بخت زان و زان
 زلف تو چو جلا برده زان
 ای ملک کلام زان و زان
 کز بخت اول بر جرح طبع
 سواد صادی زان و زان

در دستايش پادشاهان و ملوک و امرا

زخیر دوستی شخیره زبان
 در بند به لب سپیدان
 بر زان که از کد و غایت
 یکی هم که به لبان حج کو غن
 اگر خاوس من بود غمت من
 چنان سپاه من بود غمت من
 بهر عباد الا تا هسی بخت طبع

زخیر دوستی شخیره زبان
 در بند به لب سپیدان
 بر زان که از کد و غایت
 یکی هم که به لبان حج کو غن
 اگر خاوس من بود غمت من
 چنان سپاه من بود غمت من
 بهر عباد الا تا هسی بخت طبع

چنانکه خبر انش زان و زان
 بر پاد که از کد و غایت
 بهرستان کجای کجای برنماید
 برده خاوس کوئی نیست زان
 سوادگر سرگشت من نیست
 شهاب از غایت بگریزم که مرا
 شای شاه نیاید نمودا
 توام بخت تو چو کدو به سیاه
 ای برده غمت زان بیست
 بکشتی ایکنی دست کشا
 از دیدن خاک نظر خود خند
 در دم غیب از کجا و کجا پیش
 غالی دل اهل جهان برده ایست
 چشم تو را ز غلت سبز لب
 رخسار تو خورشید بود و بک
 غایت کسی هست که مردم بی غریب
 با ز غم حال تو قافای سید
 سلطان عدو بدست محمد قادی
 فراموشی که پولا در بندش
 از سر برود و دم صد که گویم
 روز آید شدم برده فلک شایه
 خواستم بکسی رفت و برگشت
 محرم خاص ملک کان ادب معل
 سر را در کس ساله زنی را در ج
 آه سرش بلیانده که در کج
 چاه اش حسد زان به شرم برگر
 روزی از بهر زلی کجا شستم
 بدوق منی شدت زان
 باره بود و بوسه زان که کید
 آب بر بر بر خاک بر جفت

چنانکه خبر انش زان و زان
 بر پاد که از کد و غایت
 بهرستان کجای کجای برنماید
 برده خاوس کوئی نیست زان
 سوادگر سرگشت من نیست
 شهاب از غایت بگریزم که مرا
 شای شاه نیاید نمودا
 توام بخت تو چو کدو به سیاه
 ای برده غمت زان بیست
 بکشتی ایکنی دست کشا
 از دیدن خاک نظر خود خند
 در دم غیب از کجا و کجا پیش
 غالی دل اهل جهان برده ایست
 چشم تو را ز غلت سبز لب
 رخسار تو خورشید بود و بک
 غایت کسی هست که مردم بی غریب
 با ز غم حال تو قافای سید
 سلطان عدو بدست محمد قادی
 فراموشی که پولا در بندش
 از سر برود و دم صد که گویم
 روز آید شدم برده فلک شایه
 خواستم بکسی رفت و برگشت
 محرم خاص ملک کان ادب معل
 سر را در کس ساله زنی را در ج
 آه سرش بلیانده که در کج
 چاه اش حسد زان به شرم برگر
 روزی از بهر زلی کجا شستم
 بدوق منی شدت زان
 باره بود و بوسه زان که کید
 آب بر بر بر خاک بر جفت

شیراز
مرد کشتی را
گرفت
مهرطه
باد را است
مساه
بمهرت است
چو مهر کز
بامش را بدست
بازگشت
کود دین
بدر مهر کز
گرفت
ماداف
کیز دانه است
دواج
بسی لحاف است
اکون
چاره سیاه چینی که
باز بوشه دومی
از دانه سیاه
مهر گاه
کیا بی است که با هر
ساخته و هر
پاست
محاسن
محس
راد
حافظی

بالمعاليه سيدي

خند بر چو درختی که جذر بسیار
چشم آنگه جدشرم میگردان
مرچو سرخانش لی چون شب
میو امید و کشف و غلام
وی بر نفس تراورده شب دیده
مرحرا بر پستار شد پست بسیار
او میزد که بدو رخ شدم داد
روزش دید روز اول فغان بسیار
کس باد او چون خسته بدخال تبار
کوبان چری و شیش شدم در
و چون روی دیم و بر کشت
کست چنین بدو رستا و کفایت
جت کدم دگری که در زمین
بکجا این سرور باید بود و بر سر
من سیکون زمین و در شرم
کفتش اگر کم صدر جهان جوی
خواست باز دهنش باید جان
نگذر که بر جوت شاد و شاد
انگه فاک در او شد رست و جاد
حتوی را جادوی از تخت و کلاه
چرخ را جایی نشستن نبود جاد
الغیرنی که شیش سرور انشا
کم مباد از سر من لطف تو شاد
این جادو است که بر خاست
حاسد کم کون ازین درود جاد
و لودت ز بنده فاق حاد و جاد

چو تو در حجر مرزبان سپید
ز مشک کعبه بر آتشکده گمان

مرد ویش همچو کبی که گویی بر سر
 قنبر آرد دل سوخته آفتاب زده
 سپید رنگ ترکش شده و قاصی بر
 راست چرخ من میرفت بخار آرد
 روی برادرش تیره که بنور آید
 کاه جمع کرد این کست مرا با
 کوه سمره اینجا و دیگر در شمع
 این بزم با من آنچه من می گویم
 بود با چه چرخان بار و خود آب
 کی بافتن کوی و جله فردن آرد
 دین کیش گفت کبی و لوگش آرد
 هیچ و سمره فردی که فردی نماند
 دین کیش گفت کبی سنجیده این کار
 که چاره دارد و رخسار آصف بر آرد
 که بر خیز ضعیف است راحی الس
 از گل شوره بودید گل و از خاک
 اندک بار که شست خاک که در آرد
 خردش پی روی روی کند کی
 طبعه باین سپهرش زین آفتاب
 اینک این دست در ذاتش بین
 چل درم او سپیدش پی بنیان
 بر زبان نچرخان تر بود که بجا
 بمن در زشت است کسی که با او
 کس چنین دستوان معتد بر این
 لا اله است همی تا بر آید
 سخن از که حلیت نمود آرد
 که بر شایع غلمان کنایه است
 در آفتاب جمال تو خیز خیزه
 جز طره تو بود روز من و آه
 مرا کل ای طاهر که لاله

کالا
بخت
منها
کودا خوش

سده
جنتی
ده
بسیاری

نجوم
جیح
شماره

خود
عین
مبتنی

سرا
منفرد

ومن
مبتنی

عفسر
کلف

نخاشی
پادشاه

میر
دختر

از دین ختم و پس جاری کند و در این
بیک کرد و در حرکت نصرت و آن
باجت است ای و اگر بدای اعظم نظر
برم باند است که درستی جن
سازنی اند که در بکند و موخته
اشی و فانی منم خافانی فانی منم
است این شمار و در صفتی
کلیج بر است نزلت بر کم نیست
صدر اعظم فانی و نظام الملک
آن پدر از نظامی که گشتان شد که
آن پدر از صدر اعظم که گشتان شد که
پس بازوی جلالش است و دری باز
خوشی خندان روان شد که تواند
که قصوری شده در این شعری صید
گفت و در شب قدم افروزی که چون
که خواهر ابراهیم در شایست شعرا
شام اجابت چو صبح غره و بان سپید
بازر سر سبز شادین ز یکاه
سرو با که در مسیح کل کوئی
خاک غم نزار هوای بهشت
شحت کاوس کشته آن که
کشتی از بخار و لا اند
ملک العرش ذلبران بحال
گاه سنی اگر چه میسره
خاصه آن ساعتی که مشو
یا کوئی نبرد یک فیض
دل اندر چه ز نخت اش
زیر فرمانش ملک تا ملکوت
با و جهرش بر زمین که وز
دی خود وصف ذات اوئی

تنت که اندر بکنش صد خون بها و
بر طو رجانه که گشت نور تجلی
ایست اندر بکند و در شکت
و در نا و مو صده بر جان اندر
و در جهره و در خود و در
فی آب خافانی منم درین نظم
هر دم از کوچ که در مسیح و در
در تایش جاب اشرف
جلالتاب نظام الملک و ام شوکت
وین پس را بر مدار فزندان سایه
و اعتاد وین و دولت فاضل
که یکی در شرف دارد و نسی
از جوم عیش و شادی که گشت
خبرین شوکت و ادانی که گشت
که از بد و راست انجامد
کت بود و در وان چون در
صبح اعدایت چه شام طره و رکان
در مدح شهنشاه اسلام پناه ناصر الدین شاه
ابر با شیده برومن لولو
بمیر شیر سپید بار و ابر
دین فضل یار کی است مرا
برخ ز خان لویمان و در لطف
لیک خود هم بمهر خاطر خویش
ناصر الدین شاه آقاب لوک
با بر دو جن شیر دل بسم
رستی کرد و با کند و در لطف
سلطنتش برق و آفرینش گشت
بر نه افلاک کشت و سایه
کشم آیتوان نظیرش گشت

بر کسی از انقباض و فضا
مانا بر که تا گمان نیست بود جان
پیر از درون بری که می
درش طر از سال هم دای طر از
ای بخت و بختین سال که در
اکنون نم در سحر قایم مقام خیر
و خنده با دافال تو پاینده ما و
انجم صدر اعظم و ام طله و جاب
ام شوکت و ام شوکت
صد زردان باره که در آن بد
آن باجم نظام الملک و اول
آنچنان در می که گشت و در
کلی اشک و فک و جندی باجم
اب بخانه دای پای که گشت
پاچان سانی که گشت
سایه پایسته و در قهر و با
درد و شبنم باغ کروی با گشت
در مدح شهنشاه اسلام پناه ناصر الدین شاه
ابر با شیده برومن لولو
بمیر شیر سپید بار و ابر
دین فضل یار کی است مرا
برخ ز خان لویمان و در لطف
لیک خود هم بمهر خاطر خویش
ناصر الدین شاه آقاب لوک
با بر دو جن شیر دل بسم
رستی کرد و با کند و در لطف
سلطنتش برق و آفرینش گشت
بر نه افلاک کشت و سایه
کشم آیتوان نظیرش گشت

از لعل چشم دغا جان بای کالاج
از بکشت بر که در جان مر که
زوی ملک خود و زادی بری طر از
در کام جانان که در مقل منار
نصرت جان فرین اندر بخار
نقش الفانی دای که گشت
نور بهار حال تو ز اسما حسنی
نقش کرامت بر دل از دانی
اسمان وین خرمستان پادشاه
صد نرنگه و بختان پسر ملک
انظام الملک شانی که در
بچه ناخس بر سادی بر سر
وئی اشب ازین بار قصه
چون موم درم صدر از لک
همی خدی و دوات و عدیت
روز و شب بیاخت با داف
ساله خوش و دانی با داف
سپو اقبال ناصر الدین شاه
بر سلطان شاده اند
با و کسره در چین دپاه
که چو پستان زنجبت سیاه
جانقا اعسر بخش اند کاه
چون ثوابی میانه و و گناه
مید به پور نیس کاه
ریت ملک و زب افسر
گشت او اسباب ذل کاه
شیر غم را بر و ن کشید
درش کهر با و کبی کاه
هر یکا شوکتش زنده کاه
کا فریش بد و بر ندپاه

بکران کت جمل که خوش
مفس را پیش از آفرینش روح
صفتش تو از فراوانی
رودر میسج که در عروق زمین
همه صد جا بهول مکرزند
یش رو می کشد فراوان
خجری چون جیم درک دست
از هر سنان تو سیمر
تینت آن یادگار سحر رایل
رینو آفت در خون که چو پای
و شمس بوجو چار جاس
بس که در غل خویشتن پس مرک
صفر هیچ نیست لیک شود
تجه بر سیم پادشاه مبار
فمی از نو نه در برود ز
ماه صبح با چون شمس چو درخش
خداوند جان و دلان عالمی بخاش
آتش آتش رنگه خاموش نیک چشم
منه از افتاد دولت شکاه سال
علی دد دولت ادرسم درازند
ماه سال در راه سرو جلال و شتی
ماه دوی ماه اگر چون سه دودی بریز
سرو دله ساله با برانده مرغ
سرو دوی سرو اگر با مردان گیتی
قدو سرو دوی شمشک دیش ماه
برینان دوی نری بکیرش که برین
ی کوکی کس که با نهم حیران بهشت
رکه مهر توبس ماه پری را که بری
حولت لیلی است کفره ریه جگر علی
که که دلی ساله در جان نیر که

دوبه لاله لاله
دلخ مهر تو بود زب حاه
از فرادان رسید تا بهر
غفر و بچو خون مرده میاه
مافس از کلو رسد به شاه
کرز بر حق هم زند شاه
بجهره چو شست زیر کلاه
ماز کوه شعل جهمه در راه
ملک الموت کجای مدخواه
هفت کردون بول کند شاه
عاش ادر بیت تو کشته تبا
دست و پای زین چو جواه
شش روشت بچ ازو بجاه
غریب ای که نام اوست آنکه

در مدح مقتدا الدوله منوچهر خان کویله
ی بختان پروانه که کوز جیرت تو
چاره آیتش شوران بخو از خوش
دولت من آتشی از عشق تو بهشت
خاک را بر پیش پای ملک جهان تو

ای ترا خروان مفت اقیم
صوت و حرف کلام نماند حق
برجول صدان شوکت تو
راه گردون شود شمش اریخ
دل گردان را چاه پیراهن
تو چو دریند چرخ وقت جلیع
کوه دمول ز بهول حلق تو
شیر آسان که زرد زخمت
تا که رعس تو پخراید
تو چو امسید یار و دین تر
اطس هیچ و دمدم بافند
کر چه کستی بر تو چری نیت
تا مداد ارستایش حق
تخت دوزیر دجبت و مواف

سور شران او با شنه بجز
دولت من بوزش و برنج بخت
غمره دلی بست تو خورده و دلده
اصف دیوان ملک جهم که مویش

در مدح مقرب الخاقان
مقتدا الدوله منوچهر خان

سرو منوچهر با شنه با شنه
بست سرو ماه دوی سرو ماه دوی
شمس و روان حادش با شنه
افاش کشی شکست که کعب
لاله دوی ماه شمس که لاله دوی
از فوق آن پری بخوشی که کعب
ای ببت پیاں نوش ای پیاں
برج خسار تو صادق و دود و حیر

سرو دوی سرو اگر چون ماه جوان
ماه اگر کشی و دود سرو اگر جان
ماه دوی ماه اگر چاه و دود
سرو دوشک چین ماه جوان
ماه دوی ماه اگر کشی و دود سرو اگر جان
ماه دوی ماه اگر چاه و دود
سرو دوشک چین ماه جوان

دست برکش سناوه بردگاه
دکر مدح تو بود در او اه
دیوار شاه دندو کواه
کام گردان شود سیاه از آه
برجسد چون رما مد فاه
دیکسکه بر دوشی ماه
پیشود از هر دوش وادیه
که در اسر زش کند روانه
نمرا سداوت راند کونا
که در ده عال اب سیاه
و شانت خاک سر که کاه
هم یکستی تو را فراید جاه
پار سایان پاک دین اگر اه
نصر حمد و شس عافیت بهراه
کلی از تو نشود آه ماه
بیده مار باروی او جیرت دوش
و چو شمشک دله دایره چو از تو
قالب این شهر از تبرید آتش
روزی سحران ازادان اهرمن کس تو
غیر قاتی که کج شکوه میرا جسته
سرو منوچهر ماه دوی و شتی
سرو اگر که در اسر و فرمان شتی
غریبش حد عشره اشان و شتی
سرو اگر دوی کلان کنش از شتی
از تخت ای کوی بکس که کعب
برج شکست که کعب
جان بریان جسم بران شتی
کاشغری عشق خوی پاس جان شتی
بر کویان نین نعلت و بر بان
برج جام کرخین چو رشده نایان شتی

کوش

کوش
منوچهر
مبا
آه
کواه
دسا
شاه
جهم
دین
آه
دسا
دشت
سپهر
آه
نصر
جادی
کرب
رخ
منوچهر
معتد
نیر کسده
یجا
سی کار
توخته
منوچهر
کاه
دست
کوه
دیکسکه
مرسان
دین
کوه

مرد و سوار چاهت و بوی گل خوش کرده سی سبالت بلور و بدن ظریفی از نظر اسب می بینی می گویم خانه کنی که می بینی نیش مرچید و بوی گل مرچید و بوی سبالت و سبالت و سبالت و سبالت از کس که در سبالت و سبالت و سبالت و اگر که در سبالت و سبالت و سبالت که سبالت و سبالت و سبالت و سبالت از این سبالت و سبالت و سبالت و سبالت آن سبالت و سبالت و سبالت و سبالت کس که در سبالت و سبالت و سبالت و سبالت آنکه در سبالت و سبالت و سبالت و سبالت مرد و سوار چاهت و بوی گل خوش کرده سی سبالت بلور و بدن ظریفی از نظر اسب می بینی می گویم خانه کنی که می بینی نیش مرچید و بوی گل مرچید و بوی سبالت و سبالت و سبالت و سبالت از کس که در سبالت و سبالت و سبالت و اگر که در سبالت و سبالت و سبالت که سبالت و سبالت و سبالت و سبالت از این سبالت و سبالت و سبالت و سبالت آن سبالت و سبالت و سبالت و سبالت کس که در سبالت و سبالت و سبالت و سبالت آنکه در سبالت و سبالت و سبالت و سبالت	برج شان ترک من گویم بدن کس استی سوار و دم حسرت در نو حید با روی می بینی سبالت و سبالت و سبالت و سبالت نیش مرچید و بوی گل مرچید و بوی سبالت و سبالت و سبالت و سبالت از کس که در سبالت و سبالت و سبالت و اگر که در سبالت و سبالت و سبالت که سبالت و سبالت و سبالت و سبالت از این سبالت و سبالت و سبالت و سبالت آن سبالت و سبالت و سبالت و سبالت کس که در سبالت و سبالت و سبالت و سبالت آنکه در سبالت و سبالت و سبالت و سبالت	مرد و سوار چاهت و بوی گل خوش کرده سی سبالت بلور و بدن ظریفی از نظر اسب می بینی می گویم خانه کنی که می بینی نیش مرچید و بوی گل مرچید و بوی سبالت و سبالت و سبالت و سبالت از کس که در سبالت و سبالت و سبالت و اگر که در سبالت و سبالت و سبالت که سبالت و سبالت و سبالت و سبالت از این سبالت و سبالت و سبالت و سبالت آن سبالت و سبالت و سبالت و سبالت کس که در سبالت و سبالت و سبالت و سبالت آنکه در سبالت و سبالت و سبالت و سبالت
--	--	---

مادہ بودہ مادہ در سطلان
 بسایه سبیل نبردوسی
 بر کهن فخر بخشی با حسم
 روی بستی من شکسته بنایت
 در دل خسته را کنی در مان
 میرزخ کار و تود روی
 مدار نیکب ما که بر سنجی
 طواری سباه بجای حصی
 آن کرانی سید و دش گردون
 ای کاش کشتی و فتنه مالی
 بر فتنه که در زمانه بر خیزد
 در دولت و ملکت نوشیند
 فرخنده بزم سپهر فودی
 در بزم چو قلم خشکونی
 از دم میجی و جلت بگری
 آری چو بقدر و مرتبت پنی
 در بزم بن چرم و پانی
 در بصری نظیر کردونی
 در مدح توای به جنت کویا
 آفاق و سیر و ملکت اند

ویند تو باده و در سطلانی
 بخوابه آفتاب رخساری
 چو نان بر لاله برگ رجائی
 در آن بستان تو سنانی
 مانا که سیاه جسد و لغائی
 چون میری از دای پجائی
 کا و تک چو کنای میرائی
 یا هندوی در که جانانی
 سر تا قدم شده است پنائی
 دی کاش بجز و غارت کانی
 مینشی تا تحسین نشائی
 کس نام کراں و نام دیرانی
 سوزنده بزم سپهر پیرانی
 در رزم چو ضمیمه سخنانی
 آشوب تنی و آفت جاتی
 جستم جبال و تود و دانی
 در رزم بدل و سخت ندانی
 در سخاوری ببال کیانی
 الکن شده و در کمال جرائی
 با تاج و سیر و ملکت دانی

گویند خلعت شد درون شیلان
 بر عرق قد کشمیری سدم
 ییاز خطا کنی و مدهوری
 بر قامت یار چون سیر زلفان
 بیاد روزی و بستی خیمه
 آهوار در روی یار و تود و
 آستین پاک کوهری را نورد
 خورشید سپهر خرویشای
 آن کاهه در در سدرای او
 صد حسن بیک پیام بکشی
 از جو بچشم ملک نور
 با آنکه جان طبع فانی بود
 از حلقم فتنای کوه لوندی
 اینجا چو حریت باوه و جانی
 شخص تود و در عالم امکان
 در کین تو زی حاجت سوزی
 آن دم که بتیس کوه البرزی
 در قفل جهان بدیل افلاکی
 عاجز بود این دل سخن کستر
 تا حور بیک ران بر آسمان اند

نلد و بجلد و بر شیطان
 چو نان بر سر و بن میرانی
 اما بر شاه حسن تر خانی
 بر شاه سرو بن پریشانی
 در این دو صفت شب زستانی
 حه اوه روی یار دانی
 تا بیک بان ابرسانی
 آن کاهه کلخ عدل را بانی
 کیوان ستایان مثل در بانی
 صد و بیک سلام بستانی
 از عدل بحکم سلطنت جانی
 ماقی شده زانکه دوشد فانی
 از جو بلا بچشم حانی
 اینجا چو خدای تیغ و کیرانی
 جانیت ابر جسم ظلمانی
 بسکام و غار زانه و دانی
 بیسی که فسر از زمین کیرانی
 در نوب روان عدیل کیانی
 کافو ترک از کمال انسانی
 چون خود گیران بر آسمان دانی
 سر و کوبای چوین چوین پیرانی
 تا نیکو زنده و فلک را نشتانی
 سفستان که دینی را نشتانی
 کشت خاک زفر خراش شستی
 ل نکل رویند از بزم چو پیرانی
 زانکه زانکشتن بین حشر کرد و دانی
 گفت پی حاصل کوی و از لاطال مجانی
 جند فرخنده عدل و در جاپا کیرانی
 هم سادش در و در خاطر دیر و پیرانی

آهوار
 شرب
 نورستان
 دولت
 بر کار
 نیکب
 سی
 ضمیر
 بس
 حص
 بن
 قلم
 ام
 الکن
 سر
 سر
 بی
 کیران
 مینی
 محاق
 سر
 کوه
 نادر
 هر
 صورت
 سیر

در مدح شهنشاه خانی محمد شاه طایفه

سرود او بجز و دیر اکو بر مسای
 ما بر این قصه که ابرج موسی
 ساید نقش بر آفتاب چون بر جای
 اشکینان کشت بر او این چو در
 گزیدون آسیمه بر سبکی هاند
 نیک باور که در کشتار خود و آرای
 آن زگر و گاو سار و این و لاطال
 بر و دانه و دای و دیر و دای

سر و من ایتا فاد و فرق و قدسای
 نابشی روی من خاک تاری پود
 در دستا نیکه در لیل و نوبت
 انک چشمش راست بند کایه و نوبت
 کشتن خیزد کشت آری دای
 کشتش رو و دانه که در دستان
 ز فریدن کینه از خفا که کبر و کشت
 هم سادش کرد در امر و خیر کرد

سر و من ایتا فاد و فرق و قدسای
 نابشی روی من خاک تاری پود
 در دستا نیکه در لیل و نوبت
 انک چشمش راست بند کایه و نوبت
 کشتن خیزد کشت آری دای
 کشتش رو و دانه که در دستان
 ز فریدن کینه از خفا که کبر و کشت
 هم سادش کرد در امر و خیر کرد

تورنی
بهرین صفت
و هیچ
دور
کند نشاید
چون
لای
درین گفتار
دوستانه
برگردد
رنگت
مسخره
دیده
طبع
مسن مزاج
دشمنی
شباب
مسلحان
که ساد
باروت
نام گانه
که درین
آتش
خمیر
آتش
خک
بمناسبت
غل
زنجیر
نعل
استه
اوایی
بمناسبت
فاحی

باز درین هم سببش از خشم و او شکول
بر دستت بفرار مکن حاجت کو
چو بفرستیش حال من ستره دانی
شاهش امان ما باین برنگش
تو کرد زنده نمانی گوی منی سرخ چهر
حال من بری چنانم زود دارد زود
هم تو بهرین شراب آورده ای که
هم مرا اتقانی که باینده برین
کرمش تو دل بد زدم نه تو دل
عیش لود که در خونی بر نشان کرد
در حدیث دوست فانی زبان عزم
ای زلف غم سر کشی از روی لاری
آتش خانی چو بری و دیوان چنان
دیو چرا آید تا تو بسا غم
که کرد و کوش مکنه که می کرد که گرافی
مار از سر مار زلفه وزان فرار چو
مانی با فحشی که بود مهر و دوش
مانی بزل شاه که چون خاشاک
ای ترک یه چشم سراسر بیهالی
دنیای که افضل شرف فخر بعضی
سروی بکلی نه بکلی نه فسر می
گر خای ازین چه شکایت کنم از تو
کشی که کس باغ که ایمین بگوید
از بس که دل جان بسزد زلف تو
نفسی غم از آن موی میانش
پرسی بی از من بکس کس کند است
دانی که چرا در است اینگونه بی دوست
سالا زعفر منده و نه جیستی
خند شکر با جش چا لای برده است
گر خلد نم خورفت زلفش میستی

ی بنای چون خرم نمی سالی چو
بر رخت غمناک بفرستند
کاب بر کرد و بچی و مهر بر کرد و
دای زبان نادان که بختی نه دای
پستی غمناک و دای خود غمناک
کم که بختی ندانی این غم با کس
هم من زهرت به آب آرم و دل
مرز چای که با بد مرا پاش
گر تو ز من و یوستی غایت ارم
نخ را در بند تو بوی رنگ از قادی
مانا غمناک بفرستند و غمناک
دیوانه که بری و دای و دای
جا بر فرار مجر حبس و دای
کینج و تاب تعجب و دای
تو فرار از فرودان قرار داری
ما شکی حلقه نشان کوش و دای
شاه بی جان نمی جان جهانی
ناحسن تو با بخت دین عالم فانی
آفت ز کونی که ندانم بی مانی
تو مرد یک چشم از آفرین نهانی
کشم تو بی زانکه تو این خورانی
زلفت و در از با خنجر زکرافانی
باریک خیالی که در چرب ز مانی
جان تو کل سنج قصه و توانی
ز آفری که چون بخت خلد و دای
گرفت او بهر برد و دای
دوری خود خوشتر از غالی چادانی
در چرخ و دای و دای و دای

چشم لاله شاه و دای و دای
بجو و خورش که گوشت با کس
خود شاه و دای و دای
و دای سلطان با کس و دای
روزه و دای و دای
غم زایه و دای و دای
که دای و دای و دای
هم تو دای و دای و دای
کشت و دای و دای
چون و دای و دای
اول فی الحقیقه
الویند از رتباب بود و دای و دای
اروت و دای و دای
سوز و دای و دای
عقرب و دای و دای
کونی و دای و دای
همچون و دای و دای
در طرح حسینیان نظام الدوله
بابه از این باش از دای و دای
امرو و دای و دای
مسکین و دای و دای
یاد و دای و دای
کشی و دای و دای
زخم و دای و دای
خبر و دای و دای
کجا و دای و دای
فرمان و دای و دای
آن و دای و دای
ای و دای و دای
از و دای و دای

می و دای و دای
کشتی و دای و دای
کاشی و دای و دای
برخی و دای و دای
تو و دای و دای
از و دای و دای
که و دای و دای
هم و دای و دای
حضرت و دای و دای
چون و دای و دای
دوست و دای و دای
تو و دای و دای
باز و دای و دای
کار و دای و دای
تو و دای و دای
بانی و دای و دای
بس و دای و دای
دل و دای و دای
آنجیک و دای و دای
کاش و دای و دای
بخت و دای و دای
کشم و دای و دای
نام و دای و دای
حسن و دای و دای
ایست و دای و دای
کز و دای و دای
آن و دای و دای
وی و دای و دای
و دای و دای

منی سنان
اوبار
بسی زور بر
جودی
نهی که در
بدره سبزه
ایت
خلت
بمنی سنان
ایت
مستظهر
بمنی سنان
هماره
منت
عجب
کار بادش
عظیم
مطوره
بمنی سنان
هر
روستی
ت
قابوس
بمنی سنان
لا مانی
بمنی سنان

خود من و جد و نیا که کجاست
سبک برود جهان این نشان
بجز برین چون مهر و عریان پوش
نام خانه بدوشند بی مکان
کمال قدرت داد و دینی
از آن که شد که مخلوق باش گوئی
اگر خلق چارم در اولش نهند
سپاس توئی که ندانم بدرمانند
چنان جهانم خوانم که نوا جان
بپای غم محفلک به پیکانی
نیم خلت تو بر دل غلیل زید
نیکوچوئی جودت پناه بروی فوج
ازین قبل که چشم تو بست شود انحر
رموی موی عرق ریزم بدست تو
خدا یگان ملک جهان محمد شاه
شهاب توئی که از آتشی طاقی است
بروزیدان سبزه زمانه او را
بدوست ملک ساری ملک نشی
بود این تخت در حکمت ساری عجب
خود شایسته دانش کیده هستی قد جان
کمال انش اگر جوی منکر عجب داننی
بسان جلد زده جانان هم کرم نون
اگر شوخ جویی و کیش نو استی
طریق خواجه کریمتی اری که در روز
اثر اهر و کین جودان در کافع ضر
نفت در معرفت تو هست که هر چه
بدست آید توانی به سستار اید
اگر مجلس جود بصدق و در نشینی
سواد عشق اگر نبی برل وادی عقل
عجبی که جودان نامیده اند کس

خود کان نرم طری که توانی
اگر چه ندی نری از گران جانی
بدر گشته چون علم قوت روح
دل سپردنستان بطوع و در
ولی خالق اگر طاعتی
بدان سپرد که خلق بایش
من و دلش شام که غیشش
جز این صفت که کجاست
کجا سپهرت نام که خلق
دست امرخان خصا کرد
که کردش سوزان برو ملک
بدی سفینه او با بحر طوفانی
حرام گشته در اسلام راجع
که جلت آرد در مع تو خند
که در محابه او عقل کرده حسانی
رواق شوکت تو از بلند ایوانی
بصد ایوان بر ستاره بارانی
زخم کجی کجری و مال بیانی
در مع فاطمه انبیا محمد مصطفی و امام عصر علی و ائمه
محمد شاه غازی و حاجی میرزا آقا حسن کومند

میر و رخ نام که ساکنان
بر بندها و سرانند در ولایت عشق
مبین بر اینک چو زلف زبان پریشا
غلام در که شاه و لایسند به
شششی که زواج کشند با
بشخص قدش جمده هزار عالم
لوی که بدات او چشت پیر
کجا حق تو حصان بود و سبکباری
ز حسن طاعت خلق جرم جرم
نه تاب منت اینک جرم روزگار
شاد دلالی تو یوسف عزیز مصر
امیر خیل لایک کجا شدی چریل
و زانیب که چه مهر تو بست حاجت
چنان بهر تو مستظلم که کجا
بروز کینه که کجا نون علی
بطاعت تو کینه خاک تیره خورشید
هماره که برون است از قصور
خوشی خشم کند آسمان که خشم کند
معدن نامداری تن هند بختی
برک خمر کوی و دوک اطاعت
بآیینی چهر جان نرمان شوی
برو مکتب تجرید و در عشق برین
که کوی رازی می چاکفت از شای
از آن مروه از دمه حامی بود
که در استار سکن چنان کیشی
بر و با دوست اند جان بادل
اگر خم خاداری بسوزد دل که
پاسدایم را تعلیم که از بهمت خو

ز روی جان بشناسد که در اسکان
که توشان هم جرم است جاده عروانی
که بچو کجاست جرم در پریشانی
که در ولایت جان می کشد سلطان
اگر بر افکند از رخ حجاب امکان
بود چو چشمه سوزن ز شکم بیدانی
وجود معترف اند ز شک سالی
بوقت خشم تو طاعت بودیشانی
ز فرط بهمت ز راق این بیانی
بطوع داغ ترا می هند به پیشانی
هنوز بودی در قسم جاده زندانی
اگر کردی بر که تو در با
بدل قرار کرده است روح جوانی
ذات پاک تو ز آمار حسن زواری
ز خاک خرد تا خزل را سانی
بیت تو کند خاک صاف سانی
کمال قدر کردان و حسن سانی
سخا شاه و سخن بر حکیم قانی
که بر جان می اندم که جان
که درش جان جوی شد و کینه
که بر کین پیرانی بنا لدر سوانی
که در سبزه چکان ز شربت راح
که بچو خواجه کریمتی از این
که درت از دوانست حکمتهای
درایت پیش که خسر روایت
که عارف باغ بر دل دارد و زار
که در چای چای کتب بدافاوس
که از پرده نشد سودا سواست
بخوان شعر برانی کجا را بدو
کزین تدبیر ناصح خجسته

نوکری رست کشت ابدل کشت کشت
 نوکری کشته است بود که کران دروی
 نوکری میخ شکو کشت که گفت این
 مران سدرانه که هست پنهان در
 چو شمع رفت بجای کشت و یالی در
 چو آن نمرود شمشیر برادر که کشته شد
 بدای شمشیر است خنجر و شمشیر
 اودام راجه آب آبی کشت کشت
 کشت شیبان با چو نوری چند
 دلی شمشیر وید از آبی کشت کشت
 یکدم فکر ابر آسمان کرد و چاه
 بر از خاک ماراف دین کشت کشت
 شمشیر یکدم از چو نوری کشته شد
 چو آغوش کوه شمشیر بر آید
 برود و در طریقی ناز و کد کشت
 برستان مرا شمشیر کشت کشت
 او بداری و وصف کشت کشت
 حدیث خلد با شمشیر آید
 بر ارض لوباهی بر باغش و کشت
 سوز کشته بر کشته در باغش
 شمشیر آید سوی شمشیر از کشت
 شمشیر آید سوی یا سوی آن کشت
 که او کشت و آید چو نوری در کشت
 درین کشت قبول آید شمشیر
 اگر چه شمشیر بودی و قدر شاعر آید
 و کشت مرا شمشیر و هر کشت
 شمشیر آید و بدین کشت کشت
 هر چه کشت و کشت و کشت کشت
 فانی در شمشیر و هر چه کشت
 چو شمشیر آید کشته در دای کشت

و کشت مرا شمشیر و هر کشت
 شمشیر آید و بدین کشت کشت
 هر چه کشت و کشت و کشت کشت
 فانی در شمشیر و هر چه کشت
 چو شمشیر آید کشته در دای کشت
 و کشت مرا شمشیر و هر کشت
 شمشیر آید و بدین کشت کشت
 هر چه کشت و کشت و کشت کشت
 فانی در شمشیر و هر چه کشت
 چو شمشیر آید کشته در دای کشت
 و کشت مرا شمشیر و هر کشت
 شمشیر آید و بدین کشت کشت
 هر چه کشت و کشت و کشت کشت
 فانی در شمشیر و هر چه کشت
 چو شمشیر آید کشته در دای کشت

و کشت مرا شمشیر و هر کشت
 شمشیر آید و بدین کشت کشت
 هر چه کشت و کشت و کشت کشت
 فانی در شمشیر و هر چه کشت
 چو شمشیر آید کشته در دای کشت
 و کشت مرا شمشیر و هر کشت
 شمشیر آید و بدین کشت کشت
 هر چه کشت و کشت و کشت کشت
 فانی در شمشیر و هر چه کشت
 چو شمشیر آید کشته در دای کشت
 و کشت مرا شمشیر و هر کشت
 شمشیر آید و بدین کشت کشت
 هر چه کشت و کشت و کشت کشت
 فانی در شمشیر و هر چه کشت
 چو شمشیر آید کشته در دای کشت

و کشت مرا شمشیر و هر کشت
 شمشیر آید و بدین کشت کشت
 هر چه کشت و کشت و کشت کشت
 فانی در شمشیر و هر چه کشت
 چو شمشیر آید کشته در دای کشت
 و کشت مرا شمشیر و هر کشت
 شمشیر آید و بدین کشت کشت
 هر چه کشت و کشت و کشت کشت
 فانی در شمشیر و هر چه کشت
 چو شمشیر آید کشته در دای کشت
 و کشت مرا شمشیر و هر کشت
 شمشیر آید و بدین کشت کشت
 هر چه کشت و کشت و کشت کشت
 فانی در شمشیر و هر چه کشت
 چو شمشیر آید کشته در دای کشت

و کشت مرا شمشیر و هر کشت
 شمشیر آید و بدین کشت کشت
 هر چه کشت و کشت و کشت کشت
 فانی در شمشیر و هر چه کشت
 چو شمشیر آید کشته در دای کشت
 و کشت مرا شمشیر و هر کشت
 شمشیر آید و بدین کشت کشت
 هر چه کشت و کشت و کشت کشت
 فانی در شمشیر و هر چه کشت
 چو شمشیر آید کشته در دای کشت
 و کشت مرا شمشیر و هر کشت
 شمشیر آید و بدین کشت کشت
 هر چه کشت و کشت و کشت کشت
 فانی در شمشیر و هر چه کشت
 چو شمشیر آید کشته در دای کشت

و کشت مرا شمشیر و هر کشت
 شمشیر آید و بدین کشت کشت
 هر چه کشت و کشت و کشت کشت
 فانی در شمشیر و هر چه کشت
 چو شمشیر آید کشته در دای کشت
 و کشت مرا شمشیر و هر کشت
 شمشیر آید و بدین کشت کشت
 هر چه کشت و کشت و کشت کشت
 فانی در شمشیر و هر چه کشت
 چو شمشیر آید کشته در دای کشت
 و کشت مرا شمشیر و هر کشت
 شمشیر آید و بدین کشت کشت
 هر چه کشت و کشت و کشت کشت
 فانی در شمشیر و هر چه کشت
 چو شمشیر آید کشته در دای کشت

و کشت مرا شمشیر و هر کشت
 شمشیر آید و بدین کشت کشت
 هر چه کشت و کشت و کشت کشت
 فانی در شمشیر و هر چه کشت
 چو شمشیر آید کشته در دای کشت
 و کشت مرا شمشیر و هر کشت
 شمشیر آید و بدین کشت کشت
 هر چه کشت و کشت و کشت کشت
 فانی در شمشیر و هر چه کشت
 چو شمشیر آید کشته در دای کشت
 و کشت مرا شمشیر و هر کشت
 شمشیر آید و بدین کشت کشت
 هر چه کشت و کشت و کشت کشت
 فانی در شمشیر و هر چه کشت
 چو شمشیر آید کشته در دای کشت

جاودا
بند
مغان
چین
آتش
وادی
آرام
خدا
خداوند
نور
شمن
بت
اعالی
میران
مطرب
نوازنده
اعلام
جمع
مشکوه
بسی
محبوب
چراغ

بروز از لعل و روح بخت
بر شب و روز از شرم طاعت تو
در جزای دوست زنده ماندم
چون روح روان دیرم نشینی
تا صبح نایم ز چم زردان
ترسم که بر آن کان نقشه تو
بیاورم بسم خویش اگر چه
شوخا شد الله کلت نه انم
هر فن که با عشق کشی ضرورت
از بسکه سهرین تو کشی سر به
من با تو برد و شش خود گذرم
راحت برسان تا دمی برجت
چون مرک در آید ز کس نرسد
در جام بکام تو نرسیده
از دزدین را بخت است آرد
از دزد ببرد و لست چو سیاه
که ساقی مجلس و هر پیا
که من بتوازدت خداوند
دوستی کانی
ی خورون باستان
کیا دل از چشم مردم افاد
را بابت تو آیت ملک کبری
از نرفته تو عالی زین ساخن
در شیر شب از رای روشن تو
با منی که خسته ای بیاحت او
بر چهره خفت اجل بخندد
که وصف منندت بگوید خند
خشم تو بتدبیر بر نکرد

مرای یک حسر ز نکالی
در بر ز بین ماه آسمانی
شاید که بنالم ز سخت جانی
و ز آب و دین چشم نشانی
بر کج سهرین تو پاسبانی
خود را بزند دندان کاسانی
از کر که ندیده است کشتانی
کل را بنود زلف ضیاعانی
واری همه الا که خوش زبانی
بر خاستن از جانی توانی
با این بر پیسه ی و ناتوانی
کان پیرو که بختی پان ستانی
کوشل عالی است یا ادانی
حالی شودت چهره و غوغانی
کردوی از آن بر زمین بکافی
که قطره از وی بلبل ستانی
که مطرب محفل زنده افغانی
ایثار کنم کج شایکافی
آن کو نظر حسرم و در پیش
با شیخ بلایش دیده خود شب
با خاک رهش کل اصغافی
احکام تو اعلام کامرانی
در بخت تو باقی جان فانی
اسرا رخساری شود عیانی
ایمن بود از صرصر غزانی
کز بیت تو کشته زعفرانی
که باد شود ز بک غفانی
زانگونه که گفت بر آسانی

که فاشه قد ترا بپسند
مشکم جد از مغز جای عطسه
خواهم شکبی چشور اغیار
که زلف تو بویم چنانکه دافم
ای ترک سرین تو کان نقره
بر خد کس از سیم تو بدزد
ترکا علم الله هست تو انم
بر کت که در دلبسی بکارت
زندان کجا میری بستنا
آن باکران از لیل زدوش
ای دوست جوی بکند در زان
بایش و مطرب بکند ان جهان
زان باد و رنگین بخور که پیش
پناشوی آنسان که در شب تا
بر جسمم سها که قد شمش
زان باده علی غنم جان شمن
کاهی تو پی ترداخی من
خورشید عجم شیخ بزم قاجار
در دل نکرد صورت آینه
افکنده سپهر در جهان شانه
ای رای تو مشکوه محفل اول
در صورت تو سیرت لایک
که روح جسم شود تو انی
سردی که نشینی بسیار او
شیخ تو بدشتی که خون نشاند
پیشانی رخس نور ایوبه
در قه غرمت بجز رانند
اوصاف تو دروهم با بکند

نشاندت از سرو بوستان
هر که که سر زلف بر آست
سرت شوی از می نشاند
که لعل تو بوسم خاک کرد
زان سیم بر سینه زانو
ز در و سوسن نقره یستان
را بنود قد خیر ران
وانی همه الا که محسوس
این بار سهرین باین کرد
خود را برین چند می کش
آن که تو با دوست بکند
زان پیش که زشت از جان بیا
سر چیده عیش است و شادمان
بی نقش صورت بگری بیا
فی الحال سبلی شود بیا
نوشیم با این دوست بیا
بوسی دوست بختی بیا
الله قلیخان اینجا
افغانی
جمع غایت که بفری و اندک
و آواز است
وی روی تو صبا صبح
در غمره تو فریاد
در عقل مصور شود تو
بروی نو ز باد و محسوس
ناخبر بود خاکش او غوا
که زنده شود و کربستان
لکه که آنک با باد
از ادا رنی از نو ل

سلام
سیر
وی
کسار
سیربابا
دری
باز
سیر
سنان
حقایق
جعبه
کاموس
نام
قدالی
منبر
آوانی
سر
نهایی
نبت
رایگان
مت

ایست کشید گشت از بدو کونش
از آنکی زول آمدن کنی بسبع
تو یکت شد بذات یک از بدو کونش
من نزدیک شدم لیکن کسی گتم
تا آنجا خوش بر این خوش
ایود دولت جمع کرد و با جو سنے
مانند نظام الملک کا در
یکجده حصان به حمار شوق
بر نفس آمد سپهر از ذکر نامش
چو روح او گم جنبه ای عالم
از هر صبح او به منت لفظ
دو نایق در حقایق روح دار د
کلا سنان علی عهد الله
نکست شاه خشن است خسرو
فلک که چه زبرد دست و چیره
از آن خند و خشم بر زبان
از شوق آنکه زودش بی خشم
بشنیدم گفته نا آلی از چه
بترسیدم که گران بی بگویم
و گم در دولت غنی است
که روی بفلک کرد غنی
که جدا و نظام الملک را من
بر نیم سپردم تا کند زار
سخن چو دشان از ما چو شیدا
برض آورد من به بزم عشرت
نظام الملک اکنون کرده معزول
که نا آلی پس از سی سال حید
کمی چشما خا خا خا خا
بجای کنجای سایکالشن
بر انکس کابین جستم و او درو شد

اما بشو تا نک زلفات نذر
بستانی چنگار و جعبه
از روی از بر چو نیک
بای سختری کا بی گفت
هم اینت ساحری هم اینت

در ستایش جناب میرزا کاظم نظام الملک

زبس دارد بر ویش شاد و
جوست می از احسان آگاه
زبان کرد و در چه است
زول هر دم بگوثر آید معانی
یکروار ثلث در ثواب
پایانش نانی سبع الملک
تو در پیش نظام الملک
نیارد با تو کردن پرسو
که قدر روی بخش ز غمت
ز کان با سکه خیزد ز کانی
نخورد بزم من ندان
ز زبان با سخا آید خزان
که هم در کائنات غنی
که در شاد بزم
چه در دنیا که در دوز
عدو شازمان قیصر
همی از نیم در بر ورم او
شبهای نشاط و مباه
ز در بانی و شغل با سبانه
که شمشیر و چون آب اندو
کمی در عهد ما گفتی شمس
از مدیس کنجای وایگان
رسید از طای است

تو در با بسج و درانی
طرزی و در شتو که در میان
بستانی ارد و یک
یکتن بعد با بسج و درانی
اسرار خا کابین و مخترع عام

در ستایش جناب میرزا کاظم نظام الملک

چه خوب خوش از افاده سخن
بهای بخشید بهر دعا لم
بهر روز که هر یکش نعت
عبد عرش سازد مثل
ریل چو پند در دل غنی
ز بی ای آنکه با کجای عزت
بسان نقطه مو بهوم خصمت
کند رستی چون تاب کبر
تو از عزم خرم در معاین
خداوند از این شایع ویرین
از محبت او و خود شرم دارم
اگر هر خشی از انام است
الا بهر در از چرخ دارم
بجلیک و بی هر دم زنجیر
زحل و بر شمس کما صبح
بجکم مشری تا بر شد نشان
بدان غمت که دانی ز بر او
چو گشتم بر در جیدان غم
مرا هم غم غم غم غم غم
از شاه شاه جدا و شنشاه
کونن بر مرده از بدو کرد
اهل تایین ستم او کند حرج
ای چون بهخت خرم با حرج

بهر نعل جبین سنان
از ملک شمره از راه ساحر
ایضا شکر آن که بصر
که بهر با سکر که بهر
زین کسی نکست در معنی در
چون لذت برد از زنده
خدا هم داده دولت هم چو
براند مشی با سکر که بهر
بجکده احزاب است
بکر در سنان روز بنانه
بجیضا خاطرش از سکر که
رخ آمل و خسار آمل
نیارد خشت کرد و در جبین
نیارد در نظر از بی نشان
نیارد تاب کاموس نشان
کند این لکری آن با دانه
هانا داری اندک و لک را
از آن در آمدن کردم تله
بمن خشم تو هست از بزرگ
حدی خوشی و حسی است
و چشم و در که بر نشان
کند بر لک و کند و بدو
کند بر عد ما ز خطبه خوان
که بر کس غیب بدیش جلان
قدم کو بی و بستم و بجلان
که در خلوت برض شد رسا
کونی کنجای سایکال
چو اوراق کل از بدو خزان
چه شد تخلص و مشیر و
کند دانی شود برقی

عوس شمس امیکس مستمس
 بحکمت آدم بنی از ما هر دیان
 در حق جی سرسری کل افلاک
 لب لعلش مبارک لوی ششوا
 تو خود دایک جان کجوس سزا
 الا انما غولس رودیدر کلزار
 بنی خرم خرمای سرگردون دانا
 رادوالم صورت بر آستان شده مشکل
 بر کردوبن دگر دنده پندرسین
 جواز یک جبر خیر کما و احد مرسل
 که در قاف شلال دایات ناسی
 که آتوز چشم نیکو آداب سزار
 کی در عرصه بنی خود تنوشی سنا
 خردنکاش کشف احتیاجی کس نمید
 شستاش کج که خرافه فیض عالم آفرین
 سلیمان دش بوری نمید چشم
 کدای در کوی جویش داند کلیم
 بحر رشیدانک نسبت نیاید دایه
 زماش اگر جرح برشته رو بگرداند
 یو ایستم مرا شفا اصفاف و می
 بیدر هیزا نفس شریعت کرسدانه
 اراچین شمع بر دم دیده خورشید
 با ما حامد کفر اید که وصف جبر کلا
 جان افکنده چار عطا و ارجح
 از آترو سایه خود نایع خشم نورانی
 حبیب جان شیا چون وصف افلاک
 الا انشاء صبا از رخ فلز رشید
 ز دکرمت دوستدار از انشود کیمی
 اودش در آمد از دم آتس بر دگر
 کرد و زنگار از شاه طغان افکنده

بر نوعی که دانی یا تو
 رخ او بر سر بری تنی
 سرچشمه عجز اگر کجاست
 چو سخت بقدره کجای
 کردار بر بنایشه جاس
 رشادعی باوریت ارجو

که نام بر جبر شیب با سحر کا
 دس حاجی کیو با سوس
 تمارس کوشش در حجاب
 کلام دل روی پوسته اش
 دلم فانی شدن معنی خوا
 باید تا جان اوی با پای

در معجز بر بر السالب علی ابن طالب علیه السلام
 جزا این است بود این سستی این
 جزا است رسم سدا در سزا
 که درینست آدم شربت آمار دانا
 لدی بعد بعد کفران شریعت
 کی دشتد و دران بد طر مدرا
 بحر و مازدای شیریند سزار
 بر ایزد زبانی حمد آمار بسزا
 عزادری کولت می نور جبر
 کرم دل شود مبدع جوار کلا
 که بر یک پاکد است و آن
 کسی اورقول طبع مایه لالا
 رعل الزمان داشت در عطا
 ز نرس و دوش بر پشته کلا
 که از حاکم در حسد کج کلا
 محبت شود خیالات حال ارجح
 که یحیای آب و آس زانوای جبر
 که خود را خشم شاید بیست
 سزد که لفظ وی طوطی با مود
 جزا این است بود این سستی این
 جزا است رسم سدا در سزا
 که درینست آدم شربت آمار دانا
 لدی بعد بعد کفران شریعت
 کی دشتد و دران بد طر مدرا
 بحر و مازدای شیریند سزار
 بر ایزد زبانی حمد آمار بسزا
 عزادری کولت می نور جبر
 کرم دل شود مبدع جوار کلا
 که بر یک پاکد است و آن
 کسی اورقول طبع مایه لالا
 رعل الزمان داشت در عطا
 ز نرس و دوش بر پشته کلا
 که از حاکم در حسد کج کلا
 محبت شود خیالات حال ارجح
 که یحیای آب و آس زانوای جبر
 که خود را خشم شاید بیست
 سزد که لفظ وی طوطی با مود

در ستایش شجاع السلطنه خنعلی میرزا فرهاد
 سودر جان هم از در دانه بر
 بچو کوزان در درو کجوتر

دوست دوست کرم و دسکا
 زبان لعلی قامت خیرا
 ز پاری صفت آوا
 کرم زیسان کلام دل رسا
 چو میدم که دیابست کاس
 عا دنا ملک چون ای کاس
 که احاک قدومت خشم معنی با
 چو مامد کربان ساس
 چرا موصوف بیدار در کسرا
 چه بدعتی روی پوشان ز اوز
 پوسف تخت از دج و دشمن کجا
 که در که پاناسر هاد آخر سوا
 چرا مریداید از بازند کلسا
 که دران دشمن است مجایه زدا
 کند کز نه خورشید مایه طر کا
 و کرم شکست عمارت
 غلج شین می کرایه جرح
 پوشد بوجوش بچکس شریعت
 و کز عدل و انکد از جرح رسا
 بنچشم کجوان آسم سر دلا
 و کز نل لب نبود فکد الو
 با قدم حقیقت از شریعت راه
 یا موزد و کست تا روم راه رسا
 کند و زانوای کز نام و در فردا
 رسک حاد و نیزه کز انبهای
 چو بکازره جاش نند از پای
 نفوس محبت و دم افکش کاه
 که را حار و کفیت تا بر صبا
 بسته دوست جان و دان و کج
 مقصود شرح بر زمین کسان

از دکر کیدان رد و کال
 سید صاف چون کمان چوین

خیزان
 دشت
 مزه سرو
 آلا
 در سب
 خرد
 سرشت
 خنای
 سرشت
 کجولت
 سبیری
 خنک
 سبیری
 صبا
 سبیری
 طغان
 پاشا
 کرب
 سرشم
 اید

دانشجویان

۱۰۰

14

U. U.

•

خبر

محمّد بن عبد الله
رحمه الله

5.1

جست و
نام نهاد

قمار

کوئی آہستہ

15

۱۰۰

زیر

مسار

1

13

سکون

سودو

۱۱۱۱

1. 2.

مستخرج من

نامشاه شد ایستک نشانی
ای خنودریو که خورشید سید علی
و کلش خوان خوشنما شد
در برکت موسی که اهل بیت بود
کرد و در بزرگش از هم پیش می
دارد و بیایا و سبب بیایا طوبی
فرز سایه تو کی توانی بن علی تو
محمود داخ و شاموی طریقه جانان
نیرا و فروردی بی بار و بارش
او دین حقش می مشهور و حقش
خود روی آن ترکست متعارف
از آلف تازی شده و از
خون چون پی ریز روی خیزد
مفتش کرد چه دم بی ثربود
صلح من چه چرخ بود امروز
کلاهی کرد و شکر خنده زرد
بختاب حاجی آقاسی که از دست
خدا ایوب و زکریا رنجور
آزان فولاد در آتش که از
آخر شد عزیز نصیر یوسف
بس است این غصه و اقیقه بگفت
که صاحب خستبار کشور
بافا ظری از زیبر آن
آنکه بحسب طبع من بچوش
چه کنم کفم اندر عهد خسر
شمنشای که جز گردون بچوش
مگر در چشم ترکان بازاری
جناب حاجی آقاسی که از دست
رحم سنوار و عجب نصیر
نخند و چشک در دوزخش

در توصیف زلف و محکم
 غلاب گل غلاب علی ابر
 بستان ملک با ایمن
 خنل بود بجان رخ حزن ز روی
 سید عاشقان زلف بر رخستر
 خطا کنم که گویا با سر غل
 بروی یا ز رخم نمی آید و عد
 سیخ تر از دگر گلشن ز رخسار
 مراد وید و لاله رسنوا بر غلاب

م نامی مطهر العجائب
فی طایفه الاسلام گوید
خسرو فرار او در تنگای فرود
کسی در آتش دگای شعله خزان
بجمله و سپاسش را نبود و دعا
شد که مار آمد پس خدایش را
بر این بلیت دیده سخن بجوایز
پشتان خویش را گویت بت کج
هر کس وعدۀ فرود دهنی از نو در دهنی

زان آب مکرر غسل و دوش غشائے
 شب بیدارستی و از بر سر او بپاشند
 کسی بر گردن او ریختن خلیجی
 سیاه و سوسه ناما سیاه و سوسه
 تو حاضری از چهره در آس غلظت و
 سیاه روی بسوی غلظت رخ و آد
 تر از آتود و بخور اندر چهره بپاشند
 بخور دشن کوم ناپینت خلیجی
 مگر خاک و شاخه وین و غلظت
 علی کاغذ ذات خداوند خلیجی
 بهامی مانده در شام بار
 کند رستم است از نادر
 فلک هر روز خندین کجدار
 که در حجاب و در جان سیاه
 سر افکندم بر آرمش سیاه
 بجو آن جهان امیدوار
 نباید دشت خندین و افکار
 نباشد جزئی آموز کار
 نباشد جز زردی و غلظت
 که فرم خود به نازان جرم نام
 که همچون باد بود در محاسن
 بسوی دشت چون دریای سیاه
 بکن چون آب در آن نهر جاری
 جو بر دریای بی پایان سیاه
 گوهر آموخت و صفت بردار
 بگلش نیست رسم بختدار
 بنا خضای شیر مرغ غار
 که در گشت نال و آس
 جهان از نیت بی اعتبار
 کرد در باغ ابرو نویسی

سالمون بدق اندر کمر خورشید	در عالم کین آوار جکت دلی	تو در کین کشتن	دو عارض دور تو کار
بیر آنکه ساراه کن ایشار دولیس	باز چشم شرمشیر لاله بر بند	باز گوشه مدح علی در حق بر چش	باز سرخ رنگ آن سالی می
بهر سرو ویاس	چمن کالی تبار	خوار و درویش در دردمند	مشکله ز عطا با ساد ارگرم
سار دمی کبر باشد بی درم	چنان چون سسج عید کراوه غم	در هیچ خشم	در هیچ خشم
فلک در غنای کبکستی گام است	ساده و خزان کین تو محرم است	بره و دادا بر لیرام آب	درین شوق محبت بر آه خشم است
جامست ثنات	بهرست اوار	بکین قوی آسمان بوانکی شهاب	بر خندگی میل خندگی سحاب
در دم باوریک که عرم باشاب	که ما نری شرم بر آید سحاب	چو اوار پکان	چو اوار در دگر
و مکن اندیش اگر چه سرخ دم و دم	مرا محرم دست عم سرور دم	بر مدح و ثواب و کلا فادهم	جان بیکند و نیم کیم که ایدم
دارد در سوز کشت	دو اسب با نوار	چو مدح و متغی و درین ششم	چو اسد و سده و خواجه صم
بهریک که عطا بر یک و در دم	لی نور آفتاب به کام مسجد م	ساد مرکب کین	چنانچ که کین کار
در سار دم چو غنای کمال محروم است	حال محروم است حال محروم است	عطای مصدقیت دال محروم است	چو نسیم و نسیم دال محروم است
دال که سر کند	سحابی ایدار	بر نظم و بر سه درین شال	کدلی بر سر کدلی بر سر سوال
گرفت است و یا غایت تیار کمال	را می آید در دل طبعی از کمال	جان باطلوم	اور چشمه تبار
جان مرغ او عطا چو سر کند	سحر که مصلحت است جان محروم	که بر کین کشد و تو اورد و کند	بوی من شکلات و دال خطر کند
اگر در که صفا	اگر ایدار برار	بر علم دل بر کار دل	بر دانش مولی و در دلی غنسل
در دوزخ عدول و انان حشمت عدلی	در دوزخ عدول و انان حشمت عدلی	سحر و داک بر	کراست شکست و پویشار
زهی ای ملک صفا و در است	سپهرت و سخاوت و حشمت و در است	دیزان شد شای کمال و نورین	دیزان شد شای کمال و نورین
خودت با حق	چو در ماحقار	قوای و دستگیر کین سحابی	قوای و دستگیر کین سحابی
بر جان خلق دست بهر یک تو منور	صد در دل عدو چو در کمال	خوشی و دلی و نام و دلی	خوشی و دلی و نام و دلی
چو کدلی که کراخان بر شمشیر در	چو اوردی و شمشیر کار کراخان	بوی حشمت که دست اورد	بوی حشمت که دست اورد
درین نزد کمر و دار	بدانکه که ایدین بای حشمت	بوی حشمت که دست اورد	بوی حشمت که دست اورد
منتهای بر کدلی و دال که دست	که بر دین بر کند	نرخ شمشیر ایدار	نرخ شمشیر ایدار
کادریچ علی درین السید	بوی حشمت که دست اورد	بوی حشمت که دست اورد	بوی حشمت که دست اورد
احدا علی شکار	چو اوردی و شمشیر کار کراخان	بوی حشمت که دست اورد	بوی حشمت که دست اورد
چو اواز بر دال کاکاب کرد	بوی حشمت که دست اورد	بوی حشمت که دست اورد	بوی حشمت که دست اورد
نور دین چک و دانه بر دین	بوی حشمت که دست اورد	بوی حشمت که دست اورد	بوی حشمت که دست اورد
کمی حشمت ایدار	بوی حشمت که دست اورد	بوی حشمت که دست اورد	بوی حشمت که دست اورد
سار کاهه شمشیر دین	بوی حشمت که دست اورد	بوی حشمت که دست اورد	بوی حشمت که دست اورد
اگر خنده و دانه و دانه	بوی حشمت که دست اورد	بوی حشمت که دست اورد	بوی حشمت که دست اورد
بهریک که در دین	بوی حشمت که دست اورد	بوی حشمت که دست اورد	بوی حشمت که دست اورد

کین قور
سرخ کشت
دولت کشت
خف
در هر دو
دولت کشت
قصر
سخت کوبه
بدیع
اورد
اکنون
در سبک
شکر
صفت
شیخ
بر هر دو
دولت کشت
سرخ کشت
دولت کشت
طالع کشت
بر هر دو
دولت کشت
سرخ کشت
دولت کشت
طالع کشت

فرزینت سیمه دولت شمع نوح
 آتش سار بر شمشیر آید بر سیم
 بجان بر نودک نماند پیش آتش
 لعل از لعل مجید آید دولت سوار ملک
 ای زلیخا تیغ زود رخ زانگاه
 در جیغ غلغله تو معانی ستره باد
 بر نفسی از لعلای تو عیش مخملی
 در چرت چو مهر نود بر پیوسته سستی
 بر سیم چرخ ترا روز نماند
 از لعل غلاب چو چشمت پر خرخ
 شاد انداز ایگان سپهرت غلام باد
 چون کشت تو نم تو را بخان قیامت
 از تیغ زود رخ که بر مانع است
 سکه بر شام ملک چو لعل سوزد
 بی ماه غنچه می خست بر جرم
 که رسد بهر چرخ چرخ بر نگار
 قاتی از دگر چه حال آرد و همی
 ای زلف تیر سایه بال زخشته
 بر کرده ز مشک سید تو درده
 عود ای صبری ز قهری نه نماند
 بر کوه کوه کوه کوه ز افقال
 در باغ غلغله صبی زاندر مطری
 دام دل و در دست تخیل شکار
 چون بر کشته آیت عباد تو دام
 شاه جهان از میدان سلطان بر ستین
 ای زلف تیر مردم امن از انانی
 یکی فردا ز آتش دامن بر وزند
 از انسان که تویش با تو میل بر ریخت
 سحر زار است که مرم قصه جان کنی
 باز در مندر بر شاد ز آب و

پود ملک داشت کی باو کار جم
 طوفاں کج و کج شمشیر غنچه بر بوم
 جاسوس هر یک یک نفا قصه دم

قانون حق اصل طرب فصل فربا
 ناموس عدل میران ایامان
 سر و حاشیه تراف تنبل چرا

وله
 دی زلیخا تیغ زود رخ زانگاه
 از لعل غلاب تو معانی ستره باد
 بر آن از لعلای تو عیش مخملی
 در چرت چو مهر نود بر پیوسته سستی
 بر سیم چرخ ترا روز نماند
 از لعل غلاب چو چشمت پر خرخ
 شاد انداز ایگان سپهرت غلام باد
 چون کشت تو نم تو را بخان قیامت
 از تیغ زود رخ که بر مانع است
 سکه بر شام ملک چو لعل سوزد
 بی ماه غنچه می خست بر جرم
 که رسد بهر چرخ چرخ بر نگار
 قاتی از دگر چه حال آرد و همی
 ای زلف تیر سایه بال زخشته
 بر کرده ز مشک سید تو درده
 عود ای صبری ز قهری نه نماند
 بر کوه کوه کوه کوه ز افقال
 در باغ غلغله صبی زاندر مطری
 دام دل و در دست تخیل شکار
 چون بر کشته آیت عباد تو دام
 شاه جهان از میدان سلطان بر ستین
 ای زلف تیر مردم امن از انانی
 یکی فردا ز آتش دامن بر وزند
 از انسان که تویش با تو میل بر ریخت
 سحر زار است که مرم قصه جان کنی
 باز در مندر بر شاد ز آب و

وله
 از کرم کار در وقت بنام کشت
 چون کرم تر که زشت است نام
 لی کرمی خای تو در دیک آرزو
 نقد از نماند در جیغ این بخت
 روز زهره کینه صحت بر کین
 از کرم کار در وقت بنام کشت
 چون کرم تر که زشت است نام
 لی کرمی خای تو در دیک آرزو
 نقد از نماند در جیغ این بخت
 روز زهره کینه صحت بر کین

وله
 از کرم کار در وقت بنام کشت
 چون کرم تر که زشت است نام
 لی کرمی خای تو در دیک آرزو
 نقد از نماند در جیغ این بخت
 روز زهره کینه صحت بر کین
 از کرم کار در وقت بنام کشت
 چون کرم تر که زشت است نام
 لی کرمی خای تو در دیک آرزو
 نقد از نماند در جیغ این بخت
 روز زهره کینه صحت بر کین

وله
 از کرم کار در وقت بنام کشت
 چون کرم تر که زشت است نام
 لی کرمی خای تو در دیک آرزو
 نقد از نماند در جیغ این بخت
 روز زهره کینه صحت بر کین
 از کرم کار در وقت بنام کشت
 چون کرم تر که زشت است نام
 لی کرمی خای تو در دیک آرزو
 نقد از نماند در جیغ این بخت
 روز زهره کینه صحت بر کین

دانی در دوا دانی نده شمع
 قانون در دوا دانی ناسب دوم
 بر سیم کرم کرم کرم کرم
 بازوی عدل بر دوی شوار ملک
 در جیغ غلغله تو معانی ستره باد
 بر آن از لعلای تو عیش مخملی
 در چرت چو مهر نود بر پیوسته سستی
 بر سیم چرخ ترا روز نماند
 از لعل غلاب چو چشمت پر خرخ
 شاد انداز ایگان سپهرت غلام باد
 چون کشت تو نم تو را بخان قیامت
 از تیغ زود رخ که بر مانع است
 سکه بر شام ملک چو لعل سوزد
 بی ماه غنچه می خست بر جرم
 که رسد بهر چرخ چرخ بر نگار
 قاتی از دگر چه حال آرد و همی
 ای زلف تیر سایه بال زخشته
 بر کرده ز مشک سید تو درده
 عود ای صبری ز قهری نه نماند
 بر کوه کوه کوه کوه ز افقال
 در باغ غلغله صبی زاندر مطری
 دام دل و در دست تخیل شکار
 چون بر کشته آیت عباد تو دام
 شاه جهان از میدان سلطان بر ستین
 ای زلف تیر مردم امن از انانی
 یکی فردا ز آتش دامن بر وزند
 از انسان که تویش با تو میل بر ریخت
 سحر زار است که مرم قصه جان کنی
 باز در مندر بر شاد ز آب و

از کرم کار در وقت بنام کشت
 چون کرم تر که زشت است نام
 لی کرمی خای تو در دیک آرزو
 نقد از نماند در جیغ این بخت
 روز زهره کینه صحت بر کین
 از کرم کار در وقت بنام کشت
 چون کرم تر که زشت است نام
 لی کرمی خای تو در دیک آرزو
 نقد از نماند در جیغ این بخت
 روز زهره کینه صحت بر کین

[illegible]



چون این قصیده بلندتر از یک سطر رسیده و شرح شاعرانه فریدون بر زبان او میگذرد که شکوه و شجاعتش را در سرود و سرود را غنای شاعرانه را بر خور خود کرد
ای ترک من ای حبیب جانانم
میدم غمش فرود بین
دلمان بین از آن بر از تو
آن داد و بخش آن غمزدان
آورد و برون مبارک
ای بی زنجیر و کون
بر صبح آرد صبا چنانی
باز رقص شد است پنداری
از جنبش با دست و پند
از خواب بکران چشم چارست
گشت غمش زانو و هوای کس
تو عید منی و نو صبا رس
از بلند صبح می کشید
چون گشتی ای در فشان آید
خادم که بعضی چشم خرم
چند از غمت ای بختی زد
پیش آنی نصف لوسی رده
بنا و دیده مرا ند و ارحان
ناشد کشوریم و خفته
امروز بچاره کوشش گذارند
شای که صبر و خال دارانی
بر قیاس حاتم و خال نوز
دشمن ابراست در که بر شش
عرش بر در شتر حدت
بر راحت هر که درده فرادان
فوجش بر می بود مخالف کش
یزش شیری که خشن شد
ای شاه ملک جیم که قافانی
عید آمدند جهان فرزند
ادو که بر تو قبول تو

برقع بخش از رخ بشت آسا
در سپه کوفت ساحت خزا
سلمان نبین ازین پادشاه
این برده سبق زده خزان
از پرده بر سر ابرعت زیبا
بگرفت طراز خلق و جنب
بس قهر صور بر سر کران پیدا
دشت و دمن از ستاد در غنا
چون راف و خلع زده چمن آرا
پیدا شده است ترکس شلال
ان لحظه ای بود زمین بکجا
گر وصل تو سپهرم و شوم برنا
بلبل چه شایخ سیخ کل آوا
بر سر حال ای که دو کون دریا
ویران که ز دست چون نویسیا
در تاب و دو دم جسم آسا
پاکوب و بجهاد و می پیا
بی چون و چرا و لیکن و انا
فشنه در عهد خضر و الا
در زرد لک تبه شود فشنه
در دهر و جهان نیا پیش برنا
با دیت سندا و جهان پیا
تینش مرکب است و صفی پیا
عرش در آرد آتش از هزار
در وقت هر که بر کشد طعنا
خیش سلی بود و دود فرسا
تینش شیمی که قطره اش غوغا
در ای تو سوده فرق و خفت
در بری بسجود دولت برنا
چون مهر خلک شود و جهان آرا

کز این بشت تو مبارک است
بست بر سپید کوب بر کون
از تو لوی آن هم یکی خشن
انده من انشتی و آفتون
نوشاد و صحرای پنداری
از کشتی اید و چون ترک غنای
یاقی کوفی که صفح انگیخون
بس نرمت و غری لالتان
و ذکر بر ابر سره تو بر تو
از بیک نشید مرغ کرد و بیک
ای ترک من ای مبارکستان
میش آی و درین بهار فردین
با قوت روان بریز در صاغر
لش کشی کیسار و بادی می
کل شادی آرد و فصل از دهر
را لیلای است که دست جلوت
از بوند و داده می کنی شست
کز است و سکر و دود و بوسه
توفته بروی و لغز بستی
فرمانده ملک جم فریدون شد
بر پا کی پیشش شمر و ال
چون از بر رخ فشنه گشتی
آرامت سپیل و ای و روشن
مهرشته روانی طاعتش گردان
نه در دشت چرخ را قدرت
قدش بدی که شکوشت بر تو
کسی تعرات و دشمن فرعون
آری بر تو هر که ساید بر
بر جای سخن کنون شاد را
تا جرم قسمر می سازد نور

مبارک و فرح و حبیب روی نیست
ز دلای شمع خنجر بر صفا
از دیدن این ریس تنی نیست
و از چمن از غنچه و مینا
باغ ارک و دوسر و سنبلی بویا
دوش از سر سوزان کند بنیا
در باغ می پرانند همدا
ماده است سخت خاطر دانا
چون خط تو خوش امید و پند
از بیک نسیم باغ عبیر سا
بر در شتاب از رخ دشت
بر پرده خم بریز در مینا
تا قوت روان بگرد و صبا
ایست یکم وقت را تو می
می عسرت بخش و تو روان بخش
چون زلزل ام همیشه بر غوغا
کای بر دهن و از است متی ز
چون دشتیم سر و دهن از پنا
من فتنه بطن و لکش شیدا
کا فریدون و بخش کیس لالا
بر برچم را تین طغر شیدا
چون در صف مار دخت دنیا
دولت سپهر و قدر و ابالا
بر بسته میان بخدش جزا
نه در دشت و دهر را یار
چرخش هر که که دوش جزا
او موسی و دشت و دشت از دریا
بر تارک نه ملک که ناز و پا
پروین و سپیل و ارم و شرا
از نور فرار نکند دنیا

محمد
فرید
غیر
پس
بر
عزیز
پند
دانا
نوش
دو
کوب
کسی
خدا
انگیخون
کتاب
شید
شوق
دشت
مهر
پس
طرح
شیدا
عشق
پنا
نیک
دشت
عشق
آفتاب

از نور دایه که گزری با بس و
فوت را دل جانست ای شکست
به خواهر تو زایه بهار نام از شکست

چون تسبیح در دهان گذاشت و تسبیح را
چنانکه است در سجده که زانو بر زمین
پیدا بکشد و دست مخالفی را آستین
علی می برد که بدست مردم مجسمه را نگاه

پنج پیران از خون پست نکویت
 چون در کمره ای نازیب بر دریاں
 سپین بود و روشن و بر درویش
 نور پست ناز دریاں در تو فریاد
 در خون عقل شکر شکر محاربات
 پیوست در حقیقت بی اصل نیست
 درش کعبه میر میران از غم تو
 ناس بود و ناس بسیار و کجس

گرد و پودری حافظ را بر غیرگون
پیشانی نهند لب بسد نزار دارد
چون که در خانه گم رود و لعل را در گم
کرد و از نهابت چکار چسبید
و دست خبر از کمر می بسته بوی خوش
خفت در نه نیست ولی این خوش
کبر که بود و کد کسیر از آن شود

ای شاه بخت در دولت قرار داد
ای برای تو کافر من عالم برای است
ای پادشاه در کار تو محمد و با دو خصم
ای هر چه که دشمن چاه و نور

مرنامی اگر کمزری از غواش شود
یا قوتش کم بنید که قوت را بخت
بجز در دشتیم به دو توانا شود
شای که قانع خلاف میان گزیند

اگر چه بی علم پانچ سنان میرید
 میر شیر شریزه که زینش سنان گیرید
 تا بر فراز دست خلافت مگاش گیرید
 خود از زخم دشمن و مر زمان میرید
 ای خاک اگر گشته خوار و خوار
 ای خاک اگر گشته خوار و خوار

بنی کس از عدالت طلب امر است
 ای میگویم نه عطا بر هیچ کس
 انصاف را بدو دین دار و دست
 تو بر من جان جان بر تو ملحق است
 هم قبایست و تو هم روح را نشسته
 کاغذ چرب را بر دست تو زده است
 از سانس روح کاغذ بر آب گشته
 پایان دولت تو بخیر خانی است
 روی مگر در درگاهت سانس زده است

شمشیر و زخاں مردم دیر کرد
 از زخاں شمشیر تن صد بار آورد
 چون رخ فرود آید باز از اسرار
 سلطان خود سال نیز از سال آورد
 که زینش و زینش شود آتش بر آید
 بر آید شود مردم نیز از آید
 زدی بر آید چون زدی از آید

ی که تفتیح تو در ای صوم
خو زلف یار بسته عرت در ایام
خبر می یاز از چه کس شنید
رویش زیت تو چو می یاز
رو روی او زار در فتنه زار

با قوت کوه خرونی مثل است قوت
 کوه را و طوق جوشن بر دوزخ
 چون بکمان و تیر در حال کمان
 بدو ایت دست زخم کمان کاید
 چون رخ بر شاخه در استیخار
 از نوک کمان رسد صیقل آن حیات
 مگر آن که کوه خرونی و پایست
 کوه خرونی و طوق جوشن
 در دوزخ و طوق جوشن

برقع کا خاتمہ ہوتا اور اشع
ای باطلات سے محبت و محرم نہیں
جو تہ بیدارستانی کا حق را
ای قصہ سابقہ جس لقصص
منقح دست تمام ز شہر پند
کوید کاں صبح ترا و قعود طبع
رحمت و بد و خیر پر شہد کاں حالت
سنا شناسا کہ تو برخش باد
بیزیر و کر و نیاس کرد وں کر و کر و

اینج سرش را بر سر من نهادند
و من سان کرد و او کرد و اشکار
از هر طرف شانس چندی روزی
کرد و من چو قند نال و در طرف
از پا که روزگار به شکی است بنهم
خود خود بر کسی اندر از خانه کن
تا که در حرب نکر و دینو چشم

چون آب نیل در مکه می قطبان رود
بروانه وار هر که نکرده بد کرد تو
چون برق تو کز آفرینش است هر روز
چون صحرای کیش نخل است آفرینش
خنده و خنده و خنده و خنده و خنده

آید و در حدیث گمراهی کان شود
تغییر اول این سخن خردی شود
و دیگران چون پیشانی کی برین
در کج چو آلی خشمش چنان برید
کانه در صبر بر روی واد خرد
اورا ز حق حاتم نمیکان برید
با خشم او باید شود توان برید

که هر تنف کاخ تراست بکبرت
وی نامرات محفل تنداردش
سکرمه افروزد و در صحرای قنوت
وی خلد و اجبده حسن السموت
چون کبریم فخر که با ساسا در کشت
افروزد قهرم مسکن علی ماسی بکشت
انواع دیو در دانا روز حسرت
از نعره و جسم و دلفی باد

از چشم مرصع سیرابا دهن هزار درد
سراسان دود و بر بربطاق لا جور
از هر که را کس نکشکس جدید هزار مرد
دست برید و دهنش زلفی برید و
کار می کند که مسهر با قوم خاک و گرد
کوشش سپهر گیتی را با ناک و دود
در جهان - و دوزخ چون کعبه تبیین زد

کارش چو تنگ گردید سوزد و کند از باد
از نیرزه تو فرق کرد کسب فراز باد
از تنگ تو دوی ترا هستم فراز باد
روشن تر ز کمال ریاضت سر فراز باد

عزیز
فصل پنجم

۱۴۴۴

است

إلى

مستخرج

۱۰۰

مہر

بہارِ سنیہ

اس بقصص

مختصر

اسم ابرو
سبز و زرد

ن

امامی است

توت
خداوند

34

مفتی محمد رفیع الرحمن

一、

طاهر

کلیف

11

رستم و فریدون



فقه

میرزا محمد علی

1

معلوم نہ کہ در چشم منی ار اکس
نی آت آینه سکر که زمست
عوضه و پیکر من نفس دی
از صنف دوزار نمودی بچشم من

زلف داغ از چه در میان خنجر
 نشان شنیدم که در میان خنجر
 زلف از چه در میان خنجر
 زلف از چه در میان خنجر

ی عالم بیاد و عمر النسخ لعل
مذذراف بچہ باز سہ پر دیال
نہ اول منی زہ جاب بخت بزد
رد و سوا مرد و جیم منی خیرا

[illegible]

ای آسمان بطوع و اذارت زین تو
نمی بجایست که مرا اجرای رُود کار
گشت در آب آینه مشکل شکست
چو کایا مات پسند بخشش
نزد عجب که دعوی مغفرت کن

در چشم من نشسته دامن نیایا
عاشق منوی بخوابیست دانه دایا
کینه حرون نه بچمیدین مکایا
واخر بدیدست که عجب بیلوایا
شهراده که شاهش فرمانروای کرد

عمری بدوشن بار اول گشتید
سینجالی و منه ز بجلد از تنید
کاشته دوا بر دوا نشید
انگشتی حالی من از انجا نشید
عوری از آن بیخ جان جاگزید
دوره ای ماه از کشتی دوید

بایح که بس در ولی سوح دید
نکته که در دودل طمیسید
سرخوئیس در دودل ساج دید
پویند الف از نظر من برید

فرمان تسلیم‌آوردی جادوی کندیمی
رخساره و شامنا ساری کندیمی
ساری شود که اگر زاری کندیمی
آخر شکر گفت زاری کندیمی
از پیچ و دایره چرخ کندیمی
در حضور خوسری ساری کندیمی
بازی می‌نزد با برسن زاری کندیمی
بالین زلف ترک تازی کندیمی

مخفیہ بیاد جہاں دہم تو
بکسر زباں شود ز پی آفرین تو
کس در جہاں تصورست موی قرین تو
حق ساحت است آید آہیں تو
روزی کہ بد کمال تو آید کس تو

بکر در آب آینه آلود روی حقیقت
دور روی پرست از دامن شک خود که تو
انه اگر ای سسر ز لعین یار من
اورا تا روی تو آید بشم مشک
بازش ز هر صفت طرسان خدای کرد

زنیان کریمیت۔ وہ رشید بھل
 مانی نواع حلد کمری باغ خلد
 غلام کرشمی سکی زب ببال
 چمبر نوہ پست و بانو نہاد ہر
 یس وودا ہرانی اگر کر طہستی
 حال نگارن کسرت و تو حکمت

موا ریک چو دار نظر میکی روا
در دینه دل مرا در دیکه گشته دور
نیکو رشت ز تو خیم من اگر
یا فطر هر گشت خشنی که بر هر

ز اسان کدسا و سده سر اشد شاد
چنگ و زنا و شاد و شو که ترک
سایه ی کونون و دیر و سوت زنی
وقت کار و دیر و پاد و شب و ش
چرخش زنی علم کد از خط استوار
خوشید و این ز رفیق و کد خط
آدم و بکله بسید و کد رفیق و آ
هر که کد و سعت و دیر و شاد

کرد و در اقصیٰ خنسابه آفتاب
 با صد هزار چشم بچندین هزار قرن
 زانرو بجل و جی فرستاد که درگاه
 نزد یک آن رسید که پیغمبر خلق
 کار و فرزند هر سایه زار که سایه کما

میں دوست در مردم عاشق برانیا
عاشق نکشتہ ز چہرہ ولی نشانیا
خود را یہ حبیت کا سببہ غبر فشانیا
کوئی کہ خلق دالی ماندر اینیا

دارم کمان که هرچی از او فروخته
عشاقش بکشد و کز تو طوبی هر چه
که حلقه فکرم کرده دنیا پرده
باشد اهل غالباً بکنج صریده
پرس سیره جانم اگر کز نو دیده
که هر صید نادکر دشمن تیره

در اظهار صید سگایر مید
در زیر پرده برده مردم درید
چون مردک ز غفلت و نور آفرید
از نوک کلک والی والا چکید

برتاسا در دولت ساری گندی
 پیاده نام جوزیه ساری گندی
 رنده نام یزدان ناری گندی
 بزرگ رنده علی صیاری گندی
 مدرش پزیر غایت داری گندی
 صدر در رکش رستبای گندی
 خراز خوشان درباری گندی
 و اما ان چرخ پرورداری گندی

تا سرحد سپاه بنو سدر زین تو
کردن خیزه در همه کتی قرین تو
کش موم بود قابل نقش کین تو
ای من فدای این نظر دوپن تو
پنهان شود لب چهر چمن تو

مردان

سید
پیشانی
موا
نہا
بد
کے
ہر

سوار
سیما
کلمه
غیر
سار

صحیح
محمود
سار
والف

ذکر
مع
ابو
سید

مفتی محمد رفیع

طهار
کیه
جساره
آردند
هسته
دم برید
عسره
سید شریع
یادورگ
کرار
حمید و کرار
خاری
جنگور
رجم
مهرک و رجم
عجل
ناتینده
حلیم
برده
سقیم
پاد
شست
دام بجز
سیاب
پن
تلف
آوردند
صبر
آوازقم

و ادعای او مستجاب شود
این مسرت بحال نگارند
آن زمان بان گزنی شادی بکل
با چندی سبب با محبت با پیش
آنگی زاری کنی تا سید زاری کنی
شعبت خاقرن شود زنده قیامت
نی مگر کن تجوی و پیمان کن گسلی
سری یاف و چشم پاک را بید ترا
چندیکه ای غافل ندین وانی است
از مسک چنان رسوم انما بیکر
فصل تبر خست خوار و دوست
سیم را از جان شیرین و دوست دارم
سیم دل کنج و جامم زرد بود کست
نفس او را به خوردن سبکی بخول
از کین که دود و چون قطعا نلف او
کنج او را در دوا ده من در پایی
کنش نفس سرش که بپزند و غار
نمین رساد و روی او در شفا و کف
جای ندارد که بر نیافتم استین
که با کشتن سیم بپزند از سیم
با مال کردن و در شفا و کف
از کین که دود و چون قطعا نلف او
کنج او را در دوا ده من در پایی
کنش نفس سرش که بپزند و غار
نمین رساد و روی او در شفا و کف
جای ندارد که بر نیافتم استین
که با کشتن سیم بپزند از سیم
با مال کردن و در شفا و کف
از کین که دود و چون قطعا نلف او
کنج او را در دوا ده من در پایی
کنش نفس سرش که بپزند و غار
نمین رساد و روی او در شفا و کف

گردشی بود پیش در کین تو
نرمز توست این گزین چنین
لکت بر کش که ستم خور عین
در ستایش پادشاه و ضوان آرا امکا
محمد شاه غازی طالب شاه گوید
نگار و در دوا ده من در پایی
کنش نفس سرش که بپزند و غار
نمین رساد و روی او در شفا و کف
جای ندارد که بر نیافتم استین
که با کشتن سیم بپزند از سیم
با مال کردن و در شفا و کف
از کین که دود و چون قطعا نلف او
کنج او را در دوا ده من در پایی
کنش نفس سرش که بپزند و غار
نمین رساد و روی او در شفا و کف
جای ندارد که بر نیافتم استین
که با کشتن سیم بپزند از سیم
با مال کردن و در شفا و کف
از کین که دود و چون قطعا نلف او
کنج او را در دوا ده من در پایی
کنش نفس سرش که بپزند و غار
نمین رساد و روی او در شفا و کف

ز دست منور و است
آقای از بر تو بجای میسرود
محمد و عاقبت رور کار
نگار و در دوا ده من در پایی
کنش نفس سرش که بپزند و غار
نمین رساد و روی او در شفا و کف
جای ندارد که بر نیافتم استین
که با کشتن سیم بپزند از سیم
با مال کردن و در شفا و کف
از کین که دود و چون قطعا نلف او
کنج او را در دوا ده من در پایی
کنش نفس سرش که بپزند و غار
نمین رساد و روی او در شفا و کف
جای ندارد که بر نیافتم استین
که با کشتن سیم بپزند از سیم
با مال کردن و در شفا و کف
از کین که دود و چون قطعا نلف او
کنج او را در دوا ده من در پایی
کنش نفس سرش که بپزند و غار
نمین رساد و روی او در شفا و کف

و امان مرم است که استین
نوبت سنی او کس انکین تو
صدیق اید و سبزه و سبزه
صحت اهرابش و سبزه و سبزه
نرگ زاری کنی تا سید زاری کنی
و بیدار و در دوا ده من در پایی
کنش نفس سرش که بپزند و غار
نمین رساد و روی او در شفا و کف
جای ندارد که بر نیافتم استین
که با کشتن سیم بپزند از سیم
با مال کردن و در شفا و کف
از کین که دود و چون قطعا نلف او
کنج او را در دوا ده من در پایی
کنش نفس سرش که بپزند و غار
نمین رساد و روی او در شفا و کف
جای ندارد که بر نیافتم استین
که با کشتن سیم بپزند از سیم
با مال کردن و در شفا و کف
از کین که دود و چون قطعا نلف او
کنج او را در دوا ده من در پایی
کنش نفس سرش که بپزند و غار
نمین رساد و روی او در شفا و کف

سینه و پیشانی و از آن سینه پیشانی
و زینت نسق و دیار و کوشا و تر
آبست و مردم را بی حاجت نماد
یاد و از کم زینستان بی درستان
در خای نهاده قاتی اگر کز آینه شود

ای بیست و شش کلام می باشد
نیکو گفت و بشمارین و اصل کرد
قد بر روی و نه خال بیست و شش
نرم است بکلیان کم که بی بی بی
ای بیت را می شود بعضی از دنبال تو
تر که کشی شوش جاک و دبا
ایده با قدره قاف از نهاده بیسیکس

مراد از شکر و آب و گشتن و تیر و لیل
چون با بیاض و تیش کشش که در حال
کلیک است است جاک و نهاده
اختیار و ماحر و خاسر و دم که کس
در دگر که گویند و کوشن و تیش
نام خورش و بنیان دم که شایسته
ای تیش و تیر و چو سیر و خورش

خسرو عالم ابریکم عالم که گشت
پسندید و بی طرف را می و تیر و تیش
زیر و زان و جان و اعلا علی و لای
عالمی که در که و اندر و از و تیر
بیش و شایه که بر بری و جاک و تیش
مرد و کوشی و سیر و خورش و فرما و تیر
علت اسلا از و تیر و تیر و تیش
در ستایش و ستاه

ای به حال و از آن سینه پیشانی
چون در زینت نسق و دیار و کوشا
آبست و مردم را بی حاجت نماد
یاد و از کم زینستان بی درستان
در خای نهاده قاتی اگر کز آینه شود

ای بیست و شش کلام می باشد
نیکو گفت و بشمارین و اصل کرد
قد بر روی و نه خال بیست و شش
نرم است بکلیان کم که بی بی بی
ای بیت را می شود بعضی از دنبال تو
تر که کشی شوش جاک و دبا
ایده با قدره قاف از نهاده بیسیکس

مراد از شکر و آب و گشتن و تیر و لیل
چون با بیاض و تیش کشش که در حال
کلیک است است جاک و نهاده
اختیار و ماحر و خاسر و دم که کس
در دگر که گویند و کوشن و تیش
نام خورش و بنیان دم که شایسته
ای تیش و تیر و چو سیر و خورش

خسرو عالم ابریکم عالم که گشت
پسندید و بی طرف را می و تیر و تیش
زیر و زان و جان و اعلا علی و لای
عالمی که در که و اندر و از و تیر
بیش و شایه که بر بری و جاک و تیش
مرد و کوشی و سیر و خورش و فرما و تیر
علت اسلا از و تیر و تیر و تیش
در ستایش و ستاه

از لب و زینت نسق و دیار و کوشا
چون در زینت نسق و دیار و کوشا
آبست و مردم را بی حاجت نماد
یاد و از کم زینستان بی درستان
در خای نهاده قاتی اگر کز آینه شود

ای بیست و شش کلام می باشد
نیکو گفت و بشمارین و اصل کرد
قد بر روی و نه خال بیست و شش
نرم است بکلیان کم که بی بی بی
ای بیت را می شود بعضی از دنبال تو
تر که کشی شوش جاک و دبا
ایده با قدره قاف از نهاده بیسیکس

مراد از شکر و آب و گشتن و تیر و لیل
چون با بیاض و تیش کشش که در حال
کلیک است است جاک و نهاده
اختیار و ماحر و خاسر و دم که کس
در دگر که گویند و کوشن و تیش
نام خورش و بنیان دم که شایسته
ای تیش و تیر و چو سیر و خورش

خسرو عالم ابریکم عالم که گشت
پسندید و بی طرف را می و تیر و تیش
زیر و زان و جان و اعلا علی و لای
عالمی که در که و اندر و از و تیر
بیش و شایه که بر بری و جاک و تیش
مرد و کوشی و سیر و خورش و فرما و تیر
علت اسلا از و تیر و تیر و تیش
در ستایش و ستاه

تایید و زینت نسق و دیار و کوشا
چون در زینت نسق و دیار و کوشا
آبست و مردم را بی حاجت نماد
یاد و از کم زینستان بی درستان
در خای نهاده قاتی اگر کز آینه شود

ای بیست و شش کلام می باشد
نیکو گفت و بشمارین و اصل کرد
قد بر روی و نه خال بیست و شش
نرم است بکلیان کم که بی بی بی
ای بیت را می شود بعضی از دنبال تو
تر که کشی شوش جاک و دبا
ایده با قدره قاف از نهاده بیسیکس

مراد از شکر و آب و گشتن و تیر و لیل
چون با بیاض و تیش کشش که در حال
کلیک است است جاک و نهاده
اختیار و ماحر و خاسر و دم که کس
در دگر که گویند و کوشن و تیش
نام خورش و بنیان دم که شایسته
ای تیش و تیر و چو سیر و خورش

خسرو عالم ابریکم عالم که گشت
پسندید و بی طرف را می و تیر و تیش
زیر و زان و جان و اعلا علی و لای
عالمی که در که و اندر و از و تیر
بیش و شایه که بر بری و جاک و تیش
مرد و کوشی و سیر و خورش و فرما و تیر
علت اسلا از و تیر و تیر و تیش
در ستایش و ستاه

رحا
امید
م
بی کسی که
امید
سحاب
راه
دی
پرس
فی
کمر
ادوار
مجدد
غبت
انوار
عوت
فرار
باذل
نخستنده
سین
سایه
مخلد
مرد
دور
سیر
در
توسیر
دور
مرد
سوز

نبرد
میرزا
خداوند
بیابان
درودین
زارند
مرغش
لرزده
وشش
آینه
دولت
مراوات

سید
نجفی

معین
مزدکتر
واج
بمنزله
درجہ
مندیاب
الحاج
بروزی
نورمحمد
نورمحمد
نورمحمد
نورمحمد
نورمحمد
نورمحمد

و خوشتر از آن که دوست در غلظت
 و فقرم تا لب بجوی بجفت و هم
 رسانم بهر که ضرر و دلبسته حیات
 ای که ترک صبر که روی باغ غمزم
 کوئی در لطف که کنم دست بخا وین
 تو طفل کسبانی و من سپهر مسلم

اما که رسول قرشی هست ریخ یار
چون تکلیک خود کرد در آب نشاند
در قیدل باز و غدر تو پیداست
آه چو کشی سر که مرگ را ز بند یار
هر معلق تو بیل که درن شیر است

مملوک دیت سچے فرزند پرورش
کشم کہ زمین تن بود حکم ملک روح
هر چشمه و سبزه را از خاک برآید
از سبزه نفع تو خود و چله بدایش

ای قلی تو را که بر روی تخت تو در خاج
بر تخت از بر شرف بود و بر تخت
چنگ زدا که در سپه تو که حسناها
چون چو شمشیر چش تو بر که در تو کوئی
از تو و خلاف تو باز در سر چای

اول نفس خشم تو دور و دلالت
بر ما که گوار دارد و کن تواند
پس تو بر صبح که خورشید تاز
دور وی زمین بر که تو خشم تو دور
تا طره ترکان تاز ای بخت ایلم
سحر در صفا تو از در گشودند

بنی کنش هر شب با نود و پستان
 پستان بر مافی تکلف ساقی پستان
 از باد و کسار و سازیم پستان
 هست بخار اهل این جلد و پستان
 بر خوان کن تو ز بر غلج پستان

فاسا دوشپیش چو طال میخی تر
 در لب نشستی از آن مرغی تر
 کاشقه روی و اندو شور بدوشی تو
 زان سرگشی اندر جز این سرگشی تو
 یو که کند فلک مشیر گشی تو

مستور روی ایچ کین است و مکان
تنگ ساکن چیری که رود است رود
دیدار تو و شکر ترا چشم دوزخ
آری چکند سبز و خدای حیوان

برآوردنکشی بر بروج
بر ناک از طشف سجد و برج
چون در صرح کو اک شب اوج
دریای محلی تو د فواج قوا مواج
بدخوا و حوج توبه انکو که لولاج

آخر نفس مرگ دوم از زمین باد
یخبار و شرارش بر جمیع جانی چنین باد
چون سایه بر کج کفوش کجمن باد
این و نی من مگر آذین زمین باد
اول غرت سال آید قرب چون باد
در آب شش نهار و چو نزار باد

اگر آمد و پستان دهم خون فشانده
 بشنو سخن راست ز سنان بجزوی
 می سر دولت سرخ تو را بگویم
 خواهی که خاندیگی گف قدحی گیر
 وانی بسبق در رخ امرد گردد است

برای آن که بر کشتی از کربش دور
از شست سودا بکرا اندیش
در کشتی از وی چو خورشید بخارین
ز ناله بحر دم شسته بخون لانی
فرخنده ملک ناصر دین شاه بکا

دی گفت حکیمی که زمین از زنجیر
شاه اسکا فرو تو همیشه زمین است
نخرو و جگه کرد زنجیری و درین خضم
آنجیر که با این همه جفت زلف تو

و بدان خود پنج گنبد میل بحر علوم
آورد که برپا شد که در دانش
هر که بر زمین کرد شخص تو را
ز انسان که پند غیر جان ز غیبت
سوزند و غیبت مع تو جان را که از

چون کج تو لاغری و در کتب خود
و زلفه خست شود از این خست
بانیض تو بر نه گشت شادمان
ز رانست و در قرن بد عمر و زن
ای کاش تو فانی جاوید بانی

بستان می و این بستان می سوی بستان
 بهیچم خداید و غلاب بهیچستان
 رفسل سهاران و ارفسل رفسلستان
 اندکم که به و خنجر و دروهمستان
 تا سنج کشد مکر میباید و دستان
 مع شرد و دل میباید و دستان

پدایست که از نسل نبیال و کجاست
سودا بجگر و داری از ان دیشی تر
ای که کجاست سایه خورشید کسی تر
ای که کجاست خورشید دل از عطشی تر
خورشید جهان از زمین سادار تر

با آگاهی در حکم شناسا و در دان
 و ان چهره در شان تو خورشید زمان
 چشم تو این لاله عجب آرد و دان
 بیرون تو ان کرد عفت و دان

ما پاره تخت تو میسازد از این
 در کان نفسی که از این است دراز
 کانی همین جسمی زینت بهر
 درو بر آتش نطفه زینت بهر
 خود جان بود هر دو جوار که در

از مال بداندیش و دگر باره بسین
خون کرد و آن نطفه زهره خین
آنکشت و نشان چو که را نغین
بر سائست از نو بی سر بسین
تا هر نفسی مع شش و بخوانی
جری از خلد مرگ ز رگ شود

دری زده بودی من تست
بر دوش افی لشکر عین
سحر کرد و دلا لاله ک
و شاقان از پاض صحرای
کره که زنده باز زلف سکین
لبان غلبه سحر ساد

اگر باره سبب غرضان تست
پس نام زده و بی هم گشت
سپیل زلف سسل عین بی
بهرم زدم آهیل و لبیلان
و باره فرقی مکن غریب در است
زای صبح و صبح و صبح و صبح
ز سحر بر زلف نوش خندش
ز نوب خبر ان نه پاره

وادی و باره راست میزن
نابور و عرق و وصف ان
خالصه لولف سازه اوج
رسمی متور باره قیامت
بنسب از نرکان و نرکانی
کرا و بر کلن شده و ان که فخر

ش فادی خدیو ملک کبر
طبع را و داد و جادو کش زدن
سلطان و شش زلالیش کمر
نیاید به جابش بقایس
مرا که خورشید اود و خراب
سازد اود و سر کی جوبه

رشدای حد و دیگر گشود
دو صد کور یک ساعه گشود
بمجمه شاد خادو گشود
بقبل عاشقان عسکر گشود
کره از کار یک سحر گشود
و بران فسخ و فخر گشود

تجاع السلطه دارای عظم
عم از کج حان و اسر گشود
سبب با خوش کلابی متعان شد
رنگ افشانی و دوران شد
سنان که و زدن و شش در تن
ز راه خود پرستی ساجان شد
زین چون قطره در ایمان شد
پس کاله مدوستان شد
مخ ضرر و صافران شد

سختی ساز عسرت سانیکی
پس از کوچک چهار تا نیکی
پرا زاده و زان و از نیکی
نوارا باره و از نیکی
عیان از فاقه شاد نیکی
ازین رگان تیسله از نیکی
تو فخر از گلش شیر نیکی
سلطان و پیر جوان بخت

سکندر رای و بر طالیس تیر
سرم را بپا عدلش زنجیر
چو دیک کبر از زلوت مرد
بکجه صورت قدرست قیو
بر عقیل کمرش میت تبیر
نای گشت خوانده و جابش تیر
پس از اود و خد کیهان شد

از ان یک شمع بابا بخت
نی قلیل غل میبانی را
معنی باغ اطفال و یابین
بهستی زدنش مرد و زن
بقبل طاس برادان عسرت
پس اگر بر یکی از غلبه فسخ

سجاد خان حسن شاه عظم
زین ریب بخارستان چو بخت
سک و خراب چشم ترکست
نکون بید و تیر لب جوی
ز چار آینه گردان شود مرک
شاه خرد و قری و داستان
سحر حانه ام تاید و دست
ز شور انچه سر و سر لبش
که هستی زنده و خضر

سوز این سازه و صانیکی
شهر آشوبی از زایل هلازار
ساری و دماغ سختی بخت
سحر ساقی سراز و کچر بردار
سوز افشته آفرینان را
پا قاینا خاقانی است
کرا و ناز و دیر و خستان تاه
غصه فر فریدون کلب بخت

جنا زادی که حکم داد و
یعنی ذات و موصوف بعدیم
زیر و ان و اس کر و حسان
جلاش مهر و در داده فرمان
رمان عدل و یستی جان شد
بهر امر قضا کاه مسلم
بهر و کل انشیاد شاه آد

مردی مسلم و کافر گشود
کک اندر جام بی شکر گشود
در هر سو غلبه عسکر گشود
بر امر و همسین و آد گشود
ز شش جانب دشت گشود
زبان در دشت و اود گشود

جان رنگ بخت جادوان شد
ز آسایدن و کل کران شد
چو مخون و ال آب روان شد
چو کلک و وی ز آینه روشن شد
ز طور و جور و در مهر کان شد
تا شارب طرف بوستان شد
قیام فتنه آفرینان شد
پس از اود و خد کیهان شد

در خارا کیده رشتنار نیکی
ز آسک حدی پر از نیکی
بنای جنس سنگ انداز نیکی
در عازر کس غماز نیکی
در دوح صانی باز نیکی
تو بر دوران دارا از نیکی

کته خدا خطا بر حکم تقدیر
بصورت تبص و منوت اخیر
به بر مرآت و بیست رنگ تقصیر
نگوشت پس و چار کره و قیو
که خند در کاهم شیر خمر
هر امری تواند داد و تقصیر

طبل
خدا در
عدای زلف
بطلان کلاه
افکار
جمع کستان
فرج
عمر
داور
مسک و اود
طل
جاذبه و زدن
شیرین
خا و دن
باید پیش
سکال
نیز بایزده
کرا و زدن
سرسوزی
رادی
سور و سیر
در کرا و زدن
خا و زدن
نخارا
نفسه زدن
سک
خا و زدن
ساز و کچ
خا و زدن
لوت
اود و کچ
مرآت
ای

باد
 مصلح
 جان
 چرخ
 پران
 کرم
 خراب
 سبغ
 چاکر
 نازک
 پادشاه
 شمس
 جہرہ
 عزم
 قصد
 بہمن
 روزگار
 نور
 رابط
 بیت
 رشت
 محمد
 اول
 شمس
 چرخ
 دہانہ
 شمس
 آفرین
 درخشاں
 حلال
 جوڑن
 سامان
 ارشدہ
 خسان
 اور
 روضہ
 عروق
 رہا

زنی آفتن سر ناسد کز
ز شرق تا مغرب تاف تا تاف
غیر نایت اندر دشت پچار
یک کبک نرفت جبر آسا
یک شتراک حد شکار بسته
یکتایای ابروی دارک
یکتایای بادوی جاکبک
بجزم رزم آیین دل بسیدان
سنا ناکند زو کوش خندان
یکی آئند نزار برق بینان
در جان باست از افرو بر جواد
بکوش با نکت کوش فارانی
بجاکانان چرخ پوشند لهرز
اللی شاه اکبستی ستان باد
بر او کت باست حکم فرمای
خلف با نکتش بجزایان
رواقش فتنه دارا داریار
میتان حرم حرمش را
چو اوصا جعفرانی پیرین است
کاش بر چه خوابا باد و بار
خلق حق را می تنهانه اجاستان
در بوی مهرکان بنگار دگر دگر
در تار و تار پی سخیق ز نطاط
از پی شرح جانسانان بزم ستان
ببر دغ ساحر اغنیه دغ کلخان
بجو بر خیزد ز حال تنه دشمن شاه
کر نشیب اشرافیت لهبوط است

سلیمان و ادب بحسد و بر کرد
نخست آمین اسکندر کرد
خراج از فرد شد در کرد
بر زان قطه چون چیر کرد
یکت فدا و مسدود کرد
دل از کرد و ان کند او کرد
ز ملک طوس با کشد کرد
بروز نرم کز خون روی مکن
نمان کرد و چون آتش دهن
کمانا کبد ز دیشش زوین
ایچی بار نه ترا از بر بسین
نه در دل باکت از انود وین
نوی بر بط و آوای او غن
بجو را نه سمین در دقتین
کنون قاتلین شمشیر
بجستی تا قیامت بر زبان
بر او رکت ریاست حکمران باد
اجل با خنجر شش هداستان باد
صریش صرخه را دارالامان باد
خس از زیر پهلویان باد
ز سده و خمس گردون چران باد
چکو یگان حسین این جهان باد
بجز در بعضی اوقات شاعران
نوشته اند و بی برای دفع سر شاعران
گفته اند باز را بر انکیل عیار افتد
بدر ساغر را بر از خورشید صفاست
از سر زلف سیه شبان روی سناست
ضمیم چون از اینان شکل جزا نیست
بوی لعل کاز غل جهان آواستند
بش نوروزی را در در جگر انار استند

به نرویی جهان را در دستان
 چو طالب باج بر رخسار نماند
 پدیدان و غایبند درشت
 بغیر نمی ملک قسطنطنیه کشود
 یک یک پیمان کند چو در سج
 در یک چینی که برابر و کشنده
 نری در فرست خرفر پرز
 پس پشاد در خوانی جامه بر تن
 از چار آستینه کرد او را رخ و مرک
 یکی چون خنجره دلدار و دلدار
 تو چون پرده خرازی اگر کسی نگاه
 بست تیغ رخسار جامه با دو
 بری چون شمشیر بر سر کمر کج
 ز برق تیغ خون بر پرت ده شد
 دبارای جهان را در دغا به
 بهین کعبان خلیفه عدل کس تر
 سلطان و وار در زیر کنش
 بر روز می که عرش آورد روی
 شاهی که نراید با وفا قش
 به پیش هر که چون از انکشت
 بجز جنبش جهان و هر چه در او است
 چه باشد کاین و عالم را پیرایی
 و حاکم سلطنت گوید

چو عکس روی از آینه روشن
 یکی چون ابدی جان از نرفتن
 دو ان نخت از ایستخت زین
 بهشت طرف پیدان محو کش
 زنی چون است بر کرکران تن
 عددی ملک دانش بر من

حسین کدو خند ای کامران
 در ملک خاگردان نابا خبر باد
 سعادت باد کاش همچنان
 اگر عیبی است سنگ دو دایان
 دلش چون غنچه در فصل حران
 مبدامن در خواب امان باد
 قد معقول کالج کسب دانی
 بر کیا میرانشاوی خبر کوایستند
 ز آفتاب آستان قیوم لغز آستان
 آنچه در دوز بهار نفس و الاستان
 سحر اثران نور طوطیستان
 سنبل در سر و گل در جان بویستان
 کر بر آتش غنچه را دهنده شیرازستان
 ز شما هر یک ز بحر جان آستان

[illegible]

ای افسسلی نو که بر کل شکسته
بر افتاده دست سسل کی گشت
دیدم ز دور دروغ تو آتشین
نمودی از حصار که دیان خطا گشت
چیزی نه انت بجز اسباب بر زمین
بازی تو سر داشت یک بیگانه
از دست تو بستان تیرستان زشت
کینج در حالت در چشم تو در حاشا
موتی است جان از فتن جان
رخا زفته است دل در دل
سرخه دانی است خطا سر زده
نمودی تو بر اسب سوی تو دیدم

در طبع تو کرده عدل در محفل
روی تو رسید است سر زده
در کعبه تو بر مایه غمی نیست
کونی که در اجس اول در واد
جن محمودی است مانی جز اساور
بست ساغر خم تاب از کعبه
لالی اگر کسی چه جز غم می دیا
ساقان رک می چرخ بر افلاک
ناصر الدین شاه را محمود شایب سا
نابرم نه رعبه بنشینیم بار

ساده خان محمد شاه اسان
یاد داری سیاه که بر کج خفت
یک دست سسلی نو که بر باد خفت
بند اتم که چنگی آتش کرد
را سیکر تو جیلی دور تا دور خفت
از تر که کاف ماه دور بهشت

در ستایش الی یزد علیان خلعت امیر با احتشام
حقیق خان نظام الدوله منیر مایه
کرو که است که یک یکن خفت
حیثیت آن روی صوفی حال
دلماست بهشت که اوقات
سرخه دانیست که این در حال
اقرار کرده ام که کفک پر و بال
میری که خود حافظ زدن است
روی تو بهار است کار داشت
و اگر که لب آب بهتاب سرشته
لی که در آن حد قدی جدید
که تابش تو رسید حال نورتن
در طبع تو خرم و فایده گشت

در تنبیه جن و لیعهد زرد و سس محمد سلطان
عمودین ناصر الدین شاه غازی اوم ایام
دانی بر دهم با باد دم از دم خیزیم
وقت آن که در آتش بت بکوزیم
که که اوستم خاک باید که لا تاریم
ماقت محمود با ناصر الدین شاه

اگر عقل و جبر دانش حاشا
ارنج کل نشسته دیدم که شکسته
را که کتف جبر کی نیست
ماری دیده روح در دست نیست
چون دود و چون شده سبیل دل
بر زشته زچ آلوده کرد

آن صحت باست بل طاعت یا
مکرم که کباب درج لکون تو دفعا
حسن تو سرده کمال است نه عیان
کونی که غازی ما دی ایس چو عدت
مکرم بر تو در وصف حال تو کردیم
از علم ملک ملک سیاه شمس
بهشیر حد است نه فرزند زشت
زلف تو میر است خواست از
عیاست تو از کس دشمن تو کرد
باید که خطا خاص تو بر روی سبیلی
اگر که دل هر خداوند تو کرد

الضاد و جن سروده
میرزا داد از حق شایسته چو یک یک
تا برین نیل فرارستی زاده ازیم
ای تمامی سیاه جن سلطان بیکر

ایک معنی نو که بر کل شکسته
یک تخته منسری نو که بر ناکت
رامی و شایباده به شپه
چون از نقد و حال اس سخته
اما که خاک را بهشت و درخت
اروی تو طاق است بهجت است
روی تو کشتان نه کشتان است

آن ام خیال است در دل و عا
مکرم زرد و است را کوه کمال است
کامی دور ما تار که کمال است
پرسی که بهسم بر سبیل این کمال
که دست تو در جهان نافه کمال
سلطان از جنت در بر کمال
جبهه تو کشته است نه دست
زینا است شست اما حق تو شین
س واده ام اخطا که بودی تو شین
باید که علاجی بکنم از دست واد
ساغری شاهانه از ک ساغر و کز
تا طوفان بستان یاجون روح میریزم
ماد آن به با بر با طوفان کز
بانی وستان بیا که با آواز
سرمات کز تافش بوم بر سیم
کونلات شبت با رج و در خرم

سر اسب
افزون کرد
زبان شکسته
لب تهر بر
کلاه سلیمان
نقش سینه
نقش کلاه
چشم
پیران اشال
آزاد کوب
خسرو
مشق
سرمات
تاریک کلاه
ساعت
در تهر
صدا
شیر
بار
منت
باد
نزل
زب
ادین
بنت
مغلق

ادوات

نہ
چنگ است

میرزا
عبدالله بن میرزا

سنی جانب

معنا
تأویح است

کلیف
سرای خانہ قسری

چشم و

—

100

۱- حکم

جمع زستہ

سود و جلال

جان
—
محمد

1997

دی که از کنای می و ششم است
اربابان ملک خود می خوردی

عاقبت بختی و فلک بختی
زلف مشکین از روی گلزار بختی

خوشبخت عالم با غرض ملک
شرع بخت خورشید و گوشتی ملک

حسامی دو کرمی در جبهان سپید
 آهسته دوزب زوید آهسته دوزب
 بچرخ صبلدایید که دوزب بکن
 اصفی زین نیارم که گدازد مرغ
 بکجهان جان در شنه زهر خاموش

بر زمین از آسمان آید دام او فرزند
دکلو شمان باد سرخ و در کمر
هر طرف جشتی است بر پایداریش
آن چو که است از کز قاضیان

بفرزاد تخت شاهانه مکان در پی
تخت کوید از بر تار از زیر کمان
کودک ممدار دیدم شسته شادمان
در گمان عهد ساعت کند گفتن

تاج مینسا زده که تاجدار بر تاجی قسم
نخل ملک در دمار برکت می جاد تا
ملک شد تا زمان که بودم در دمار
سیع خسرو خنده زن که خوش بود
رخش شایسته زوجه شوی و دم

چون سب از این طایفه با خبری خود می
آید این ملک محمودی خود را
در یک روز برادرش از میر سید
خلق بر سر سفره ای بنفشه
نریک فرین کوی از سفره بنفشه
عقد جاوید این را می نامند و چون
کافیه بسیار از احمد درین

عاقبت محمد بود اما ناصر الدین
غالب خاک چرا باشد که اسان
در زمین کو سینه کن انوشیروان
که کمر کنی را گل کند دل در جهان
در زبان چون می نغی بیان میسر
خیزد آجودی که جان کجاست میسر
تو همای خرد را ز انک او اسکنند

تو پنهان بر خلاف رعد او ایستاده
ظرفه دارد و میرین گنجینه است
کاینده رقص و طرب باغ و محراب
چون در آخر انش زبیر و بالاسینه

حاجت محمود ناصر الدین
 مهر نامه که جای آستان
 خاک خست ملک می گوی گشت
 سخت شکست و فرمان برین
 بکرم عزم باز می تری
 بکرم عزم باز می تری

ملک عیال که فرخ شهر ماری قهر
خاک بوم تازد خج خرم مای قهر
اینم حاجن نامک پیکاری قهر
از لی سسی شراب بجماری قهر
که راز دشا بیکو ششورای قهر
شادوار آفت صبا آفت قهر

با بنسین خود و کی نشین با
 عاقبت خود با و از صلیب
 یا لایک عرش را در فدا
 بر لب ازین سخن آید
 یاد دشمن را بر یکش
 بست باغ فدا را بهفت تلخ
 جانش بر سر خود مرده است

کلام محمودی ب فردواج و
 باد کوئی اندام روح القدس
 می شمع است پنداری که خنجر
 راست که بر خشم می چای
 ناصرالدین که دایره افشرد
 عاقبت محمود ناصرالدین
 رعد برق از غرور و حق

از زمین بریان بر دم دوزخ
میکرد آن زنبور که برق آتش بر زن
سیم از هر سو با من میبرد
چون محروست از دوزخ زن

از ملک محمود ریب فرموده اند
از قضا الله شنبست بالا
شاد عمر جادان است از بزمی
یک شیر است پنداری که محمود
ابره و کمان خود را دست لایق

نصرت از وجد و طرب در کز طرب
خاک ایران در طرب که کرمج نام
شاید باریمت تر شیف کز کرمج
لعل خندان کز کرمج خورشید می
ما قبت محمود نام و از کرمج
ختم و نام و از کرمج

که نماید خردی امر دلی خود را به حق
که کس عجز از پند خود را نکند

زانکه در حق دم بدم روح در آن
دول جانان بشت عبادان
زانکه در یک مشت گل یک کبریا
کودکی شیراز در کنتستان
کر خاک محمود زباید فردا
چو تاج و کلاه

کوش کرد و آن کز توده مسدودم تیره
 همچو بوزان سخن او دروغا می کند
 جودش فرمود یا خود غل نیامی کند
 مشک می باشد و حسن بزرگ است

سبکدرد تخت کوئی قوت جانده
 ملک ایران ز در عمر جاوان ۱۱
 شیراز است مهل شیرین در
 سبکدرد دل شوق شیرین ۱۲

کاخ دولت راستون استواران
 یس طالع و شمس اکون قرانی
 بازیک وید که بس کوچه کاشی
 آرزو خسر شد عجب ساری
 کز کاس محمود زینب افزو نایاب کار

[illegible]

آخ
کر زبنت
جاوید
پینه
حجاب
پدانت
ونگ
آن کین
صخره
سک
صفا
سنت
لولی
ناش و شمشیر
شک
روزان
ارباب
موسه
آیدن روزگار
افش
خود بکنند

آن آخ که مرگ کند اود
چون روز باد و بکشتن بود
نیز بی بایی بخوابد افت
باید برنگ بار خدای
خجانی است مرا از که از کنگی بذا
زاسم که بش آدی در سرم تیرید
خلاف جنده بدش بودی متعز
زکس به چه کسی بی زدن تو
که ام رو که خاشی برین خراب
بر که دستار صبر یک صحت
کتم برن نظام کی لونی شک
خیا صفت بیس لغت بیرم
بخون دل بی میده و میگفت
چش ترکان دلیل میشنست
کی بدش الکی جنبه قدرت
فهم شناسش چکر کند کس
بیکر سر کرم حجت خیشند
حلقان مست حجت خیشند
وید حق شناس اگر داید
لا احب الا حق منبر بود حق
چون بشق مجازیت نیاز
ظلم باشد که سر منبر داید
در شب تاریک شمع باور داید

کس اند جان تید جاوید
نخل تن بی تر شود چون سپید
جرم منساب و فرقه خورشید
بکلا نیده ام زلفن اسپید
که باشد او علی سر کون شمشیر
کس سفید و داری کون شمشیر
زیاوه عرو که منبرین بکند
که نظام معلی و لغت است
من از کز کسیر و قدر منبر
بنابر ایت آبی و فانی
آنکه از و جز و جنبش ترکان
عالم سهای حکمتش ترکان
خانله از حده اولو الالباب
ای خوش حال عاری کی زدن
لب بسندید یا اولو الالباب
این سخن اسان نادر شکل است
یک چون شد روز نور دایم

نزد من که نشست نرود اود
سپس رفیقان بی دیدم
شکر زان که مهال رسول
چه از نیم که روزگار و سیاه
چو ام آید غریب خوب نیست میانکی
شراب نوشد آبی بعضی آید نیکو
بر دول از بهر کن با چه با چه
کیر با برود صفت را دارد
یکی را دیدم اندری که دایم
چیر با حاصل حسن چو برود
معل سهای حکمتش ترکان
ای خوش حال عاری کی زدن
عاطل اودیدار معنی غافل است
در کد ز خویش دواصل شربت
شهر را به روز و جم نارسه از

نزد من که نشست ز مجسمه
چشش نرود که دش نپید
ویدم و غلوس نفس نوید
نار که باش روز خیر سپید
چه کار داری بود کن سوال نرود
بر خلاف برای که هر که زود اود
نرس چنان بود افزون برین کینه
کند دل از بد من با چه با چه
که رنگ تر سده نقت بدم روا
او که تر نظام معلی است
خوادم که بچا لات نرود که بک
بسی نالیده اند و جدالی
نودی که مشر اول اشالی
چشش جان صیت یک که نرود
آنکه کند قل مد بسره او
شت نشاید زان بلخ و صفا
بچو دایم و در جلباب
عارفان مست جلوه دیدار
زانکه هر حجت که کوبد افش است
که کد و اصل شد مرشحات
بدو کیتی بر ابرستان را
بدو کیتی خد ابرستان را
نارادیکان زان و دایم و انداز

رفیق رحمت حق آیدم نرود
کرندی ابر تیره برده خورشید
چرا ز غمت حق شود بنده غافل

آمال بری را افزون روزی یک
یابشیا آفتاب رخ متعنی
خدا و ز بروی جانی نرود

چو در ابر خورشید نور نرود
می نشدی آشکار آفتاب طلعت
کو کوی با لغتی بست دیگر

که که بخوبی صفت از روزی یک
کس میث مدح آفتاب نمکنتی
که غافل ز عیش خدا را پرستد

ابر سبیل گردوی نوت کرد	جز این چه سود که خاندان من کیست	از مکتب که می بیستد	چند نگار بر این کیست
اسلم است که نیکو بخت چنان	ولی علاج نداده روزی که نیک	نی که بود مشک بگلایم	سین است و کی از نیت نیک
دندنگ اگر چه باشد چو از نیت	عند مکر نیکه خاموش	این مسلم بود که حسد را	ولی هم از پی عیار نیت
بر که راجح اعتقادی هست	چو روح در لافش بر نیت	ولی حسد از این بر نیت	میب شیرین سینه
درین کتاب پریشان سینه	عجب در که چون حال من پریشان	پیر از لشکر که بایک جان پریشان	چو از طرد و لاد عسیر پریشان
بزر سال که محاکم پادشاهی	از نماند بجز نام زشت در عالم	اگر چه دولت گری بی نماند	بدل و داد شد بنام زشت
هر وقت که جز بآورد بانگ	در مزار او بددت کوش	خانی بنشین که کرد آخر	سکین خاک از نیت خاکی
چو دشمنی شنیدی ب فرزند	که سالم مانا از دشمنانم	چو خوش گشت آن بچشم نکت روز	که بر جان آفرین بادش زار
خیزا که بر زدم خسله خار	چونیک بگری از روی خیزان	بسی بیای خاندان طیلان از نیت	که دروغ نیت بر طیلان زار
امیدیش در از جهان بزلزل	که بر دش چوخت طبعیت کین	ولی تو سخت ازین غافل گان	بمان در غمت بدانت کی
چنان بیول دشتی او کی کش	که زشت قضا را کرد	که رسد بر نشان عجب نور	که گشتی بران اندیشه زار
تغالی ابد بر نشان وشت انگیز	چو بر کس رحم آورد و کس نداشت	هم بران رحم آورد که گشت نماند	هم بران رحم آورد که گشت نماند
معین نیک شد سیاه بیکر خیزا	که در کبودن گرد کرد و بکشد	گشت بران عسیر بر یکدگر	اد جگر کم آه سحر و بکشد
سراپان زندان که پانده اند	برین خاک جرمیان ابل ترسد	ز روی حسد و کین بر نیت	برودان در نیت بکم جان

کتاب
میر تقی میر
کرنی
مار

پیش
آواز
پولیس
نہ کہ

خیر ادا مقرر فرمایا
 بہت آفرین فرمایا
 کوئی کہ وہ اور کوئی
 دہم جا رہا ہے کہ کوئی
 برکی نہیں دیکھتا کہ کوئی

1

مکتبہ
الکتاب
کتابخانه

عشر

1

ابر که ایچ شفاست هست	امروز عالم داد و اندیشه	یک تراب یک بنادان	یکرم شمسک و یکجای تیت
عریق بوق درک لی سنگام	میچو ربا و داد عاوی است	چون کی سیم کسم آید چو	رو در برادر که نمون است
ساده رودی که سیل باور کند			عالم غایتی در کون است
بر کسی نمونی کراش ز مستی	یکباره شکر احسان تو کردید	پس احوال یکدور همی را	دو سید شکر احسان و دو کید
دو سال تخم در تراب دارم	که مشین نه دودی تو سبب	چو کنی که خدای غاک دودی	بالتفات دی ایست که بدین
صرف تبار باشد در دهر	کی طاعت عالی روح میر شود	نام یزدان را که در چوین	در خمر حشر در گزنی و در کفر
در کده است که عاوی اندوختی			رودی می یزدانی بر دانی که تیت
آنرا که کج معرفت کرد کاست	لی احسان را که خدا کردی	درازا که بیت معرفت و اگر کار	ارودی و عقیق که در کده سببی
آنرا که هر کس کند پس یکدین			کلی این در اندازی و اگر کین
چون فی دودام نهوت شد آید	خویشتر نه نظام است	بچنان در چشم نهوت مرد	دو با جودیشی مهر است
هزاران کرم باشد دران را	که ترا بچی را چاره آید	تو دکاری بر داری مشک	بر او آسان کسده شانی
کون که در ستر او فنا کج	جام عزیز کن و دانش مال	دستر طشق حضورت عزیز	اگر بر که سبکرم در این حال
بکی ای من بر چه میجو است	لیک با عاوی کن بر دین	بابل ادنی ایش بر ادیت	آهوت زور مد سبکرم
هر کس ای که خود کند جبری	بهر را دخی و اندام	در او حیرت بی ثبات	رکتاید فکر لمس حق
اگر بانی ای برادر عاوی	حاکم که انما شد در دین	ای و ای کمال کی برین	دندون بر خونی مد عاوی
بر که رای بر دانی سنی ای نزد	که روی شکر کست دین	کز عاوی عاوی نام مستعد	که کج از خود عاوی جبر برادر
مان و ایا که باشد زان حال	بود چو کت و دین بدین	احسان بر دین عاوی	حرازان که طبیعت که عاوی
کی برایت بر کس روی	حرا در این و حرا در کشت	حرا در این و حرا در کشت	حرا در این و حرا در کشت

شیر

خون

تیس

فرز

عارف

عالم

راغ

فرط

جایی

عاقبت

کاف

کاف

[illegible]

جهان
تسک

مال
زندہ چیسو

三

ابن کرم و عربی

۱۰

سماجدار فخر

مسرد
اجب بران

پادشاهی است
حلاف

سنی پڑھات

۵۰

استیلا

لا یس

نفس اماره
کسی تمسک بیاید
خس
سی سترک
ط
نوشی پانیک
الوار
میدارد و نش
سفل
پست رت و
ساع
رض
نوق
دور
۱۰۰۰۰
قصد
نارپست
بدیان
یادگرنی
بستن
تو گرون

کرمه فی دبی سوسرس	اوسر سبدر اعلان کشد	یک یک جرمان کی عاقص	کسی عسر وادان سخته
کرمه که در زنی کشا ادا عدا	انصاف مانند که تو بر جوش میدی	روحان خود کو یک کنه در وقت	روحان نیت کرام و در کند
حسم چون شد که سینه کراستم	هجرم عدا و در جوش سبدر	دش جوین را که سبدر ادا	هم ده اندر که کرد سبدر
کر که درانی و کر طیت تو	اربان عارف و عافی سده کنگ	س را که ام تو که می می جاکر	را فاکت کبک طیت که ادا
اگر که در جوشن چون مد که شتی	شوی اندر و در دوت عالی	هم ایزت روی که می کوی	حسم ایزت روی که می دانی
انسان باصل اشیا لنود	زنا و انرفت ار طسط	عده را که هر ارجح دسه	نود رام حسم که ادا طلی
بیان جوشن که بر حسی نمی دای	جویش بیدری که کو بیدری	دیک در دهان در وقت میرد	کرمه که در جوشن
و اما چون دوت ابل ودا	بر و دایش بر آسان بودی	عابا حسم نگاه و عدد کلام	کب پار و جوش می بود
نقش کافیه زنی است زنی	اگر بیهنگامه رام میگردد	بسته ارد و زنی حال طرا	بی روح حسم ام میگردد
ای که کنایه و خواهی	در حضرت دوست تنگی دای	چون دوست دل شکسته جواب	در سر و جهان شکستگی دای
شرح غارتیت یار از زانی لشر	کرمه که در زنی بر دل ادا	میر خاوشی نیار و کفش جرمی	مر که ادا طر بردی و ادا جرمی
چون بدیان ز زوال نمیداند	چون بدیان ز زوال نمیداند	چون بدیان ز زوال نمیداند	چون بدیان ز زوال نمیداند

محسن کلمه محسن نموده
مکرده و غریب را فراموش
بقدر و حالات تنم آسمانی
منویدی خ و دستم ارسته و در
که اریح بهت ز باغ بریده
که چون سیم زور نام زاده ای
درستی صیحر از مومبالی
نونی حرم و بس نرا فرغت

که در رخ زات رحمتی
بدر بزرگدیش عقل خستی
که تودی کف و حتم رنگدستی
که از بند نخست و پامیستی
جود یا دکان حاطرم را خستی
توای مومبالی مرا حسی
منم خاک و بس در ازل هستی

توان بکل خودی که در باغ
بسیق از تو کبر فضل است
ولی ظلمه کردی از جود برین
هرانی که در دستبایستی کرد
دلی مشکلی مشکوه ماسد ادم
که قسم که مرست لطف تو بود
شکستی و لم را ولی مشکو کرم

و تو تو هم کلکی محسن محسن
در سر حبه نسل و دانش بستی
ابو صر عصبی ابو القح بستی
کرت نیست او ز نرا محبتی
مداسان کرد و شبها یافتی
که کر حل نمودی از آن بهدستی
چه اعیب بر سر گشتی که مرستی
که دل از شکستی برید و گشتی

ای در بری که در اینجور بود
پند در سایه اقبال تو میسر
که ببال بهت صورت محرم بود
چند بهر دم لطف تو شود فانی
حالی او نشسته است و نوبی بود
یازده ساله که در شب بکلام بود
چون بخت کلمه که کی سپرد پاد
سرحه بجا که بر بدست بکلام بود
چون که در او گم زوال را بخ
ساده بایده چسین جور در کار گشت
که در دست پشین از نور برود گشت
هر دم لطف تو شد ماسو گشت
چون نیست اگر منم نایده می گشت
در به بی قدم تازه چه درود گشت
بر دم و لطف تو کلمه گشت
و او را سیر غدا نه او جهان فانی
آن در مردم را در روزی فانی
آن هر دم و لطف تو کلمه گشت
ز آن که یک و دیش گشت
کند کار از شاهزاده جوان را
دل که بر دست کلمه گشت

سودا فصل خداه بدست کرد
باز از بیت قدر تو کرم کرد
مال او بخت نرا در سکند
دل چون آید از سر کرد
از لک و در و ان ترش خال
هر چه گوید که هر چه برسد کرد
ارچ است بهر چه بجا کرد
سازو در چون هم در و او کرد
آت ز خاطر عرض اده و او کرد
کوش چون کی طس کوش کرد
فاد عشق پر دوان در خور کرد
گشت کلمه را هم بیکار و او کرد
عربه ایش و او کم آشتی کرد
در تاریخ و شاهزاده مبرور کارن میرزا جاله

که بکلمه لفظ اراک گشت
قطره از زینت لاله جسته بود
میر ملک حم ارا خاک زود کرد
در علی عشق او در مکن تدبیری
که هر چه در حق تو زینت بود
کیرش جور و دست کوش زاده کرد
سر که در سویش فاکم بد کرد
بود در زلفه ناکه کیش کرد
ساده مبرور را که کیرش کرد
ساده که انجین دور تو بچ کرد
در نعت تبریز ناطق نیش کرد
پند را جان سودل به رمال کرد
میش مبر جلال او کم تار بال کرد
هر یک چو رقال یا دوحی اول
ما بخر که لاکه نیش زنده جان کرد
صیت ملاکده دد بجا گشت
چشم آهوی مید روح نبوه کرد
خطایک حیدر جبر کیر کرد

چون سنبهانی خوش همه کرد
دره از مهر تو خورشید مبرور کرد
دیندار قدر تو اعتراف بر کرد
کاخچه بد پرمانی تو معده کرد
همچنان در دره اخلاص تو سر کرد
شرف و بخت تو در نصیب کرد
آن یک چون خیار زینت یک کرد
شمعی در زینت تو غفات اندر کرد
جداں سودش مبرور شرب کرد
زنجیری مبارکی رفته بچ سیکر کرد
بهم او طیان سود و کوش کرد
پند تیرش افکندت مبرور کرد
نر بهلا شود که در سر عشق تو کرد
ناله و حال او چه تو بانی کرد
ز آن پس خرد و دانت کوش کرد
گان حیدرست مکار و دین بانی کرد
ما بخر از خیال در حیلت کرد
گان که خطای تو آه بود و نا تو کرد
سر و زانکه ندون سر و سنان کرد
خطایک حیدر و میده لای کرد
نر رحمت مصو بخ کوش کرد

حرم
نریات
نخت
اول
کمان
مدل
دل
حای
محیط
اعا کلمه
منور
روشی
سگاور
اب
حور
سرش
جوان
ات
کوبه
زفت
جزد
نوبه
وی
بوس
سجده
سازد
مشرب
دارد
سفینه
کشتی

او زکند

ارضا

بار

تجانه

کشم

سرمه

مستوره

تخت

بار

نفس

نیک

نایان فرزند پسرش کی قفسه
 بر من مریز غمت تر و سیر
 دل پس که خون دل خور و این کار
 بار و خون که دید جان در و سیر
 نامش که چسب نژاد که از سیر
 شب که سیر و ز چسب که قفسه
 مملو شد سیر و بی جرم داشت
 خود کرد و این نژاد و نام
 این نایان که گشت حسن بدست
 خیر و بد جز او را نکرد سیر
 کس گشته شد هم از پسرش کی
 ماند و بکر کی بدنی بنام داشت
 بر من لباس نیست کی کرد و بکر
 کس که در پسرش بل طفل کی پدر
 کبر این هم کند بود و جوس

کوه رنگ و نور و سیر
 چون رفت کج کوه و نور
 در سیر سیر سیر
 سیر ابی عبدالقداسین علیه السلام که
 نامش که بود و نامش که سیر
 شد و کوه سیر و سیر
 کارش که بدست و سیر
 نژاد که نژاد و سیر
 نژاد و نژاد و سیر
 کرد و چسب که نژاد و سیر
 دیگر که نژاد و سیر
 با نژاد و سیر
 بر سر نژاد و سیر
 دیگر که نژاد و سیر
 بند و نژاد و سیر

دور و دور و دور
 آن که نژاد و سیر
 در سیر سیر سیر
 سیر ابی عبدالقداسین علیه السلام که
 چون سیر و سیر
 سیر که نژاد و سیر
 این نژاد که نژاد و سیر
 این نژاد که نژاد و سیر
 سیر که نژاد و سیر
 سیر که نژاد و سیر
 سیر که نژاد و سیر
 سیر که نژاد و سیر
 سیر که نژاد و سیر

دور و دور و دور
 آن که نژاد و سیر
 در سیر سیر سیر
 سیر ابی عبدالقداسین علیه السلام که
 چون سیر و سیر
 سیر که نژاد و سیر
 این نژاد که نژاد و سیر
 این نژاد که نژاد و سیر
 سیر که نژاد و سیر
 سیر که نژاد و سیر
 سیر که نژاد و سیر
 سیر که نژاد و سیر
 سیر که نژاد و سیر

مشغولی
 من نوادر افکار طبعه اللطیف محمد قاسم

الای نبوت سنده و سیر
 بختی می رفت گشت و سیر
 بانه و سیر و سیر
 پور و سیر و سیر
 نه می که کرد و سیر
 همی خوابان جز و سیر
 جو بادام و سیر

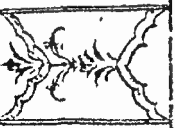
خرد شمار و سیر
 که بادام و سیر
 بنا کام و سیر
 شود و سیر

کرش از خرد و سیر
 اما پوست و سیر
 و لیکن پس یک و سیر
 پند از ان پوست و سیر

که با آفرینش جهان سیر
 سخنانی پیوده و سیر
 شناسا میشت و سیر
 نماند که و سیر
 که نمی شود و سیر
 که نماند و سیر



توان غنی و هم تو کام تو
 زمین زمان جز و بادام تو



نسیب نی آن و دنیا می
 کس این مغز با و سیر
 کسی را از این پوره و سیر
 نسیب سیر و سیر

همی پوست خانی ابر جان
 که با خوس و سیر
 که با و سیر
 نسیب سیر و سیر

که نسیب و سیر
 کس با و سیر
 کس که و سیر
 نماند که و سیر

که مغز از پوست آری بر
 کس از عشق در جان و سیر
 که از جان و سیر
 شود و سیر

نزد گرش نرسد و حور سد
پس را اگر گشته پسند به پیش
و کرد خزان سته جسد رسد
و گزید را در بر یک سرش
چین در دور دور بر دست
لب تشنه جان داد مردوات
زبان سپید بوش از چیده گاه
بیکه و بیکه و بیکه رسد
روح از خون چو تاج در میان شده
یکی را در دوح علی از غریب شست
یکی روح از لب گشوده تاب
گشوده ماشی به عشق محار
محمد دمی عاشق از دم بار
مشتون در پادشاهی گند
که ششای بر دامن طاهر بود
براکس که از دوش پاکش بود
حیات روان در ملک تن است
باز دوش است این سر بر
دیگر از آن پس که استخوان
باز آن طبع است آدمی از جنت
بسیک آفرینید که از
هر دانه نیوه نزد خد
هر روز در سعادت قبول
سی صبیح نام در گردان
ماوی شفته اصل جرم
در ملک شیشه جرم
رغش کردن در خوش انباش
آب جیس عودسان بکر
لش در پرده حان زود
خواند خواندن حسی روی ام

نزد گرش نرسد و حور سد
عم دل همان دارد از جان
و یا حور ایران را سر در گند
همان شود بر دامن و در سرش
کسی از جیس امل این در دست
چو اسکندر از شوق آفتاب
سکه کرده آفاق از دور آه
رقی سل عابدین در گند
گلزارین چو کف عودسان شمر
یکی را بر سر بره ایلی شست
چو دود بر آینه بر آفتاب
که معشوق با عاشق آید رار
گریه هم دمی قوی تر بار
دش حور در سار شتی گند
خوش است آن طایفون طاهر
هر روز دوش در طاهر شست
از آن رو که جا بر بدل نیست
که از سوز دلی سرور است
رمدش سر شنگهای گران
که با در خوش تر شست
شود دوش نرسد و دلوار
هر روزی در شست قبول
که شد گشته و شد در دور
موی هر جیس در شست
پرده شش خمر عودسان
پرده بافت مرغان زده
نوک ملک حال و دهنی ام

و گزید سوز دشت امل گاه
و گزید چند را در شست
نگوید عرش شکر بر دور گاه
و گزید تار در بر یک سرش
بمدی که در سر صد گزید
و گزید شست آفتاب
و گزید شست همان بشت گزید
چو ترک گل از غم حراشیده
یکی را در سر هم سیله دلوار
یکی زاله پاشیده و زاله
دلی اینده در دلی احرمیت
بر دوش در دلمه شست
و گزید حراشیده بایده ستم
پس ایدون را بشت شست
طاعت تحم و لا هیست بر
لاکش دناست و طاعت
هر سایداد و نه در بر جاک
همان است آنکه عالم کار
اگر خون گردد و عدا در گزید
که اول شود خون که در دلی
دلی هیست و دلا سو دمد
هر قطره در عدا در شود
هر کس که شد گشته و گزید
هر کس که او را دنام بک
میشو
را برین در بره و دناست
پرده میان طکی برده شست
در طرب قدش در دستان
انسان چون شیران خرم

مگرد و سوز در دامن داد گاه
سعد و ران از موس و در شست
موی بران سنگان را در مار
سعد رشادی دلی اندر شست
چسان بود صابر بچیدین طاهر
و گزید و دوا سر از شست
درون دوش و آفتاب شست
چو اوراق شست بر شست
یکی را بک از خون دلی مر جاک
یکی حسته عتاب را از گزید
که دمی که همان در دشت
دش بر دم سار در دم دشت
دو چشم شود جیره و دلی از دم
رغش حقیقی توان حست رار
نمازده تحم حیدر شست
در پاک شست و دشت شست
یاد در آخر نرغای پاک
بجاکل جدر شود و دشت
را در آن دشت و دشت
در آن پس به ماه ماهی تمام
کلیت بود دشت و دشت
هر کس که ریاحی و دشت
و دشت دشت و دشت
و دشت دشت و دشت
گلش در میان گل مانع از دم
در بره و دشت شست
گلش در میان گل مانع از دم
پرده ششای هر پرده شست
پرده قری و دشت و دشت
در کف حور ایران حیدر

درین
موس
غرضه
مد گاه
صا بر
سر گزید
قراله
طهره
لطمه
آب
آیدون
اکون
رجه
بسته
شمر
بره
زندان
جبهه
ولا
در سنی
تاب
حاصل
برده
مدد

چو کسی کز پی تقلید کسی
جست بهر سوی تو غیر اعلی
بانوی شد آیدنک میسر
گفتش که بزه در بسای می
رو بنگار بس کن ازین گرد بند
خوس به خرمک باری چو
اینهمه تقلید چو عشت چه بود
تا که ترا گفت که موزی نشو
عقله زمان جد رها می
بس کن از این گرگ دلی می
تاکی چون پوشش غالی دمل
بار خدا اینکه ترا بزه کرد
العرض از شویت ای شویت
ایس نو دایخانه و این حالگاه
سکست بهرانی چو غاید قرار
طولی عدم شود با غریب
گیرم ایچانه بهشتی بود
که تو در ایچانه نانی معشر
جست از آن گشته هند بستی
هر که مردم برساند کند
ای دل از معنی بهر شسته
قدم از این قصه بد بکسره
بانوروح است و سوادگاه
جاو کند سیرت در در شربت
کوش که از سیرت به دار
هر که بجان سیرت بهرگز کرد

بجد و عذمت و در این کوش
هره در اقلید تو گفتی عیاس
چو شد حشمت بهر یکی
اما که خجسته هر چه می
شیر زبان از کجی رشید
حکم نه دوس که ارجی
عقله بهر چه کنز چه بود
بزه نه فلاشک بوریه
که زمین که هوا سبجه
چند خورشید کی مسخر
که ز جنت نکل از عقل
اگرک صفت ارجه ترا غره کرد
مکشم این مظهر این خیزش
این من وادیکه تو جنتی نام
نیت در آسمان ملک کرد
شب چو در آید بر دوا
چون تو کی حای کشتی بود
که چه بهشت نماند بهر
را که در دست سحر کس
اگر کش دان که چه بود که
کوش که دای بری جنت
صحت با و سواد بره
بره بجان سیرت اساکا
روح که بود بهر دوت تر
تا سیرای ابدی پاست
صحت بجان جهان در کوش

تمام شد قصاید و ترکیب بند و مقطعات
حکیم قاضی بخت این خیر جانی عطا ده
که در ستان بلند اندالی غایت
بسیار از آن است

تغیر
بک
خساک
آتش و آستان
دست و دست
کودک و کودک
عقرب
ای در هر کس
و با سبای
شد و مژگین
آهیرین
درویش
خشم
بش
کشت
جاساک
صدای
منوره
پیشده
بش
عقاب
غراب
مذهب
باک شده



دستگاه کتابخانه حکیم مخمس خااااا

بنام خدای بخشنده بخشایشگر محمدان

<p>گویند بخت بدست من ندانم من نسل فکرت عالم مستحکم بی دلاری که برده ام از تو نی که ز خال هند و روزگار میکنند با خوش و بدی که کل فام را از تو فرستادند باز و میسر عام را هر زمان که سلام صورت برکشیدم آدمی در دل بگریه بخت و غلام را کس نیافا زیدی از کار که بدی خجاست کشت جان بخت مستور صنی الدام را بعد سو سالی عا در زشتی او تمام کاین برود و برود از میان هم نشکست</p>	<p>سین ما غریب و اوی شک مارا زود بر کسی شکری برخوانم و بخاند سیر برخوان است دم را و من برو داند بعد میزد و من لان سر که برود بر خوان عشق چون سر ما جرم این عهد خامن که با را بخت بخت ارم براید از زمین در دل از بخت کین و دشمن آری بر که اوی بخت جود عشق که با تو دو دنیا صد دین ای کاین که جاودان بی دغوانی بر میسازد</p>	<p>بخت از تو در چرخ و گردش آید از شراب کینه محو با لب جام ای من از خال تو خیمم غلام بالب بخت تمام بخت و اوست کوز بوسه دیکری آتش شیرین بعد دارم سال ماه و چند میسر تا که بخت جود که بخت بخت بختانی بخت آخرت سر را ایزد و اندر زار بخت حق اتمام چون کشد که ز کائنات بخت تمام تا خود دارد و نخواهد کرد و بخت تمام</p>	<p>عبدشانی با در کمرش آید عشق را بر لب جدید جان و بخت بر می را بخت هم و ادا کند بخت و با و ام کل روز و روزگار یکدگر با عشق بوسه و زخم خون از سال روزی بعد و زخم آسمان بین دولت که خال کل خسرت اند و می خود با و می لاش و زار بخت بخت بخت خسرت بخت بخت بخت بخت با و بخت بخت بخت بخت صد و شصت و یک بخت بخت بخت</p>
---	--	--	--

عبدالله
بنام خدای بخشنده بخشایشگر محمدان
بهرام
بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت

هر دو دم بکافی هم حاصل می شود
 بند دم از پیش منجس بهر دو از دم
 نزل می شود قبل حوش کبان را
 بول می شد بشب تبره بود عمر را
 بکف آرد سر ز لکی پریشا را
 بسا و طره مشکین خنبر پشانا
 بخی بشت پشانا زار پشانا
 بدست دیو نه خاتم سلیمان را
 ساقی بخرم می شبان ناگوار
 تنی است بهر تجربه لاسر و ما
 را نگو رودار میر و اول در و ما
 آن تنی که مست حلاوت و ما
 شادی گمان که آن تنی ناگوار
 من خود جهان نم که تو خدا می
 این بهر هر حکمت راز کو مرا
 درستی از جمل بودی راز کو مرا
 حوصی رمی ساز و مرد کی مرا
 ی آب رحمت است و دشت
 صد شیر نر ز دشت بهر نادر کو
 نادرش زشت و دشت و نادر کو
 با و هم خود قیاس کن این کو
 گشت فلان خر خود مدی که کو
 کم شود حوش را که می خنجر مرا
 وصف از دی و طاعت و کو
 ناچا گامای دل شود ادوی کو

[illegible]

آرد و شیرین تر است به جز زار هم عام را
 یکباره در بیم شکنج هم شیرین را
 سازد رنگ و بوی ای دی و شیرین را
 بویان شمع چه حاجت به شمس را
 میوراب رن تر بای میوان را
 برار صفت و لعل کس ندارد و آفر را
 درخت قامت مجرب و به دهک را
 منفردی ده ایزد لعل شیرین را
 بروی کج همان از دمای چاه را
 مرسته کش کمر دخت جامه ساز را
 کاین بدعوس لاله کلواد شیر را
 را بجای رخ می بخساید رسو را
 یکباره احوالاتش آرد و را
 تا خیزد از درون نفس شکو را
 نماید لب کف ابرو طای می را
 ششاسدم زبیس کرد و تو تو را
 نابوی با ده پرده کشد پیش را
 محتاط شمع بسبب چار سو را
 بگز عهد بددایه ای داده و را
 تو ملک که چون ملی بود از خون را
 دل بر سر بران بدلی گفتگو را
 بر کر خیمه جو به پیشی جو را
 نکش نماید ارجه کون بین جو را
 چون پیش خونالی دود اندازد را
 کجای شور بای جو بود از دانی را
 او در خورشید دهنه درو بر را
 خواهد بگوشتش آید لا تقطوا را
 تا آساید بسبب آبرو را
 تا در تنگ کشم جو تا می دوش را
 آید جو خاسته نا کام حست را

شفت
نبرد
سفت
سوی
که
جیل
نیکو
تاریک
در
زهر
نمید
کوچک
فرد
من
خون
دو

این است که آری باز آویخته
لوحان چشم من بر آن دایره
نیکو بماند از رخ چون چوین
ناله ناله از رخ آید از خوش
فتاک و از شیب می بنگار
نقد زرق و برق از رخ منبرین
چیران اهدم که بر آن روی چوین
سوی نشد ریاضت جل سوار
هر روز و شب چاد چال چو
یارم دل گرفته و مشکلی کشا
شایب رخسار که در گردن سار
آن روی است که چرخ گل
کس آنجا که لب نیست که زده
چون سلفی و خلائق که بیدم
حور گویند ز یاد چو با و نسیم
مکنم اول چو که تر کشند و نگار
که بود آن ترک خون شام
در اندر خوش و شادام
نخان جای نفس از سینه بر خاست
چشم از پیش ترش چو زده
بکام دشمنان از دست برید
غریبان جان که از پیش خود خار
چون تا سر هم بر خاک تسلیم
بهار و دما حجاب خست است
که ای ششم و سلطان وقت خرم
براه عشق تمام سر ازاد است
زند طبع که اندر جان نایست
بستی از دست چو سه خط که
برندی ای هنرم پس عیب من
دی که مست زغم نیکم و بر افرو

از روی زلف خورشید در روز
ناله و عجب با و ناله شد
دیز پر که در گل خوش گفته
بر خاک ریخت آب سخنانی که شد
چشم من در شب تاریک چاد
از این ناله شمار نگاه
قدم سوار و کینه کن خانه
نخاره و سکون رخ خوشید
در این فضای شگفت زنده بکار
چون غالت که چرخ در دست
نفس آید مشک و آب که لب شیز
آن هستی که خدا و عده عوده
گشت نماند که بر خورالین
و بدم آخر که بر رنم و شاپر
برو شدست پروان غم از
خون های خسر و در شوز
نه هیچ از پیش ترش چوین
بر غبار بار اغیار بوس
بلند ام سر که در این شوز
که چون ای اسیرم کرده
باید با و خرد و بیکست
بجان دوست این منی ناست
لب میال و در این غم
کس از من نپذیرد خدا کوام
بزار از زنیانی برگاه من

ناله که بر آب و چشم بماند
سوز دلم زار فزون شد
و افکند طبع خود که در چرخ
و بری است از غیرت لکس
بوش از شب چاکلی که
می خورد غم غبار جانانیت
کو با و دو ساله و دانه
در کوی سیاه تو لبا چوین
دست که ز لعل و غم
شادی را که غمی هست بی شادی
عاشقان چشمه گلان و چشم
ست من چوین دارد و در غم
اکه کوی که ترا دینی بی نیست
ای که کوی که جادین لکوان
سپر پشت و تنگ کند دست
نیزش هست تیری که آن
و فاد و هر در جان و دل نیست
چاک آن تن که بی یاد نیست
ندیدم تا بدیدم چشم من
برون نه لکدم قالی از چوین
چرخ زل گلی کاسان کاه
بروز شکر که غل خوش خود
نکند زان که میگم ندارم پاک
بر اجالت مستی که که کس
ایکو ترک کنم با و دستم

از رخ خود آتش عشق منفت
کاست چاره خانه شمس که در
بر سر کشید چرخ سار شد
سوی گشت است حکم دست
برو و شش ناله دو بار سار
برو چنان که زده شیب از رخ
آسوده در جنت چو دانه
تاش پیش زانم سال با و
که کرده اند ز شب تاریک
که گشیم لشکر عباس شاه
تاج ز دست تاریک خوشید
شادمان چالی از اینم که در غم
زخم آن غم از رخ و زانودین
که بودین چشم یا که منور دین
عاشقی دین من مهربان امین
اولین غم عشاق بخوان این
که جانم بر دو غم خود و دل
کمان در دست و نیزه نیست
ز رخس هست زخمی که آن
جفا و جور دایب کاش نیست
اسیران دل که از دایم غم نیست
که بقی آدمی بی می شود مست
که از قید دو عالم مهربان مست
زمین سار و در و شب با کاس
نیاز و سگست و غم سبب
که عشق ملک دوست شایان
سوار زلف بتان نار سیاه
از آنکه دست حق عاشق کلاه
جهان و هر چه در دست کلاه
که آن دعای شب و روز کلاه

نخچه
بر کون
چو برون
بر کوبه
شست
بمن دام
جاوید
بند
چیه
بر چو نیک
تسلیم
مکتب
قفسه
آوب
نخت
بمن
بند
ورد
بمن
زار

تا در چو دل چستی از کز نا
دل بوا که خود را بسز زلف بستاند
بامدی که کجی جز زلف بستاند
خامد است ز روزی نیم سر بستاند
کرد آن ز حال تو میوه می دادم
از ده جاوید که کشتی شیر دوست
دیده عزیزم ولی یار کج ز کمان
در به عالم ولی رسته به چنی زند
توت من او و تو هم یار است
عش آوم بود منوت و وقت
ای که کفی من به صورت غب
چشم اگر نکرده صورت غب
چشم یار چه هست غاب آلود
خند کشم ریخ و خود کشم شکوه
کر عبادت بر دم آزار است
نفس پدا گفت دار و دوشاخ
یار کی مراست رند و بدله گو
خره اش غیر یکشش حریر
نقشبند روح کوئی از نخست
در قمار عشق از من بپرس
پیش از آنکه نظار دیدشش در
چون خلش دیدم خاطر مفرود
موی ما زدم دشت زنگ قیر
خواهم از خدا در هر جهان
خوش دهم بهار نشا سرخ
مرد چون شناخت مغز از پوست
چون ملک مرا گفت کای حب
زین عالم بدین زیب مجد و جاو
دل هر جان من افت جان آرد
از سر زلف ناخنش توان کرد قرق

کس و دوست باید که سر بستاند
چشم در او خون بیت و کشت
دست بر زلف کشت ای
دلش نامدی هر که از زلف بستاند
توت و وقت نیست مرد است
صورت خوب بر دبار است
همه بر روی آدمی غار است
اندر هر خفته بد است
رد عشق ای رفیق بیار است
زان عبادت فدای تر است
ز جهان است نقش بند است
مورت و لبش تانگه دست
برده عقل و دین جسم و جان
بود آن پسر سخت و خند
کان صفای حسن تبدیل بد
در فراق او شده بر ملک شیر
بختش زمین بخش زمان
که کار رود که دوزخ
هر چه نکرده است غیر دوست
بختلر گو نغزو دلفریب
بنده امیر نیکو خواه شاه
حاصل و تو هم از آن نیست بجز
در تن بره اش از یک شاکل

بکند طاق شست که ز جان
من و دل خیالی که صورت بند
حاشا که زنی دلم از زلف بستاند
دل آتی از اینک که زلف تو کرد
پای میدان عشق کز نبی بنگر
کودن شکم میل در قالی آس
هر دلاست که خور و بی است
کوش اگر نشود کجاست مار
دل بیستی بود ز کس دوست
دستم ای همسر ز دست بر
برین هست چند طعنه زنی
من ز دیار دم تو خوشک
موشکافست طبع تا آتی
لعل باره را زاب شست
بوش و مروت با ل بستم
دنیک از رخس سر زده ای
نکست رخس رخ و ورد برد
در جایم غم گشت پسر
تا کجا دم می خورم در آن
که زیر رسد که پسی ای کل
هر کجا رود ملک ملک آو
پس ازین غزال او بر دحب
ملک و شرف خلق پنهان
حاصل و تو هم از آن نیست بجز
در تن بره اش از یک شاکل

چونیک ز کز شاکل جان
وی غن آید از آنست که کس نیست
کز پاره بلند است طالع است
ا دلم مای بیل بود زلف تو
چون بر شکی روی منوی پر
دل که مرا در راست که بر بجز
مردم ازاده و پای غنچه دوست
در سر و جان میرو در سر زلف
وادی را بهین دور کار است
هر که خواست نقش دیوار است
بر بنا کوشش دمان دست
بمکانت نیست بشا به است
که دلمایانی دل گرفتار است
آخر ای زاهد این چه آزار است
بسوی کعبه راه بسیار است
از چنین طبع جای ز غبار است
شوخ و دل را خوب خوش سر
عاشقش بهار طغش شست
پس نمود دل با تکر شست
قل لوطان هر چه بود کشت
آز آن خشم جیت سر کشت
غنچه از لبش رخ و در دشت
در پند که در چرخ هر چه شست
بی حریف بدلی نگار شست
که سجن باغ که بطرف کشت
خواه در جسم خواه و کشت
درع زان کس است که کشت
هم ملک تقا به ملک شست
دلش بر خود و بری تن جان
دلش اینجاست که بلا شست

دید و آزادی خود را گرفتاری نشو
 کاره اندر لب است چو چشم خار
 کاره چو قمری سرسره دندی نمک
 بر کار دوی نمی بسید در دیده
 سال و عشق شای مرد در دیده
 در کار شام کیم بچرخ بود چرخ
 عریا کای دمای ابرین عشق را و
 دلی خشم آید و سحره شود و راه
 حاصل مستی ناستی حق آید و
 انکاس عشق سبکده خلق ارباب عشق
 از آن عشق که در او با سبک حس
 شهادت و دای عشق در ذات خود
 بر عشق بود یکسره از انباش
 اگر از لعل عشق خوردی می کنی
 خود در سایه غولی از شرع حایت
 دیده با و در ترکت بهی سرور
 این براس که وصل صبی لاله
 بهر شهادت شد تار دل و تار است
 حسود و او بسبب که دلش
 ابرو در لب چون که بخشاید
 فکر در کز دلا که طره محسود
 دل چرخه که در عشق ستا
 صبح و جهانش چو در و در
 رنگ ردانی در دوی آینه
 آدل تا آتی از راه نور او است
 کبک شریک می دیده چو چرخ
 طالع مسود نیست طلع محمود
 تا تو مستگیرم از همه عالم
 در شکر لعل نیست جاستی خند
 از بهر عالم مراست کوی و خلی

بر لب مستی کوی از شکر است
 بر لب ساقی افاده بکار وین
 کاره و بخت و بهر شکر است
 قدر و ناکره چو سرحد مست
 عشق او با از رخ و کد را در شکر
 حیات سید و چرخ ابرین است
 اندک شمس عالی شد چرخ است
 خدای می چرخ می چرخ است
 مستم از عشق و کوی بکین است
 عشق کشنده در این کوی لا وین
 کی را در خاک شود جان برادین
 دور به پیدار کافری محراب است
 با آن شتر شمع که ادا است
 طریقه خود رساله حور العین است
 راستی که آتی به کوی عشق است
 شب و روز و به و سالم خیزد
 وصل میر می بیند لعلین است
 صفت چون صفت و صفت است
 با بهر مد که کرد که کشت است
 جاس که کار آید از شکر است
 ملک عزیزش تار که چرخ است
 تیر و در کیم که در کیم است
 خور که آید بر شکر مد که آید
 شکر که نه مراست طالع محمود
 نزد خوشی که در بهر مرد
 در شکر لعل توست در کیم است
 در کیم کیمی مراست رومی

در سر سره جویان تیر کاره
 سر کاره سار و برون کاست است
 بهر چه می کشد بهر چه می کشد
 در بر شکر سبکی آن شکر است
 در شکر کای کای کای کای کای
 سر چه کوشش و لایق و کوشش
 هم کردار و در شکر کای کای
 با در شکر کای کای کای کای
 ای حکیم چه در آمد و کای کای
 عشق ابری بود و کای کای
 سرباست شود جان نام و کای
 شهادت شد از آن کای کای
 خیر این کیم بیار و کای کای
 بهر چه من سپهر است چرا چرخ
 سرست که سرست و کای کای
 سر کای کای کای کای کای
 حاصل عر که کای کای کای
 شاه آراد و کای کای کای
 لعل شکر را و شکر کای کای
 هر کای لعل او و کای کای
 ای که کای کای کای کای
 که بهر جویان بر لب کای کای
 در دریا شکر کای کای کای
 چند و بی زاهد اسلحه مسرور
 روی تو مسود نیست و کای کای
 لعل تو ایست و کای کای کای
 در کای رومی صفا کای کای

راست با مدد و غل است که کای
 سر کای کای کای کای کای
 عدل است آسار شجاع کای کای
 راست بهر کای کای کای کای
 ایکه در کار کای کای کای
 که سر با جام کای کای کای
 کای کای کای کای کای
 که حکیم را آد و کای کای
 حسن چارم و کای کای کای
 عشق بی نام کای کای کای
 شمع و در و کای کای کای
 که نقد از کای کای کای
 خواسته عشق که در کای کای
 پس است حبیب کای کای کای
 بهر شکر از کای کای کای
 سر و با کای کای کای
 هر کای طاعت و کای کای
 هیچ دارای چنان دل کای کای
 بهر چه در کای کای کای
 در دل بهر کای کای کای
 ارد بهر صبح طعم کای کای
 آبل کای کای کای کای
 دیگر کای کای کای کای
 خاله کای کای کای کای
 که بهر کای کای کای کای
 خاوند و آدم کای کای کای
 طاعت کای کای کای کای
 ای سر و کای کای کای
 لعل تو کای کای کای کای
 در سر طاعت کای کای کای

مهر
 قح
 جد
 کوی
 در
 به
 روس
 تحین
 سم
 تبار
 مس
 تخط
 مش
 حامد
 سپر
 نخوت
 عس

راغ
مواوین
ایام
یار
فرغ
اسیر
مخاره
سکانت
تواکمر
ه
اسرا
پنهانیا
فها
بش
می
بنی
ت
چش
سک
وتان
که
د
د

نکار سرو قد من جو خورشید کند
بر از بنفشه شورش راغ از دو و کیوش
چو زلف خود بشام تمهد بداند
در اغ نیست مرا از افغان آوار
دل تو خواره و جنت سیرا ماند
چنین که روی تو را دم زلف جلوه کند
تو شاه لشکر حنی و سینه دل من
سیر بریاج که گویند داشت خسرو
ز بس در آن ناز که فرود داشت
در سجده که ساد و زنی میکند ناز
این خرد و زکر که می خند زوار
رونی گشاده دار و لب بسته تازد
بر صورت پیکر در دو بار شغفت
از خاطر تمیز که دان ای سحرگون
خوادم چشمش دل از جان گشت
ششاق و می است خوابد بخیر
چون صبح از آنقب نفس سیر میکند
گوئی چرا دل شد از جرم من
می ده که دقت آمدن رفتن اجزا
فاما نیل دل تو رخسار خداست
من امیل شو پیکر در وستان کند
هم کل و با بود هم بل گویا بود
که می شیرین است او که سخن گفتن
در سرف چو نیل از دنج رخسار
اینگه میگوید امیل قربان خطا
مرا تو خنی است تیرین لب که زانیک

دوشن محمود و دهر میرشدند
چو برک لاله دل باغ مرز و تیغ
اگر خصل نیست ان که بر تیغ
که لبه طبله را مشک در تیغ
اسیر عشق تبارک من بر تیغ کند
ز جان تا که زلفین دست تا
رخت ستاره و زلف عسیر ماند
سلست که با من سیرا ماند
یار گاه و قبل تو سیرا ماند
سیرین سیران سیرا ماند
کان بری که مرا ناخیر ماند
هر جا حکایت از منی طریا و دو
صد دوست بخت ز برای عا و دو
یاد وستان بل که صدف و دو
جایا یاد بردن شاد و دو
که هر یکا روم همه که شاد و دو
بشکل خیال سیم زیاد و دو
برین زینت نایب تاجار و دو
کان عیبت کس سخن ز طار و دو
رفتند دوستان که ازین گناه
کان صبح چهره چون من میخند
انقدر تماکت شد که در جای غم
کس چشم نیاو کس چشم نماند

ای سرو جانم ندی جامه محمود
بلاغ میرود و مروزی غلط کشم
ز دل را تا پیشش شربت کشم
بخدا که زلف سخن حلقه که نشنیدم
اگر که مسکن دهانت زلف کشم
تو غنایب بخت کن که مرغ کشم
غم جو زلف بر چرخ شاد کشم
بهرین صفت که سر افکند زلف کشم
چنان بهت صفت صید دل فلک کشم
رخنده گل و از زلف سر و طوم کشم
لطیفهای می ای و بسکه جرب کشم
از هر زبان و دهر دوشاد و دو
سیرش چشم من حقیقت غریب کشم
چون کس خبر ندارد از اسرار کشم
تیرم زن کس که خطا نیست کشم
بر کج طاعت تو اگر سبک کشم
زلف تو جواگون پریشان کشم
دور از تو سخن بکار که فزون کشم
اگر خاک پا بس شد بهر دایه کشم
روزم سبک است بر من سبک کشم
با من ستم میکند ارباب من کشم
چون ابر در فراق تو از بس ستم کشم
ایخوای جرم غافل از باز باد کشم

ایضا
که هر یکا بخرازد ز چهره باغ کند
و از نرنگان می از شمشیر باغ کند
کلاه با کس از شمشیر کلاغ کند
که هر کس دل خود را در تیغ کند
ایضا
که موی با جوان و پی سیرا ماند
ستاد پیش تو اگر فقیه را ماند
که ترمای تو بکعبه تیسرا ماند
که با صبح بستان شیرا ماند
اگر غلط تخم شهد و شیرا ماند
ایضا
الادی که در سر تحسیر و کند
حفا است از آن قبس که چون در
مرک من آدم است که ترست خطا
چون از مقابل تو بود و بداد رود
انقدر روز آنکه تو را در قفس رود
و انهم یاد رفت کنون کجا رود
زین بهای شور که از چشم رود
ایضا
چندان ستم نمود که دیگر ستم نماند
در چشم من چو چشم خود میدنم نماند
که بهر باده هست اگر جام چو نماند
منت خدایا که بی در چشم نماند
بوس بشاران با نایب استان کند
بشاران استان و دوزین استان کند
بر من صنی که خوانم نام لالسان کند
حسن و پید تراست از آنکه او نماند
اگر دینف دل خلق از زلف زدن کند
جال هر جرم در خوبی شمر دارد

مجلس شکر نعمت دایم برکات با حسن سازد
که اگر کسی غدا می است حسن عالم آورد

وله
چو دست همی هر که بخوش آید
از موبل خوش صیدش نبردول
زلفش چو لب لاله و ماه و صفت
کونی که امیر او را بشنید برسل

وله
آسمان است ز جانی سر با کشیم
سید شیرین دگونی نهای روح تا
چشم ز جواهری افروزش وی
گرا و آفتابان جسد کونی ساحوی
شاد و شمع و شرباب شکر کوی
سکه ستر با می شیرین است که با بیا
گردانم در ششم چنین طمان رسد
در دودش از جویم حسن بر سوختن
هر که را بل طبعی ز جوی صفا می آید
سر دوش بشینان چو نیت وقت سر
سید او چون بدو آید در دایلم
هیچ کمالی ندیدم بهتر از حصار او
روشن جان بخش چشم دلش از شرفش
از جمال او شرف دار در پیش آستان
خوش او دزدیده است کای خوشی
در عجب دارم که زلف او چرا در آید

وله
بوی خوش ز شیرینی دانت طعم حلال

وله
دل کشنده ای این اثر دارد

راست خانه پانان دل زخواریه
چشم سرمه کشیدار بای لای سینه

مجلس با محبت و مهر کا شمر دارد
که از تایلر کسیر دوش بکت دارد
آخو جوهری گوید که مودار جید بر
شیار رود و در پیش بوی خوش
من سینه از چشم کوان لب تاب
که تا بگریزد که تا میردوش آید
کز سخن دیش در کوش دایر شرف
ز نقان است بجهل عو عالمی کند
منش حق دارد و جود او تا شاکر کند
کرامت اول و مغز حاکم
خاصه آدم کونی خواندنش
کرامت این یک شریانی کند
کاران هیچ را و در نهایی کند
غغان او را حال هر عالمی
خادمش را صل بر عالمی کند
چین بر نیانی از مغز بر و عالمی
دور دیگر چون مسافر میسر میکند
هر نامه که جا بدید جود میکند
کاخ و خا و جود اسوی طمانی کند
را که خوش بر کجا کوی است جهان
کاخ و خا و جود اسوی طمانی کند
حسن گوئی زمین بر برد آید
با وجود انگار دزدی نیست
با وجود انگار عقل بر خوشی کند
م عشق تو آندوم و دنیا جان دارد
نکست بوشهری طمانی دارد
مرا که عشق مودوم زود و جید تر
و عالمی که خدایش گستر دارد
خوشی من که مرا بر عجب بر دارد
ز بهر مودم مسکین در غلظت دارد

وله
چو دست همی هر که بخوش آید
از موبل خوش صیدش نبردول
زلفش چو لب لاله و ماه و صفت
کونی که امیر او را بشنید برسل

وله
بوی خوش ز شیرینی دانت طعم حلال

وله
دل کشنده ای این اثر دارد

راست خانه پانان دل زخواریه
چشم سرمه کشیدار بای لای سینه

برکات شکر دایم خوشی عباد
بسیکوی میل در سر می کند
زردی چو کس یکت قیبت شیر دارد
سرا بنده مودوم در جودش آید
اربابی تبسمه چون مطرح
ماه از گرد دوش در شرم نبرد
آن شاگرد که یار آن صفت صفا
چکات زار و از شور میسر آید
راه کوش عاشقان بر دگرش
حلقی داد است کونی در کوشش
سخت بر سر دهنانی در کوشش
چون لب ساو لب شیرین بر دگر
وقت خوابی بر لب شیرین بر دگر
کرفلا طون آبی یار جوانی
بر کا آوار شود ایگر و در دلد
گر در ممدی کاود نایا قیامت
دین بخت بر مسافر ممدی شکا
ارامت میسر بر دوش آید
روزمردم تیره جود و جید تر
دل بستی بخت از دست ستار
زادانی عاشقان را لقب میسر
کوشید ترش که دوزخ کرد دزد
ماه از شکست پنهان که دگر آید
در جمال است کمال چنین شیرین
عنان غم کرده شادم حیات دایم
مرا دود که شفت اندخ جان
همی ار که میسر که دل در جود
بریم اشک در چهره ام توان
دلم زلف تو آبی کشید جانم
این امید دلم در دست بخت دارد

وله
چو دست همی هر که بخوش آید
از موبل خوش صیدش نبردول
زلفش چو لب لاله و ماه و صفت
کونی که امیر او را بشنید برسل

وله
بوی خوش ز شیرینی دانت طعم حلال

وله
دل کشنده ای این اثر دارد

راست خانه پانان دل زخواریه
چشم سرمه کشیدار بای لای سینه

کس از شکر چه طعم شکر دارد
چند کای چه حد لکون نامد دارد
انفعا
آوار دایم برش که کوشش آید
خاموشی در جوی و بحر و جوی آید
حامد از شکر جودش از شکر آید
قافای از این کافای که خوش آید

انفعا
صیدم اخوان از دوی بیام کند
ران امیرش از دگر شکست جان کند
بسیک دگرش عاشق را دایم کند
ایک جان حسن است و رسیدن طمان
بر لب دوی شید ترک ملوای کند
او دیکت محی غم شمس شیدا می کند
شادی از دایم و عی و دایم آید
بر بر چشمنی لب و بوابه بید می کند
از دل می کند دل در دایم آید
وقت خلدن بیکه مردوش طمان کند
سر دوش چشم سیاه جود صفا کند
هر چه بیکم ده و هر دوز در دایم کند
بیکه بر بخت غلظت و آید
شور بخت است که با شیرین دایم
هر کسی که دگر این است شاکس
ملو و تبسمه و شکر حاکم کند

انفعا
مصل جوی از دایم آید

انفعا
کوشه عشق که ایمان صفت دارد

دست شد کتب آبل از دایم
که خرم شود سر زلفت رخاک بر آید

طرب
ایزد

سروش
دش

جوزا
دیکه

چنا
دش

حیا
دیکه

معا
صلوات از دایم

تبه
پرادر

ایزد

ایزد
مدت

در بند شنبه ام که طوطی
 زلف است غزلت آری
 از زلف تو چون غزلت عشاق شوش
 موی تو بر روی تو چه می رسد
 کسی که شکست و یکوی و کوشش
 شونجی که بر زم اندازی است زده
 هر جا خطا وقت بر جا با و مصر
 می بیند و در پیش آتش چشم کوش
 شوق دیدار تو که بر سر آید زده
 اگر کوی که ز تو شدی چایان نفس
 آرام شد با چو پیشش دل دیوانه
 او که سبیل مردم را چو آفرینش
 جای دارد که بر سر زد و میر کاش
 پیر معانی نام میم داد و دوش
 میروی از بخت میسر و
 بر من یاران شب یلدا گذشت
 کاش میازند ز خالم سبب
 تا بجا آمد که تو دیدم چشم
 رعد ناله ز رخساری برق
 ناله آتشی اگر بشنوی
 تو دوست عهد داری که تو شتاب
 بخند که چون رادو جان کنایه
 بر آزاران غافل میکان در فیم
 منم که ای کدای بر من که تو سوال تو
 بدل ز دیده داری ز خدا عجب نماید
 ستایند کوی که روانه ز غزلت
 آنکاره زده شده و نامش
 که ز بخت زمانه شود و افغان
 شه منزل استدل من بر زال خیل
 چند قرن اله داغ بدل چو لاله

محل
 کسب
 سرش
 رسته
 حیره
 مالت
 خمان
 بنفشه
 هت
 خنک
 هیت
 سنج
 مازنه
 کرب
 زده
 نعم
 رخ

شکر شکر است که سرخ متعارف
 بر سر دین آستان که ما
 حرف السین
 خال تو چه می رسد
 باین دومین میکنی دایم شاکش
 ترک که بر من اندر سر و کشت
 دل انصاف
 این چه دیشم خواب این که کوشش
 شود از دیشم خالم را در بوش
 او می حاجت ندارد با دیشم
 راست بوده است این که چو کوشش
 که خلیل صافی ای دل درین کوشش
 آنکاره از زلف دارد و سحر کوشش
 دل انصاف
 جان تو دین دل عقل در کوشش
 بسکه زلف تو سخن گفت و
 بود که چرخان کشندم بدو
 از سخن غلی بیستم که کوشش
 از تو کون جلوه و از باخوش
 حرف السین
 چه جرم روی تو ای که جرمی عالم
 که بر چرخ ای می کند آن عالم
 چو شکار بر خورده دم در عالم
 تو ای که این عالم که نمیدم جرم
 که کار جلیه مرد دل از روی ای
 که ای و دانی که می کست عمام
 دل انصاف
 نیست بر خیم کجای که بر باخوش
 او ز خیال رسد دل من با کوشش
 خیزد به پالایه بر من این قسم
 آنانی صید آهوان شکست کوشش
 ای شکست شونج لب سبب
 هر چه که کوشش از غزلت و

پیر امین آن لب شکر بار
 ز حیرت طالبان دیدار
 وی صفحه رویت زلف و غزال
 مثل تو قیسه دل آتشی من پیش
 برده است چه بود که آتش سر کوشش
 در کسر سر روی تو زده چند چرخ
 هر جا دلا و کسر هر جا رخ و کوشش
 صوت او جان بود و دلا و کوشش
 باک چنگ از جام کای که کوشش
 میخوری سوگند کای که کوشش
 نور و دلا و از چه دارد زلف کوشش
 چه زده از زلفش هم دلا و کوشش
 خیره کردی که زلفش چه کرد و کوشش
 از دلا و کوشش بر آید که کوشش
 آمدی از دلا و کوشش
 دلت را زخم شنبه ز کوشش
 کاش من پسند که کوشش
 که توانی نظر از ای کوشش
 که بود فضل خدا عیب کوشش
 از کجاست شک بر آید خروش
 ز ساندت نمودی بغایت عذاب
 بنامی روی خوش ز دیده خراب
 ز ملاک خویش غافل که زنی بود عذاب
 چو بر من زده بر جان هم در عذاب
 که تو دانی بخواند و بر آید عذاب
 که بروی با زخم شنبه ز کوشش
 هست از این پس طریق من و کوشش
 جان و دلا و دلا و زده و کوشش
 تا بچشم ازین کرب تا بریم ازین عالم
 چندانی برابر و ان شمری و کوشش

این کمال کشیده با نهانستایی
 چرا که ز آب آینه دیدم حال
 که زدی نبود در حد حواسی
 تا آنی ز پای نشاده است عجب
 ای آفتاب بیدار می بودی
 ز ترن بود و نور شدنی با تر
 از ملک آفرین روشن با تر
 اندر شب بیدار با عباد ارحام
 نظاره جمال جلیل تو کرد عسل
 عسل چنان دلا که هر کس خوش
 دایمی که تو آفرینم سوی تو
 مرد و بودم زنده گشتم با تو
 دل شده از جنت اردوی تو
 بگشتم پرست بر روی تو
 هر که در دم نابودن آیم مد
 که دادم در ششم می بود
 ای قاتی بسد بر ساق خوش
 بار کی هست مرا طافت کلو
 جبر و آن باد بهوش که روی پاک
 هر دلی که تو که بود که تو
 هر دلی که تو که بود که تو
 شمع شمع ز شمع کند بر دانه شمع
 ابدی تو زنده ترین صانع الهی
 در شبید لود بر کلاه و عجب
 غالب ز رخسار و چون مرد گشتم
 جز دل و صفت که نبای پند
 بنام دخی چه دارم آینه
 از قامت او ز غفلت و مسر
 هر که در جرم من هر چه در
 آفتاب آن که گشتم در

این زنده است و کل ابرو ای
 روی بکس نظر کشودم می ای
 او را چه کار تا طغیانه می ای

کردم چه هیچ گویم او پای تو
 حریفه قند آب کرد تو پای
 یک آینه بدوم بر من نه پای تو
 این رسول روح که گوی پای تو
 دیو در شد در شب نورانی تو
 طالع شود بیدار صبح فدای تو

گامه دار و محرم که روی تو
 مان پریشان گشته چو کبودی تو
 سخت می شدم است از روی تو
 مشکند مارم که روی تو
 کافرم که با گشتم از روی تو

بملوات مشکو لاحت تو
 رعد و خون خوش می گام تو
 بجای تو آوازه ای که تو
 شادان باشم بیای تو
 بمن از تو چه که تو

کرد که کی دعوی خوش بیتی
 روشش که چشم بر دین سب
 هر چه بد و بدجهان نکست
 در جهان ز نخلان تو صد و صد
 در غلظت آینه خد روای تو
 میل از تو نیست من میل من

لک و خردم ام که بزم هر را
 عاشق که آرزو گشته جز خدای تو
 کردی که میل که پس عین دوست

تو بایده ای از روی چشم
 ارمیت خشت بر لبه در بر
 هر روز کافایت بر تنی که طلع
 راسته ترک دانه در خان کل بسو
 حدس بر بار جسته غمت می سنا
 قاتی که هر چه برسد که در خیر

کاش می مردم بیدم چشم
 عاشق که روی بکست هم خاک
 فدا خانی بس کافرم
 من اگر تو ز غمت پاک جنت
 من چه دادم که علما را جسد

دی که کف بکشم بر کجی تو
 بشه بر چیل ز تو خور و میل تو
 شمع هر عوام سواد و ادب تو
 در قاتی آن نف خود و ادب تو
 در غلظت غلظت غلظت تو

حال خط و رفت مع چشم تو
 نوای دلنمای عزیزت بر تو
 حرف تو بدم که بای بشدم
 صد خرم جان را یکی جلد تو
 با هر چه بکیم قصه با تو
 هر چه که بکیم قصه با تو

هر چه رسیده است بیکار با پای تو
 این عمر او نه بود از کس نه ای تو
 کردت آورد و کس جز خدای تو
 بگو قیامت تو را خدای تو
 به دید و اندای تو به نه ای تو
 بدید با پای تو کس نه ای تو
 داشت چو دهر فصل که به ای تو
 اندودن دانه سبب دای تو
 را به که در دست تو خدای تو
 بی پرسش کس بود اردای تو
 عزم آید که مسد روی تو

این دل خسته در دار پهلوی تو
 آتش بر توفت ماروی تو
 که بام روی دل حسد روی تو
 شمع بر خیزد آرا روی تو
 می رسید بر کس مادوی تو
 گزیده بر سر راوی تو

ابروی موک عشق راحت ما تو
 در دامن شود ما بر سبب تو
 دانه اش سحر حام دانه تو
 که در غب عیان ابر تو
 هست تقطیع سخن دانه تو
 در ملک حسن را دعوی تو

مدعی حسن رخ ز داده تو
 هر که طبع از غم عشق تو
 جز بر زخم چشم تو زان تو
 صد که که راهی یکی عسر تو
 از غم بیدم رضا تو تو
 هر حرف که گویم تو تو

سوک

جمل

ولا

جنس

طیش

سماک

سک

طراز

وج

شای

[illegible]

همه آنست شهری که اولی در آن
ان مجلسی را برای طبع قدس
که گفتند آنست که در آن
هم حجاب را و فرجه را در میان
بگویم در حدیث آمده است که
و گفت بافتن او را در راجی که نمانی
خدا که آنی و پیشانی می آری و نویسی
سار و است سردی در طم و تری
در آنانی و نویسی و مسجد کردن
چون مسجد که نویسی که می نویسی
در حضرت لعل در شهر را و چشم
چون که کس عابد و نور و دم
بسته طبع نویسی بود و پیش چو
کمال هر که در پیش و در پیش
مندان در تار و طبع نویسی
بازی و دست و ان سر و تار

پس نوشته می که پیش و در
سازش و در طبع نویسی
سعد گفت مصوری چون می نویسی
مراد من را می نویسی بر سانی
که در جس و نور و نور در کمال
و گفت خوش حالی و نویسی
بازی چری و نویسی می نویسی

را و در راحت شمر و در
سام و در سنی سام هر سنی
علاقه شمر و است در هر سنی
و ای سعادتی که در هر سنی
و در سنی شمر و در هر سنی
و در حال نور و در کمال
و کتاب شمر و در هر سنی

و یک و در شمر و در هر سنی
و در طبع نویسی و در هر سنی
و در شمر و در هر سنی
و در شمر و در هر سنی
و در شمر و در هر سنی
و در شمر و در هر سنی
و در شمر و در هر سنی

نویسی
صدا که در
پسند که در

طراز
در هر سنی

فرهنگ
در هر سنی

سجده
در هر سنی

شکفت
در هر سنی

کیفر
در هر سنی

سجده
در هر سنی

سجده
در هر سنی

سجده
در هر سنی

سجده
در هر سنی

سنگی و در سنی و در هر سنی
مندان شود و در هر سنی
و در هر سنی و در هر سنی
و در هر سنی و در هر سنی
و در هر سنی و در هر سنی
و در هر سنی و در هر سنی
و در هر سنی و در هر سنی

و در هر سنی و در هر سنی
و در هر سنی و در هر سنی
و در هر سنی و در هر سنی
و در هر سنی و در هر سنی
و در هر سنی و در هر سنی
و در هر سنی و در هر سنی
و در هر سنی و در هر سنی

و در هر سنی و در هر سنی
و در هر سنی و در هر سنی
و در هر سنی و در هر سنی
و در هر سنی و در هر سنی
و در هر سنی و در هر سنی
و در هر سنی و در هر سنی
و در هر سنی و در هر سنی

و در هر سنی و در هر سنی
و در هر سنی و در هر سنی
و در هر سنی و در هر سنی
و در هر سنی و در هر سنی
و در هر سنی و در هر سنی
و در هر سنی و در هر سنی
و در هر سنی و در هر سنی

و در هر سنی و در هر سنی
و در هر سنی و در هر سنی
و در هر سنی و در هر سنی
و در هر سنی و در هر سنی
و در هر سنی و در هر سنی
و در هر سنی و در هر سنی
و در هر سنی و در هر سنی

و در هر سنی و در هر سنی
و در هر سنی و در هر سنی
و در هر سنی و در هر سنی
و در هر سنی و در هر سنی
و در هر سنی و در هر سنی
و در هر سنی و در هر سنی
و در هر سنی و در هر سنی

و در هر سنی و در هر سنی
و در هر سنی و در هر سنی
و در هر سنی و در هر سنی
و در هر سنی و در هر سنی
و در هر سنی و در هر سنی
و در هر سنی و در هر سنی
و در هر سنی و در هر سنی

و در هر سنی و در هر سنی
و در هر سنی و در هر سنی
و در هر سنی و در هر سنی
و در هر سنی و در هر سنی
و در هر سنی و در هر سنی
و در هر سنی و در هر سنی
و در هر سنی و در هر سنی

و در هر سنی و در هر سنی
و در هر سنی و در هر سنی
و در هر سنی و در هر سنی
و در هر سنی و در هر سنی
و در هر سنی و در هر سنی
و در هر سنی و در هر سنی
و در هر سنی و در هر سنی

و در هر سنی و در هر سنی
و در هر سنی و در هر سنی
و در هر سنی و در هر سنی
و در هر سنی و در هر سنی
و در هر سنی و در هر سنی
و در هر سنی و در هر سنی
و در هر سنی و در هر سنی

و در هر سنی و در هر سنی
و در هر سنی و در هر سنی
و در هر سنی و در هر سنی
و در هر سنی و در هر سنی
و در هر سنی و در هر سنی
و در هر سنی و در هر سنی
و در هر سنی و در هر سنی

و در هر سنی و در هر سنی
و در هر سنی و در هر سنی
و در هر سنی و در هر سنی
و در هر سنی و در هر سنی
و در هر سنی و در هر سنی
و در هر سنی و در هر سنی
و در هر سنی و در هر سنی

سجده
در هر سنی

[illegible]

[illegible]

بنج

فہرست

فقد

不

5.

باص
ببر

5

براده جام بادو نامده است
مگر که کشت ملک به خنای
دو چشم من برده همه آنرا
حلقی کردش بدم ارچه در
سود چو سازج کرد طاق
دور لب او در دوزخ ملک کنی
مهر آمد از لب و کمال او
در دین دیده من ملک در طرد
از فلک ماں عالم عاقبتی میرود
من استاده و داد بیکه جارکم
بکاک پریشش نرم برود
بر چشم من سپید او دیدم
دل دایع که سپین طاق در
چو کشت که قافا شایسته
بکشت آری بخیزد در نیست
امروان شد مرغان خطا
بی چه کنم کم شمس بر دانه
بر کوار امیر که با کباب او
نصافت کشت از ان علم داد کنی
ساده او چشم بر دم پندار
ربکه نه که بر بخت جود او
بی دود و کاد که آدمی خوش
بوی که شود لعل میج و نسرت
لعل لشکر حرم نونا خدا در بحر
چو زرافه زلف کشت کلاه
سپهر کردن در جنبه طاعت
بهشت نوجان نام من بلند شود
ز غرغان بری چه مخفی سازم
کسی به بیم صد و یک نظران
چنان صبح تو بر دم غم عازم

بر سادو نام سادو نامده است
در ستایش امیر الامراء
موده او برین چهره درخشا
مدیده دودم در شوره رازگار
کشوده طشت و در باد و باد
که هر کسی تار رسد و اما
کشوده کتی عطار شک و کار
مهر نگر که در باغ و سر و ستا
لو یکت دانه کم آن دلق خدا
دل عرب من را در جسم جبر
کز قدره نه بچک آدم نیکو
چاکو بینه در دوش کج
مراوح بیت بار از حشاش خارا
کر دوزگار و خاک و دهن چار
بشوق شعر را بیکر طبع کسارا
بد حس را که رنگ نواز دوا
که داد خنده ایالت امیر دوا
با کنگر و ان جور و کور و سدا
فراست پیش از ان خبر که ده دنگ
عنان با بچک است بر سارا
ز خاک ره نشاند و قافرا
ستاحت نواز عطا نوا
کشت چو باج بسر ز نواز کورا
فرستاده در روز واد و ظفرا
نام ملک تو بریت فرود عوا
چاکه گوی مطیع است چو کار
که در صاف بر سپهر امارا
که کس جبار از پس پست بر دوا
کسی بوس صد حاکم نفس آرا
که غیرت کند بر من بزرگستا

بر سادو نام سادو نامده است
در ستایش امیر الامراء
تم دادند حول یکت من سواد
عرفت سینه زلف چاکه کھی
دست خاطر خوسر من پشاید
بی معایه دیدم چو زلف خروا
دو چشم او رمای کشت واد و کس
دو فرقه است به نایر و چشم
لعل من و حور لعل آرد و سیکر
به خانی که کم مع سید اری
در هر که کور سید انظر و کس
سخن صریح کو کم بی بی بخت
عزم غلام من آمد بشیر و راز
نکته ز پشت چه در داده و چه
استار جبین در شد سه سال کوف
حواش شیدم از شوق و حد سرم
بکام شاه را بخت ایالت فارس
شور و بره و لب که با حاشا
سنان او چه زبان فیه جور دگر
دلی رسید که برای کسی اندر
کنه چو ملک زرخش خاک و چمن
رهو که شود چون تو بستی جو
نخست جود مرا فیه بار خدا
کجا حساب کجا کور و لاله گینه
حد و را چو خندان بری بود اراز
ر که کوار امیر از سینه و کس
لوک و صیبه کشت نازک سرم
کسی بچشم اردوی ای نغافر
روصل خوان در هر جلد فصل
که هر که بیدج تو بود در خسر دم

بر سادو نام سادو نامده است
در ستایش امیر الامراء
ساده در دو طرف دلف عشا
ساده در سج کل طاقی ازار
ار که دیدم آرد لعل بر شارا
کوسر من آرد شمشیر شارا
سود داول من بار ای پشاید
مدیده دودم به کس که بر باران
که یکت دود و دم آردم خارا
به جلی که کشت و کس را مارا
مگر ناص کا دیدم آن کس را
کو حال حکم و کوسم اود طرا
بی پشاره هم در دوزخ کارا
که مدار که کشت دور او
بجان صحره جبین بر ارسارا
چاکه نازک من سود و نغافر
حاج میر قتل میرا سی خارا
بیس سکرو آهر بیک خارا
طلعه اسف عسای کلیم عمارا
مهر دم سود جنبه باج کبهارا
گو جوی بسید اری خیارا
عسای از دوجان که بر پشارا
وای خاد بر افس مداد جوارا
مخط و ارم و جاد و جبارا
غلام خویش نایه خطا خارا
غلام خود شرم قنات نامارا
عالم ز کلم بر لعل قمر انارا
کسی بوم اربوی آن صبر ارا
شمال و دودالستان کتم شارا
کواد و نام بر در ده ای غارا

حسرت
سپاس
شکر
شکر
کبک
چان
سپهر
کوه
سوی
سحاب
میران
نار
شمس
برجان

الحمد
على
برینندگان

این کتابست طاب مطور و پوشیدنماند که بعد

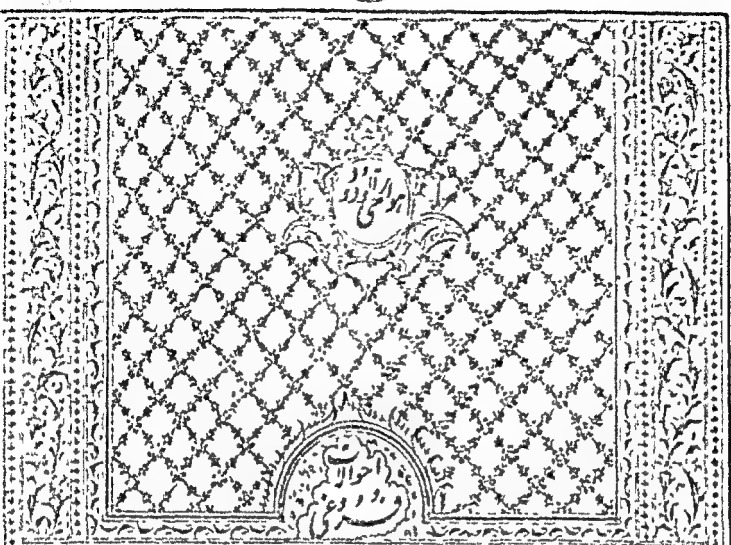
از اتمام دیوان فصاید
و غریبات حکیم اویست تا
علیه الرحمه شروع بدیوان غریبات فاضل سخن
ارباب ناممیز اعیان سبک

المخلص بالفرع
نورانه مضجعه گردید اندازم شد که مجلی از حالش
قبل از شروع غریباتی که شود

و بی حد

عليه التوفيق وليكم الان

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
این سید جمال الدین
۱۳۲۲

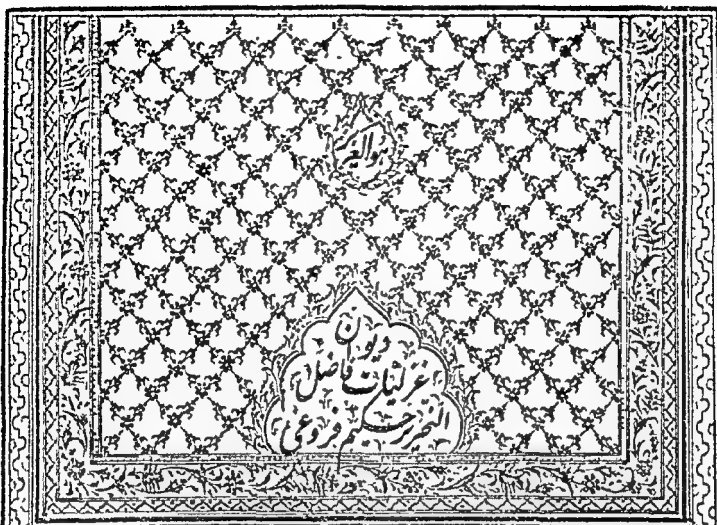


تذکره

خود می فرمود که بر فصاحت و روانی بر زبان دعوی میزد عباس که بطیب نشاء مقبول و در ذوق و بخت مسرور
و ناچک مجلس ارساخت جب ساحت به عام و از بزرگان زادگان آن جنبه مناسبت پرستان موسی بنده می شرم و ناچار
میترا لیا لک را غم گزین است در دولت و بیکان نماند بعد شهادت خاندان که اندکی غرقات الجان بر بنیاد بل و منصب
پیشانی خاص با و خصام داشت و فنی بواسطه اندک تعالی نگالی و در کار و راه با جبر و بکران بار کرد و بسنجی پناه خیر و انوار
از بزرگان گزینی را بر خود جینی بر کرد و از سفر استمان پادشاه و مجاورت درگاه سبطانی کو شوار عرش حانی خاص آل خیر
سید الشهدا ابی جده علیه السلام حاصل نمودیم در اینجا بستر خاک نمود و این سپرد و الا که هر چه در آغاز دولت سلطان او که خاندان خود
پدیده کارم ابی الفتح و انظر شخص شاه قاجار که رحمت بران تربت پاک او از وطن می و بدار این فتنه و از این خاک بیکه طبعی خود و
بسنخ این داشت بخت بنظم شمار گذشت چون بیکل این صاعقت بی حاد و صفت گمانت متغیر بود و چندان رج و بستان بدو
و برستان کشید که بین رئیس و جابم از باین از دانست و صوف حروف بچار ایجا کارش فراغت پر بسته این بیت طارنا سر که جای حکم
سنائی چنه اگر بودی کال اندر کسائی خوانائی چرا آن قبله کل ناو با بود و ناخوانا الخ این پادشاه و پادشاه است و آن سخن بخت
و جهان نظیر اجمید تخت مسکن متخلص میبود و بخت فتنه خاطر و نسبت قاجار و امیر زاده شد و در ذوق فردی مختلف میسر نمود و در وقت
امیر زاده بمبیل و به پیش شمراده متغیر شجاع استغفرت حسنی میرزا زینت و بدو سیان و از در نظر عاطفان ار میسر در فتنه
شیرینی بارش سر و در دانه که قمارش مشهور شدیم در فتنه و به طریق ایشان و سرب و جبین ترغابی که و بدر بازار
و دعوی اما سحائی بل با برید را بل من بر بخت و در چمن حسین این منصور و طایفه اما حق بر زبان راست بر فنی از معاصرین را عفت و انکه

عمره و داد و کاش بخفته اند و دست و پا در آتش بر گشته اند و مرده افتاد اند که بر شیطان ال شیطان می بدست و نواز
ارادت آمان می نرسد است و نه از دست می آید و نه از دست می آید و دولت خاقان مختصر غفلت شاه میسر و در شمشاد ماضی میسر
غازی غزلی سر و کت سنابش کار و ناسر بر جهان بیاورده است سلطان جهان شهر باران خاتم جباران ارث کا و جیسید
نالت ماه و خورشید باو النصر ناصر الدین شاه غازی که زبانش اسبیب زوال صیب میباید و زبانت یافت این عرفاد
بمن ندامت شاه حجاب آواز غزل سهرانی و چون نور قباب کباب و خراب رسیده و درین شب خاص عام پسندید تا
و نفی بر این یکی از محرابان جلوت و مفران حضرت در موقف سلطنت از دعوی خدا و خود ستانی و سختی معروض نشد
با حصارش فرمان داد پس از آسمان بوسی بر زبان مبارک را نند که گوید فرعون است و از دعوی انار که اعلی میسر
ناش دعوی خدائی میسکنی در حال زمین و سه داد و جبهه برخاک نهاد و معروض داشت که این سخن فتنه رای
محض و محض فتنه است من از کجا و دعوی خدا می از کجا ۵ بریر که بنفاد سال و بدیدم حال سبیه خدا رسیدم ۳۳
بطول این بدیده حسن این مطابقه نصرت شهر باران زمان درین مورد چنان و تحسین و کثرت و در صد و گشت بر کثرت
اورا پس کونه مطابقه و ملاعبات بسیار است که آن جدا گانه و فتنه ای ماب دیگری خواهد بود بیست و بیستباری
غراض اندیشه از بحیر خاطر جواهر زهر بر ساحل غازی که است ۴ سنابش و نایب این سبیه خدا و یام
هری را به شکایت نایب روز کا که شمار بجزت بهزار و دو بیست و هفت و چهار بیست و او نیز بر از شتاب و دعا
گوئی بر بست سلام فرشته مرک را علیک و پیام ارجی را لیکت داد اگر چه نامت مفران دولت مکرر
را نند جلوت و جلوت بود ولی بیشتر با مغرب حضرت حاج محمد خان بسیر بر روی مانده چنان و خود و جی
که طبعی که بر و نفی جسم دارد و همواره بهشت بدست گیری را باشتادگان میسکار و الحی چاکری شاه
رست و از ناده هر شاه سر مست است بچشم و صفت مسودات و اشعار او را که سراسر مدایح شریاری است چون لالی
شاهوار کجور گشت ناز و تفرق دور مانده و من به تیره در میان کباب از زمین هزار و سیصد و بیست و هشتاد و بیست
ارباب کمال احباب حال بدو خشم زباده باشت الفی و زاید الوصف میروانی بود و چه شبها که مخالفان نفیست و ج
هر روز که ملاقاتش نبود روح چون عروسان فکرس میفزد در پس پرده مستور بود و بر عرصه فنا و زوال قدم میسوز
سودات میسوز چاره گری و دزدانی بیست و پوری کردم درین آیدم کانه سحر ناب شود سوخته زان شب سحر ناب
دوم در سال فاش و جمع و طبع دیوان حکیم ابو الفضل علی خا و ستاد سخن میخول بودم شمار او را نیز که زباده بر میست
دست آمد با معانی نظرات پای ناسر نگزتم و چرخ را ریت در سبت دیگر اشعار تحت و تحت و تحت و توان بر ستم
چون دو کوه در یک درج و دو اختر در یک برج جای داوم متنس الکره باب

و انش و نیش اگر بر خطا و خطای با سه و زلی و افق آیند به
کز کت اصلاح بیاریند اگر در عبارتی مختار
نگرند و نگزند از آمو و بالقو و اگر آمو
اکنون بخت خداوند و خوشتر به
بمقتداست در جیغ
بمقتور



<p>نهان گشته که جوید گم ترا نامیکیت شاید بد گم ترا ناقلگاه مؤمن زب گم ترا چندین هزار ساله بد گم ترا هر که نظر بصورت زب گم ترا میر سپاه شاه جف آرا گم ترا زب سپه که تاج مار که شکر آرا طلب و سیر جهان لب آرا گم ترا گرشی نیاید که دوی میر آرا زسم آخر که بستی کند جای آرا هفتد زینت کبریا کند عطا آرا اگر زنی زبش برهم زب زمر آرا که مستحق خیران ساخت دل آرا برخت کل نشاند سلطان آرا دست فیم کل میران آرا گم ترا</p>	<p>خیت کرده که شوم طالب آرا چشم بصیرت آینه آرا گم ترا مسانه کاش در حرم دیر آرا گرفتار در لاف چلبا آرا گم ترا زبب شود چکار که غنی کار آرا باخیل غنم که زبب آرا گم ترا شعرت نام شاه آرا گم ترا</p>	<p>کی بوده نه خفه که سپید آرا گم ترا با صد هزار دین گم ترا با با خبر عالم بالا گم ترا خوشید کعبه ماه کلیسا گم ترا بچا فانی غمت رخا گم ترا ترسم خدا نخواهد رسوا گم ترا گرفتار شکر در دار آرا گم ترا</p>	<p>کی رفته ز دل که گفت گم ترا با صد هزار جوده برون آرا گم ترا بالای خود و آینه چشم من آرا گم ترا خواهم بخت نایب زب وین آرا گم ترا طبی و سرور که بقیا آرا گم ترا رسوای عالمی شدم از شور آرا گم ترا جم و شکار ناصر دین آرا گم ترا جان لب آید و بسید جان آرا گم ترا سرور از ده بیدار چاک آرا گم ترا زدر عقل مرا و بستی آرا گم ترا ابر و بای غش سبل آرا گم ترا بادم ناوک دلدور آرا گم ترا کرب چشم تو یک شکر آرا گم ترا آفتاب نک فتح ملک آرا گم ترا کرب چشم بدین کشت آرا گم ترا</p>
<p>صد هزاران لک آرا گم ترا ست عهد یک بد عهد آرا گم ترا جف صد جف که در بانی آرا گم ترا عین تصور چشم تو گم ترا آرا گم ترا دوش انز که سپاه آرا گم ترا اگر با زبان نظر آرا گم ترا</p>	<p>اگر از بخت چاک روان آرا گم ترا بیک غم زنده و دو صد آرا گم ترا بارب از گشتی آرا گم ترا خوشتر آرا گم ترا لعل جان شش آرا گم ترا که همی شش آرا گم ترا</p>	<p>دله ایضا</p>	<p>دله ایضا</p>

سلسله
بزرگ

وفاق
منزه عاذا
گویند

موت
دستی

شرفی هزار باره که جیب خوش
 دور ملک بچشم تو عظیم سحر داد
 نه هیچ حال مایه از تو جیب
 انی سست که ز تو خجسته
 دانه لاک جان خود بدست
 در غم بیکه جیب بچشم سحر
 در پیش پیر و بال سست خندان
 مایه خوش خرامی در غم جان
 دست ملک زاده تو دخی که گویا
 آواس جان رسد ز ناله خیزد
 خانی نه آخر بیکه در مجلس
 شاه سیر ز کین شبانه در غم
 سحر کیمی است از کرم دادی
 از نوب آلوده لنت کت سحر
 در شش کیمی خرامی و سحر
 سحر در حدت سر موی زور بید
 تا حد سر و سر و دماغ از بخت
 تا کندی صحنای لب و لاله
 چون چهره سیرت بدو تو بدست
 با هر لب زبانی خودی که کفن
 اری پرده که بس بر سوانی
 از ادا و ارج و اخطاب در هر حال
 حال ما بیکه صفت غافل دار
 بر کاه کامی که کون خندان
 شب انقیامت شود ز کاه
 دل و دست خوان کینه بلی ناک
 حلقه دمیده از نو دوداه
 از اجرم غش گشته مکران
 سحر در حدت سحران
 چشم نظر جانان دلخاک کرد

که بک نظر خاک که بر جان کن
 تا چشم مردم دوران کن
 فرمان مالیک برش کن کن
 بر نظام لشکر ایران کن
 آنکه میرساند پیا جامی مارا
 کای خاک خنجرانده است فرمان
 مار که بر کردان ز جانم اسرار
 که کز کشتی زلف کوه کن
 که در چشمانی قنات سارا
 که بر آستان عالی ساخت جارا
 که ز آوازی خندان پرده
 رختی و صید مرغان حرم داد
 هم امده لطف هم بستم دوی
 موی خنجر کسوت خیم دای
 حاد آوازی بر کین سحر دای
 رسد به صند صند خیم دای
 پس هر خبری ز حوت عدم داد
 نامشانی از خنجر غش
 خود پسند بدن او بگرود
 بی از غم بین و زن آسانی
 با ده که پاک شود دشت مال
 برده ز زنیامت سست نه
 بل حرام تو خندان کسان
 سرایه ز آب عدا حرام
 کوچ دم منزل زنهاد کاه
 بارب کسی ساد بجال نسا

بجاست هر دو سحر کرد
 چون در خور خور خنجر و
 با جکس کین من شورت کن
 هم خنجران ناصرین که حوت
 او که بچشم شند و باد
 تا زک عانی حکمت آسودل حکمت
 سانی سوگند را می خنجر
 در دست روان غمده و سحر
 خورشید که بدی ز خنجر
 که در سحر سودی غمده
 شاد آسوی صحت نرد عا کدم
 شام کزوت روان دای از خون
 در محبت کین آسانم حال
 من سید که در چشم خنجر
 تا ساد کام که کون ز ناک
 که بچشم که کون دای کای
 اسان کن شد در حوض سحر
 خنجر غش
 غل و در اندام تیغ محبت دیدم
 عا جان حرام بکین غش
 غمده با بهای لب ساد
 کون زلف تو بچشم ناک
 از ان چشم تو بکین غش
 سرایه ز آب عدا حرام
 کوچ دم منزل زنهاد کاه
 بارب کسی ساد بجال نسا

باید گاه مهره ز شال کن
 هر که که با طره چان کن
 تو هر که در پشیمان کن
 بهرستان رستم دستان کن
 هر که که سیر و کس شال کن
 حاد که کاشیدن دادول کن
 تا سحر کرد و شتم حاد
 بر جام می سحر اصل طرب سحر
 می سحر دادم حال کین
 در عادت نظر کس کس
 از دس مادی طبع حاد
 از کوه کار جام تا سحر
 تا سحر جامه پر کوی کم دادی
 صحت نوت روان ارجام جم دادی
 کس به عایت جدید از دوی
 که بچشم که در چشم دای
 منهای کام دواول غم دادی
 که سلمان کس کافر غم دادی
 شری هم در غم دای
 رو شهبان از رخ مهر دای
 کس به عایت جدید از دوی
 گوهد که کون از حضرت
 پس این با جرم سحر
 تا کس مرمت شود با عیانی
 در حدت سحر دل حوت
 در کس خنجر موی غش
 تا سحر دای
 که کس جمال تو غش
 مشکل نظر کس که کاه
 با کس حاد است بر کاه

حجب
کرمات

دستان
لف پیتم

حارض
صحر

کنش
صحر

عدو
شس

بیت
فان

بیت
چنان

بیت
لعل نیکین

بیت
نقد بوشهر

بیت
سحر

نور کز آفتاب دیده با هم...
 نوبت که کبریا بخت بی...
 سازد بر شاه بیت و نوبت...
 خسران بخت کجا و پاش...
 بگره زلف بخت زلف تبار...
 ز من سپهر زلفانم که زبیر...
 بستان جبهه منبر قائم را...
 سپهرم جان بوسه بدم...
 دلم ز حده زلف و ساکن...
 ز بانای سپهرم اعجاز بر بند...
 من ز کز دل بستم زلفش...
 فردی سوختم زلفم که دم...
 داویم بیک جلوه در بیت ال...
 امید که لعل ز چشم سبیلان...
 ز غم دلم نازد زلف من...
 بر دلاویسی زلف من...
 چون بارشود چرخ این بخت...
 که ساکن لگوی خوش جان خود...
 اگر نهاده ز کبریا بخت...
 کشید زلفش زلف و جان...
 برده نگاه چشم او از بخت...
 نمانی خود ز کبریا بخت...
 چند زده آه خود بخت...
 گرفت جان زلفی زلف...
 زلفه بخت زلف...
 بگره زلف...
 گرفت زلف...
 زلفی بخت...
 زلفی بخت...
 زلفی بخت...

نور کز آفتاب دیده با هم...
 نوبت که کبریا بخت بی...
 سازد بر شاه بیت و نوبت...
 خسران بخت کجا و پاش...
 بگره زلف بخت زلف تبار...
 ز من سپهر زلفانم که زبیر...
 بستان جبهه منبر قائم را...
 سپهرم جان بوسه بدم...
 دلم ز حده زلف و ساکن...
 ز بانای سپهرم اعجاز بر بند...
 من ز کز دل بستم زلفش...
 فردی سوختم زلفم که دم...
 داویم بیک جلوه در بیت ال...
 امید که لعل ز چشم سبیلان...
 ز غم دلم نازد زلف من...
 بر دلاویسی زلف من...
 چون بارشود چرخ این بخت...
 که ساکن لگوی خوش جان خود...
 اگر نهاده ز کبریا بخت...
 کشید زلفش زلف و جان...
 برده نگاه چشم او از بخت...
 نمانی خود ز کبریا بخت...
 چند زده آه خود بخت...
 گرفت جان زلفی زلف...
 زلفه بخت زلف...
 بگره زلف...
 گرفت زلف...
 زلفی بخت...
 زلفی بخت...
 زلفی بخت...

نور کز آفتاب دیده با هم...
 نوبت که کبریا بخت بی...
 سازد بر شاه بیت و نوبت...
 خسران بخت کجا و پاش...
 بگره زلف بخت زلف تبار...
 ز من سپهر زلفانم که زبیر...
 بستان جبهه منبر قائم را...
 سپهرم جان بوسه بدم...
 دلم ز حده زلف و ساکن...
 ز بانای سپهرم اعجاز بر بند...
 من ز کز دل بستم زلفش...
 فردی سوختم زلفم که دم...
 داویم بیک جلوه در بیت ال...
 امید که لعل ز چشم سبیلان...
 ز غم دلم نازد زلف من...
 بر دلاویسی زلف من...
 چون بارشود چرخ این بخت...
 که ساکن لگوی خوش جان خود...
 اگر نهاده ز کبریا بخت...
 کشید زلفش زلف و جان...
 برده نگاه چشم او از بخت...
 نمانی خود ز کبریا بخت...
 چند زده آه خود بخت...
 گرفت جان زلفی زلف...
 زلفه بخت زلف...
 بگره زلف...
 گرفت زلف...
 زلفی بخت...
 زلفی بخت...
 زلفی بخت...

نور کز آفتاب دیده با هم...
 نوبت که کبریا بخت بی...
 سازد بر شاه بیت و نوبت...
 خسران بخت کجا و پاش...
 بگره زلف بخت زلف تبار...
 ز من سپهر زلفانم که زبیر...
 بستان جبهه منبر قائم را...
 سپهرم جان بوسه بدم...
 دلم ز حده زلف و ساکن...
 ز بانای سپهرم اعجاز بر بند...
 من ز کز دل بستم زلفش...
 فردی سوختم زلفم که دم...
 داویم بیک جلوه در بیت ال...
 امید که لعل ز چشم سبیلان...
 ز غم دلم نازد زلف من...
 بر دلاویسی زلف من...
 چون بارشود چرخ این بخت...
 که ساکن لگوی خوش جان خود...
 اگر نهاده ز کبریا بخت...
 کشید زلفش زلف و جان...
 برده نگاه چشم او از بخت...
 نمانی خود ز کبریا بخت...
 چند زده آه خود بخت...
 گرفت جان زلفی زلف...
 زلفه بخت زلف...
 بگره زلف...
 گرفت زلف...
 زلفی بخت...
 زلفی بخت...
 زلفی بخت...

[illegible]

دوام دگر رساده لاله رواج و شیراز	دول نگاه اولنگ گشت تیکار چشم و
مست کین کلاه دراز که کان کشیدند	از هر اصل حسنه نام غمی مرکب دنیام
دین ملک در پایند و رواست که	سسر و دم بیج و سوادیم غم فردی
سودانی ترس دخت یکاکی	همچ اسیریم حاتم نو که خوردند
کمانگونی نیست سخا کی	الکسم که دود خافل صاحب اول گشت
مس دخت در بجهان و دد امیر	چشم سست قوزمانی بشمارند
ما صوری در خلاف و حسن اندر	که در مرغ دل از دوری حال حصار
چشم دود در این یک سر افکانه	سر به انشم از عشق فردی یکسر
که که بدید خادم باره رسیدند	اول چون کورم اسیرم دگر چشم تو
چون سسر و دگر این چرخ شستند	تیر دکان خنجر اگر که دیده کو حسین
چنگ بچوان ردن و مرغ جودند	شام حشو دگر صبح کسی که هر صحر
هره داده عاصب ار که نه ترا	انگ عشق از دوری حده بچنگ سبیدم
انگشت بچول دل دامن دیده مرا	از سر بر رخ از دشت از دلی کلام
کوی چشام کس از سر دگر گایه سسر	اگر بر ریخت سالکانه در دینا
دیان تنه که در از جهان چشم جان	که سسر مرده بجهان دمسجد امید کما
مدای نیست لایبی دده حسنی کمر	دوام چون بوم لعل از دکان سخن
مقام پس فصلی در سوادرم که نه	کران سیرین و پس راس که کمره
در آن کس که جاده و سلطان از کمر	سواد طر از خفک فرد کشت کمر
دول از یک گانه مایه که در حال حصار	اسهانه های آن یکبار بر درین کمر
دخا که در نظر کوه که این سواد	اگر بر دختش از دگر عجب کمر
ما سوادیم بر عیبت بیج هر کاسه	مخشادی در دله دله میاندخت
نازیم این معانی که بر دلی که در دخت	در آهنگم که راجع بود اگر انفس خرد
میجا ارسه دگر پرستای	نار سدت شدم نالو که در دم
اذا میسر و سرور از هر سینه اری	سکه خسته دول دارد قدر اری

درم دگر چه میری میسب بکون خیزد
 اندرست شبند ام فقه هبند
 حول بواق سپهر شربت جنبند
 کس بیت دین عرصه مرداکی
 مرغز پاکستان هم سبداکی
 جسمی که دود صامستناکی
 آهرم سوختی از حسرت کا مبهدا
 کی نواں دست کند از قیغ شایمدا
 غم صدای و حسرت پیدا مبهدا
 عکلی با سوان کرد دین عاجمدا
 در بر آست دلداه ام باغ کوزهرا
 رام خود مود ام مادر بسته ترا
 بخت جمیده مرا نند گنجینه ترا
 مان هم طره مسکو زلف غنیمدا
 شکر خدا که در خم جب جید ترا
 را که کسی بخود بهیج مرید ترا
 که شوی نگسد رصنه چای ناچین
 خودم دلفناشاید به عاصم ترا
 که سانی ترسمو جسم که ازادی ترا
 که هر سوره بان احمد اهل شمس ترا
 که حسره های تره ریزد و دل سیر ترا
 که رخاک در مس جی بهر سیر ترا
 سید چه سکه درم حول کند دلای ترا
 به حرم ده استانی حسرت مکار ترا
 الهی یکدگر دیواره دمسار ترا
 شادان هر یکدگر کینه کشت داه ترا
 جوهری داند همای که هر یکدگر ترا
 نزل مسودخی دوست که در شمس ناب ترا
 سخت ارادی باشد که خاری ترا
 تو هم آحر که گوشت رسد داری ترا

کرم
اسکرول
دور و بحیر
دابل

مسجد

جیب
کوساں

صوبہ
کراچی

فرزانہ
عالم و ہوشیار

کربا که من دم به جبهه دیدم
دی که ایستاد مثل آن ماعول کرد
از جبار کردم سبزه زل رعدا
تا که خان کسبم آسودن فحیم
دردا که گشت از اسیر کی تو
دو شصت نصیب از بکل در کسان چو کبی
دارد حشمت و کز جبر جنت محنت
که مودل صاحب جان را میبرد
تا می رسد به ملک ساقا
عش پر یک ساعز و دام اگر که اند
فقیبت بخر کفر محنت دارا
کس ما را اسیر کرد و داد عش
تا ز عش سحر حلاصادت را
کرد شمار از مثنی نام نسیان ترا
اگر سوی محبت بر سر جان ریختا
هر چه شکستی از دم حیرت بمان
اگر جان با ما را نکشت ز خاک و خاک
ایستاد شد و سخن آن را سوخته
دانی که این صفت را در آن دو سه
هر چه کردم بر عش و دلاورد
شسته من یک بار نام او دالم
دار جان بسم بیکر آن بود که
ایستاد با صحره صد نشسته که بود
دعوی به حراب نخی بودی
هر ستم که تو کشیدم که بودم
در بزم سحره غنی بطلب
رسم آخر مردم ای کوشش را
کسی معذرت میبکس که بر
در صحره خورشید حقیقت مردم
کو بر این انگشت مراد دل شبانه

سخت از سر که در راه سواد بود
کار صحره از جوی و خاک بود
بسیار بودم که در شام خدا را
من داده ام صحنی از عاقل
کاش که این کس می بر جان خود
بیکار که دی بریم با زبان
نشان بر دست او دل بر شسته
عشق برست که دانا نشد کتب
بجای کشی بران حیرت برادر
که گفت بزمه شد از تری که گوشت
خفت حیرت معشوق شد صحره
از جان و دلم که در پی باز نماند
آنان شکست نام نکست بمان
عاشا که از چنگ کس با کس و دالم
برسم که سار و سنگار بر سر
سی که رسد و دمدم لهای چمان
نمنت من در دست طاوود
از عشاق مکر حصره دلاورد
دردا ما به صد که دلاورد
عمل شمع مامات ریا دورد
هر جا که تو یافت عطاود
لب حرمان و نوبت خبر بر
موجود هر دم حال دل سکین
با کشودم و خوش خیم حقیقت
شکی روی بار از مرد و دی

من از محراب خود بر ستم مردم
خود می دانم از کس می نشسته
چون رود دست که دی سکین
کس که از دود و شمشیر کیم
سخت از دنا بداند و سرش
آینه رود کار از سر صحره
نادانم فروغی بر دوش مور
نور باز شد نام تو بایم خود
از رب اثری در تو مدار دور
دی سخن را در دله دیدار
کره وادی معشوق در صحره
سرباز جان ختم تو را حال مردم
هر که که بر شمشیر از دود
کو بخت و عشقش دران سلطان
آینه خاطر که دم حقیقت عشاق
را و فردی در دهم چهار روشی
سکین من دل محسوس طاوود
بر شب حاصل احسان غلام
نص از عد عشق قوی بودی
هر که صحره نوامد دست بوس
رحم کاری صحران تو کان
صد بر زبان دل و دوا بر کسب
بسم اگر بر سر سکه عیدی
کسی را خاک سر که می تو سر
که تو در باغ خرم سکه که حاصل

که توان داشت در کج من کشت
مکون تو بپوشم بدم خنده نصا
چون نام من بر دی داده شو
حصار جاسوس شد بر خنده نصا
سندی با دلان در صحره بر بار
ترسم که نیز بسیاری لهای نصا
کمر زده و دم خورشید نصا
ریا به جسد انان صا طلب
که حرا به شب و شب بر سر
لرزه در عشق نهاد از انوار
نوشه از عشق سرور که در دست
لکست خواهد شد از خاتم صحره
فردای محبت هر کسی که در میان
آخر دین ستم ندید بجزان ترا
و ستم در سر مردم شادمان ترا
سالار هر که تو کم رسد بجزان ترا
سرش که ما داده ام دلم نصا
که دل پس بپوشد بجز بستان ترا
و که دیدم لکامات صا و دلا
عاشق بر کشتن من صا و دلا
بر حاشا به احوال صا و دلا
سر را در معشوق صا و دلا
اگر عشق تو در رید احوال صا
حان سبک بر احوال تو صا و دلا
در هر حال و دوش بر احوال صا
که بخت آدم نیست بر صحره
سکین به سین دل سکین
کسش هیچ عیدی بهت سزای
بر کس نیست سر و دوش نصا

از تو بچند باده خور تا آفتاب
 زهر آلوده که خفت فرو می آید
 در دهنش خور تا خور دل و دهن را
 اگر در نظر بازی عیب که کردی
 که زنده خوار شد مرده بیای کند
 در کمال خشنودی چون زمان نبرد
 در قزو می شد مرده سر را
 در دهنش را چون آید آن در غیب
 عشق بجای می آید سرانگه ای
 تا که کرم سانی است باده پاشی
 به دل خور تا شکستیم سر را
 روزی را می رسد ساختن جگر
 سبزه آن طالب زنده شد
 باده خور که نایاب بر آب
 ماه خور باده بیای که خوشی کلیم
 اگر تنم زنده بخش کند است کشت
 آنکه عشق تو زنده جاد است جا
 در صفایین چشم از آینه کن
 اندوه فتنه دار که گشته ام
 صد شوخه زار که گشت بهشت بسا
 بکشتایب انسون گرفت ایستج پرچم
 بجز آن است کند هر دو جهان را
 با برسدن بکند آن باری می
 از می بگویند که می خورده ام
 در سینه دلت بابل بر شعله ای است
 جانی ز سر میدان تو برین توان
 فرو که دل در سه مادی تو را
 از خط و حرکت ناز شد امروز
 هر که گشت منت خورشید در کشت
 از بهشت از دشت خاک ندارد

می کس
شرب

مقرب
نیکه کعبه

دو آب
چار

شیر

بشیرستان بر شند بیهوش
 در دهنش را بادی مثل مسکین
 با شکر کینه ویدی خوشی
 و جان بجز نازده خنده
 که خنده و کشتی اند دل خوشی
 که زنده از صورت بر کن کرد

نیز زلف تو جان و در دهنش
 فصل نوید را که جام جم و می
 با غیبت افش زده سده ای غبار
 چون تاب می روی در توفان
 که زنده از صورت بر کن کرد

حرف الیاء

اگر کسی که بر کوه بشد ای است
 اگر در شکر کردن تو بانی که
 کلام دادم که بر دام لباب
 عشق و شیرین مندی که کرب
 از خم زمانه که در غیب است
 عیب نکند دارد در جان

هر کسی از سر در گذاردن آید
 بهشت سبز ای که کینه منهد
 باغ و قرب بزم بجز طمان
 آنکه خورده شد در شکر عشق
 به سجده ملامت خدا خواند
 که کشتی زنده ناصیه

م

اگر دل در دنیا بداره بر آب
 در خوم کند بین تو است
 و اگر می با تو خوسید و دوست
 که در دشت سحر شایسته

اگر کسی که خرابات کسی آباد است
 رسم عشق می جگر خنده شایسته
 از راه اهل نظیر جگر شایسته
 که زنده از صورت بر کن کرد

ن

اگر کشت اند دل در بر آب
 به شمع جانده زده شایسته
 بجز کلبت رجبت به جانده
 خاک قدم حرم دی که ام
 با من سبید که دوام ام

من از کوه خشت دیدم زدم
 تو هم که سر که ز ابل کب
 شاید که کلام شود افیج بهشتی
 امید که بر خیل عشق دست بیاید
 با جمیع از کوه که نایاب

حرف الیاء

اگر کشت زده در کمان تو بر کوه
 انداخت برای که بودی زنده
 از سر حلقه که عجب هر که
 از سر مس سبید بگردد
 از کوه ز خاک در میاید

اگر کشت زده در کمان تو بر کوه
 انداخت برای که بودی زنده
 از سر حلقه که عجب هر که
 از سر مس سبید بگردد
 از کوه ز خاک در میاید

کوسمان توان گفت می بین
 کرد خورشید که باریه می بین
 از می کس بزرگ کاسه سنان
 آنچه نماند زلف می بین
 آسمان چو شانه دی بپوشد
 از میان بر جبین نقش می بین
 باغ و دهم کردی حلقه سبزه
 چون شعله آید میان غبار
 کشتی را که خوشی غبار
 زانکه خوش شد بیکان مقرب
 کار ندارد به سجده عشق
 باریش در میان کفش بپاش
 آنکه دعا کردی در سبب طلب
 چه جاشا باین کینه جانت
 که دام از می در بر خور آب
 غمی خوابانم چشمه جانت
 هم نیم زلف تو بر جبهه آید
 که غاف ز غیب تو جانت
 همان غرور از کوه خانه ام
 با پاک نشود در بر و نام
 ای بجز از کوه بستاند ام
 کاهی شکست ام و کوه
 او سحر و طاف مردانه ام
 که جان زنده در بستاند ام
 در سبب سبید و عجب سنگ
 کاسه و دل از چشم تو کوه
 در دعوی عشق تو را طوفان
 که تنم تو هم نفسی نماند
 که بر طوفان بپوشی نماند
 در کف عشق تو نماند

سام واد سار واد وصال عاهاست
 همه که بود یواکی برین چشمت
 عاهاش نعلین نعلین
 سده خاطر مشکل سپه عاهاست
 چراغ چشم من بر روی مجلس او در
 می که از دامن او پرده افکار کرد
 او نظره مصور با صراحت لب
 فرو می انداخت عید شادی کرد
 اما که مرده که داد و دین ایست
 که که بود ایضا و دله بود
 از دوسه که در تخیف بیسی
 که همان مشوه چشم تو کرد و سپه
 به یکسره بر همان لوموی تو سپه
 نو عاهاش توان نقش تو نسج کمال
 شاه دباد دل خسته کف ماصد
 طبع نظره زدنش اگر چشم دوست
 در بین چشم این بود سخن گوشت
 می خست و جمع و ذکر نه راحت
 او سپه داد و عده و وزیریم
 من که مرگ نه در همان شهر
 شاه که هر خاک قدم مبارکش
 دلم از کس سار و یار است
 من بیس طالع بر کشته چه جایم
 طالع ارسته حدان تو بید کرد
 هوای تو و عریان بهر حارند
 که نشاند به یک دایره جدار او
 فعل پر سپه که در ترازو کس
 در شهر نهاده است کمی نمی
 مرگشان جان سخت ملک با ضرب
 بی تو خوش مغلان چه سال باد

که عمل پرده مار غش چیر است
 حات حصر بهر زک حوا
 و که حال که افکار واد است
 طاب عمرش لوموی حشر چشمت
 امور مصد و در پرده بهیاس
 که بر رایت او هلاک ماست
 عشق که چیده در ملک جهان است
 دور رسه بایه سودا و دکان است
 که همان جسمم در همان است
 فدا کمری سپه او همان است
 با وجود که در میان ایست
 را که در حوصله و دکان است
 که بر عفت او حاصل کمال است
 لایکه در سپه دو اگر چشم دوست
 سکر سکت نظاره چاکر چشم دوست
 رفت سحر و عده و فاکر چشم دوست
 اوانانی بر طاکر چشم دوست
 خود را غلام داد و سار که چشم دوست
 که در ترازو سپاه نو که سار است
 که در ملک سکران سپه شکار است
 کل بیو دای رخت از هر کس
 چشم مردم ملک از نه عار است
 عشق فرمود و فراق او بهر متوا است
 زانکه مست می عشق از چه سار است
 که در سپه و عده دیدار عادی است
 هر که فاکر که در سپه و عده است
 که نشاند به یک سلسله طراز است
 که نشاند به یک سلسله طراز است
 چشم مردم ملک از نه عار است
 عشق فرمود و فراق او بهر متوا است
 زانکه مست می عشق از چه سار است

و خود آوی از عشق سرده کمال
 راستی هر کس عده و وصل و دام
 عک و او که در دین و دکان
 ساد کمال بر باب دلف چشمت
 هر صدر و روی بهین مظهر شد
 ظهور حشر طالع سرده و عاهاست
 لکه هست در سر که کاهن داد
 او کین نامل اندیشه سر دارد
 چنان کس برین را که سار و عاهاست
 از نعت لوجن بهر در چرخ خاک
 خود که در سرده رخ سانی عده
 جام می و دشمن بایه سپه شاد
 ای که بر رایت سار و عاهاست
 بر خاطر ملک در بیکار و کرک
 از هر کس کاه طاجر و خوش
 نشسته خود آویز دشت خنوع
 شمس الملوک ناصرین کاهکار
 هر سر و روی بر پای شوب کمال
 که در سپه و عده دیدار عادی است
 هر که فاکر که در سپه و عده است
 که نشاند به یک سلسله طراز است
 که نشاند به یک سلسله طراز است
 چشم مردم ملک از نه عار است
 عشق فرمود و فراق او بهر متوا است
 زانکه مست می عشق از چه سار است

سار واد که بیکام سنی جان است
 که این کمال سانی کمال انصاف است
 که بیکام سنی ساری حیرت
 که در دمار روی چهره محو است
 دل من است که به جمع و دیم بر کمال
 که به عید با لول شاه ابر است
 ساط خلس عید شاد و عاهاست
 که شاد کاهی سار و عده است
 در زبسم و دل در حشر و دکان است
 که در کمال کس که کمال ایست
 بایع و دشمنی او در آن ایست
 در نه دکنش کنش شاد و کمال ایست
 طره و در دمانای جان ایست
 که در عک و در دمان ایست
 کی توان گفت که نظیر دمان ایست
 در دکه و دشمن و داکر چشم دوست
 دمی چراغ عاهاست که در چشم دوست
 مارا عده بر هر کس که چشم دوست
 که زنی که عین حاکر چشم دوست
 که در دین قناس چیا که چشم دوست
 چندی هزار خسته میاکر چشم دوست
 چادر و در کس که چه سار است
 پس مراد و من ابر بهر بیدار است
 هر در حشر عید که در فاکر است
 طره بر شکست از بهر طراز است
 بت جلت که من ابر بهر عیار است
 که کین بر دشت عاهاست که چه سار است
 که در حشر شاه ابر بهر عاهاست
 که سار عاهاست که چه سار است
 عاهاست که چه سار است

افان

منصور

جان

قناس

ضیایا

بر
مدت
بنت

ف
نفسه

کدر
سینه

را
بنت

خ
سند

نورانی بر دست دارد و بر چرخان
 شمشیر از بر دست بر چرخان
 بفرزانه بر چرخان و داد کرد
 که نرود و داد و دم هیچ دست
 ملحق مردی خوشنما سخن شنید
 ناعده نذر نهند بیا کرد و داد
 مری سخن و باغ او فرمودند
 چون گفت چشم ز بازه دل خنک
 و ده قتل را هیچ نکردی خلاف
 و در از پرسید به کدام دلمی مذ
 روشنی چشم من روی خود بدست
 دادی ای آه ابراهیم زلف زدن
 شمشیر زنده زنده و امن بدرون
 هر کسی که در مدافعه حاضر شد
 چگونه پیش تو نایبیری کردی
 خرم زنده سخت در میان گرفت
 بر روی سده و بلندی خانه بر سر
 از بر زبیر بسید و دلم گفت
 شوی چون اسیران غنی شوی و داد
 جهان گشای مله و بدیده حاضر
 اگر مرداوش نوالی از بهر جوان است
 اگر به صورت نگران صورت بیا کند
 شمشیر مشکین نواز بهر آشفته
 ست صفات شوقی از بهر بهر
 با ده پایندگی ارگت ساقی گرفت
 جو که سده جن کشد و جوی بالا
 حاضر بر شمشیر با نواح ده و نواح وار
 مرغ چون هم نوزد پیش رفتی بی
 ساقی فرخنده بختش ساخت
 اعاد فرخنده بر کشته بیست

و که در حوصل بهادر چرخان
 نامنت ز کشتن نایب و داد
 نخل جویان و طوطی گران
 داد بهر کسی که بچوان داد

چشم وی آید است و بر چرخان
 شاه شمشیر بی بر سر نهان
 ده شمشیر که از خواجده فرمودند
 دولت پاینده داد و صرشت

وله

فرخی هیچ مید با تو خاک گرفت
 را که در جوی خفته و را گرفت
 را که طوطی و داد و داد گرفت
 را که شاربیت کام و را گرفت
 سسلی کار من را بر جی گرفت
 و در است به خنبا و داد گرفت
 کار مار قلاب کب کب گرفت

هر که با جاکو داد و سر گرفت
 عشق نواز داد و در بهر دست
 شاد اگر چشم و شمشیر
 من بر عا که ده و جاکو گرفت
 بنده و قفس کار بند خطا گرفت
 آه و فرخنده بی از جاکو گرفت
 اما صرشت را داد و کب گرفت

وله

که موعودی نوزده بر سپاه است
 بیاضی نوسانی را داد است
 که سایه اسب بر چرخان
 از خرم چشم اسب دست جاکو
 که نیک رنگ نرکان کج کج داد است
 که نیک اند بهر دمای بسته کج داد است

اسب جاکو چشم شمشیر را داد
 دلی که هیچ خون کج کج گرفت
 دقای عشق مرا نیک و شمشیر
 فنا که داد و دست شمشیر گرفت
 فردی از ستم و دشمن بد گرفت
 سر لوگ عجم پادشاه گرفت

وله

صورت زیبای از بهر بریار است
 که کس سینه نواز بهر شمشیر است
 بر جرات عشق از بهر بریار است
 که کسای قیج از بهر بریار است
 زبانت سلطان عشق از بهر بریار است
 که کس سینه نواز بهر شمشیر است

چلی چمن زنده چمن سنی فاش
 حسن دلاری نواز بهر شمشیر
 که خواب کشته از بهر بریار است
 سر غم عشق را ده دل اند گرفت
 که بر شالام و بد دست گرفت
 از خرم و زار از بهر شمشیر

وله

بر خرم خوشش که در شمشیر است
 را خد که زلفش در شمشیر است

شیر بهر دست با بر کج گرفت
 نوزد جاکو هم سوری چمن گرفت

نزد که قاضی ز کز نیکان داد
 آری رسم بی بر سر نهان
 چون روش خرامی نیکان داد
 ز کج که کاروی نظم جهان داد
 در ز ادای سخن بر چرخان داد
 شمشیر زلف و شمشیر گرفت
 تزلزل دل قدم و بدست گرفت
 را که سلوک کج کج گرفت
 سبزه تو که خفا چمن گرفت
 را که خاص و عام نیک گرفت
 خواهد صاحب کرم کج گرفت
 جان کرانایه را دست گرفت
 بر کهر شمشیر کج گرفت
 که بنده نوزد کج گرفت
 که کشته بهر سخت نیک گرفت
 کون شمشیر کج گرفت
 که نیک نام پس صد هزار گرفت
 که بر کشته شمشیر کج گرفت
 جزو شمشیر کج گرفت
 که نجات و سب و شمشیر گرفت
 را که در چمن شمشیر گرفت
 نامت عشای نواز بهر شمشیر
 عاشق رسوای نواز بهر شمشیر
 که در جاکو شمشیر گرفت
 هر چه چمن شمشیر گرفت
 نیک جاکو شمشیر گرفت
 که هر ماهی از بهر شمشیر گرفت
 که در شمشیر نواز بهر شمشیر گرفت
 که نیک نام پس صد هزار گرفت
 که نیک نام پس صد هزار گرفت

<p>دگر ما حایان را غصه دادند مجلس اصحاب مال مجلس حضرت که چهره درویشان حق توانا نیست آنکه در حدیث را در بهر بیان سرا علم رده بخش بود بر در خوا دای کس کند که در بهر کس افای بیانه که در بهر کس سران ترا شکر گوی که در بهر شمران آن ترا پروانه که در بهر اسنجان ترا سر درویش را در بهر سکران ترا محراب اسرار در بهر محراب ترا نیز و کوی که در بهر اسرار ترا مده من ده که سلسل بیست</p>	<p>هر چه در میان را در کرم کرد کار علو را در حال خلع عیسی هم دلی حرد شکاف هم کلر کوی داور سکوهاد ما در وین شاه داد ساه الطاف شاه ما در وین غاد</p>	<p>حامی و شکوادر کردی و شکوادر سینه را بدان سینه و دگر لذت لاشکی حاصل سکندر اندازن نظر شاه ملک سلطان دست کرم کشش از خیم در</p>	<p>با خوشی سرور داد خوشی نه سینه شادان سینه در غمت حالت نشسته را حصر خردار سکه کی آرد روی و طرف سینه طبع سخا شده اشق قد در باد کال بار خفت از بهر باره کی کرای ترا دگر بهر دانی در سیم سحر کوی هر دلی کند شادان سر از شیر مده روی کرده نم راه لا حوری کی مده بهر دستان سحر آن سیم رمل در دستان شادان نعره عالتش از بهر فزونی برقع تر حور دلی توستان بهشت برین حادثه بار از بهر خیم تو سینه آنکه در دلف تو سینه بر بهین دادم نیمه طلا که بگریزم کی گرفت نگردد در سینه جا دار نمان از بهر پرده جان حش در سانی دام داد که خوش کس نایح و کس در راه در ساد رسد بادیدل انما مده در نه محال آن نادر بهر سیر برسان چهره پرتی کوشش از بهر پرده جان حش کز فاد معن گشته با کشته کس در عسرت رفتار دارد سر به بدیای کز آید در سینه ای سر در روی از غمت و غمت لکرم مکر در دلف می لوت نم نشسته بهر حاجی از خیم حاربت امردی بهر فانی زلفت جبروت</p>
<p>چون شرح بهمان چه در حضور در مردم طبع کافی خسته بر سر دانی کس مجمع انجمن گبستم هر دوستان که در دینک روان دلمای نخت ماصورش که در کاف هر دوکان کشاده خردی صبر</p>	<p>چون شرح بهمان چه در حضور در مردم طبع کافی خسته بر سر دانی کس مجمع انجمن گبستم هر دوستان که در دینک روان دلمای نخت ماصورش که در کاف هر دوکان کشاده خردی صبر</p>	<p>چون شرح بهمان چه در حضور در مردم طبع کافی خسته بر سر دانی کس مجمع انجمن گبستم هر دوستان که در دینک روان دلمای نخت ماصورش که در کاف هر دوکان کشاده خردی صبر</p>	<p>چون شرح بهمان چه در حضور در مردم طبع کافی خسته بر سر دانی کس مجمع انجمن گبستم هر دوستان که در دینک روان دلمای نخت ماصورش که در کاف هر دوکان کشاده خردی صبر</p>
<p>کس مصادیق بهر ناد حق را دلف که بگرود من که دلی آواز نواد که در حق فانی رحم در دم حاکم چاره جبر چشم من در دود خام و دود رنگ سینه او هر چه در میان دگر است</p>	<p>کس مصادیق بهر ناد حق را دلف که بگرود من که دلی آواز نواد که در حق فانی رحم در دم حاکم چاره جبر چشم من در دود خام و دود رنگ سینه او هر چه در میان دگر است</p>	<p>کس مصادیق بهر ناد حق را دلف که بگرود من که دلی آواز نواد که در حق فانی رحم در دم حاکم چاره جبر چشم من در دود خام و دود رنگ سینه او هر چه در میان دگر است</p>	<p>کس مصادیق بهر ناد حق را دلف که بگرود من که دلی آواز نواد که در حق فانی رحم در دم حاکم چاره جبر چشم من در دود خام و دود رنگ سینه او هر چه در میان دگر است</p>
<p>دلف پاک که در جمع کرد شکر که در سیم رنده اعلی کربا سید بهر حال خوش نامو کوی سینه که در بهر حرد کس بهر آگاه خسته چکس زیاری کرد شنه ماصورش که در برای برین</p>	<p>دلف پاک که در جمع کرد شکر که در سیم رنده اعلی کربا سید بهر حال خوش نامو کوی سینه که در بهر حرد کس بهر آگاه خسته چکس زیاری کرد شنه ماصورش که در برای برین</p>	<p>دلف پاک که در جمع کرد شکر که در سیم رنده اعلی کربا سید بهر حال خوش نامو کوی سینه که در بهر حرد کس بهر آگاه خسته چکس زیاری کرد شنه ماصورش که در برای برین</p>	<p>دلف پاک که در جمع کرد شکر که در سیم رنده اعلی کربا سید بهر حال خوش نامو کوی سینه که در بهر حرد کس بهر آگاه خسته چکس زیاری کرد شنه ماصورش که در برای برین</p>
<p>هم چاره بهر می از حرد کس نیست کعبه پرستی از کس محکوم سر راه بهر می از حرد کس نیست</p>	<p>هم چاره بهر می از حرد کس نیست کعبه پرستی از کس محکوم سر راه بهر می از حرد کس نیست</p>	<p>هم چاره بهر می از حرد کس نیست کعبه پرستی از کس محکوم سر راه بهر می از حرد کس نیست</p>	<p>هم چاره بهر می از حرد کس نیست کعبه پرستی از کس محکوم سر راه بهر می از حرد کس نیست</p>

سید

فروع

فیس

پہلے

لوردها

سین

نفت

جرم

نفت

مفتول

سین بیکه گمانه از خود نوشت
 نیز از خودم برده ام ای
 بی که دل بیکه از سینه گشوده
 بایچه فسرده بی را جز به یو
 از طرف رخت حدیسی
 که نین من به یک مرایه رخت
 دی بی بخیر از کوی نویسنده
 در جیش نو که به سبجان بشود
 من سودای نوادم من جگر بخت
 بر سر راه تو فداوه سری گشت
 خیر عشق میان دل مرا خواهد خشت
 به دل داغ تو دارم به یک
 سبب آنکه از کده در بر منجیب
 چون خروای لبها از در رحمت مسک
 نو که سینه با یکی پای من در عشق
 قابل بندگی خود که به شمس
 که نور سینه یک فک کشیده
 خاک در کاه و سینه منزال شود گشت
 هیچ از کاه دل نغزده آگاهی
 نویسنده خزان ز کاه میانی
 نو دان مشک به نوز دست
 نو دان به یک که منبوع است
 نو دان خنده که نوشین است
 نو نور به یک که نوز است
 من درون دل به یک مفوم است
 که زلفش بی سبب خویش است
 در دخیل و دای فرهاد است
 چون خاک که تیغ و فرق است
 خفت من ز کار خد عشق
 که ز دست نو که بر سینه گشتم

در بجه سینه اشده از خود نوشت
 بر دوزخ آن که در اندک بر خشت
 که در یک سینه و در حدیسی
 در طرف دای منی مسک در ایست
 که نوز از نو به از فانی است
 به یک که در از و شکیانی است
 من سودا زده و رام هر سودا
 من اندوه تو فاشتم غم افرو
 که سمان با نو که بر نظری گشت
 داغ سودای خشت بر کوی گشت
 نوشت که بر کن چشم ز می گشت
 که نیت دید و حسرت گری گشت
 که درین دای جرت طری گشت
 پس چرا بر سر افاده عود که گشت
 بخت آن سینه خود به که در گشت
 نام از کنی از نغزده کار که نیست
 من این طبعی که دار دست
 من این خاطر که بخود است
 من این که به که قانون است
 من و چشمیکه جسته خون است
 نو دل به یک میگون است
 غم ملی و دای مجنون است
 چون کیم که بخت وارو است
 داغ و در و یکا زده است
 جسک با دلی که بر خویش است

خدا و آیت ز دست به یو
 سینه که در دست شکی گشت
 سینه مراد بر کوی در گشت
 من عشاق تو فانی را فاشی است
 از یک که می از کاه و شکیانی
 جان سیرین غم خشتی غم می
 و فدا و سبب طبعی غم می
 با یکی جرم خرد خون فسرده
 من تنها سینه زلف به مجنون است
 از روی آه حسرت تو نذر گشت
 جرت سینه اما که بی زردی است
 به نوز که از دست خبر بخوای
 من مسکین نهین خاک دیش جرم
 هر یکا میگزری سینه آه دل است
 دیدار از دست تو فانی است
 که نیت جرم بر جنت بر جنت
 نو دان طبعی که دار دست
 نو دان خیمه که یکین است
 نو دان خنجر که جده است
 نو نور به یک خبر است
 من در غم غم فسرده غم
 صبر در جنت شوق منو است
 خوی من بخت فانی که به جنت
 می حرام است فدا و شکیانی
 با فروغی غل سینه ای نوز

دست به بر سینه مراد ز دست
 سینه زده و سینه به که گشت
 ای بیت سینه درم اما در خشت
 ایامه فروغ خشت بیات رخ
 که از هر حرف طرقت فاشی است
 سینه خوریزی و بازوی تو فانی است
 با سینه که ز لعل شکر زنی است
 خرد تو که مراد با لاله است
 هیچ که با جنت سینه که فو فانی است
 خون عشاق که در سینه زنی گشت
 سوره سینه به سینه سینه
 در نه آه حسرت از روی سینه گشت
 بی هر نام سببای سینه
 زانو که در جنت به جنت
 خاک بر سینه از دای جرم
 در نه در طبع فسرده دای گشت
 هر طرف میگری مکر و دست
 کاه که در سینه زندان گشت
 بر سر خاک شیب که ز بار گشت
 که دل احوال فسرده به جنت
 من دای به که مفنون است
 من این سینه که کانون است
 من این حسرتیکه فشنون است
 من این که در کانون است
 نو سینه که خسته در جرم است
 پس چرا حال دل که گشت
 عمل در کار حق منو است
 کشته پس ارجاب سینه است
 جز بر آن لعل لب که میگون است
 صاب به هزار مفنون است

امروز ندادم غم فردای نیست
 سری زنگان فغانه از سرش نهدم
 چون غوی جوی ناله کنم در دست
 اندر زار سر زار زور آید
 گفب ناد که گرایت ز سر
 هر کار در خنده بسی
 ست دانی مدخل ار
 اگر در هیچ فغانه از سرش نیست
 صبح محشره که گفت در خطه شهر
 محاسن آرای عالم محسی
 غش را بخود دل سر بری بست
 کس بخون لیلی میوال گفت
 شاعری هست در شمع که شوق
 سر را بجای صلی کس که ختم
 شمع حرف دبیانی که هر که
 عهد به شکستم در سرش است
 حسرت خود را روی کس ز سرش
 سر زان که در پراشت از سرش بداد
 اگر کش منظران عاقر شد باد
 دبا در بهار دلا را بست
 از در فغان را بر مای که ایود
 ترک بر صفت عشق که در دلفانست
 سر خرم نخت در درج فراق بار
 در غم و هیچ فغانه خود ام
 کس به هم مای عشق هادفت
 کس که او صورت عالی بیا که
 کی یکس قول خودی بر مدکی
 کس ز سرش بران زنت کوی بست
 دایمی خبرش بر لب بر سره
 نصف فرکان عقل در دم صاف

کار و خیر اند و از اندام
 با سببه که در مدف بر نیست
 کس است محمد ز جان و دست
 نیج به کس از دست مد
 حوت سکون بر مد لاک
 نام دوست دو سنده از سر
 دل حسرتی در سرش است
 اربس نام مطهر است
 صورت بار بر کارش است
 دلی اتم نصیب بر دلی
 کسی کاف در هر فعلی است
 که مستغنی طول از فانی است
 در پس خوشتر کسیر حاصلی است
 عریض مبد ساحلی است
 عرس هم از چاک کس در خفا
 سن ده که گریاست از عجز حد
 در کسب سنا مان نکند بدست
 مجموع دست کسوی بر پاست
 کافی بی دخی بر حاکم شید
 راه درون صدق عالم گشت
 نامده به نکت دانش حالت
 که جان کم فدای توغای فحاش
 در واک مان حق درون رحلت
 کافری سرایه اسل کس بی نیست
 موعود خبر اگین است کوی نیست
 چشمش منصفی من است که نیست
 با طرباری که هرگز نکند مراد

در کوی دغا چاره مراد دل
 در حوضه فغانه سر کوی نکل
 امحر اگر خاک برین انگشت
 سر بر دیشی که طاعتی سسی
 کارش بار لب از سر است
 اسج خیره دل چنان داد
 بی طمان و شس لب کبر
 آن قامت که عاتل عا
 سر مدعی عیسر عجم
 کسی عاشق نی سیم و کبر
 لک که در دستورل جواد
 سنده او در دام ارحام طلی
 سر کوی عدم گشتم که اعا
 سر آن صورت بهادری
 سر چه که در فغانه طلعت خیزد
 هم جوی حید را بر پاره ماد
 اند نظیر ازان ارجم نیست
 جوی چه مدعی جودی زور دخی
 الهام توان کس شمار فرمای
 کبر هم بوی دیده و بوم سله را
 کام از به سلامت از دینا گرفت
 آه سوار و خاطر شد طولی تر
 زخیر نامای شود در زنجیر
 نام که در اسل فرستد کوار حس
 شاه مار وین بر لب را بر سر
 با طرباری که هرگز نکند مراد

کسی که جود طلبش راه سلامت
 از شکست بر قیاس و دجای است
 از غل شمدان باید سلا
 در پای هم از اندام و شندار است
 صد هزاران کرده کارش است
 دست پرورد در در کارش است
 که حجت چند بارش است
 غل شکلی که در کنارش است
 حانت سر و کف از سرش است
 بهر هم نظم آید از سرش است
 میان عا و عا مان غالی است
 علامی را که حجت فعلی است
 که در محله هر کالی است
 دو عالم را خود فانی است
 که اینجی بهر آب و کبی است
 ولس کش از دستش است
 سر جاد که صد جا کست از جا که گشت
 هم عا ی طبعکاران بران گشت
 توشش سر حید را از جوش گشت
 دست بهر پستی که در سر گشت
 نا چشم دی فغانه است بر لب حش
 را بهر که در دست از دغانست
 کس را دران حرم جود سلامت
 هر الام علامت صد آمانست
 در اگر باغ جود محفل طمانست
 واک بهین شمشیر در جود است
 دران دی که کما حیدرین است
 کس قدم و زرقی سر جنت کوی است
 لادان وادین است کوی نیست
 ترک جشمش بر سر کسب کوی نیست

عزیز

کرامت

مضامین

صلوات

مضامین

ناز و سحر بر لبستان گلزار
 هر که بگذرخد عشاقش گریه
 کز سینه گفت من شایسته
 بجنب آرد دامن آه سحر و کجرت
 نغمه را حواصم زدود و در خور خوا
 بارند از فرخندهای شال خرم
 با ما لبش جان بی گفتگو حواصم
 با لبش راز لب چون کلام کبد
 بر سر دم فانی اگر دارد و اگر ندارد
 با سر دای مرد در خاک خون حواصم
 تخت تو عشاق فصل گل است
 نشان و اکنش با گل باغیان
 عذرا بخت فداش نکند او در
 کس که سینه بخت جنبیده اند
 هر که با کس نمی خصل خسران هر است
 قد و وزن دین شکست سر سر است
 بخت از رخ برده رواند اختر رخا
 ماهیست چرا طلعت از رخسار
 چشمش بی تو چون مردم شب
 آن ترک وازنده بسر طبع عشاق
 نمایا نشاد تو فدا بهرستان
 کس نیست که طبل تو خوشبخت
 مستقیم عشق دارد وصل جوین
 ناله بر مجال تو کشود اندیشه
 امروز در بیا عشاق بوی تو
 کو خیزد بر حضرت بانایان
 بار من غلبه میجان کشت
 تا منده بخیزد دل از لطف دراز است
 شرد دل فراد شکرت سحرین
 زان عمر من نه لطف تو کو نامه بخت

و دیدم بر آنک ز کونین کنی نیست
نقش آنجا نمی خست بر آن کنی نیست

و مل زمان فست اعل بر سر لایق
از دل خویم ازلف مسلسل سر
چشم ملک باذر ابطرفان ظاهر
استقام راز نقش بر جبهه
بیا بعدا عمرن بر زبان خوان
باجاجت در پیش طلب تو
که تو با دامن امروزداد
باز اگر بر منظر غمزدی چو
که فروغی دامن بقع زرد و

تخت نور عثمانی فصل کل محبت
فغان و امن با که باغیان غایت
عاج بست خاص انگشت داور
کسیکه سید محبت جینیدند
هر گاه که نرم مثل خسران هر است
قد و وزن رنگ سر سگداز
بست از رخ پرده براند از رخ
ما بست چرا بطلعت از رخ و خست
چشمی که چون سخن مردم هم شب
ان ترک دوازده سر مله عثمان
نارای نشاند نو فدا و بهر سال
کمر بست که مله نو خمر سبب

بر سر نه سارید نس بیت کچن
 زبانی با هم چشم صلح است
 کوغ از انب و کوسن بطم پیش
 بهر گاه که زنی کار سال کین است
 روح نوز بر عری نسیم داد و برین
 سببست چو بامت نسیم از
 من است که یان نسیم از
 فریاد که تشنه نسیم از
 بر سر نسیم دودل فاخته نسیم

سپرده هر چه زخم شکست بدست
 بدهد عارض گلوان اوجده افتد
 اسپران خطا بنرم که بود ادا
 سواد زلف تو محو عشب سر شد
 فردی ز رخ دوست لب نمی برد
 پیر است ز بالیدن بالای بلند
 خموس که از انجمن اناهه چشم
 در افش و زخ زرد سوخته جا
 خنده به بایسته غرض سید مرغی

مستقیم نفس ناز و وصل حریفین
 اما که بر جلال تو گشوده اند چشم
 امروز در بساط عشاق موی تو
 کوفته بندر حضرت جانان کجاست
 بار من انگیب میخانه نفس که شد
 تافته پیچیده دل از لطف دراز است
 شرد دل فرادستگر تدبیرین
 زان عمر من ندانم تو کو گناه بخت است

آری چشم من بر چشم کمال نیست
و صف چشم انسان جلیل نیست
آمدند به پیش خیر ذلیل نیست
عاجت بر همای برود دلیل نیست
بکن در ست نیست گزین علیل نیست

روز خیانت آمد و وصلت نداشتند
جز فدا جان بود که بکشد و بکشد
روز جزا که اجر شمشیر داشت
مشت فدا را که بر خنجرم خیال
برنی که سرخست گشت فروغی کای
چینی که زونی نهد از جو نهای
جسد که بچاک تو نهد و در دانه

کون فیه بیت لھیں ت کوئی نیست
 نو کو اوان اندوین است کوئی نیست
 کو کیس اندوین بر است کوئی نیست
 نو کو مرگانو انجواب بکو فرم کوئی
 اندوین دار اندوین سر بر فرم کوئی
 یا نہال فانت دارا بر فرم کوئی
 یا بخت از دست اندوین فرم کوئی
 و پیش فرما اندوین داد کوئی فرم کوئی
 کام خدین لہ را از کوئی فرم کوئی
 صد ہزاران عیب پیش فرم کوئی
 کو داغ لالہ رخاں بر باغ سرین
 کہ صاحب خوشی نال کوئی
 کو کارا ایل نظر شک دیدہ کوئی
 غلام اسیر لہم کہ سر بر سرین
 بکجا چشم غارت کردل دین
 کہ فعل مجلس فرما فعل سرین
 کار مرسلو خیر اس قدر بخت
 کار ہر جا کہ من دلباختہ بخت
 مارا ہمہ ناید دستا خیر بخت
 کو خاک درش تیں نکو خیر بخت
 تا صفحہ دل از ہمہ برداشتہ بخت
 الا کہ کسی نشد لب سبیل نیست
 الٰہی کہ چون مشرق فیضی بخت
 چیری بسم ز کبر و قبل نیست
 با تم فانی کہ بکفر قبل نیست
 جانکہ حد پرزدن جبریل نیست
 گمتر ز نور موسیٰ ز مار خیل نیست
 ادہ نامی چون برمن سودا ز دل نیست
 جانکہ کوئی قبلہ او کہ مراد نیست
 حال دل آن صغی کہ جمل باز نیست

از چشم گشت لبست بسطورد کرد
 از شمس چرا ایام بقیه نصیر دارم
 لب عدائی نوزدهم سپهر نیست
 بیان بکر و سلطان ابدان هر روزم
 فاداه تا نظرم بر کان بروی تو
 بختگاه محب من است بسلامم
 بشادی و بجهان نیستخوان ابدان
 کینه ای که دهم از دل چشمم مست
 بخت جسم انوار خستد آوازه
 چرا باد ایسید بودم چه بود
 مست خدیو که در هر سو روی من
 بهلوزند شهر جسر مل باو کی
 از حد سطره نو بگذرم و منکر
 لب بریده هر چه می سرای است
 بار بار از لب فضاغضای خدا شدم
 مست خدیو که در هر سو روی من
 از دست خزان لب انور که نیست
 کعب ندیم نهجا طبع و دل کبر
 لب منور خوشتر و غنی تر است
 در کمال کعبه در چشم سپاه
 بر لبش از شسته گنداری نیست
 لعل لب سوزان زده خندان نو
 در کعبه گشت غلابی جی جاس
 زنده غلاب فروغی نیست زور
 شتر که می جسته و در محل است
 شمس با هر حدیث علم خود می کنم
 زنی و طبعی مانع از او نیست
 روشن در احسن منتوی گشت
 در افق عشق خود خوش بود
 معاذ الله که در لب سپهر نیست

صاحب نظر است که در این باره
چون عوارض هستند و است

سودا لعلیٰ بن ابی طالب
مارده در آذر نه اشهر

ول
وفاات کرم دوست
داده اگر هر گوشه دیگر
عظم و نفس بر یک
مکه از نصب ال چمن

ع
عمره که در اندام خیل بر نیکان
در اراک که زمین و هوا فراوان
من او خود شایم که در عمر عشق
مردی از بشر و مانی استند و دو

و در
 سید بنجامین کرب سگاه او گشت
 به روی او نگه کرد و سر بر او
 بدار شد و هر دو در آن گشت
 بحث ادا دادند و بر طاعت
 سر بر کردند و یک مع پای
 من خدش سر بر بر پای
 الیه رضای رضای رضای
 در اسباب و بهشتی است
 و گویا کسی دروهای است
 رضای رضای رضای رضای

اولی که از کس قناری است
رسد و چون می گوید که هم از اول
من که بهر دوایر گشته
است که گشتی تو بود من بود
در هند من نهند با فردی
شمار که عیب بودیم
دی نیستیم که در هیچ وقت
من نهند با فغان یک
بر من نهند که حکم
که بعد از یک نهند و هر دو

دله
رئیس شایسته کاه است
سکه رجه زرفا کاه است
بف بر بر که ده سه چاه
در حساب بنیاد کاه است

در هر نوبتی که سحر بر کنست
خود را تسبیح صد مرتبه بخواند
تا آنکه به سجده رسد و در آن وقت
تسبیحات را با دست راست بخواند

سفره حقه دل نخل است
در نوحه دل پادشاه است
نخل کباب دل خیل است
گرگشن مرغ فانی است

من ارط قناره چشت ورد
ی ا ا ا ا ا ا ا ا ا ا
د د د د د د د د د د
د د د د د د د د د د

دولہ

کتاب	زرمائی را کہ در شیر
------	---------------------

۶۰ که سہ ماہی تودہ سہ ماہی

[illegible]

جسین

قضا
مکس

سببی

قبل

[illegible]

و چه حسن

خشن

صفت

افسانه

لایق

بر با جود آن صاحب در حسن است
 رخ افروزه اش غنچه کفایت
 گویند در نظر سیم سرنگه عجب
 نازیب از لب او که در اندک چشم
 خرد از رنگش سرخ و زلال
 اگر چشم بی روزه وین دل
 یک بجای بر او سخت فرو می آید
 سر زانده آن آستانه عباد است
 ترست که در پیش چای پیو میرد
 چنان در دهان آدم که از جفت
 بخون خویش طبعید و در غنچه
 خورشید سبزه جامه لال فرو می
 می نماید بر روی فردی را
 طیب ال دل آن چشم مردم از آن است
 بگویند در غم او دعوی و فاکس
 بی پرسش خود بر گردنم میسند
 هیچ خانه بخت نشان جانان را
 ز تو نه نامرغ چمن توان داشت
 من که پروانه شمی که در کاشانه است
 دست است را گنبد از سر سنا
 بیگساران با غنچه از خسته در دران
 که بر ستاره افروزه دم کند و شود
 نام و لبه در دهان دل برفت
 گنم از روی لعل کرم غنچه گشت
 وصل از نصیب دل صاحب نظری
 البته در که بهد زنج در لعل
 فریاد که بر زنگ شب آه سوگاه
 با چشم آمد بد از برده ملک گفت
 ناخود نشوی شایسته زنجی خاک
 جرد و سر زانده و کسی هیچ ندیدم

وله

خداوند خدای من غنچه سر چش
 زنگه بین و سیمین و بین
 غنچه دست بیلان کف ایمن
 ناخبر که چه جادو نظر کوکب است
 با نام این غنچه که در زهرنم و اندر
 بر رویانی چشم سبزه با بد بخت
 زخم اخترند با سر و توب من
 ز لعلش بر لبان باغش در غنچه
 چشم از جمل عرب و اندک مجنون را
 در پیشم شدیم شورش برین سخی

وله

چیز تمام کبریا که با داده است
 که در زنگه سانی با چه داده
 طیب عشق من مرده و داده
 که در لعل کوبی بخون داده
 ترش خد که آن چه را صفا داده
 خوشم بود دل خسته خنده در دل
 بخون من صحنه خیر نگار من
 بیشکامی خود نموده که در خط
 خبر داشت که از دل جراحت
 کمال حق بود رسید روز اول

وله

کدام است تر است مدعی شبها
 بنده قابل این نفس چشم در عشق
 بگویم از سر زلفش برسی بگویم
 بشکایت که نامیده بود زهر شد
 فردی از رخ خنده و زلف با
 ولی در غم که نام صبیحه یار است
 که نامم دل مجروح چشم ببار است
 که زلف چشم بخش حلقه ای زند است
 که نامم از حرم و در بر و در است
 که در محبت کل مودت که ببار است

وله

هر کس براد طلب این بیت مرده است
 که سر سبب همان چرخ و سپهر است
 خنده شادی بود که بر ستاره است
 زانکه جای بنده زلف ببار است
 لایق آن طهر بخیر برده و است
 از پس بجای که بودم در دوا حرام
 بهر چه دانه از هر حساب مانع است
 نقد ناه قابل شاد زیاده است
 در غم آن خوش فغان عالم ندانم
 نافه می بر توان سیم در غنچه

وله

پیدا است ز لایق زان که گشتان
 در راه خطا که خط کشدم آخر
 گفتی که چه داری بجز دیار علیش
 در کوی خرابات رسیدم عیالی
 منزله شد از هر دل تنگ فروغی
 کاسود و سودای غنچه سیم
 زانکه درین راه مرا راهبری نیست
 خزانگه که با بد چشم گهری نیست
 کاخا که کلمات خنده زان
 پیدا است زنگه زنگه زنگی نیست

بر کس سر از لعلش بکس نیست
 خون بر این بوی کین که بدست خشن
 بسکه در دهنش گشته خون گشت
 ز ما با دهن دوست بجال سخن نیست
 لعل از خیر برون جنت که خون سخن
 قلم بر لبان خورشید برین است
 که نفع فرزند دهن وین
 که در غنچه رام پشنا داده است
 که زلف از لب لعل چنبا داده است
 مرا ز بد بخت با داده است
 که زلف رنگ نشان بر کف ناه داده است
 جمال و جسد دل خدا داده است
 که قباب فرزند در زلف داده است
 فاکو دست خواست و خصم دیدار
 که زلف از بی قلم بهار بسیار است
 که زلف کار بر لبان کار دوار است
 غنچه من چمن و عکس با زار است
 بجای متا بد و شب نار است
 غنچه را سوسن باکی که داده است
 دامن گنجی که بکشد که در دوار است
 در کجای صفت در سوسن داده است
 زانکه هر جان نمدت لعل جان است
 وین غم و کور که زاری در این است
 به کس از نور من که بجز زلف است
 بافت لب شست توین جری است
 کاسود و سودای غنچه سیم
 زانکه درین راه مرا راهبری نیست
 خزانگه که با بد چشم گهری نیست
 کاخا که کلمات خنده زان
 پیدا است زنگه زنگه زنگی نیست

دافوت قاتل اربع ضلانی سرکش
 داناگ و داناگر حرد کشتودی
 دلم حبیت که دسید صد جاگ حسند
 دعد دود در دم جسطر اجست
 دداجی دود کلش شامید
 دچ مرست که بارل تو فرسود
 ددرن دواجاگ دزد شیدان ددر
 دیو دادم دکه اسی کلای مایه ناز
 دیو جسد سرور ددر ادم دد آداس
 دیو مسیحی چیس را ویدیم
 دیو ی حرد و ام را دود کلش مایه
 دوشتر دادم شکم کمری پیدایت
 دسوی دسودل جام حرد ادرشد
 دسید ماگ شد و عارت صحر بهل
 دسود ددم کسوی تو دل بهان
 دسورنک شبر بر تو فاداره دکه
 دشک مسک سر جل طر بار ادم
 دسید فادیه بهام و دل جاگست
 دسور سید دسید دسید اصسر
 دسویت علم او دس کشتام شس
 دسوی کشت دادرست شوان کرد
 دسوی حکومت جان دسید آس
 دسود دسوی اجسبار مصور دم
 دسوی ادم ادم استنی کسقم
 دسود دسود شبر بار دلوک
 دسوی کد دسود شمس صلیت بر است
 دسوی اسی شانی شکم دل جسی
 دسوی اسی اسی جسی کد دسوی
 دسوی اسی جسی شمس دسوی دسوی
 دسوی اسی دسوی دسوی دسوی

<p>خوشی هوای شکر سار و سرخ سر لاله در خاک شهیدان سرخ بر پشت که در و کس فغان سرخ بار کنی کوسم جان و رخسار</p>	<p>بر مهرشائیک سر و از شهید دلا در رسته عشاقی کند رخسار شادان رخ مشکین آه سروده خوشبید جانان مشکین</p>
<p>بر سر می بست که این رخ فزونیست ناله در خاک شریک است سعادت که کان مده آه سر و ناله است صبی را که دلم آه سر و ناله است که در صحرای سر و دلم سر و ناله است</p>	<p>بخوان از حال و جسم نیست دیده مستوح و بد از حال شود غمخیز چشم تواید دست بر آید ناله که در کرم گاه سگال جسم اگر آناه مشبب از آتش نیست</p>
<p>بخوان از حال و جسم نیست دیده مستوح و بد از حال شود غمخیز چشم تواید دست بر آید ناله که در کرم گاه سگال جسم اگر آناه مشبب از آتش نیست</p>	<p>سعدش از درد و غم شادان رخساری توید چرخ دلی صبی خاطر سر تو از طرف ساکوت شد بر سر کوی تو از حال آناه گاه که ناله و درد و غم از حال گاه</p>
<p>که در صحرای سر و دلم سر و ناله است که در صحرای سر و دلم سر و ناله است که در صحرای سر و دلم سر و ناله است که در صحرای سر و دلم سر و ناله است که در صحرای سر و دلم سر و ناله است</p>	<p>که در صحرای سر و دلم سر و ناله است که در صحرای سر و دلم سر و ناله است که در صحرای سر و دلم سر و ناله است که در صحرای سر و دلم سر و ناله است که در صحرای سر و دلم سر و ناله است</p>

حرمشید ملک دلی فرمان برخواست
 سرگرد که از گشته و مانع بر گشت
 بر خیزد که از تلبس پریشان گشت
 بر باد که در طره چنان بر گشت
 حرمشید فروغی در کمر مانع بر گشت
 سرچ الی است کاین سلسله شد پیا
 کلاه تو کجدار دل سپید گشت
 فقه شایسته خیزد جان از گشت
 کت بر تنم درین کرده احاسانت
 عشق پیاده و راه داده پیوست
 کردی سحر باغ اریغ غایت
 جفت صبر کمال طری پیداست
 کعبه زرد بجا در پی پیداست
 طیر سودای تو پیچ مری پیداست
 از پی نام سباهم حرمی پیداست
 در چمن طایری الی بری پیداست
 کاشانه ابرج سعادت قری پیداست
 بود رحمت جبار احکم فی جان گشت
 که بر خنای آواز ملک بر خنای گشت
 که انشراح و شکر ست گشت
 که بر در رسد کرده و در زبان گشت
 که خدمت عمر که مقدار گشت
 که برین کعبه تو حال دل بر گشت
 که جج کو که برستی فرد و سلطان گشت
 که شنی گلشن فکاه شامان گشت
 که مثل مجلس مراد نقل سبیر گشت
 که که داده یشت عظام دشت
 که بود ست و خراب از شراب گشت
 که صد پای می از ترف سبزه گشت
 که بجای تو از خون و نگار گشت

طریقہ چار
دفعہ اول

صنعتخانه
شماره ۱۲

رجب
مکس

تبر
۵۴

مقدمہ

پرسند
بازار
تاداره
بسیار
آید
سرمه
خامه
نس
صبا

همی بسجاج که چشم رخ تو خند
زین طبع که شود قابل سواد شاه
خوش است کسی شدم که خدام
کرب و معاش کشد بر دوزخیات
عش تو ناخفته کشید بخوشتم
خال بر رخساره کوی تو کلفت
خسر کردن فراز نامزد و شاه
ای شک شکر شکدل از شک شاه
خوسند شکاری که نشیمنش
مانند توبر روی زمین تاداره
بانیم دوسری در سرودای محبت
آنگاه که فروغی سخن لب بخانی
دل بحسرت ز سر کوی کسی می آید
دره عشق بی ناله دل با بد رفت
کردیم مست بنوعی که ندانم شب
توستم پیشه برانی که ستانم شب
گرمه در راه تو لکزد فروغی دل را
بزرگ بجای دست دمی آتش
دل ناگهان رفت بی محل دل را
از الفت بچانه چندی که جفت
دل در اندیشه آن لب که کمر
خوابی میغ من از باده پرستی نای
مکرم از سلف عشق بوسه شیشه
نامی از جلوه خورشید جان دارا
دل ز کسوی تو بکشت بار بار
کشت زودت کیم آتش فروغی از
برگ عشق جوس عاجز مضطرب
که صبا دم زده از شک خشن
شست خاکم ز زخم زدن گمان خرسید

که هیچ سلاطینا به صراحت
سند سرکش کرد و جنبه
ترک سرشده اسوار خند است
دیده هنوز از شامش که خند است
خوش مرا کی سرشیدن خند است
بار خشم بد زمانه سپند است
انگه سرش اسیر غم کند است
فرمان خدی که را شد ز حکمت
زان خوانده خلک تاداره دور
آتم خدی قدم نامد ریاضت
مرغی از سرده بچ نفی می آید
زانکه دهر و جدای جری می آید
شده میگذرد با محسی می آید
من و داندش که فرادسی می آید
باید که بدل هر کسی داشته باشد
کین قافله بدر جری داشته باشد
دامان تو بر و الهوسی داشته باشد
چکند بند که در چرخه تقدیر
هم زلف نامد هم خامه ز تحریر
گوینا پروه از آن چراغ که قفا
کار خری عشق تو شیر مشاد
دانش از بی شکوه کرم روز
دلبر آمدی تعبیر دل ویرانم
بری از سرم تو از چشم شیرین
بسکه بر ناله دل کوشش ادبی
جای هست بر در کرب کاغذ
بادی که از آن طوطی مشاد
وعدده و عشق اگر دصف مشاد
تانی خون ابرو شک متغوش را
من غلام کلب از دصف لیس را
بر کند سیل سر شک ز میان

همی کحرف عاجز بر زبان
فروغی از غزل می شک بر آید
از بی جولان بر سمند شیند
بیکر باز بر جاده سب
کرمیزاق تو زنده ام عجی نیست
با سر زلف تو سمند فروغی
شرم از آنرو بلند شد کشتن
آینه از خوی خود با خبرت کرد
موند که بان سکی رفته جانست
گویند که بالات طایق جان
شکری چند بخواه از لب شیرین
میردم که کمان از سر کوی گنج
نفسی تو بر از زلفی که جاد است
در گذرگاه تو ای چشم حسنه
از آن بر سر کار کش با نگارده
گویند که کسان بکلیج محبت
در برده قیج خوش فروغی که مبادا
دانش از بی شکوه کرم روز
دلبر آمدی تعبیر دل ویرانم
بری از سرم تو از چشم شیرین
بسکه بر ناله دل کوشش ادبی
جای هست بر در کرب کاغذ
بادی که از آن طوطی مشاد
وعدده و عشق اگر دصف مشاد
تانی خون ابرو شک متغوش را
من غلام کلب از دصف لیس را
بر کند سیل سر شک ز میان

بفرستد جنت بکر این
مگر که بنفس آن غزال مشکین
کاش بگوید که رخ بوسه چید است
چرخه سرشید بر فراز سمند است
آتش موزده در میان پرند است
تبع بر دوسری که پیش تو بند است
شمر بندش همیشه شاه پسند است
صاحب نظم بدیع و طبع بلند است
وی سرود چمن با گل از سر دچ است
خود انگرانی دهانی نکوانست
در شردیدم بجزوی میانت
بر جان شوم با دایق تو و جنت
طولی زجر و دم زنده از سرم نش
تادانی که چار بر کسی می آید
خاشی میرود و الهوسی می آید
دین میر شود با نفسی می آید
دل شیری بی نفسی می آید
بس حار بر سر این راه صبی می آید
ترسد که مبادا نفسی داشته باشد
مرغی که تنها نفسی داشته باشد
سکی بکشت محسی داشته باشد
خاقان شده که دیوانه بر خیرا فاد
که زبان از سخن ز زعفران فاد
لیکن آنوقت که اختان ز تعمیر فاد
قرار شک تو از نام فلک فاد
هم دل ز ناله دم ناله ز تادیر فاد
آید که مردم که چنین کار بتا خیرا فاد
باز بر سر بر سر نیست دیگر فاد
سخن فد جان که مکرر فاد
ایرمان من اوسته مکنده فاد

خمس طر مشکین دل مسکینم
کونود مجلس دوس نباشی ساقی
سیر تان آید از صبا می کلور کرد
ویرسان اجرا حس ساقی کرده
از لای نامان آسوده خاطر کشم
سوی چن انجمن مردم بر دلی میاید
خلفی را از نعل میگویند سستی داده
آتش دکان ستم آب تو سوزانند
خدا می قامت که حساب بهر نایبند
گر خوش بمانی قری ارامت
همی که پیدایشی نام داری
هر جا که مراد زلفت ناله عشاق
ای دلنازده ترکان میکانی چند
کوش جان کربات اگر کشانے
عج کس سلسله رقص بر شات
شکستند حای ریسای رخسار
دانش مست طعنه پای او بود
داد دل که حسرتی طای عشق
بر خاک پای نام او سر نموده
بشایر این حال بود در سر خیز
بر سر برای ایسر درین نمیشود
هر کس که ملوه فرد سس دیده
شد در ششم مردمی که بر حرکت
بر هم زلف تو خج بریشان دارد
هر مایلین عای عشق کی داند
ناحدی که بیج آورده خادو
کاش میثوب بدیدی روح ادا عشق
تند لب گشت مامشاد شیر گری
هر که ناکلی ز کلمات کاه کرد
دستی که مریمان صال تو میزوم

شش شیر و شاهین کجوتر باشند
لی تو شکر اگر در چشمه کثر باشند
نکته زان بهستان از کج خار و دانه
آمار آگاه از آن لای میزدن کلاه
بسکه دل را در عشق پر خشمه جود
عقل را از چشم طاف عشقون کرده
چوین کجای حیات تو خوش
بداش علی درجه باب از تو خوش
جود است که یکت در سر خات کجا
دار باب طرب چکت در ماسک کجا
شکس رونق دار کستالی چند
اگر جمع کی حال پریشانی چند
بودی ای کاش اوقت طمانی
داسری که بر سینه دای او
هر کس که هست سر کس شلالی تو
الاسری که حاکم کس پای او
دبا چدر روی دلاری او بود
ده که این سلسله حد سلسله صاف
آنچه احوال ری تا کلمات انار
کجایان الدو یلخا جیران ار
خز قیاص مراد کفان ار
کروست شکست ز سر خیز جیران ار
نیخ فزانی منظر از میان کرد

هفت زخاں پراکنده دلانی
دهده عشق اگر کحت مردی است
درون شامی دان طافش دیده
س شیار سر سوادای و دلیایم
حال من ادهای کو کجوم کجی
برج دل در سینه ام هست فزونی
گر بکجا را کشتی مرد و جشتر
توی که بکرو شود عشق شغف
ناخند حور نه در کوی تو آب
آنجی که دوان سیر چشم مردی
بابرید بر اندام تو پیرا پس از
برست دل که شد اچاره و جشتر
آسمان رخ مردی جشت تا کی
لالای او ماسک کرد خطا
هر رلف تو که هست مجرودن هم
شد چس ایمن او می خوش پید
سکا از اذه عشاق خود جیده
تا رخم زرد دست شد معلوم
دوست را عبور که هست مردی
انجمن افاد بشا پس لب تو

ال چو کس که در آن چند مغیرا شد
باراید که حاکم را دستمکر باشد
شادان شهر ما درل میگویند کرده
حاشی ارس که صد رحمت بخون کرده
بروشند از ازین جهان هون کرده
چو اچا کاشی در سراج چش کرده
انکر ز کمان کمر خنده سچون کرده
دلسو خکان عید غدا از تو خواهد
تعبیر تو کشند و غفا از تو خواهد
شاید که عمارت ما را تو خواهد
صداد و بسید و حواله تو خواهد
جیب عر لای حو شتاب از تو خوا
ست ناک دل در تو سر حال چند
سودید در هر کوشه که با نی چند
انجم رلف تو فاد مردانی چند
کوان نه بکند عشو بهانی چند
در عیش جید طلب پای او بود
بسی باغچه لالای او بود
پس چارچس سپهر چرا حای او بود
میدرس لب سمای او بود
اسانه درل شکر حای او بود
در انتظار قامت رعای او بود
خود میشد بکرو ع ریسای او بود
پس چرا کوی تو در خم چوکان دارد
از من در دل گل میچسبان دارد
و سر مردی سبیل چکان دارد
کس کو می طلب ایند حرام دارد
پوستان هم سبیل در بجان دارد
اول خلایع بعد اراشانه کرد
عطا ی عشق بر سر من آید کرد

صبا

نرب

خراب

داری

انجمن

مهر

فروغ

دور دنیا

سبل غمت فاد بنکر خسر ابرم بر سر بنر ز سر بخت کجا شود نیغ شمع کشیده سر وقت من سپید منت خدای را که شراب بسو جرم غلام آن خطر باز که خاطر با یکی دارد مسلم نیست عداوان لا وجود را دم از دهنش بر باد افتاد که در دنیا ضد چرخه نور من و دل بساقی یقین شد جان بسیار بیایم مرغ بکند چمنیان که کجفا ز جعد تو یکبار آمد زال کردون کجانی خود بوسف را شکلان تو کجا زدن که از سر بگرد کر کیش تو کجا هست بخت خرم ناله دم در دنگ نام تو شوان که مباد سخت چشم تو در عین چارم ای گلش گر زان آلف سیه قصد بشنود من نظاره باغی که بهار ان بخت دختر خرمی هر دو جهان الی کیست بیوان یافت نخون باری چشم مردم هر کجا جلوه بالای باستان کریم بختی از ان سنس مشکین آرد هم چو بچا دستان بر همین کرد خدا کو تو زیبا صنم از کعبه دانی در دیر پرد و نایب بر رخسار خدا بر دار که بهایم تو یار زان آلف که مرا رخ زدم نشود مرغ مرغی بخت چون من تیغ تو قصد جان سبلی میکند من غلام آن خطر باز که با غفلت خود چون ناله مرغ مسکین که او داده اگر نه با صمد در لکشت او جست را	جد که در خرابه مسجد خانه کرد الهی سر که جعد و آن نکرد ای که که در دهم گرم بکشد کرد نارنج زور و صبح دو عالمی شاد کرد که از زلف رمای او بخت مسکین که از مهر طلق دم عشق مرغ زری بند و خنجر کس که خنجر می داند بوسه صورت و یاد زنی شک داند کریم چون ابر بر سر باز آرد کریم بر تر نشان دهنه وید آرد که جهان ز صفت حشر که کار آرد خدا از آری هر خان که کار آرد کند و جامه زور زانده کار آرد خاک را خون شهیدان که کلون دارد آنکه از دست غمت خاطر مژد دارد کلب لعل تو دلهای جگر خون دارد روستی سر و کجا قامت موزون دارد کریم زلف و دو عاج بر سر آرد کافران به شاد بخت سپین آرد آبایا با سر و اعط خود من آرد عزده سر و دل و سوسن سر آرد چشم مار زان زدم که با صاحب دارد حالی در بلوغ او دارم که با من آرد من کجا و زانم آشنایم که با من آرد ساقی دهم که زخم کشید بیلور	از ناف آبروان طاقان ز کشتن شهادت من بر خط و خال و دشم کشم کمر زاده بد من شامش پهری از تو دیدم فروغی لی دلم حدیث برد باری بر سر رخسار محرمت بوسه باید و دوا کفایت سویای دل غلام میکشد و دم میکشد زوغی با بجز مردن غلامی نیست رو زور دوش نه کاشکلت جوی را مردم آخر بر مردن ز چارم ای دل اندکی صبر کن عاقبت حساب بزن بیل از شام کل افند ز من آرد خوبنهار از بند نام فروغی جود شمر مرغ تواند زلف تو کرمش بهشت کریم جوان ستم شهیدان آرد در وجود که توئی که ره صحرای کرد بهین شمشیرم تو فروغی شهادت لو کین زده خواهد شدن زلف صورت در دستان بر سر حشر حشر شب که روی عشق روی تو سودا آرد هر کجا زده میکشد با من بوسه آرد چشم مار زان زدم که با صاحب دارد حالی در بلوغ او دارم که با من آرد من کجا و زانم آشنایم که با من آرد ساقی دهم که زخم کشید بیلور	آجند مشکبوی زربا با دست نکرد بر مرغ دل که صید بدین نام داند بر خاست از میان دست بیست با نکرد فریاد آسمان فغان از زانم کرد نه طوطی که بر ساعت نظر با مالکی دارد کریم دل حسرت سپارد طاقت ناخکی اگرستاید شرم هارن کل از بهر ناکی آرد کریم که بر کوه صید کن هوا رخسار آرد که داغ اندودن زری در دنگی دارد آینه خرابی بر نازد آمار آرد کریم روی تو شمع شنب بکار آرد با صید که تر بر سر بهار آرد از میدان غمت کشید آرد کریم بوی خوشت جاب کلو آرد اگر شرم بدم تیغ تو که بار آرد چشم سدل و بد شطال و کور آرد زانکه این سلسله صمد سلسله جنون دارد دل مشکین تو کین از بهر افروند دارد در دود نیکه توئی که سر بپردن آرد چشم فغان تو یکایک صفحون دارد عوض ناز می خون دل از زمین آرد کریم شده وصل از بر شیرین آرد با صید که تر بر سر بایلین آرد کو تو آتند مثال زده و پروین آرد عشق زان تو یاد از غم و برین آرد کریم که زخم با ده تو کین آرد دعوی زور و روی در نا توئی آرد بیل رستان بر جدستانی می کند صعوده با شهاب زکی هم آشنای می کند ارغوانی رنگ از غفرانی می کند
--	---	---	--

صید
نایب

تدرک
سرفه
دداک

قمار
زیر بنر

مقصود
دو نادر

صعوده
کجده

خافیت غواهی زبیر من سحر
خاشق صافی زرقی بر سر سودا
شکایت سبک نذکی از سر گیر
باد شامان سر راه تو کوشند
شکایت کانا عشق کجا در جسد
نبشیرین شکر خنده اگر بخاشی
باغمان اگر آن ماضی نکین منند
و کیکد غمت در دل پرستم دار
دیده باه تو کی سایه طوی دارد
عاقلی که نکین غلب تو دوا نشو
مرد دانه و جسم ز پریانی دل
اگر کمر من رخ گوید مشرق
دلت دخط و کشش دام می اید
عقله کوشان شوقی الشرح شد
خاطر دانا کاش بدکم و پیشیت
چون می سر کند دلت جایش
آیت پیغمبری داده تبار خدا
علی زوی جنت است را که همه شای
بر کجا کرمی را حق محسوس کرده
آدم جود نکردی مگر با دو کوی
خاشق شوقی زده و دیدار داد
آتش جگرانش آید و شمشیر شد
و اورد کرده خیمه دلباگردام
مردن را کوز کشتن و می دارد
در پای تو را لب چلبای تو افاد
هرگز نود مشرقی بومع محسوس
آسوده شد از شوقش محرابی فالت
هر دل که خردار شد از پیش در عالم
خوشید خاد را طرک پاک خرد
مردش تواند زلف زرد تو شوق

تکلیفی مع طای آن یکس
کامی از تنیع تو کورت دگر کرد
چون غمراں ککد کاه و پاکر کرد
عوضی لعل چه شسته کز نکر کرد
کار را شکله لال منک شکر کرد
سار را مال جوشنک مرا کرد
سید با دلع تو کی جوشنک هم داد
سرای سلسله مایب کجک داد
کای پشانی را از رخ زهره داد
عاشق آتش کز این کینه سکر داد
خاند بدوشان عشق کاشنک خند
مردم کونه مطرد عس شینک
رتقال بر دکان روح دگر کرد
ترا که همه در حال و سب عیسی
در سر این احرا را می جسد
ساده لوحی که این فاساد کرد
آبجه با قصیر کاران در جگر کرد
حسروان رنغ عالم را سحر کرد
مسال که این سلسله را می افاد
شوریده سری کز این سودای افاد
بیشتر که بر قامت غنای افاد
در فکر خردای می غنای تو افاد
شانه مرا افاده سر خند
در دیده عشاق که لب جودت
آگاه شد از می جرای عشاق
ارد و سر برین جهان دستیم
نار سرد رفت در کبابی دل
بار دل عالم جودش تو افاد

کودن مری بی نام و نشان می کند
شد حاکم دیر ابراجانی کندی
دامن پاک تو در دامن محسوس کرد
گردانی مسرین در سر کرد
استین از ستم دل بر مژه تو کرد
مکر اسلحه جسد محسوس کرد
داد خوانان غلظ در او کرد
اگر مصاف بد عشق و عالم دارد
هر کز این دانه آهش و سار کرد
بین قرق و کوش مقدم دارد
حوشد تو شندل اگر پیش واد دارد
که در می دعت خاطر حرم دارد
ایده و طای سیاه و لوله خاند
کار کمان حداد همه جا محسوس
عشق شمع ملاطفت محسوس
دلت آتجاست صاحب جام جسد
شیشه آهش سوخته را در جسد
غم مخور بر دگر روز بر مفر کرده
شکایت چنین ارجح است خاک رسو
را که چنانکه را با حوس کرده
ترا که اینان محسوس کز کرده
سودمدان کی اراج و الخو کرده
آبجه حلا و اسکیس دل خور کرده
بغضن دیر و خاطر مصور کرده
سوق که باز می تو اربای تو افاد
شکایت که مرا سیه بالای تو افاد
هر دیر که بر صورت پشای تو افاد
با بر سر شوقش تو افاد
با پرده ز حسار داری تو افاد
صد بار سر سیمد آغوش تو افاد

دآور

مکوان

مکثر

مکمل

مکرمات

مکر

مکرمات

مکرمات

مکرمات

جان عشق غلام چو زیر سر دارد
رودی موی تپان مثل بقیس کوش
که بگویم که سحر شده آشفانی را
خاوه بر لب میگویند شادی نظرم
لبک مرده و فاک حشمت و جنت
عاشق کرخون لب جام شرابش میزند
هر که با می خدمت می را بصافی می
که مرده ای بیکدیگر کسی در روزگار
هر که دل از نفع ترکان سستوار
چون وجد بر کرده آن تک می سازد
کی نرود و در وصل او راحت نیست
پیش بر کام ز سار لعل جلدان میدهد
سبک عشق میدانی که جان حشمت
کرخ چشم ترم حواس دل تو آشفان
بارت موی سلسل با ریشانی ما
هر که جوید لب سانی حکم می فروش
آفریدی گفتگو زان شکرین لب میکند
دادن داده حرامست نازانی چند
آنگاه شاد و جلف غم دوران را
ایمان افشان بکشد جفا قضی
هر که خواه هر میده شخص نشود
بست شوتا محوری شمرات آشفان
آدر آینه نقاشی حالت کس
تنای قوی سر حرامان تانی
داد و کردار بر جسته ملک نامورین
لب پانز که بر لب جانان بود
بایستی مبادا نبود هرگز
آشای حری بودم از جند عشق
س بر کوری از عشق نبودم سوا
اسر لب تو شد سلسله جفا جان

که بر مردی چنان چنان سوار
که شام اهل محبت زلی سحر دارد
که زین سرش نماند خوار دارد
که چون آتش عشاق در سحر دارد
چشم شکست را حال تراش میدهد
سایه فراموشی فاش میدهد
که غبار چشم او را روی حاشیه
آخر آنرا زدم محروم اشک میدهد
ره بخش سر و مالک فاش میدهد
از بی حال جفا در یکی جان میدهد
در هم بر میگردد در درم میدهد
حاشی بشارت بیکدیگر طوفان میدهد
را که کای نام و لبا می پاشان میدهد
سببی را که با آشفان میدهد
نکته خود اسطغان سحران میدهد
مگر آنکه کله سانی رده دورانی
جیر باد و دفع تازه کنایان میدهد
آب باشد بخش نام صیالی چند
خسته شوتا ببری لذت در آشفان میدهد
لی شوی با خبر از حالت جراتی
سر که چو زخم دست پاشان میدهد
بوسه گاه لب در لب پاشان میدهد
سای قزم کوان یکس متان میدهد
که با که زخم بکاه نمود
که بر مجلسی حسن فاشان نمود
کس ندیدم جسد هر که دیوانه بود

دیده نماند بردات غمندان
سهای سوز و اشک حرام می کش
اسیر بند سوار شدم رحمت میدهد
چنان بوی نماند از سرده تو کش
هر که از سرده ز سانی می کشان میدهد
هیچ بشارت می بخواد غار اوده
نقش کای کربلا روی کایان میدهد
که کفن عاشق طرغ عشق میدهد
ناصر الدین شاه عاری آن کرد میدهد
بکشد تا ز بیم خفاش آلوده
خوابم از عجزت می کشان میدهد
مس که دست حرج ز می جرم آلوده
دای رحمان کفراری که دست میدهد
یکجان حرام سالی سیر می کشان میدهد
ناصر الدین شاه در واد که دست میدهد
حودل جسد حوری را در حاکم میدهد
ماه و علقه بجا کشان میدهد
بای بخواب و جبریل سر میدهد
قصه يوسف افاده بچرا می کشان میدهد
بر سر لب خود واد واد میدهد
ترسم چشم مسلمان کشان میدهد
لو شمش از کشته دادی می کشان میدهد
سجد می کشدم داخل کشان میدهد
از بی مقصد دل در بهر عالم کشان میدهد
پرتوی تو شمش کشان میدهد
با و در غل شاه فروغی کشان میدهد

که حس ده شنبان کرده در دارد
که این معانه مغنازی ضرر دارد
که در کند اسیران معتبر دارد
که نانو بر سر موم سر دگر دارد
ایمی از جود زبانی جاش میزند
کرب میگویند و صبا می کشان میدهد
آخر از سرشته شیر تبس میدهد
بس چرا بر جهره جبین می کشان میدهد
فخ و صرست موم سر زدن می کشان میدهد
بکشد شهاب از غم حرام می کشان میدهد
بر طرف رقتل منی از عمره وادان میدهد
دل در لب سار حاکمان می کشان میدهد
هر دم صید جفا از لب جان میدهد
دست او می کشد و دست حرام می کشان میدهد
که بر زنده فاش اسفند ازان میدهد
ملق که بر بار واد حلق جان میدهد
کا بجوان توان از بجوانی چند
ساعری چند بزبان لب جان میدهد
آسرت را سیر بر سر پانی چند
آب سر می کشد راه چابانی چند
که در راه تو در چاه و نخل می کشان میدهد
که در این سلسله جسد بر شانی چند
بر شاه فروغی کشان می کشان میدهد
که رسیده است غبار مسلمانان میدهد
یکجان مست بر کشته میخانه نمود
آنگاه در شمع رخ کاشان نمود
حج مقصود دیر عالم ویران نمود
که بر پیرامن شمع ایند بر دانه نمود
از آنکه در طبع که اگر بر کدانه نمود

میگویند
نرسد
سلسل
بجود
ساع
طرب

قطع
نشی

جنون
در اهل

رطل
بنی بخت

قصم
سی لک

تمین
برفت

قصر
نروا

آف غشده خورشید کت نادرین
 دل ندانده اندی سحر جان چکن
 جنش اهل جنون سلسله است
 مع کرده هم سبب پریشانی
 رازم از پرده دل پنج بود نشسته
 جنبشی کرد منور که قامت بر خفته
 بستای شکار زنده می آید باز
 با بیخ فروغی ز نیم خیز گدشت
 روزی که خدا کام دل تنگشان داد
 هم که مرا از دهنیت هیچ ندادند
 لکن نه که سبکبار نشستم
 سوای نیاز من از تو محال است
 اگر اینم ازفت نه دوران غمی نیست
 آنروز ز ملک هم در سجده قائم
 غم پریشان با غم ناصر الدین شاه
 سبب با ده نوشیدن تا باده
 دوش در دامن پاک صنم با ده فرد
 هر که دل بردن مشتوق بپسندد
 فاصدا روست میون غمستانها
 واقف از داغ دل لاله تو برون
 کل فروغی ز ملک سر خطا آید
 نازش آید رخ بیت الحق شنیدم
 عید مولود امیر المؤمنین شد
 رخ غنبر جدر کرات دارد
 نام تو خرم گاه اسر فیل باشد
 آغا پها کند خا هرز باطن
 عذاب و خاک را برست حکم
 هم بصورت قبله ارباب معنی
 هم بعد ویش دارد تو جستم
 در شب مزاج ذات عرش میر

کز دای سرجان چکن جان چکن
 آخر طر آن سلسله بجان چکن
 آبرشانی آنزلف پریشان چکن
 ناکه غازی آن غمزه پنهان چکن
 تا شمس قامت آن سرور افشان چکن
 ناکه خنده این سنجیدان چکن
 تا غمزه منت سلطان چکن
 خندید که از هیچ کراهره توانا
 تا ساقی بخانه بن رطل روان داد
 نتوان هم آید بر شرب عداوتان داد
 زیرا که این چشم تو سر خطا مان داد
 کز پرده رخت را ملک مهرش نشا
 کز روی گرم داد دل اهل جهان داد
 اثری بود که در دامن سجاده بنوم
 که کما از طرف عاشق دل زده بود
 که میان بر ما و جای فرستاده
 بر نمادی که در آن داغ تو بنما
 که در گاه ملک بنده آزاد بنوم
 عالم بالا و پایین غمیرین شد
 قدرت حق زانکه با خاسرین شد
 حاجب در کام جبریل امین شد
 در نظر کای چنان کای چمن شد
 خر که اهل راجل التین شد
 هم بمقی کعبه اهل عین شد
 هم مجتبی داخل غلبرین شد
 با احد بود و با حمد بنشین شد

لب شکر شکست روشن گوشت
 کمره کار مرادست فلک با کمره
 شام من صبح ز خورشید فروزنده
 بجناب بناداد و کسید ریشما
 ترکش مست بلوغ آمد و مانده
 صف ترکان خطای همه آید
 ناصر الدین شهنشده که گشت
 خرم دل می که گاه باده پرست
 چون نری ازین شکست نایچینا
 در راه طلب جان عزیزم لب آمد
 آخر غم ابروی تو خون چه رخت
 بر اسم حکم که خدا داشت فروغی
 قبیح باده اگر چشمت سواد بنوم
 با بدهای نروزی بر سحر کی دانی
 هرگز بچا دیکه خدا آدم را
 روز محشر سجده ایذ جابر خرد
 یا که من قابل قتلده بودم هرگز
 آفتاب فلک جود ملک نادرین
 از برای مرده این عید حیدر
 ذوالنهار که چنین کید عالم
 دست حق از پرده گردید کلا
 تا قدم ز دور جهان آفرینش
 آفتاب از ظلمت او شد روشن
 هم ملکات را بهر جا کرد یار
 بر خلیل الرحمن آنخو رشید رحمت
 کس علی را جز خدا نشناسد

که این فلک اربست مراد آن بود
 نادان تو بر شمشیر جوان چکن
 آفویخته آن مرده بجان چکن
 با فروغ رخ آن سهر درخشان چکن
 آید پناه ساقی دوران چکن
 قافح بخشی آن ترکشان چکن
 تا صف آرای آن صفزه و چکان
 می ندانده که بر ساقی عیان چکن
 با شاه منصور و خجین چکان داد
 کام دل تنگ من از آن تنگشان داد
 کاین شکست روان بر آن سرور داد
 خوش آنکه مقیر در جانی چکان داد
 فریاد زوستی که بدست تو کلان داد
 در خاتم انگشت سلطان زان داد
 اینهم مستی غلی از قبیح باده بنوم
 که سر اسیر سببای می آید بنوم
 که در غم در میگرد و بکشاده بنوم
 عین مقصود کران شرح پر برزاده بنوم
 هر سری که زد می شیر تو آفاده بنوم
 یا سکت کوی تو محتاج قتلده بنوم
 که بقدر کمرش کو بهر چاده بنوم
 طبع من مستغنی از در تمین شد
 جبریل از آسمان اندر زمین شد
 راست از دست خدا شمرین شد
 تا علی دستش بر دهن از تمین شد
 آفرین بر جانش از جان آفرین شد
 آسمان از خرم می خوش چین شد
 هم خلائق را بهر حالت معین شد
 آتش فرو بلاغ با سیمین شد
 قابل این نکته خیر المریدین شد

لی تواند عقل بشناسد کسی را
آن روزی دگر مدبر گردید بر
چون تانستی بنا زلف بر چهر
چون حدادان می گشتن این
که گمان میاید که کشتن این
بر کسر از صبرین طوطیان می کند
سری داد میوشم که مشتاقان
بر بگردن از آن صدها می شود
بر کجای تخت شاهی نشیند شاگردان
که کاری نرزم دست بر حق و نیاید
چون بجز بر آنکه دلاور لفظ تکرار
کردن بهشت خندان گذری در شکرستان
سجود می دلاوری توانمندید
پیش من شده در میگرد تا شب کشید
شاد باشا ارد بهشت عده دیدار
لایق نرم نشسته بشو فرمودی
کاشکی سانی ز نفس می بجام می کند
که تخت استین بالبدان باید نشین
تا نرزم و دامای اشک و دلین با بجا
تا غایب از گردون مرصود بام من
دانشی بدم که بیکدیگر برز خوش
که فراموش خوشی چه از مرسلطان عشق
که بر شوارد غم گهرام می علی
دیگر از مشرق بیناید فروغی قیامت
و بسبب جان آفرین جان رود و کس
نیست حال و نیکوئی بخوبی بخور
شبه دیوانی که در با شکر کاز
که ز شمار می ندارد اطلاع بر جفا
بر کسی بر خوان می خورده آتش دما
بهزاد افاده بری در گرفت از لطف

بر عین حقیقت آن را در پیش

سج را در کعبه و شایع میسر
سج را در کعبه و شایع میسر
سج را در کعبه و شایع میسر
سج را در کعبه و شایع میسر
سج را در کعبه و شایع میسر
سج را در کعبه و شایع میسر
سج را در کعبه و شایع میسر
سج را در کعبه و شایع میسر
سج را در کعبه و شایع میسر
سج را در کعبه و شایع میسر

من سر لعل تو کرم که از دست
پس این طوطی خوش لب و چهر
که ز آینه دل که در کورت برود
تا نرزم به چهره پیش آید و نشیند

آوردای و اعلان غنی خوش فرمای

کاش و فرخ را خدایا مقام من
ظاهر دولت کجایکس نام کند
که چنین بنده مایه و بجام من
که قیامت تا ناشای قیام من
هر چه سلطاست از این مقام
شاه میاید که تحسین کلام من کند

تا بجا یون میاید از بندگی ارجمند
یکت آنکس که بادی چنین بران کند
صبح کیوان خلعت تعلیم آید
نگر آوای برای بدلی در میان
خود چسب کس خدایا بهشت
من جو از دی ندیدم که با صبر

پیش از او از اول آحر او را

چون بشنیدن طبل را در عیازند
چون بشنیدن طبل را در عیازند
چون بشنیدن طبل را در عیازند
چون بشنیدن طبل را در عیازند
چون بشنیدن طبل را در عیازند
چون بشنیدن طبل را در عیازند
چون بشنیدن طبل را در عیازند
چون بشنیدن طبل را در عیازند
چون بشنیدن طبل را در عیازند
چون بشنیدن طبل را در عیازند

که از دانش بر زلف دایمی می شود
که کشاید که در اگاه فریبست
سر ساین باده که در دوازده
هر چه عشق کند عجب عیادت بود

اصرا الدین مصدوم که در مرکز

کرم نر از آتش صریح میاید آتش
بجای در بجه شرفک غلام زدن
با خیال روی موش حق طوطی
که بر دای دگاه عالی کام من
که بر دوشی مردام را شاه حسن
اصرا الدین که فرماید شاه حسن

چون خودش بخواه شاه حمزه
باک نر از طاعت پاکش با آید
سخت چنان ترید بید از دی
بر نیی را که بر خلق خوش از دست
بر دلی که نعمت الوان آید
که خودی بخواد که دگر چچا کال

پیش از او دین آسیر شد
علی بر دوان مسروران می شد
کوبک امیر سوار شیرین می شد
یگانه گفت جام جان من میسر
حق خلعت از آن لبای و شین میسر
که در عشق دیگران گدای میسر
اسم او را موسی ترسان میسر
هر عمار خوشم سلاطین میسر
نزد شایهش ارباب احسان میسر
مرد میاید نزد دست بجای که نباید
که در آن سحر هر طرفی مشک نباید
شاه که در لعل که بجز نرزم بجای
مستقیم هیچ شایه و شادی میاید
میش از این چه شایه و شادی میاید
در سر عده اگر عده دیگر نباید
جان شمس شاه صرا عدا بر ما
چرخ میاید سحر کردش بجام من کند
تا علاج سحر میاید و دای غلام من کند
که حسین اهوری را بخت را من کند
که نیکو بازی که بر صبح و شام من کند
سیرکاستن ملک اندر کام من کند
هر خطی خنده در سبب کام من کند
شکرت باید که تعلیم غلام من کند
که نرزم بر مطرا غلام من کند
نرزش با که نیکوایی بی باک من کند
تا کام عمر من صحت کام من کند
مرد میاید که بامدی چنین باک من کند
نی مشام خلق اشکین و مشک من کند
عقربند از این عشق شایه باک من کند
هر چه مقدور در دگر کام من کند

قل

تمکین

شمن

عالی

الوان

فرط

زیاده از

جا وید

بیش

مستور

تیر

زود

دلخ و دلمه را بدست مرحمت چشم
خسیران از چشم احسان کسی چشم
نرگس مست تو راه دل بسیاران
عشق بر عهده که دلف گیر تو بود
تو که از قید گرفتاری دل آزادی
ناخفته تو از با من چه سود
نازم از چشم سیه مست که از راه غم
بر زلف تو باید که ره شایسته
آنجا که تویی جای مغرب مست نیست
عصی به ازین مست که از روی تو
بنای بر خان چمن دانه خالست
گفت چشم تو کفاف بهر کار کرد
اهل نظر از زلف تو خواندند
ای شاه روی غلی که استسج
در بنا گوش تو بر شب گله مزاج کرد
با خم اموی تو زرد بوس خاجم
ز ناله تنگ شک با رخ خاجم
خون دل در غم با تو پیش خاجم
دل ز نار سر زلف تا خاجم
گر فروغی رخ او بارد که خاجم دید
گاش می داند از نفهم جانی چند
چه غم از گشکش کردش دور از
کسی از کا فر چشم تو بر سید آخر
از سر زلف بریشان تو معلوم گشت
ایدر بنا که بدان تو دستم بر سید
تا فروغی جو سپهر چه تیر دارد
گو رخ بوسه دلب جانان کجاست
در دست هر کسی نشسته تنگ
مرا دلیست که از درد عشق در جوار
لا جرمی خرام و گاهی نمی بجای

مرد جانان از فرط محبت در آن
چرخه باقی بود شعرا و عیان کنند
گر بکار مرا که بجلال و ان زد
ای توان با تو دم ز حال که قرار شد
برق با سیر آمد و بر پشت طیار
سرگران مدو بر قلب کباران
کوه ابل صیحت ابلانهای چندند
برق بجایانند در خانه بسبند
آه دل بخبر داری این دانه چندند
که با ده فروشان در میخانه چندند
آه دست ندوشش فرزانه چندند
شب خود را بهین یوه سو خواهم کرد
پیش مشیر ملا سید سر خواهم کرد
بهر شهر را از تنگ شکر خواهم کرد
و به دروغ تو بخواند جگر خواهم کرد
خوشین به کفر سر خواهم کرد
تا بهر کام تو میکردم قربانی چند
هر که با چشم تو ساغر زده دور
کز به روی خیمه خون ملانی چند
که چهره جمع شد حال پریشانی چند
با وجودی که دزد دست بدانی

یارب از چنان پیکار اشک دارد
بر فروغی لازم است صفا این
ساقی از سل قنانه ده که در ساغر
تا خدا تو عرق ریز شد از این
آنچه در قوم تو بود می خورد
چرخه با من چنانچه فروغی را
خیرم دل قوی که با دل لعلت
بنی که می باز شکر چید مسلل
شاید که تحصیل قوی که بهر شمار
پرون فروغ تو رخ سازد سرور
گوشتند و مهرش غازی که با شش
موی بونده از زلف سیر خواهم کرد
گندم خالی می از جنت و جحیم
بهم ز خاک در او سوی فروغی
آخر از دست غش خاک بدلی
نمودم خوام زود در جنت خواهم کرد
چشم بد در زحمت تو بر جگر گشت
ساقی چشم تو اش داده به پیمان کن
آه اگر دامن پاک تو نیارند دست
بر بخور دل از تر که انای خوش
مزه ایدل که دیوان محبت دارد
چون از کمرش دست تیر و کمان
که عقل خواند از دوا و اخلاص
من بر ساخورد و ام آن طفل را
تنگ شکر شود همه کام دامن

تا آنکه ساقی صفت کرد و مشربان
زبور در خنده زینت دیوان کند
خنده را من که جهان صفت بداند
آتش بود که در خنده بخوران زد
باغبان گفت که بر مرکب سحران
گرم شوق آه و سر برد خاران
آدم از محکم عهد و فاداران
نامشک فردشان در گاشایند
چنان همه با گرد و سپر بایه بسبند
تا گردن یکسله دیوانه بسبند
شاید چنان بهت مردانه چندند
که زنده از آن نرگس مستانینند
دست فلک از بازی مویانینند
چند رقیبان پر پر دانه بسبند
سالمه باو یکی در دروغی هم کرد
من هم از روی حفا که در خاجم
هم لب خشک آب تو فروغی کرد
عاقبت از غش خاک بسر خواهم کرد
سند خواهم شد و مسک از خاجم
ای بخردان جان کار در خواهم کرد
حسرت خاتم لعل و سلیمان چند
هر که بشکست در این سیکه چای چند
خشکانی که در بدنه گرسبانی چند
که بخورد ز رنگان تو پیکانی چند
از بی فعل تو صا در شد قربانی چند
بای ما سر شده آهاده نیزانی چند
کاس استخوان سینه تا ارشاد کند
اول علاج فتنه آخر زمان کند
چندان مجال که مرا استخوان کند
چون دل خیال آن بنشیند کند

نور کتب

آیت

یهما

اقر

جذب

ساقی فدای از ازل کرده
 بزم عاشق پاک دید و نشاند
 من بنده خواجه که در سینه
 بدم شب راه دلم بر غم گیسوی بود
 رهبر عشق این صله گامی داشت
 پیش از آنکه دشوادم خالی بچاد
 زان کس که بهم آید خوش پسند
 آه عاشق تو اینخت زیاده است
 نفس ختم جبریل دوم با مسیح
 هیچکس آن سرخه مقصود خود
 ارج نیست که آنکه گیسو دارد
 نقد گیسو بعد جان که نماند
 اگر از دیدن او دیده بپوشد
 یک سالان که بکعبه نماند
 من اندیشه زیاده ای در دلم
 کمرش دست چین سر زلف یزد
 آن خوش آنکه قدم در در میخانه زد
 بختارت منکر با ده کسان از کافرم
 جانم آید بلب امود و کویار آن
 بنده حضرت شایب شدم از دوش
 هیچکس در حرمت نه ندارد کاغذ
 کس نخواست از دل لکشته با پیچش
 بسا که کار کاراکی افغان توان کرد
 بکانه حرم آورد بر زحمت دل با
 وقتی یک اشارت جانی توان کرد
 هر ده کاغذ خوی که از عادت بد
 اگر بر او خواران بگرد زلف کشم
 اگر آدمی در آید در عالم خدا
 زحمت و صالت از دل بدو کرد
 آه وقت بازگشت چندی غمناک

شدی که مقابل شریک آمد
 یاری که بصد بزار رنگ آمد
 آسوده ز قید صلح و جنگ آم
 کرد و فایده و بر حرم سوی بود
 بر سر با بوس خاک سر کوی بود
 اگر نکام هم بعد از آینه روی بود
 که قیامت مثل از قیامت می بود
 بهمان جزو لعل شکوی بود
 کران شکر که جانش لب می بود
 را و از این کس که لعلش بر زو دارد
 کی کسی طاعت غلامه آنرو دارد
 بنده ویر غنا با شکر میزند دارد
 دست موسی چه غم از لشکر جاد
 که دم با دشمنان خوش دارد
 پشت بر فلک از بهت روانه زد
 قلع با ده پادشاهان زنده
 که کدایان شایسته شایان زد
 دست محمدی بر محرم و پیکان زد
 موبو هر چه سر زلف تراشاند زد
 آن نقد طلا و آب استخوان کرد
 کابی بک بتم در دوش توان کرد
 چندی بر توان و دوش توان کرد
 هر سو کام خاطر عشق با توان کرد
 آدم ز تو توان باخت ظاهر با توان کرد
 که بر سر توان با تو توان کرد

پیشانی مسدود می باشد
 یاری آن بت شکر شد
 نامیکه مسکن فردغی شد
 اگر نهادم قدم بر سر شامان
 پنج خیز ز سر خیز من عاجز شد
 بر جان شامان چه می دادم
 ماه نوکاسته از کوشه گردان زد
 بهرانی کسی از دور فلک هیچ نید
 در شب ماه فرو زنده فردغی شد
 بهل پیش سر در جلوه او حسرت
 بر جامیر مد از طلع صبا جگر
 با جداران امضا که در اندیشه
 من از کوی تو درین سلاطین است
 آه من امان فاه فردغی گرفت
 خون بر با و حلال لب شیرین
 مردم از حسرت جمعی از آنکه
 عاقبت کین از آن قوم سنا بیکار
 اگر نه کاشانه دل خلوت خاص غم
 آخر از پیر بن شمع فردغی شد
 بنمونه و شکر نام نیم خشم لعل
 یکبار اگر بر سر احوال بی نصیب
 اگر چه محبت آنکه بدل فردوز
 اگر چه بریز بر خاک لعل ساق
 اگر نیم شب نیال از سوز دل کرد

آه بر کفن شک آمد
 بر منجی که از سر شک آمد
 قاریغ ز خیال نام و شک آمد
 آه از این راه که بار کفر از غمی
 که سحرمت با بر سر زانوی تو بود
 که تو نامیم از قوت با زدی تو بود
 که به مستیمن از کس جادوی تو بود
 که خجالت زده کوشه ابروی تو بود
 زانکه هم صورت و هم سیرت تو بود
 کا فابا آبی از طلع شکوی تو بود
 کردل بر دو جهان بسته شکو دارد
 این چه سنی است که نشود شکو دارد
 که نه این چه سیه شده آهوار دارد
 که سر خال از آن خال سر کو دارد
 که سر راه مرا عشق زهر سو دارد
 زانکه یکسر به خواهر و دعا کو دارد
 بوسه دادند لبش به و چانه زدند
 که کام دل ما خنده مستانه زدند
 سرخیز بیای دل دیوانه زدند
 که بدیاری عشق ازلی در دانه زدند
 بر جامیر ز برادر و خانانه زدند
 آشی را که نشان پیر پر دانه زدند
 با دشن آن جفا بیکره فغان کرد
 جانی با توان داد کامی روا تو کرد
 با صد هزار حرمان دلارضا تو کرد
 برک بوسه تو سخت ترک بگو کرد
 خاک سبک شایسته ای با تو کرد
 راه فضا تو از دفع ملا تو کرد
 نه مبر در آتش بن چتر توان کرد
 یکم از این مناهون در کج توان کرد

از کجا جان آید تا بدست او می رسد
 اگر افسر جانان بدست دارد
 در کس که آن ترک نیز از کجا می آید
 افسر می محو بقدر ترک نیست
 که سر زنده مشرق آن آفتاب جوی
 امید که دو جا احبسم دید
 که توان وصل ترا دید و خواب
 تا سر زلف تو در دست من است
 که خوشتر دهنم مردم را
 بر کجا قامت تو شیند
 که آناه دروغی دیدم
 مرا با چشم کرمان آفسر بیند
 جان را نیزه روا بجا کردند
 هم موی ترا دیدم در دست
 بریشان زلف تو جامع گردید
 بهر آنم زلفا جا به زوچاک
 زمانی سرور از با کلفت بد
 فروغی را بشی پروانه کردند
 آنکه درش سزاوار سر دارند
 آنکه بر سید لب نوش تو شکر کشید
 مریح حال بر آکنده دلان کنی دانند
 که خوشتر دهنم مردم را
 آنکه در جیب خرابات شینان شست
 هر که خون دل از دیده فرو می کشید
 سالانه در گل آستان زانو که در میان
 بر خیزد ساز باده کن نگرستان سازه کن
 ای ساقی کرده که بر بدست آورده کن
 روزی که در هر کس من شیند با خوشی
 در جزای کندی شمشیر افسر شکر
 رضا حبس تری که بر دیوان بود

روزی بشتن و شامی خوشتر
 بر آید سر حال دور است تو کن
 در دلف تو اساحت جان تو کن
 ای در غم محبت صراقت قدر تو کن
 از تو تا چند صبا خواهم دید
 اینجمن خواب کجا خواهم دید
 شکست چمن اسحا خواهم دید
 چشم حست فضا خواهم دید
 بس قیامت که با خواهم دید
 ترا خورشید تابان آفریدند
 قرین کسره و اما ن آفریدند
 دل صبی پریشان آفریدند
 که یوسف را بختان آفریدند
 که آن قدر خزان آفریدند
 بر کز از حالت منصور خرد آفریدند
 واکه حیدر آفریدند
 آنکه در حلقه موی تو گرفتار آفریدند
 که میان من او فرصت کشیدند
 در حرمانی محرم اسرار آفریدند
 نقش از برده ایجاد بد آفریدند
 طرب اینجمن کجا در بر کز آفریدند
 هر چه کشید کز هر کس آفریدند
 آنکه کشید شرب ز قنقاری آفریدند
 زلف شاد در طعنه زد آفریدند
 زان و داری و دین بجهت آفریدند
 بای کشن جم شوی ابل آفریدند
 سر کز کز کس طمس سلطانی آفریدند
 بکینه پیرستان آفریدند
 شونده مشید آفریدند
 مشک دل مرود آفریدند
 زان و داری و دین بجهت آفریدند
 بای کشن جم شوی ابل آفریدند
 سر کز کز کس طمس سلطانی آفریدند
 بکینه پیرستان آفریدند
 شونده مشید آفریدند
 مشک دل مرود آفریدند

دانا گستان را در ترک تو کن
 خزان می بسد را در ترک تو کن
 بدشتم که آورد قطع نظر تو کن
 کجا خاتم جان را کجا بر تو کن
 هر زده را فروغی چیدن تو کن
 غیر را کام روا خواهم دید
 خوش اثر را روا خواهم دید
 تا در این برده چسا خواهم دید
 هدف تیر ملا خواهم دید
 حاکر آت بقا خواهم دید
 که در دعت هر جا خواهم دید
 ترا با لعل خندان آفریدند
 لب را آتخون آفریدند
 شب یلدا می حیران آفریدند
 که کو از به چرخان آفریدند
 که آنجا در خندان آفریدند
 که آن صندای ثرکان آفریدند
 که آن شیخ شبتان آفریدند
 که تاشای دخت صورت تو کن
 که بودای عمت بر سر آفریدند
 بجز از کجده که تکرار آفریدند
 مست گردید با کون که بهشت آفریدند
 حیف را در شیشه شمع که ز آفریدند
 قابل دیدن آفریدند
 کس خضر و طاعت چنان آفریدند
 خضر سجاد می افتاد آفریدند
 زیر که میر آفریدند
 که طعنه با چنان آفریدند
 صین قیام کند بر جان آفریدند
 صد کفر از دزدان آفریدند
 دانا گستان را در ترک تو کن
 خزان می بسد را در ترک تو کن
 بدشتم که آورد قطع نظر تو کن
 کجا خاتم جان را کجا بر تو کن
 هر زده را فروغی چیدن تو کن
 غیر را کام روا خواهم دید
 خوش اثر را روا خواهم دید
 تا در این برده چسا خواهم دید
 هدف تیر ملا خواهم دید
 حاکر آت بقا خواهم دید
 که در دعت هر جا خواهم دید
 ترا با لعل خندان آفریدند
 لب را آتخون آفریدند
 شب یلدا می حیران آفریدند
 که کو از به چرخان آفریدند
 که آنجا در خندان آفریدند
 که آن صندای ثرکان آفریدند
 که آن شیخ شبتان آفریدند
 که تاشای دخت صورت تو کن
 که بودای عمت بر سر آفریدند
 بجز از کجده که تکرار آفریدند
 مست گردید با کون که بهشت آفریدند
 حیف را در شیشه شمع که ز آفریدند
 قابل دیدن آفریدند
 کس خضر و طاعت چنان آفریدند
 خضر سجاد می افتاد آفریدند
 زیر که میر آفریدند
 که طعنه با چنان آفریدند
 صین قیام کند بر جان آفریدند
 صد کفر از دزدان آفریدند

دعا
 در وقت
 فروغ
 بفرورد
 طرب
 در وقت
 در میان
 طرب
 در وقت
 طلمات
 بفرورد
 در میان
 طلمات
 بفرورد

مرغان طراز سبک سیر کرد
 فلان ببرد تو ای ناز جوان بدار
 بیا بیا بزمی خوشتر کند
 چشم مار تو باز پیریشان گفت
 کز نو دم به روی تو امست درم
 بنور چرخ آنکس تو با باد زد
 آنکس ای صافی کجور دمی بر آید
 پیر جان که بر لب آمد وافت از آن
 سبیل زوی زلفت به صبر و سکون
 او دل بر غم تو که باشدیم آرمی
 دیدی که ز راه شهر روی شاهد با
 درش طرب خوشتر جان و نوها را
 در گلشن محنت منم ز ناله کم کن
 نامدا شاه بران سبیل هم درم زد
 بود از زلف پیرشان توام خاب و خج
 تو صبرم بلا صیقلی از آن اورد
 حال دل و جگر غم تو کسی میداد
 چشم به دور که آن منفرد و مکلان
 از این نقطه پرگار بخت با نیم
 یکسر در دل شب چشم خوششان دارد
 ز پرده رادم عشق آشکار کرد
 بیره دوزی چشم در روزگار است
 سزد لابل نظر سینه از نشان آید
 می بویج در دم طلوع کرد از روز
 من بحرف عقوبت کشن ناکیشم
 اگر خطا پیش نشانت دهند
 بنده او شو که ملک الهات
 دامن زندان بگفت میر سیر
 با ده ستاره بنوشش آشکار
 اگر نگر لعل کعبه بار ۱ و

بوسه بر رخ تو بگذرد و جان بدار
 بیا بیا از این سر خطا بدار
 که باشد لایق تاب تو ان بدار
 قبله را بر سر حلق نشان بدار
 بجه بر حلقه آفتابی میان بدار
 بر سر که از میان دست گاه از دست
 رکس با صحت و رجود و اتوا شد
 اگر سایدی تو ماشی گو ساله شود
 دی لاف مصلحت ز دروینا باشد
 زارش بستان گشت قاتل کشتان
 خاموشی نشیند بر می که تنه شود
 نقش عشق جو کسی تو اش بر می زد
 که رخ جان تو پیش چه ز غم زد
 که بدل طبع ترا در عوض بر می زد
 تنجوری بر دل صدا باده و مکلان
 پس اران ملک تهنه دایره کار زد
 بر سخی از روی باز عشق توان داشت
 نشان کش دل از زلف محبوبه داشت
 رحمت جانی آینه حیرتی دارم
 ز هر طرف تظلم نیاز مندی چند
 فرد غمی از غم آن نازنین جان
 خواجهی بر دو جهانست دهند
 تا بهرم دلم گل گزانت دهند
 تا خبر از از نهات دهند
 و ده با قوت فشانست دهند

از که خاک بر اندک بر بند
 کوشای بهر سر حطان بدار
 در برای خست جان بدار
 در کف هر چه تیر و کمان بدار
 هر چه داند سر سبز زبان بدار
 هر دم بوسه بر آن کج دهن بدار
 می خون مژه و لعل نشان بدار
 بر خون دل که خوردم از دیده ام
 با آنکه در کلمه بر روی من باشد
 روبرو که سجده گاهیم شاک نشان
 که فیض جامی ام سرانه سر جان
 هر کس که بندگی کرد او خدا جان
 بر هم مینویس ز چشمی که خوشان
 آستان دل بیکسله را بر هم زد
 نقش عشق تو بر محرم و نامحرم زد
 پس چرا زلف تو صد حلقه در این دم
 زانکه شیطان همین انه روادم زد
 سستیم هم نتوان پیشه بر هم زد
 که بسای تو توان شکوه پیش کرد
 بیاض چهره اش از خندل نشان دارد
 که بیجا عالمیم سود و هم زبان دارد
 خوش شادلی که دلارام نکته وان دارد
 اگر کج جلوه آن یار بهر جان دارد
 هیچ نیاز بر محاکم آستان دارد
 که در هر چنین طالع جوان دارد
 سلطنت کون و مکانست دهند
 تا شرف بخت جوانست دهند
 تا زلفا خطا امانست دهند
 نوشی از آن کج دانت دهند
 ده بر سر پرده جاست دهند

خفاک

حکیم

صنم

ت

سپاس

میدر

رطل

سیر

نرسنا

جان
نیت

دین

سلسله
دوازده
زلف

فشانه
شور
بهم

شمن
بنبر

چانه

درف
منزله
نیت

در خوش خاک دیرا بکس
که خدا از زبان ترا حد کند
سزای مردم چنانچه را درم بود
بر آن سرم که بجای ترا بجانم
بسنده راجع ما بسج بند نمیشود
خدا نم این سال صد باره را چو خاک
فروغی از آن نازنین غزال برود
آب رخ چون زلف تو لزلزل شود
راه در بچ پرانده و دانش ببرد
خضر اگر بوسه ز نعل می آلود
فکس تو اخیل برود و جان را بکند
دوش با آنکه تانده فروغی بخت
ای خوشا زندی که در روز شاد
دانه نسج را حلقی بر کز بذا
چشم تو برسد و چشم مرا بستاند
دام آن کج شادی را بیاورم
آنچه با جان فروغی تو در حسن روی
نوکس که خاک چشم در چراغ بخش کرد
آکل هوا خاچی روی تو در آمد
آلاف چشمیت آبی روی مردم زد
بر حاکم که بر قامت شتایی بریند
هر کس که بشیرین دل سپارد
در دانه دشمنی شدن ناله دردم
ز غبار مست در بختانہ نخبید
با قوت صفت خون مگر خرد دردم
طلی نام مسرور است که چاک
هر کس که آن تنگ شکر گفت
در مجلس غزلانیت چشمم چار
اگر بر سر دامت فلک تیغ بار
یک خاطر آشفته نشد صحرای

کریم گلزار خجاست و بند
کاش فروغی شب جهان است
که روزگار تر با من شتاب کند
در این سعاد گر عمر من در ناکند
که قصد بندگی از بهر مدعا بکند
خدا کرد و اگر تیرا خطا بکند
بهر جا قیامت شک خن از آن
آنگاه زلف تو بر شایان
هرگز اگر دود به چشمه جوان شود
لایق بندگی حضرت انسان شود
دل بکسلد و از بخت بد ارج
پیش صاحب جهان صورت فر
آید و نامش خدام لایق
مالکی از جنت مالک گردد
چاره دور فلک از گردن تار کرد
بعد ازین پای خم انکو بایده کرد
جاذبه بجز بوش عقل را دیوانه کرد
سیل غم پیوده بیکر خانه ام در
سالمه اگر دم مصافی خدمت بخاند
نازم چشمم سه کونک نگاه بستاند
من که در افشونگری افسانه دردم
سرخ را بر سر او زانکه در شکا
آغیغی باغ از دهن شک تو دردم
آسرو پای قد و گلش تو بر شک
هر خون که بجان از دم تیغ بخت
بر شام دل از یاد سر زلف تو بخت
با بخت شانی نمکدخت کمانی
لغتم که دل اهل خون را بخت
چشمی که یک غمزه را بخت غزال
اگر آن تو دل را دلف تیر سنا
ترکان خانی در مشعر بند
صد جان که ناکه زلف از این
خود را بعد حال فرد مشعر نوم
اگر که در این غلظت غلظت
سر حلو که آن زلف کرد بجا کرد
دیدم که جبار و دیار و دیار
ما را توان زانهم بهر چه کرد

ناید سحر تاب و توانست
عجب خیال خوشی کرده و خیر کند
که شاه سونگلان در دل تو جاکند
اگر بدو تولد خویش واکند
که ما و ناکیم و او جاکند
شب دراز بناله سحر عالم کند
که در فطر و شفت غزل صرا بکند
حلقه موی تو کسلسله جفا نشود
آنگاه در صورت زبانی تو جفا نشود
سر بر با خراز کرد مش و دران
قابل ترحمت مهر در شنان نشود
کز دم مهر تو پیدا شد و پنهان نشود
نام صاف محبت در وجود جفا نشود
مردم آگاه با از غششتن بکانه کرد
نرگس افشونگر ساقی مرا آلهه کرد
در طلب منصور بختی هست مراد کرد
کی فروغ شمع با آنشیر جان مراد کرد
عطار صبا مشک خن در دهنش کرد
دور فلک از دهنه غلش کرد
فروغی خراکس تواند غلش کرد
مانند غریبی که بوی دغش کرد
کاری که بدل غمزه ناوک غلش کرد
دستی بسز زلف شکن بر گلش کرد
نسبت توانم بزال خنش کرد
تاجو هری مثل قبول بخش کرد
ابروی تو جان را سپر تیغ بلا کرد
توان خننا زاده تمنای و فاکر کرد
یکجان بر سر دای طلب هر که فدا کرد
نایر صفای اکسم از سفت کرد
آبا و صبا شانه بر آنزلف و فاکر کرد

آماجک
میزان

فند
میزان

لوک
پاشا

شیر
شیر

ارادی که خود را می افکند بر زبان بگوید
که باج و زلف او را می سر میزن
هر جا که چنین تکی بتمسک کند
بناست خلاف اندیش بجا بگفتن
بر آن هیچ از پیشه بگشاید
اگر شاعت را سراید بگشاید
و استعدان کیوان بر زمین
علامه خود را بر فروش توان شد
اگر شربت شمشیر اوسدی داری
بشی روی و فرحان و سخن بگو
چرا سینه بیرون نمی آید بزرگ
اگر شکست او را بکشد بگشاید
ز فرط غلبه و آفتاب تابان
شمار فروغی را بر دایه گشت
چه غما که بر روی باغ نمیش
چه دام که با شمشیر فلان بندیش
چه صد که از ننگه در کشتن
چه غما که سپید و دراز بندیش
چه شرمه که در آفتاب زربان
خدا بخت را از ابدان لوک
ابو الفوارس بر کمر هر برکن
یکی رسول فرستد خط بر پیش
که او بگوید که بدید پادشاهی را
چون جهان را زنده خط بر پیش
عشق که بگوید که بدید شمشیر پیش
سرزمینی که بگوید که بدید
یا دست می دوشین چه غما بکن
کار با خفت بگوید که بدید
سرشاهان و خفت آن اصرار
خسرو و شاهرخ و غم در خفت

بهمی جهان را با هم شام بریان
اما که بچکان داده قربان
یکجایندی که از خجسته گمان
اتس بر آن نیست و فرود
در عالم رویی سرزن سلطان
اسیر حلقه یخ زلف شکیبایی
حریف ضربت آن زدن بین
بی شکست با باره و پروین
کون فرخنده و درخت شایین
بر سینه سلطان غنای شکیبایی
ز فر حضرت و پیمان بکن
چه میوه که با نوار و سر و پیش
چه دام که بختر خط شکیبایی
چه سینه که زرد و بکار پیش
چه شمشیر که بگشاید
چه رنگها که بر دامن بکنش
که کرده با خدا فدا پیش
که در خاک خاک بر زمین
یکی سلام بر انداخت پیش
که در آن بگوید که بدید
عقل که بگوید که بدید و درم بچکان
ای بسا که شود خاک مراد
آه که او بگوید که بدید
جان شیرین انسانی لب شیرین
که کند از جهان است دل بگشاید

خواجه محمد طهرش از دایه برود
دور از غم کیوشن طهرش برود
که گشته برنجی یکجایه و سبزه
چون زنده سبزه و خوشدل
شمار فروغی را در شهر تاشان
خوشایان شکر خنده در حلقه
پیش و فراد جان بشیرنی
میدان خالی و درون صفا
نگار ساد که بر کبریت بخواند
که از مقام عقوبت سده بگری
که ز دولت و سستی جهان
چه قلم که بگشاید چشم بر و پیش
چه کلاه که بر دوش خط پیش
چه قلم که نیاز در دوش گزینش
چه قلم که بفرخت با و پیش
چه جامه که بپوشید و کوش
سر لوک علم مالک مالک جم
ابو المظفر غازی بوارت کلاه
صفحات ذات و شرح کی تو
فروغی از لب زمین و کوه
صف شامی که بچین چشم غازی
که داده خوش خلق چنین خیر
لباسی است سر که در دل بکار
که چنین رنگ دوزان بی آزار
که سر خضر و خا و کند خدمت

سرخیل میانیق سر خطه سلطان
بر حکم که فرماید سر خطه فرمان
اگر کند چه برستی جوبیده عان
در دشت کجایی که میرد و بران
چون که کند عاقل گشاید
اوسد و استبان شفاعت
درین سلسله خاقان چین
تو را بداند نان نوشین
مریسته بگشاید شیرین
تو هم خراب جام شراب بکن
رین منت سحر بجا بران
مقیم با که شاه ناصر الدین
کمی ز خدمت و مستحقین
کمی مراقبت شعار درین
چه قلم که با خجسته پیش
چه کلاه که بر دوش خط پیش
چه سینه که بفرخت با و پیش
چه قلم که بفرخت با و پیش
که در کلاه شاه ناصر الدین
که سر خضر و خا و کند خدمت
کون چشم که در که از سر پیش
اگر که وصف کنم صدر بچین
که سره و در شهرت شمشیر
دل کجی بریشان شود از بران
چشم امید دار از ره و خوار
چند دیده حیرت زد و با دیدار
که میخافان رفت و بکار
صاحب بگشاید و ملک در بار
برق عیرت که دار از اران
جا و دان و لطف و جهان شکار

مین
چند

محمود
چند

علاقه
بسته

عجب
لازار
شدن

جاودا
بسته
چند

درد و دین و کس که شکست
باز من بوی او بسج و پیوسته
کرست و آن برینت خزان شکست
من سرگردانم در سرسره و شرم
که برینت خنجرهای ناصیه و شوقی
بجز واکشش و تیر کمر و سیرم
بر خار و شوق کبیا برود و در
رسیده و ام بی زلفین و شکست
بر سر مرتبه بالا و سرم و خست
از آن که درون شادم و اجابت
خروانی از سرشت عریان می شود
بجز سر زده آن تو از دونه و دم
نور و قیود و بان بست چمانی
شرار و شوق بر جبهه و ستم
در خفا و بغیر زده خویش دارد
بر او و در خفا و نشانه و خدی
که بر یکم از آن بسته و بدو شکست
نجات و ملک هر کجا اسیر می بود
کسی نرزی و اما سرخیز و زنی نیست
نشد و صید و آسوده و در جریاد
چون از یکیش از کشتن و خاکن
آب چشم که از خاکدست چار و شود
اجا و دان نیست فروغی غم و جان
از دا و آن جان خدمت جانان رسیدیم
هر غصه که از زلف و آوازه شکست
در خدمت جانان که بسته ستادیم
در عهد و بان آنچه و فام و دم
بر کف و بزم کس و رنجت و دانش
خیال و فام و در آن سر و تاب و خوش
چندان که در آنان و دویم و زنی

بیکه دوستی او به چشمه و شرم
که در سر و پای و جفت شکست
عقد که بستیم و بجز و شکست
که با نام شاهانه و شکست
که در آن شکست و شکست
اگر ز پرده و آید کار و پرده
که از نگاه و شاه و شکست
بجز یک شکست و زخاک و شکست
که کول را در مردم و شکست
که طبع شاه و جانان و شکست
من از عفت و عاشق و شکست
نوام عشق تو سر زده و شکست
من از عشق و روی و شکست
که در رنج و غافل و شکست
بجز گفت کس کی شکست
من از یک سیل و شکست
وای بر من که از این قیچی آرا داد
که من از بهرین کار و زار داد
و در این سیل میایی و شکست
در عشق نظر کن که چه داویم و شکست
بر عشق که از چشم و شکست
در صحت بخانه و شکست
در عالم عشق آنچه و شکست
زین کان و شکست
بر جاده که بر قامت و شکست
او که در شرم و شکست

سکه رست و آن بوی و شکست
نور و شوق و در آن شکست
قوی باغ و شکست
و شکست و شکست
در شکست و شکست
اگر بچشم و شکست
با عیان و شکست
نخست و شکست
ترا بستیم و شکست
خدا جان و شکست
برید از زده و شکست
اگر تو داغ که از شکست
زاده و شکست
سما و شکست
زاده و شکست
سودا و شکست
ما را کردی و شکست
تو می و شکست
کافی از شکست
زنان و شکست
هر با و شکست
بچشم و شکست
رک و شکست
صد و شکست
آخر و شکست
آخر و شکست

که در کلام و شکست
که زنده و شکست
و شکست و شکست
بست و شکست
چشم و شکست
که آفتاب و شکست
من از شکست
که پیش و شکست
که بی و شکست
که تو و شکست
که در و شکست
فغان و شکست
برین و شکست
و در و شکست
که من و شکست
شکست و شکست
بان و شکست
بسیح و شکست
که دایم و شکست
عجز و شکست
ترسم و شکست
کافی و شکست
سکران و شکست
زنان و شکست
هر که و شکست
یک و شکست
روی و شکست
یک و شکست
در و شکست
که زنده و شکست

[illegible]

شاید تماشای شش از آنرا شادمانی جانم
نیدانم چه میل است بیکدیگر سیرت
اگر درانی بانی صورت حال پریشانم
اگر نیست اقبال دلی خست نام
شی را میدانم ز در کردن در شش نام
که امان حشر چاک اندک نام
که سیرت کار حشر که در حال شش نام
چونچه

تا چشم ز این بکلیخه در کس چشم
بکس بدو رنگست و دوزخ در کس
دلک کاخانه شد و دلای بخت
بانه دوزخ سنگم به شوق خاش
چاره دل کامم که تر جا شوشم
چونچه

حسرت و سیر و دل از یاد نام
کاش برای وصفی زندگانه نام
کس نیست و کس یک شاد نام
چونچه

مهری شیر خور حسرتی استیم
طنبه بر آستان زعفرار و دوزخیم
هنگامی خراک شود و دوزخیم
چونچه

گاه ز شمع خوشم برود نام
باغم و آشنایان به کانه نام
توبه و دوزخم بکس بر پانه نام
شعر که شمشیر زهره ستان نام
چونچه

بصورت و در چشم کسی که برستم
بی طبع و طبعش و خدایانم
چرخند و دانه و چرخند
چونچه

جهان را سرخ غریب این رخسار خسته نسازم
 نسیم که بر پای سربازی روزه و کافور
 کز زهر پود چون در آتش رخسار می
 من زنده و جان درون در آتش کجای
 بشی در عالم استی قیامت زنده و زنده
 سلطان که کجایم که در بخش سلطانی
 خدیو واکسره ناصر الدین شاه و زالی

چرخ شود غلام من در در دنیا گم
 که چرخ هیچ حالتی تا که زنده مرا
 دوش بندد که گشته است سرکش ام
 بواجبی که کربن به لاف عاشقی
 تا کتم فرو خیزد تن من بر خون

مردم دارم زنده و زنده و زنده
 خاک ری که زنده ام چه بایده ان
 آنکه دید حسرتی در همه عمر نیستن

کاش می خدای من خاک شوم کاش می
 زنده و جاویدم و هر کاش می
 آنکه بدو ای کاشی در عشق افسانه ام

سرور از زنده و خسته و زنده
 سفره میخانه زنده و زنده
 آتش زنده و زنده و زنده
 زنده و زنده و زنده و زنده

بهوای مهر و زنده و زنده
 من و زنده و زنده و زنده
 به زنده و زنده و زنده و زنده

کوه جان زانم تو بنای کارم در تو ستم
 زانم در کوه افروشدن شبهای بجز زانم
 که کبرش بنگار شد بر سر این بزم
 میز پرستی را و آموختگیش در بزم
 کوست از خای خیزی بیغی می بزم
 من از خایست من از خایم سلیلا
 که دست بستم بر کعبه که بر خاستم
 و ده که تو در کمال می بزم
 اگر تو بجز در آردی جام شراب منم
 یا دوان میگفت بر سر این بزم
 گفت که ترس از او هر که است
 یا ندیده والا نمی شنید و بشنم
 دست دعا بر آستان می بزم
 رنگ نمود بجز روی بر روی منم
 و ده که ز منم نشد در عین چاره
 جیب می گرفته ام تا چه کند ساره
 کی بشمار آورد در حسرت بی شماره
 بر سر کوی خواهر چیده می چاره
 چهره نشان نمیداد بآفتاب ستم
 آلت زدن کاغذ ملت مدتر ستم
 آه که خاطر نکست ز دل و زانم
 قابل قیامت نکست که بر کید زانم
 به خرد زنده تا فته در خانه ام
 بر سر تابه ریخت تبیه جودانه ام
 خانه شری بود بخت بلوه جانانه ام
 پاکیزه از درنگ چند بویارانه ام
 نامه رخسار دوست فغانخانه ام
 با صید عهد شش بر عهد ششتم
 که هیچ حیل از تو نکند و بختتم
 و در دانه روزی در زانم و بختتم

حجاب
پرست

خاتم
مهرش

حجاب
۲

چند

کجا پیش چشم و بنور بگشاید
بر یکسان سخن می باشد در سخن
من ساد و پست و باوه نوشتم
بر کوشش مانی است چشم
من کوشش بافتنی شنیدم
او کردن تو بست کیشتم
نیز پیش رینان می شناسم
تا روز جزا کشد دروغی
من بر سر کوی تو ندیم
نیز محسود در دلم زلفت
در حسرت زلف تو مشیت
روی غمزه ی بین که دیگر
از نیل سر شک خانیست
چنان بگوئی تو آسوده نیستیم
که طره بناد پای خافت و دایم
هر چکاره بدیدار موشان
و بسکه بر هر بوم هوای محسود
صفا شران پیش تو چشم
برستانان با و شاه حسن فرخی
موی بسته از آنکه بگردم
که کوفه بخور و از غرور خان
فاندا را از می پست و در خوش
بر کینا غم اگر عشق بخواند
منی خجسته گندم به شیران
آفریدی رخ آن که کمالی دیدم
ساقی داده ساعتر چنان نموده
کام دلم تو بودی هر که میدیدم
نیز جزوان از من توان شنیدن
سکین گوی که دامت بر کینان
شش نیست چنان سیدل تیر

نویز
مشت

نویز
نویز

نویز
نویز

نویز
نویز

نویز
نویز

نویز
نویز

زارا دلی که بودم در محبت
لباس میغ و دایم که بودم
فرزیر پیروی خود شدم
بر پرده مطرب است که شدم
من چشم ز جام می نوشتم
در خوردن باوه سخت شدم
بر قول جان می نوشتم
حالی که بر سر کرده باشم
محسود که در کرده باشم
کر که بر سر کرده باشم
از خسته حذر کرده باشم
کس ز روز و روز کرده باشم
سپاه عمر کشدی بنار سال
که با و دو خان و نیز روی
نی بزم زو که بر روی نجیب
نیز بر کشت و در باغ تو فری
اترا نفیض چون قابل بخیر شد
دیر کای است که با که خبر شد
اندرا لاله و دم که ز با خبر شد
کر غم فروختن از جوان پر شد
آبوی چشم تو را دیدم و بخیر شد
کر و خبر دارم و عالمی که هست
سر زلم تو بودی هر جا که هست
کر عشق از پر و پر و بخیر شدم
فرزاد که بخیر دامن کشد و دهم

لباس میغ و دایم که بودم
از دست خانی تو نمانده است
شب شب که با خیال قدرت
یکبار و مرا کن چشمه موش
نری ز کمان را نکردی
خانی که در خوش فیه ی
دست اکو دی دامن و دل کو
ز دست مرا و جان عالی
ز خست لب کین و عالی
چو ز شاد باشد که بکوشی
کاش بر روی کیش بکری از دست
نیز شد و دم و فرودم جان شوم
نیز بکین سب و بکین شوم
از چغنی است که زده و دهم
مر که با یه عشره بی میدام
از برنج کیشم و دوی خبر شوم
نیز شد از اسار و بیکر از دهم
نیز کین لطف کان از خبر شوم
از بر طرف دیدم و چون صاف شوم

تو داری بام تو داری بام
بجای من زدی که چشم و دست
سجود کرده سر و دست
و ای که ترانه غم شوم
هم ناله فی سب و دست
ساعتر کف و سب و دست
و ز کرده خود می خور شوم
لیف با دایم و دست
شهری که خبر کرده باشم
دستی بگر کرده باشم
با فکر و کرده باشم
شش سینه سپر کرده باشم
ز آب مرده تر کرده باشم
که در سینه یاد خیال جوی
چفت اکو شش جوی و حال تو
هر بر روی تو افتد کجا با سینه
رفیق سل چنان شک و سینه
کمال کوشش تو که در کوشش
کمان کشیده زبر که شک و سینه
آبانی که چر که شش شدم
هر چه فروزان با شک شدم
آرا لطف زانی که زین شدم
که شک طوره آن صورت تو شدم
بیکر روی تو و صفت جان شدم
خارج از خلق و آسوده شدم
چاه و دیدم هم شش شدم
سر کس ز هم خبر و حدیک با تو شدم
کر صد کرد و نفس صم شدم
یک صم جلیق زنده شدم
کس زلف زده سار تو شدم

فصل
میرزا
عنه

سر
فرست

جون
دو

فرار
پا

میسنا
شیر

از خون روزی دیدم جابر جانم
 که بجز ریش شده گاه کاخ
 قصه خان فرخ افغان در پیش
 آنکه غرض نام تا شود خطایم
 که بکس در پیش کشد رفاقت
 شربت و جام خادای خود در جگر
 من که از روزی زانوی چاشنی فری
 من است می پرستم زنده بودم
 از می طربیدم روزی من بولم
 اندک که با تو خا هم روزی در پیش
 دانی چرا سر جان منی ستا
 که پرد و مجت جبریل ره ندارد
 ای کل میخراشد خرافت دل را
 من از کمال شوق مذاکره گران
 که بر کندیده ام از ناخن عیاب
 شوم ز من غیر زانوی سوزان
 شبنم ز خجسته دشت مجتسم
 تا سر ندادم با دای پای دوست
 تا چشم من شاد و سرور غمی بردی
 منی است که ز کس شطانی ام
 تو بان یافین از پسر و سالی من
 نخ و شیرین جان و نظر یک است
 هر روزی بخود از شوق خبر میداد
 ز پیشتر تو امر و زدی می گفت
 مایل بودم بدست شوق می گستر
 از پی چوید حلقه ستر زلف
 یکبار که با می از تو بیارو
 که کشند از کنا چشم تو را
 بنده عشقم و خود دست فروغی
 اندر کردم ز دست مستی جانم

کل با من میان برادرستان
 شود و خیل کاره از برق آسم
 صاف خیلش خاتم بخیر است
 با برادر که خیم خوسا هر که خواهد
 بوی پادشاه نام و نگرانی
 این که عظم فارغ ز قید پوش
 روزی تو بخیر دوشی که من بخوش
 که شاکر شرم با دست ز دل خرد
 تا در پیش تویم تا در پیش تو
 پیغام در دست بیست سرگرم
 که شبی ز خیم میخیزد و شوم
 که ریده از خیل غیب تو بر کنم
 زیرا که دست پر و مرغان کشم
 زان شد فرار ساجده آن
 تا دوه علامت و کبر و شوم
 بخود از یاد جام و می خنای تو ام
 که سر به کوی می خنای تو ام
 که شوره دید دل از لعل خا تو ام
 که در راه سر زلف پستی تو ام
 هر گشت ایثار زلف تو بستم
 زلف تو ز جود تو بستم
 با جگر که شکان با تو بستم
 که ز تو بوی نسیم صحرای
 است با تو بستم بستم بستم
 که ز تو بوی نسیم صحرای

خمس کل با من میان برادرستان
 شود و خیل کاره از برق آسم
 صاف خیلش خاتم بخیر است
 با برادر که خیم خوسا هر که خواهد
 بوی پادشاه نام و نگرانی
 این که عظم فارغ ز قید پوش
 روزی تو بخیر دوشی که من بخوش
 که شاکر شرم با دست ز دل خرد
 تا در پیش تویم تا در پیش تو
 پیغام در دست بیست سرگرم
 که شبی ز خیم میخیزد و شوم
 که ریده از خیل غیب تو بر کنم
 زیرا که دست پر و مرغان کشم
 زان شد فرار ساجده آن
 تا دوه علامت و کبر و شوم
 بخود از یاد جام و می خنای تو ام
 که سر به کوی می خنای تو ام
 که شوره دید دل از لعل خا تو ام
 که در راه سر زلف پستی تو ام
 هر گشت ایثار زلف تو بستم
 زلف تو ز جود تو بستم
 با جگر که شکان با تو بستم
 که ز تو بوی نسیم صحرای
 است با تو بستم بستم بستم
 که ز تو بوی نسیم صحرای

کان پر بر و جگر و کرم و خیل
 کشش یک کشا سیر و کرم
 کوچان بر می که کبر و کرم
 او که محراب بر و کرم و خیل
 من خشم با ناسیدی تو می
 مرد و زنجیر کرم و کرم و خیل
 تا بر دای قیامت فرخ و کرم
 من با دو و کرم کی پندی
 با شمس حیر و کرم و کرم
 کاخ می بدستم کاخی بودم
 کان حلقه ای که شوم و کرم
 بر خاک کرم که از زمین کشم
 تا با دو و کرم و کرم و خیل
 تو از خرم و کرم و کرم و خیل
 تا حاکم استان تو که کرم
 زلف من و کرم و کرم و خیل
 کلامی است بخت بجز از کرم
 مهری که بجز روح و کرم و خیل
 خورشید و کرم و کرم و خیل
 من بختی نظر و کرم و کرم
 یکجاست ز و کرم و کرم و خیل
 سر که احاده بالی و کرم و خیل
 به بو با خرم و کرم و کرم
 فارغ از کرم و کرم و کرم
 از سر جان و کرم و کرم و خیل
 بر سر مهر و کرم و کرم و خیل
 دست به جستم و کرم و کرم
 خوش نیامد این کرم و کرم
 زده پاکم و کرم و کرم و خیل
 به بخرم و کرم و کرم و کرم

و سبکی کرد که هر که در دست بزم
 آتش می دید قدامت سر که گوشت غریب
 آتوزمانی می می خند و خندند
 در کسائی که گرد آت و آتش می خور
 هر دو شش انگشت صد باران پرورش
 از دشمن چه که با دوست محرم
 در با ترشی بود و از سیلک عشق
 نوید سر که در قدم بایر بی غیب
 او که بجمع سپیدان آتش دل است
 از غمزه و کبر خون و سینه چاک
 با دوست سر تا سر ملت رسید و آت
 پیوند و دستداری است کی شود
 در جان پاک در وقت که در دامن
 فاجعه غم که محو شد و سیر
 چون زلف و آشفته خیالی و آرم
 سر بر دم شیتخ و سپید رنگ
 بنسیند از غایر زین بر دال
 دوزخی باشم اگر سایه طوی ظلم
 شاید از چشم پر شدند من در شرم
 غم که کرد و آرم حبس فی عجب
 شب فراق تو که از آتش کهن
 بخت زهر عشاق و دوزخی باشم
 چو بیتابه شراب بر بگشتم از دل
 که شد بر زلف از پریشانی
 ز سر که بسند می خنوم آگاه
 بر جلوه گاه جان و جازا بشوق آگاه
 طاعت با نر شادی و در راه و سیر
 نام نبرد و میشد نام میسو شتم
 محسن است که در از فاطمه
 بافتن سر که دم که غای خود را

و در شهری مردم که چو بت خضر
 پاوشاء اسلام هم سر در گشت خضر
 تا تو عاشق سیکشی این شهرت خیر
 ای جوان هر دو بالا و سیکری که گهرم
 که نقاب این چه در دارد کا باطن
 طوفان سوزن بود از چشم پر غم
 محروم کن در محرم دوست محرم
 من هم خلیل سوختگان تیش و
 تو را در طره تو دو کرون و در هم
 هست خدا یار که سلیمان عالم
 منم بمش که بر سر جان منکم
 و در کویش عشق سحره اکان مقدم

حسد و کینه و بد هم که در حقیقت تمام
 سرور را می شکست و قوی که بدو را می شکست
 در صیقلی محصل میرود زو از زو فعال
 در و در کس اگر پی در حقیقت تجاوز دارد
 تا فرغ خلعت از او را و بد می کرد
 ۱۰۰

که که چو سودای غمگین دارم
 تو بر کجور عجب زلف پستی داری
 بپایه غم و طرد وجدالی دارم
 خون دل که عرض را در جگر خوردم
 ترسم از ترس نام پادشاهی دارم
 و اتقا خیال دل رخ چوستانی
 که که در و در دل زار و نهالی دارم
 ز بریزاد و بی چشم صیالی دارم
 تا جوابی نرسد بپایتم ز در دوست
 که که در و در دل زار و نهالی دارم
 پس این خاطر آسوده فرود می
 شکر آید که در جمیع طفلان می
 نظافی که در نظار و آب پوشم چشم
 بی برغم تنگ روی خویشینا
 خوشم بکشم خون خویش و جزا
 بغیر داد جان و پاره و خواهم
 فروغی از غم آمانه هر کس
 که که چو سودای غمگین دارم
 تو بر کجور عجب زلف پستی داری
 بپایه غم و طرد وجدالی دارم
 خون دل که عرض را در جگر خوردم
 ترسم از ترس نام پادشاهی دارم
 و اتقا خیال دل رخ چوستانی
 که که در و در دل زار و نهالی دارم
 ز بریزاد و بی چشم صیالی دارم
 تا جوابی نرسد بپایتم ز در دوست
 که که در و در دل زار و نهالی دارم
 پس این خاطر آسوده فرود می
 شکر آید که در جمیع طفلان می
 نظافی که در نظار و آب پوشم چشم
 بی برغم تنگ روی خویشینا
 خوشم بکشم خون خویش و جزا
 بغیر داد جان و پاره و خواهم
 فروغی از غم آمانه هر کس

سر بجز ارغشت در پای او نهاد
روی تو دروید و میشد و بدو کشید
هر که ز دروید جاری بر می شرد
هر قصه ز تو ستل نامرستاد

جز راستی نبینی در طبعی نفاق
درویدی محبت وانی حکما کردم
بخش عشق هر چنان درستی ناسیحت
طرح نوی فروغی میربخشگر کرد

خا حاتم را د کام هم کنی در بدست سیرام
 کوس شرت نیز نم زوری که بر دین کنی
 آخری شیرین خال بکستی بزنی دود هم
 من شغفت با همه در یکو دارم نگیزد
 عشق فارغ کرد است آفتابش بجز
 وزا مرمن عجب اک که با اسم اعظم
 یکسو اسیر حلقه زلف بر غم
 من هم ز عشق در همه عالم ستم
 بالعل دلکس توید حاجت بخاتم
 سر کرده بست و سرخل خاتم
 که نسیق خیال تو به سبب هم
 در دیده زان غریز و کرم
 امین زمرطالم و فارغ زهر غم
 کز در کار دولت او شد و غم
 من اتغنه عجب بشیفته خالی دارم
 که ز دیوان قصار زرق جلالی دارم
 من بر سر هر حسن از خالی دارم
 ایستی من که عجب می سوالی دارم
 بر سر کوی جنون جاده و جلالی دارم
 ز انکو با هر جان فانی و محالی دارم
 نه قدری که جز سارادت نظار کنم
 که زهره را در دم با هر دو پار کنم
 که سیر روی توین رکند و دبار کنم
 اگر در به تو چندین هزار چار کنم
 غما زو نیستن از اسگ بر سار کنم
 درد و زربار بان مراد استیاد
 جز اینی نیانی و نفس پس فساد
 اول سیر و دیدم چشم ز پاشاد
 استاد کام کرد و دست بر او شاد
 حکمی بر آب و دیش و می خاک بودم

5

خاتم

پستی
کار

U
E

خار
شرا

وطل
بکیر

تعلیم
مرد

ی عی

آیا تو آرمیده ام از خود رسیده ام
روی ظلم من و خاک سرای آد
زان پنهان دلم بسره ای حرم
سروی من شکسته شد از باجستی
گنبد شراب لبش را ز من پرس
ای کشمید با ناکوش و از دل
ظنی تبیه غره و لمر از خون کشید
آفران کعبه معبر در خار شدیم
عالم خبری طرد و بهشتی بوده است
بر لب لب که رشیده با زیم
جذب عشق کشاید کشی مارا
کار شد رنگ عجب بر دل چاره ما
عمل و نفس سر دلی بی هیچ داشت
پاکیدم نه دغی زد و زجود و
آبادن طره طسار که فرایندیم
آره مانده بازلف دلا و نه افاد
آندرخان دل ز دیده جدا مانیم
غیر از حرم دوست کسی را داشت
سر کشیم نهادیم بر انوی رضا
دل بدان محروم زنده فروغی آید
خمر روی تو عالم ندیم
کریم از صرمت راه دیم
آبی از چشم تریم ریخت بجاک
عنی از عشق بجای طسار دارم
خانی داد بمن بصل کسی
من فروغی نفیس پاکم را
من این غندی که با موی تویم
زویت کا فرزند بدیم
زمنوری چه چهری که عودم
بیشتر از سر که پیش ز تویم

دست قفال چپ دریده ام	در سنگ من چشم خمارت نظر کن
زیر چشم تو دروغ شنیده ام	کو عالمی مهر تو از من بر ندل
ز لب من سخن محبت دودیده ام	آب بقامت زبزه فادیدان کن
کین تشنه را شنیده ام نامیده ام	گر بر بادم از سر زلف تو مشتق
بر نیش که طالب سجده امیده ام	افشادم از زبان بدوم بیدود
کز تری کمان فلک کشیده ام	ناکوش من شنیده فروغی نواعتی
حیف و حدیف که در خبر داشتیم	دست غیب را بدیده اراغب
که بعد شبده دین بوده دیدیم	ستی می نظیر هیچ نیامدارا
که ز بهشت او دولت بهر سازیدیم	بنده و ابر بودیم پس از مردان
کز پی چاره بر غیر بنا چار شدیم	تا از آن طرف خاکش چراغ افروزم
و ده که مبره جم از مخرجه اراشدیم	لقد جان بسرود و انچه نجاتیم
داخل حلقه نشان شاد شدیم	تا بر کنده از لاف پریشان کنیم
سویو با خبر حال دل را شدیم	سر بر جسته اسباب پشانی
که خفالت زده و دیده فرسایدیم	پنج از آن کعبه متصو و خیم نشان
تا چکر دیم که محروم ز دیدار شدیم	و جهان بود از باز محبت بر دیم
که بغیر تصفا فاعل محار شدیم	بجو رواد و خوشیم که با پریشان
عیش مستانم و این غم ندیم	که بجان در دیانی و سیم
ره بنا محرم و محرم ندیم	بخت آن که که بختی طلب
که بپر چشده ز غم ندیم	داغی از دوست رسیده امین
که بعد خاطر خرم ندیم	بدنی و دوش در او خشم بود
که با کشتی جم ندیم	تا بمر لب آن نوش لبست
جویت که سرمونی شکستم	پس از غری بر لطف عهدستم
ز زویت بندی آتش پرستم	کنده عشق را که در دن نهادم
ز نیش باری چه مسکونی کشتم	شراب شاد کامی را خشم
بدیدار از خم بندش خیمتم	فروتر شد جوای پس از نرگ

منت خدایا که چه خوش آرمیده ام
کین بصل را بخون بگرور دیده ام
زیر که من دل از جدم عالم دیده ام
تا شربت فراق با باران چیده ام
عینم کین که تازه بدولت رسیده ام
بر می کشده ام که بکنجی رسیده ام
با در کمن که بکشد کسی را شنیده ام
یکای مطلق که این بخت سکنا شدیم
که چرا با خبر از پرده اسرار شدیم
تا حباب را نظر فرودم شیار شدیم
خواجده پنداشت که اسودد ز پنداشتیم
چه سحر که که بدو اسطه پدار شدیم
ایمن از دوسه عقل را با کنا شدیم
فادغ از گمشد جبهه و زار شدیم
بم دل از زده ان چشم و زار شدیم
تا سر سیه آن طره طار شدیم
هر چه در راه طلب فاطمه ساز شدیم
ببین بایک که نایده خیزار شدیم
بم در روز اول بر سر افرا شدیم
تا هم از پرتوان شوق انوار شدیم
بمادای و دما دم ندیم
آجوی چشم ترا دم ندیم
که بر ما به مرهم ندیم
که بعد روح کرم ندیم
کیدم را بدو عالم ندیم
بدم عیسی مریم ندیم
عجب سر رشته آمد بدیم
لناب عقل را در کیم ندیم
سبوی بیکانی را شکستم
تو بیداری که برین اندیشه بستم

چنین ساقی ز خوشتر بخر ساخت
 قیامت چون بخاتم یافت را
 است ز شانی از نشانی
 آسای غریب برادر شراب است
 در هر رسم زخم خود چه گویشم
 گشتی نشین برادر تیسرم
 بالای تو تاضیب من شد
 بالمشکن که شایه بازدم
 دیدم ز جوشش فتنه دغی
 از بس عرق شرم نشسته بر لب
 دل کشده بر خاک درین کجاست
 بر بزم که زدن از خرابات کشیدند
 دور و در آب پر رنگ از خون جگر باد
 ایست اگر جلوه مشوق خودی
 در دیشته صبی بخواب دیدم
 بر کشت دیشتر غمزه او
 یک سخن ز سر د و لعل بود
 در هر خم هوس برین کندش
 دلهای سگشته را ز در و شش
 طوطا که گناه عاشقان را
 بخت یک برین چشم سواد دیدم
 ز هر که دست صفت زده بخت
 ز هر که بسته شد پای طلب گشته شد
 ز هر که چیده ام بار که کشیده ام
 ز هر که زده ان زده بخت
 ملق تو برین خرم زلفه طوق کرد
 تا در میبکده جا کرده ام
 هر قدر تو می می افکند ام
 کام خود از میچکان چسته ام
 چشم طبع از همه سوسپسته ام

که که چشم از خود که میستم
 که تا بر خاستی از پایشتم
 از شتر زمانم در امانم
 کین بر گذشت ز استخوانم
 تیسره تو میزنی قنایم
 امین ز بالای نا کھانم
 خونم صفشان که غمزه خوانم
 محروم ز نظاره اردوی خویم
 ترسم که نشان ز دل گشته بخویم
 ز قابل حاجم ز سر از اسیریم
 مراده که زیند خسته بیا کلیم
 این بخت آب و تاب دیدم
 دختی و بی حساب دیدم
 بر نشسته که در شب دیدم
 به جمع در اضطراب دیدم
 کیسر همه کامیاب دیدم
 سر دفتر بر ثواب دیدم
 کار بسته دست من چاره نیم کارم
 راه امید بسته شد چشم امید دارم
 مرغ خرق دیده ز غمت تظارم
 ز که تو بر زبان منی ز شکارم
 ده که لشکر ششم مصره فدا دارم
 حاجبه پر بسیر بر جا کرده ام
 در دل از باد و درگاه دارم
 قطع امید از هر جا کرده ام

کواه دویم بر میان هست
 چه گشتی زان سبب بالا فروغی
 تا در کلمه استین باقی هست
 در داک بودی محبت
 پیوسته بهوسم ابر و دانت
 کعبه که بت الم از خایت
 مرغ کهنه دین چون لیک
 چندیست که سودا دانی غلغلی
 امانه پر بچه که ز پرده بر آید
 آقا بهار در عید بوی گل
 گفتن خود جا عده عشق تو کرد
 شبها بهوای خاک کوبش
 آردایش شوق او بگلشن
 در هر سروی سپید بندش
 در عشق تیر آن دعا که کردم
 آسایش جان ابل دل را
 از باد و چشم او فروغی
 ساقی زین مقام شمع شاد شام
 طایر تیر خورده ام به بچمن زده ام
 ای زده وین من سپید دیشش
 ای بت و پند من بر بر ریشش
 دوش فروغی از منی زین مقام گشتی
 خواجگی از پیسته میان دیدم
 کند و قبح می بخت آورده ام
 زش محاسن بخت را زده ام

گشت از هر عجام است
 که فارغ کردی از بالا و بستم
 خاک قدم سبکش غم
 فرشت است ملک بر آستانم
 دنبال ترین کار ردانم
 گریسته زنی بدین کھانم
 ز دمهر تو محسوس بر زبانم
 بر شمع تو تازه آتشیا غم
 چیزی که بنود در کھانم
 عربت که زنجیری ز سلسله میوم
 مردم همه دانند که دیوار اویم
 س بر سر آیم که بخت بر اویم
 کم که طراز من و هم قاید گویم
 در هر خط عشق شایه که بنویم
 چشم همه را بر آب دیدم
 سر خان همه را کباب دیدم
 صدح و بشه را تاب دیدم
 بچا همه مست جاب دیدم
 در کنگش خداب دیدم
 مردم همه را خراب دیدم
 خواب ششم حرام شد و شکوایم
 حادثه و کین من سرور و کارم
 فصل خزان سر زده ام موسم نو بهارم
 چشم تو کین من غمزه جانکارم
 تا کل تو کند من طره آبا دارم
 گری از بهر دلی بشد و قرارم
 تو به ز تو بر و ریا کرده ام
 بندی ابل صفا کرده ام
 رفع غم و دفع بلا کرده ام
 روی تشکم نقضا کرده ام

دغی
خوبه

سند
بیمه

تاب
صاحب

فشنه
بیمه

ز اثر خاک در میر و شش
ست - و از زمین چو کرم
نیز بر سر زمین بکوبه چشمت
تو که در بدست من نهاده چشمت
نیز در گنج من بزم چای نهاده
نزد دست دایم دم بختن ای دل
چو بنده دل نهاده و تو در شادی
کسی جز پیشان یک کشتن است
بدر بیان عدوان دل در گیر کبریم
کز کبر و دشمنی داد و آفرین در کار
خود چو اندیشم ز بختان که در حال
گرفتار و از وی چشم ببرد در دم
قال کج شخص هم گرفته دیدم و اینها
قصای غلیظ برستی بند و فرغ
لکه در کشتی را تنس بجان دارم
بسیار آنچه من باینده گرفته و مزین
کز کبر و دشمنی مرد و جان را بعب
من با هر طریقی خشن است
خوشامد از هم و با همه ویرانی دل
ای قدر است برین چیز جویند
برو و بخت تا صف ام گرفت

فردی

میرزا

برین

صبا

میرزا

ز آن بدل آب شد که در او ام
خفت مردان خدا که در او ام
که بسلامت تو جان من چنین
قوم خدا را چه پوشیده بر چشم
که بر وی درختا و کج و دایم
چو زهر خورم چو طعم ز کبکسین
نشد که من کج و خفت آفرین

ز ره زلف که کرم در دست
دشمن خودی خوار و تشنه
که ز نورش می بینم چو چشم
چشم که کرم می بیند چو چشم
بچه و در پستانش بی جگر که درم
تو زلف کشا زشت چو چشم که
من دیدم بر کفن کجا مال فرو

و زینده بر رخ آوازه که در او ام
با چه تو شوم ز دروغ من که در خلد
در قیام که شوی چشم غلام کسین
مسک و باغ خشان شمشیر آفرین

با نسیم طرد او و بهار سان در دم
که تو میر می بینی چشم فیکر که کسیرم
که بجمال گیر می دیدم کجا کشت
ای یمن بر دلم و عالم صورتی

که در بونج بریم سگفرزادان دارم
که دل خوشه و دیده که بان دارم
ز آنکه در سینه می بریش پیشانی دارم
که سرو کار بان است پیشانی دارم
که بی کج و دخیل و ویران دارم
که من این سلسله را سلسله دارم

اسک آفرینم ز خرافات هم کشته
بخت برشته و بخت بکبر و چشم پرست
دلخ و دردی که رسیدند تو دارم
من از بیدگی خواجه که شوق خاشا
عین مقصود من ز روی تو دارم
آفرینی سیر و زنی و ماسخا

ساز صبا علی الله و ام گرفت
سجده فکرم ز دست غلام گرفت
کلام دل از درویش و شام گرفت
آفرین از اکین غلام گرفت
و او دلم را خاص غلام گرفت

در ره ساقی با کسار فادام
سجده شادمانم ز رشت و شمشیر
هر که شک کج در طریق ارباب
نمونه شدم از جام صاحب
بکوه فکرم ترشان بر فرونی

هر شدم ز شک خود محاسب
ناخبر تو ز دیدم هستی که کسین
هم کسینش را می بینم و کسین

تو چشمه ز ریشیدی من از دوجا
هم سلسله کردی من با کل جهان
هم و دشمنش را می بینم و کسین

عنه و کرم و کرم و کرم و کرم
بمن می بینم با کرم و کرم
همی باشد از من کسین و کسین
که کجاست و هستی تو من من
که فیکر ز روی تو کسین
که برایت نشان است بر کسین
تو در حال ارباب من من
که کسیرم کرم و کرم و کرم
ز کرم کرد و در حال ارباب
بجای صورت او و کجایان
در مصاحبه من کسین و کسین
خدا را از من کسین و کسین
که تو جو صورتی من صورت افرین
بچشم خود جمال شاخصی
و بچشم من که در آب شادمان
بهوادای نصف زده کرم و کرم
که سر هم و اندیشه دن و دم
که ز فراتریش بریده فزاد
سرخ و خنک کبر و سلطان دارم
منی بر سر ز ریشده و نشان دارم
از فلک سفلای مقام گرفت
و امن مطرب با احترام گرفت
عنه از زلف مشکام گرفت
مطلب خود را تبرک گرفت
نمونه روی کشان چشم گرفت
حسب خود زان و نام گرفت
بر وفق تو کسین کسین و کسین
تو خود استغنی من بند کسین
هم خایه در او من سلسله
هم دانه محشرش را من و کسین

اه مست و درین دریا شمشاد
نور است کتب در پای کتب
خون گسسته در اسان گسسته
در بوس تو چشم چراغ حشر شدیم
چون بکوه در راه جمال صورت
که که دست افتادم و دست
سرکان و مار یکدیگر تنگم
شراب داد و یکس صفت در بر نه
که که خواهر در می زنده و در که در
شکل رخ سیاهی سر کرم خط خاتم
باشای و راق غم بر نقش ولی بخت
در کمره پیشانی کاشم شود بسم
با سود کجا کردم تا با نیا سیم
در بزم سیاهی تو چراغ صبر و شرم
دی باز دروغی من دلکش بزی کفر
دیو و عزم فراغ از کفر و دیم
من امروزم در عاشق شاه
خان اشک من بخت برایش
ظنون که با صد حسرت از آن است
تو در حسیلای غم که نشینی شاه
من این بخت مستم که را بمرت
که کشت کشت گمنامی می چهارم
نور است که غوغای صف عشقم
که خال و خشم از من بود و زده پرس
سرسبز و کران بود زده شش
که زودی تو مست بخت ای ساقی
تا زودی هم آن رفت کفتم کرد
تا زود در سرب جانان شد و ایم
جام که چلی مجلس را در و یاس
زلف که ز رخسار سپید شود و یاس

در بادش گلگون و دامن سریم
ای که در این معنی مست و تحسین
در غم عشق تو فراموشی تقدیرم
که در کمال تجریشال تصویرم
عنان کشیدی وستی را بفریم
خدا نکرد و گرامش بخار و دیم
غراب ساحت و کس که در نیم
در طبعی صحرای یکت سر خاتم
در آوارده پیرم و آوار طبع عام
در بر مهر و جوی صبح شود شام
آرام که کیم نام تا تو بیا نام
در کوه تنهایی من بخت و گنایم
در بزم آتم تو قید یاس
سپاه باز از یار و بیستم
که پر شد ز کوه همه اینستم
که قمار آن چشم حسد آفریم
من از عشق مجنون صحرایشتم
تو هم تنگ هستی که را بخت
طرح افشاید که سر حلقه طرا دارم
که نویسنده طرا و سیه کار دهم
عالی قافله سار و سبک دارم
زاکو در بیت که صحبت بیا دارم
خبرایت که مرا تا قدم جان شادام
که که انی در کده سلطان شده ایم
از که کمر نمرال ایمان شادام

در سر فاک من شیب و بر خیزی
تا که دروغی روح از کس من رخت
در چشم تو تاسیست و تاسیم
شسته هم سه راه و در و عمری
روح تا قدم و در و شوق دارم
تغنی سرو که درم فدا و دوستی
طیای احرار که کاک را کیم جسد
اول بخش کردم آخر برین دیم
جای سهم و دوش در دل و دیم
هم طبعی کبوتر سرشته امیدم
تا با تو پیوندم کی میوه دهد شام
که آتش چشم تو سویم طبع ادا دیم
بخت ای زرخ و لغز و شرم
سلیانم و اول لعل او
چنان مصطرب عالم از این لغز
تو در خنده شیرین دور رمای
تو از غایت و لری بی نظیری
و ساینده عشقم بجای فرو می
رخ بر او رفت که من شمع شب بایم
تقدیر جان بر سه باز و بخت داوم
ما که در سر من کند و آن یار عزیز
کشم از که فلک یا بخت دارم
تا بیا دل و او جام لایب زده ایم
همه حساب پریشانی با جمیع آید
ما بر لعل شکر و شگفتش عهد شدیم

در محرابی شادی بر خیزم و بشیم
را که در برشت شمع ایست بیا دیم
که از اسل تو سستی مجسمم
در سه لعل تو زخمی کرد شیم
که از روی تو شاد و بر شیم
اولی بود و آن دل محال تا شیم
که تیغ یکدیگر می کشد و نا شیم
که من تربیت عشق کال کسیرم
که در نه صاحب جدید بر افعیم
دود و که چه بیکت ادا و بجا شیم
کسل بر مراد من شکر چه شام
هم کوه رویت سرایه ادا شیم
تا تو بیا میرم کی ستاد شود کام
هم شیر شود و عیدم هم چراغ شود کام
که چشم غزال و شایسته انعام
سفر شعله از دم آتشیم
مان شاد سر اسیر بر بختیم
که کای با چوب و کای بختیم
من از کیم و مسد و روی بختیم
من ارد و لست و شقی بی تریم
که فراغ ز سودای شک و بختیم
که چه حوت ولی است بیا دارم
تقدیر او رفت که من دولت پیدا دارم
تا بماند که منم ز حسد بدارم
روزگار است که خاک قدم بدارم
گفت جانم کس که من خودم بخارم
موجو با خبر احوال گرفت دارم
تا بماند از غایت چشمه شادام
تا بماند از غایت پریشان شادام
که در این واسطه ما میر و سامان شادام

سرودست او بر لب سپهر به خوش
 بر جبهت او به و برت زود آمد
 دانه و دست زالی و پنهانی دادند
 و زدن بخوبی کشیده به خوش
 هم خاک و پیرفتن به به چشم
 زنده زنده و من نه به مشتاق
 آتش ز صفت خنک زدم بر سر زلفت
 زرد ابرو و روشن تو پای من خاصم
 فغانم زین شب تا یک فروغی
 سر دوش عشق تو یک کج کلفت کوشم
 غم تو بشاد جان شاد بود
 بیسج مال ز خفا فراموشم
 دو گوشت از خورشید تو شکست
 که بد من خورشید و دوش آید
 ز هر طرف بستم شسته شسته
 جان که نه صراحت بران تو کردم
 خون بود و شرابی که زینسی تو خوردم
 انگشت که بر مرده بود من سخت
 دل با چرخ شکنج از عهد به برآ
 میبوی که زانم نادیدن و صفت
 زانکه تو بر طرف بنا کوش فریخت
 ز تو بجای هر دو جان دست کشیدم
 زانکه تو خورشید فرو زنده فروغی
 چندان بسر کوی غرابات خستیم
 ایامه و دوزخ به باد است کوشتم
 بخیر دهم به شبیه ان جان را
 ز چشم برست تو خنک غنی کرد
 بر منظر ساقی نظر آردم نکردم
 آتش دل هر چند دهم داد فروغی
 دوش ز لب ز خوش غنی چندینم

نی زود رویا تو رسد شد ایدم
 بگو صورت زبانی تو بر لب ایدم
 روز غرامت به یکیت دوشم
 بگو زلفش به چرخ جان خستم
 خوف ز زنده و من نه به خوش
 که فغان غنی که نماند زوشم
 که بی بخراش دل دوی بی خوشم
 که به هر دو جان را نکند زوشم
 من غنیمت خود با بیسج تو خوردم
 ولی درین که از خاطر فراموشم
 چنین غم که ز صفت چرخ کوشم
 چنین که مرمت و خواب سال دهم
 من از نبات غفلت بخواب کوشم
 غم بود و شرابی که به دهان تو کردم
 بر کو هر غفلان که به دهان تو کردم
 هر چه که باز زلف پریشان کردم
 بن کرد و دور از لب خندان تو کردم
 ز هر طرفی که کوش بهرمان تو کردم
 آینه که سر و خرامان تو کردم
 فاموده زانکه زلفه فردای جانم
 زانکه زلفش بران تو دین نامم
 فاموده می چمت سگ خود که زلف
 آب مرده پندنی صافت ز خود ایدم
 جام شراب آید بر دشت جانم
 اگر کار تو نفس است چه پرواز کنم
 آید خود و اشک شمع شاه حال است
 سراسر اهل خون که در عشق
 زان پیش که دور ان شکسته می کنم
 گفتم که شب خیره خورشید توان دیدم
 چندین بوس بود بر رخ زینم

خبر این پیش تو زانی تغییر زده
 تو جان بهر خورشید و دهانم
 چشمی که کار آید که ساده به چشم
 چشم سیرت تو کرد دست خرابم
 خون و دم از حسرت بچشم خوش است
 تا بچرخ تو زور لب من خسته خوش
 گویند که درین شب خشن منان کن
 اگر چه وصل تو ممکن نشود لیکن
 بنواب خوش زود چشم من خوشی
 ز یک خنده که شانی بخون خوشی
 پاد ساقی را که روش ای ساقی
 چنان باز کشید آتش خشم من
 فروغی از غنی گلگون سخن بگو و رنده
 آهست که آتش که مین بر آیدم
 بعد از که به لب افسوس زانم
 در طبع مرغان چمن و لوله آیدم
 داد از صفت عشاق که خسته بر آیدم
 تا پروده بر شکم از انصاف زانم
 دو شیشه من این بر دشت نام زانم
 اگر کار تو نفس است چه پرواز کنم
 آید خود و اشک شمع شاه حال است
 سراسر اهل خون که در عشق
 زان پیش که دور ان شکسته می کنم
 گفتم که شب خیره خورشید توان دیدم
 چندین بوس بود بر رخ زینم

تو زبانت که زکر و بهر شاد ایدم
 که زبانی انوار تو بهمان شاد ایدم
 نفس از هر دم آسوده زانم
 تا به چشم خوش باشد که زانم
 به لعل آتش خوش تو به دست زانم
 بی سیر آتش من زان که به خوش
 آتش ز سر من شد کشیده به دست زانم
 در پی جان آتش سوزنده به خوش
 آید ان ماه فرو زنده به خوش
 درین صفا نامکن است بگو
 اگر دوست غنی شد به آتش
 اگر هزار زده بر سر زده به خوش
 که من چشم حریف افکن تو به خوش
 که آب چشم زجت که در خفا خوش
 من آن بی که اندام که با و به خوش
 در روز وصال تو بهر جان تو کردم
 هر شمع که روشن بهشتان تو کردم
 هر بار که بایلد و ندان تو کردم
 هر ناله که در صحن گلستان تو کردم
 هر که سخن از خیره مرغان تو کردم
 صاحب نظران را بهر جان تو کردم
 با و آتش غایت که بهر جان تو کردم
 هر صبح که وصف رخ چنان تو کردم
 و روشن تو خصال است چه حاصل تو ایدم
 ز عشق و دوزخ و زلف تو دشت ایدم
 زبده زول سلسله موی تو ایدم
 ساقی گلخانه که شرب بهای شرب ایدم
 گفت که بشاید شبی بندت ایدم
 شکوه بهمان بهر چه ندانم به خوش
 غری بطلب بر سر هر چه دیدم

نغمه

وصل

بیتوشم

سافر

غزل

برادر من او بنامشید و سب نامم
 هر چه که جان در رخ اوست فکرم
 ای که بود که جان در رخ اوست فکرم
 در خانه دل جرتو کسی را نشاید
 در خیر کار که ز فتنه مرده حسود
 بیکوست که پیش تو خافم نزل شاه
 در هر دو جهان آرزوی روانی دارم
 اگر تو نغز و سس برین حای هم
 یارب ختم کیوی تو آشفته مساو
 در دس اباب کرامت بهیچ تنه
 بر صفی رخ از خط شکنی تو مفرز
 رخ قباب بر سر ابل و فاکش
 اناد کاس بند تو جانی میروند
 یکی ناپیش خستید بهیچ بلع را
 در صله کادوست بخاری فرد نخوا
 تا آسان بکام تو کرد و دروغیا
 تو نمی بخت کش او چون
 در عهد زلفش یک جمع شیدا
 جوان نشیند در خانه از شرم
 خون اندول من هر شب در وقت
 کاری که او کرد با من سرور و غنی
 تنگ شد از غم دل جایی مس
 بعد جان او دم یک بوسه بداد
 نیست و در یک بلای رسد
 در گذرگاه وی از کثرت خلق
 غمزه ادم در بر جانان فاقی خوش
 ماکو در خون من در شرد و بر گیر
 نیر شد و دم دایره غای شب
 گز بهیچ روزی بر سرم خوابی که
 رشته عمرم بدم کوبای شاد

مرغ رض او مار شد چشم امیدم
 هر جا که دل در غم او دوخت میم
 ای که بود که رخ ازنی سلبو میدم
 از جل تال جرتو کسی را که میدم
 بر آنکه بر دای رخ نیکوی تو دارم
 در دست ز محمول همان خوبی دارم
 در جمع مرد و سس نظرو می تو دارم
 کا شفته دلی در غم کیوی تو دارم
 دین مجزه از کس عاوی تو دارم

راش می پیر است چه خونما که خودم
 از شیشه صفت و دکلانی کفرم
 ای که کشش دلم ساعی که دستم
 خرو دل آریده سرشک اشام
 شور من اشعار ملک ماهر دس
 زاده سوس که در ارباب سوس بر
 اندیشه دار و دلم ز آتش روح
 یوسته بود درین کوشه خراب
 شاه غزل شاه مرا کرد و غر جوان

حرف النون

مرغان بال بسته بک سمک
 برقع پوش و طبعه بیغ ارم
 در کار کا مثن دم پیش و کم مزن
 در کان و زوز در زرش چون
 در دو چشمش یک شهر مقنن
 هر که که آید از خانه میسر و
 ناصر و ش راست قصه شیخون

رلمی که جایکا دل خلق عالم سپند
 کشی چه کام دیدی اران جاک
 بی تک سر ز راه ارادت نشان
 بی موده ویدی چنان سرست
 خیم و لب او هر سو که رفت
 دل مرده ادم سس و دی که دارد
 هر چقدر که در دلمک حلی

کیدل و این بدغم وای من
 آن لب لعل شکرهای من
 زان قد و قامت و بالای من
 سست شد راه تا شای من

قسمت امر و درشت ناچند
 در محبت و در تقا دل که مکود
 یعنی نیست که بخش زنده
 در غم عشق فرو می رسد

اول اذغانی که قدم و بنای من
 بین چای پیوسته دستهای من
 حاجت و دیگر خواهم از خدا من
 تا کسی استم از زلف سبای من

اتوار دست حایش چاک که دم
 کام که خواهی کام خویش که در دلم
 کاش میاید ز نانی مراد ابل
 ماش صاوق و دی که در دلم

زان کس و فخر چو کلا که بچیدم
 در ساحه امید شرای پیچیدم
 به واسطه رخ کجی رسیده
 خزانم ازین فروغی کشیدم
 نمودن عربی چون قد و جوی دارم
 اگر شوق پس جای بیلوی تو دارم
 آری من دیوانه سرکوی تو دارم
 تاراه در آتشده خوی تو دارم
 دین غزلت را که کوشه اری تو دارم
 ایس فیض من لعلی سخوی تو دارم
 مرا به حیات بجان مسلم مزن
 تیر واک بر دل صید جسم مزن
 بریکه که میکل و عالم جسم مزن
 بر این دیده دس بن دوم مزن
 ای راهبر کوی فحمت قدم مزن
 برستان یکده جزع ام جم مزن
 ای می ششیدی لبهای بیگون
 شهری به نیرک خلق با من
 بالای دلکش رفتار موزول
 حسن تو چید عشق من سبزون
 هر که کرده است لیلی بخون
 حسرت و ده فتنه دای من
 آن سر رلف چیسپای من
 شد عشق سس پای من
 شادی از کشتن صحای من
 ویرت انصافم سبای من
 حودست جوشتن ادم سبای من
 راضای او که شنبه از رضای من
 تا مانده دمی بر دعا من
 رشته لفت جود و شمای من

محکم است

معدن

میکون

قطا

عوضه

[illegible]

شما مشق باران چیست باران را در کمال
 چشم پاک بیکر محبت پاکه در روز
 فاست فاستی با صد هزاران ناله
 مبارک خلقی تا میرسد از دور سکون
 وجود و حقیقت زنده جاوده شود
 چنان با زلف تفتسته دل بپوشد
 غریب و مکنه روز ناصر الدین شاه منی
 دهن این پس آن سر و قامت را
 بطرف دستان او بهار آمد صد شاد
 نوشگین نیاید ساقی بیکار نشینی
 کسی در ملک غنی مرد و سادات
 رعاشی بیکس مشغول است سر نشینی
 فروغی چون غنچه سفید کند بر کف
 رکس چار و کشته بر سار من
 خسته پدید آید که چه ندید بی حسین
 با چهره تیر بالا که در دل مرا
 ناله برآورد که از اثر زاریم
 باغ زلف ترا دام و دم کرده اند
 بر چه بوم بود زدن غل غل تو را
 باغی گفته ام زبان لب شیرین سخن
 تا که فروغی شنید شعر مرثیه
 دلها مآده دل آن در بایسین
 بر خال چهره بخش را کن کن
 بکار زبون جلی پری بیکر آن شر
 آتش زیت بر سر باز از مهرشال
 آبی روان بکشور بلقیس کرده ام
 خوابی که اگر دورت گویند ایامی
 در چشم شاه صورت عین ملی بگر
 در بوستان فروغی از اشعار و جود
 زان حال توقع نظر تو آن کردن

فاخود و بی افروغ غبار و شاد
 که در کس نظر باران غبار باشد چنان
 که میاید قیامت را از یقین است
 که صبح عید و روز است با چهره کار
 که باید روی جانان ابد با زلف
 که شوال کبر و پیش یکدیگر کرد
 که که مکنه سخن را از او باید کرد
 برای دوستان هاست شتر را
 کسی بر ناله چکی زن کی در جام جگر
 کسی بر ناله خورشیدی با هر دو خاک
 برآوردیده و امنی از هر دو حس کرد
 تو هم روی قلم را با شکر آرد
 چشم پر از جواب خویش دیده پدید
 از اثر هات بر کشت بخت کوفتار
 تا تو کمر بسته از لی ادا من
 پس خلاصی کرد مرغ نگر خاد من
 بگوئی کشته نشو از پیش پاد من
 حسره و ایران خود کوش بکشاد من
 سلطان پیش لشکر اندر قیامین
 غای وانه حلقه دام با حسین
 زانکه در چشم او که آتش به
 جنس و فایا و بهایش چنانچه
 یک جبار و اندکیر با - چن
 صافی دلاان یکده با صفا چن
 در عین نور منی تو خنده به
 به خجالت تو فکر تو آن کردن

کمال کارهای دجست محبت میانی
 حضرت که بنود است بجم امرو محرا
 و لا باید رفتن و امن با لایحه می را
 زردیون قضا تا چند خواهد شد
 محبت صادق از حال بحر جان
 فروغی که کوکبا آن سطلی شیرین
 بلند اختر شمس ای که دهنه جلالت را
 نکار تا لب ز نورش زلف بر کرد
 شاه پادشاه در پانچایه می حسره
 کسی بر غیره بکشتن بی اود می حور
 پایا بهرامی که در بر صحر سر کوشین
 او را شمع نظر ناصر الدین شاه در دم
 دم تو عاشق کشتی شبیه و عاشقی
 آب رخ کل ریخت لاله خسار تو
 رفتم از دل زلفت حیرت حاکم
 ثابت و از من و چه رگبوی نیست
 کرد و جهان می شود اگر کم غرض
 ناصر دین شاه را خبر و اعدل داد
 لشکر که ای آن لب شکرشان
 خشن نشسته ز رزقش تو شهنش
 دست ارمه اوسد و محراب بر
 پدید و را چکوه داد که طیب
 از باوه سرخ شد به رخ زار
 به پیشگاه خواص مشفق نوشتند
 خلل از ناصر دین شاه گفت
 عمت پاک مرصحت میداند

تسلی را پادشاهی دادن خود را که کرب
 نادر کرده است را درستی با چرخا کرب
 حق آسوده را چندی گرفتار مگر کردن
 را که می دست فتنش چشم حسرت کردن
 که جغت از حد خیر خا خدا کردن
 در کز هیچ نوازند شاهی باوش کردن
 کسی باید که گفتن کسی باید که کرب
 بر سر سایدین شین قیامت را تو شاک
 درون خسته را دیاب کا بسته را
 بصورت چونکه ز پانچایه می حسره
 کسی آشوب را بشان کا فتنش
 در هر سو صد هزاران محبت گشته پدید
 که تیش فکرا که بد بخوریزی ادا کردن
 تا چکیده این طیب بادل بهار من
 تیغ زدن شغل تو کشته شدن کار من
 مردم و آسان ساخت عشق تو و دوست
 هر من لب سوخت ز فرم زار من
 قبله حدیسه و اربت و دوزار من
 مست نخواهد شدن خاطر ایشان
 اگر که شش برده آب نظم کربا من
 شهر هر شهر شد و فرشتاد من
 غیر غلام از زلف و دو بایسین
 در زیر سبزه چشمت نقاب بایسین
 دست و عا برادر و مراد و عا بایسین
 در و از خنده و نوا اصل و دایسین
 جای بنوش و خاصیت یکبایسین
 کا چا خطا را و بچایش عا بایسین
 بر شش بدل گیر و فروغ و شایسین
 و انگاه شود میل دستان بر بایسین
 و کر مسند را مخته توان کردن

مشت
بسیار

حرف
سیر

می
شهر

فروع
پوشی

آب
بهر مرغ
سند

ف
ندیم و در یک

لبسین
علی است

معظم
بزرگ

سجده
بر بند

گوهر بر این خباثت ما را
خوش است و بشکریان
میان جریب و گشاده توان
نمان کشیده و از بر روی
هست و زود غم جان نداد و دام جان
نم که چیت را برین عقل و دین من
نم که امان دیم آتشین من
نم که آسمان سعادت بجام کیت
نم که بر چیت کرمان صبح چاک
نم که ساحری زکام و صحت ساری
نم که بر روی چشمه کور بر سر است
نم که در بر منافع شری بهتر از این
ساقی نوش لیم ووش یک با دوشت
سیو ویت بی جیم از آن گل مراد
زیر آلف بین طرف بنا گوش
کشتی امر در و تائید دای محسم
بام آن که مقصود بلند است بکاش
کرانف حق می چشم از بر برین
هم محک و حدت را با شایسته گو
هم جلوه ساقی را در جام بلورین
حال دل خویش با جانش صادق
چون آب بناداری بر خاک سکنه
د پای قد چشیدن پاشنی کمرین
کردی از او روی صدفه مدان
یا کل ثواب را در چشم لایک کش
یا بنده جوی شو یا خواجه دنیا شو
کران با یک را الود و چون خوا
سلطانی اگر خدای مد و شش بر شو
ناخند زنی را بجرع توان دیدن
چین زلف مشکین را بر رخ نام چین

بجنگ که از ترک کز تران کوان
و که ز دل خواران تران کوان
بروی زهر شوق شکر توان کوان
که سینه بر رخ سپهر توان کوان
کمان بود که صبر استقد توان کوان
کما که اندر دل آهسین من
کما که انک بوسه زین من
کما که رشک تابش صبح چین من
کما که چشم کاو خر نشین من
کما که شری اذلب پراکنین من
کس ندانست بستان شکری بیز
کی و باغ محبت شری بهتر از این
کرلی شام نه پسینی سحری بهتر از این
بانه ابر بود و عار اثری بهتر از این
عشق میداد و بال دوری بهتر از این
هم با یک از آن حق را بر او عظم
هم با دینش را با ساد و پند
رطل می صافی با صوفی محرم
چون جام چنگ آری با یاد شبن
اسباب را بر چین کز زده و دمن
دور زنی از خود روی صدفه بر من
یا کز گناست را بر جسم ادم
یا ساد و روی کن حاطه نام
انگشت قوت را بر دیده و پر تم
نه زنده کوه بر کشت نه که بهر
عقله ای او بشهر عهده ای که چیم

از خط بر تو می نوید با خوشن
بهر صفت ساقی و خط و گلش عام
بهای بود از نقد جان این دان
نشان کبر تخم کز نه ممکن نیست
فروغی از شود شرم و پستی مان
کشم که طرف دامن و لبت بکشت
نم که غمت نیک کوه عین کیت
نم که از چرخه خواجه نجم شاداب
نم که کجاست مسکن لهای بی قرار
نم که دام دل نیت خری تو هست
چشم ایمنه خاک دیدن با پیش
بروز از قدش آن روی فروزان
پیش تیت یکم کز یکم منته سپهر
انک صاحب نظران اینها مال کن
نم که چشم و چهره غم دل جان
هم چشم ما شاد از روی بگوشت
و که از رخ رخانش با صوفی عرب
چون ساقی ز ندانی با خندان
چون که در حرم نشی از جاید خندان
اگر تکیه روی و قی برخت سلیمان
یا پای شقاوت را بر آک شیطان
یا غارن جنت شو گلهای شمشیر
را نه سخن تقوی بسیار گو با
که روی او را پوسته طبع داری
چون خاتم کارت را بر دست امیر
از میدان خشن انک من با این بخش

کما که بر روی پر از شک تران کوان
مرغ فتنه و در سر تو ن کوان
بر از نفع این خیر تو ان کوان
کما که با دین وین بیشتر توان کوان
نظاره و رخ فخر سیر توان کوان
کما که چین زلف و خطه عین من
کما که دست انک گرفت آستین من
کما که آون انک شود منشین من
کما که رنگ رخ نازنین من
کما که غم تخم و چین چین من
کما که از روی اند و کین من
خبر از و جاف جبری بهتر از این
کما که ناید خیر خاک در می بهتر از این
کما که در دنیا بدستری بهتر از این
کما که از نه ضیفان سپری بهتر از این
کما که در دست یصله کمری بهتر از این
کما که گشای فروغی غلری بهتر از این
چون دل بیک نادای شش و دهان
هم دست تار بر کسوی بهتر از این
عرف اذلب جان بخشش با صوفی
چون مطرب ستانی بیال خمرین
چون بی بفعج کردی چشمت زعفران
در پی زنی روزی در جبر بر شمر
یا کوس سعادت را بر رخسار کرم
یا مالک دوزخ شود روی بای شمر
دم در کش از این غمی بی نفس کرم
هم اشک پانی را بر زهر و دادم
تج بنا که نه ز دست بخاتم
یا هر چه زخمی کن با ضربت محک زدن
یا بر مرش نکرال و در کرامت من

دوش در که روی دانش است
 بر آن شمع را سایه بر سپهر افشاد
 هم عشق محمود هم نفع مختارم
 می گوی حاران مرچ بود که بیدارم
 اگر سبب بشد مال فروغی را
 طالع رقص با شمع روح انور
 سر کی نقاش نقش قیامت و لعلش
 قیامت که دامن محشره کبریا است
 مردم را فیض لب ساقی شراب لعل
 اگر دیدی شاخ خشک میوه نام
 روح دوری خام امید فروغی آتش
 اگر دانه رملی کل تو می دهی
 سرش من و پشیم در شیشه ختم
 سکه صوت حون سلطنت است
 داده کبیه بی جوی بکام کس
 مرده اگر دیده در ده خاودان شود
 دهم رویت ای بری سوخته شد
 آتش به سببی محبت غلت سرخ بدین
 وارث نایخ و تخم هم با دین شمع
 داوود ادهای من کرده دشمنان تو
 از سکه و جبال کدم لسان او
 نقد خود من همه مصرف شده
 چرا سبب کش اردی او شمع
 دمی که رنگ سحرش بریده شد
 فی یرو و حضور من امشب شد
 سوداگر که بر سره مار عاشقی
 ساقی دل بر کس شبای تو
 ی در سر لعل چلیپای تو
 بیت طای دل صاحب دلان
 با خدام اپلی کیو سپهر حال

سوی کوس سحر کوشش عذارم
 مال قدرم سحر رفته دارم
 با وجود مخوری صاحب اختیارم
 جایش می آشتای حایت تارم
 آفتاب و سایه را سرگردم یکدیگر
 جلوه طوفی که حشره که در بین
 چاک و امان مرا با دامن
 شمع و دیگر که کعبه دیگر بین
 و ساروش کام جنگ خیم بین
 خیر و بدیده آتش دل درویش
 مار که یکدیگر از گرم سوسول
 شمع مرا برستی رقص پرویش
 سرهم اگر می ای دم مراست فزین
 پای به سبب و ش در رقص شال
 سکه رسید رنگ آه فکر دشت
 رنگ در دامن جل جبهه شال
 اگر دشت فلک زنگر رنگش
 آنچه موده و حلال رخ اهل کمال

نقد مرده با ختم ملک و دیوان
 مر محس ثانی نصف عالم داد
 در کمال استخفاف و نورم داد
 یکصد میده ام صف کشیده مرا
 با سپاه عمره مارا فانی تحویل
 شکر در زبان پندار شیرین
 سرود عالم را یکصورت کمال
 اگر دیدی قصص و طعنی دار ملک
 سکه ستان به سار و حمل ویران
 نامه حنایان که سجده شستم حرم
 روحیه کرده ام صد دال دل
 هر چه روحی یکدم در روی تو
 با تو می حرام کرده محال محس
 طره عین تو با لری سای محس
 آدام با و صبح دم رفته مرده
 بیکصد که شمع نو کرده شال
 که در روی او با فیه حرم بر شال
 اگر در اشل رو دم سجده و ریا
 حافظ الواد
 قاتل جلوه سحر حرم شود شمع
 چه اگر پیش بدستی و دلیم
 اور کس که عاشق صادق خلک
 خل انا صروس شد که اندوخت
 با قامت جمیده کشیدم کمال
 رسم چه اگر که در دامن او
 ای که در صمیمه کشید کمال
 حاتم بیاں حویش و خیم بیاں
 سببه سادام به شمع عشق
 سرود که با صبر او که
 رده بر انداز که توان بود

طرار مارم سحر کشیده مارم
 صد دعوت سحرین شمع دارم
 در نهایت قدرت عذر و انکارم
 اگر حکر شستم مرد صدمه دارم
 ناری ارده رحمت چشم انگارم
 موک لشکر که رعیت سلطان
 شکر اندیشه سحر پسته و شکر بین
 و ت مارو که در حیت حرم بین
 اگر میساکر حیدر بل ساعه بین
 چو مارا روانی سلطان بر بین
 گردش کرد و کمر مری آبر بین
 با می ای آت و دین سبب ما فم
 پیش شیب کف ام صورت عالم
 سکه دم سو تو دست حلق کمال
 چک کوب ولی من تو شمع و فانی
 پسته و شمع دوشده فرای پیشان
 جمع چکوره شود حال دل شوشان
 حون کیم سبب تو شکوه شاه شال
 و اگر در خاک پای او حیدر سپهر
 آه که شمع خاطرش نام من در شال
 یا قوت قام تنگ کور شال او
 ایی مارو که دم و دم را دال او
 نمی سحر و دام که مادر شال او
 الا دل شکسته دیدم نکال او
 از صدمه مراد بار کشید اشغال او
 چند من مرا زانست رحمت شال او
 منی حال ارمی میسای تو
 دیده کشاد منم شامی تو
 سده کی قامت رعای تو
 قطع نظر از روح ربی تو

استغفار
زیبایی

اعمال
ملک

خل
سایه

است
ت

با چشم ز سر کوی امید
ماه غلام رخ ز پسای تو
تن همه چشم است بجهن چمن
زاده و اندیشه کیوی حور
روی من خاک سر کوی عشق
چند نشاند بکلم بر جگر
ای اهل نظر گشته تیر که تو
هر جا که خوانم که روی با سپه
بغیب اگر چه از خندان تو بیند
زلف رخت از بهرین دلکش
کز خون مر چشم تو بچرم بریزد
هر کس که نهد پای بر آن خاک سر
من از اثر عشق سپیدت ویرد
جمعی بر آشفته آن سبیل مشکین
من نشسته لب ساقی او طالب کثر
آبوی من آن کار که با بشیر دلان
ز با حسنا پرده ز رخسار باند
تا سر زده بر سر مهر و وفای تو
دامن گشان که در نمودی بجاک من
دانی که در شربت ایکست گشتنی
زاهد یاد کوثر و صوفی بنکر می
بر گشت بخت آنکه بخوش نیفتند
من بنده ام که برسد و هین تو
ای رسم بچون کار که اهل خرد
تا ندک دور دلت بخون ل شیرین
بر طایر خوش نم که در باغ بهشت
بیاد است که هر که نشند روی بهبود
بزی تریت ندایم دعا جسته تو
بجز وصال تو بجز از نه انچه هسته ای
مريض عشق تو را حاجتی بعین نیست

فرنگ
کند

ناج
تبر

رکس حادو
ن به از چشم

خون
دو اکی

طایر
پرد

نه هم جان تنهای تو
جان فروغی ز سر بر مراد
رکس شلای تنهای تو
دست من و جسد تنهای تو
رای من بکس و روی رای تو
لعل شکر خند شکر خای تو
تا آن که گردن سپید سپه
چو دشت کند بسف خود را چون
تا فرخ و میمون که در سال نه تو
بنیم که خویش نه بنیم که تو
او از دهن سپید چشم و سپید
شهری بر شوریده آن ترکس عاده
فاشاکه در دواب من میخس یکجو
هر که کند شیر قوی بچه با هو
خلق نیست در طلق زلف و دقای تو
جان نازنین نمودم فدای تو
بکانه که هیچ نکشت تنهای تو
او تصور لب مستی فرای تو
مرگان چشم ساحر مردم با تو
در سلسله زلف مشکین مشکین تو
بر نشیکه بر سبک زند کو کین تو
حسرت کش که از باغ گل و یا سمن تو
رخم دل عشاق ز مشک ختم تو
نقد ای می پذیرد و دقای قومی را
کجا شایست پهریت تو انم برد

جان فروغی ز سر بر مراد
جمع و لهای پرا کند چیت
اگر تو زنی تیغ پرا کم بفسر ق
تر من و دید و کج بین غیر
ویر کشیدی زبان بکشت
ملک ل صبا حفظ از دور تو
خویش فرو زنده شبی پرده شین
من چار چشم ز خود بسج زلم
ترسم که پس از گوشش میارود تو
رو پاچه امید من آن صغی خرا
هم لاله رسته است بدین آیه یار
بر خاست ز هر گوشه بلای بکشم
حسرت برم از خرد و فراد که در عشق
از من اهل بخت نبود سبے
اگر سایه بر سرم نکند شایا بخت
تو خود چو کاشنی که بر دای تو
اکایش ز راحت عشاق خفته
یارب چه نظری که فدای تو
نقد ای می پذیرد و دقای قومی را
کجا شایست پهریت تو انم برد

نارود بر سر سوای تو
سر دگر بسته بالای تو
چین سز زلف چلبای تو
فرق من و خاک کف پای تو
تبع من و تارک اعدای تو
مرد فروغی ز ردا و ای تو
خون به در عهده چشم سپید تو
دان خسته که خفته است زیر کلاه تو
فانده بد از پرده و چار و تو
لاک حلا جش که از خاک رو تو
رحمی بکد ایان بخنداکش تو
تو کرس بهمانست که گشت دلم کو
سرایه سوای من آن خفته کیسو
هم کل شکفته است بدین رنگ بدین
دیده ام افشاده بدان کوشا تو
نزد تیر از دیم و ز زور بساز تو
با بر طرف بقدر سر و غمی نکند تو
کس را نبود طاقت جور و دجای تو
روری نیکند سرم از خاک پای تو
پروان سپید ز سر ما هوای تو
هر که نشاند تیر بلا ی تو
بکشد چشم جان با صید لغای تو
و در هر دهنی نشنود الا سخن تو
شوش من از طاقت عاشق کل تو
من منتقل از غنچه شاخ دهن تو
بر دل که در افشا و بچا و تو
نزدیده و قبا و بر سوس پیر تو
شید عشق ترانیت خوبناز تو
که دعا طلبیدند از دجا تو
کری بچسک تنهاد است این بنا تو

لحان اگر ندی داد ما که دیان را
 دلا بزار دلا و دلا و دلا و دلا
 شانه با جفا و دلا و دلا و دلا
 آسانه را بجهت منسب کشیده
 س خود که تم از تو توان گرفت
 نشی منسوب باش بود ای شکی
 سوده اروتو در جسم و در کس
 دردی دل فروغی مسکین شسته
 با محبت چشم ترک جفا کرده
 دوش ز دست رقیب منخری خورده
 گز نزد شوی است بادل مجروح
 کار ز دست امیج کشاش ندیده
 من بجز تشکی کافی اسکندرم
 باغ از حال ابریسج نخواهی شد
 با صردن شاه را داد که بدو بگفت
 بفرز ابان من شد نازنین ناز
 در ای صی خاموش باش که صاحب
 بفرزین آتوب بفرز بپزود که
 گویشی بوی می نذاری کویا
 ترسم از دست تو ای سنگین لید
 من کل پوش را بر من آورده
 سر چنان زبانه سوزی چن برده
 خدایا قوت را قوت را وای
 قالد مشکر از تش آرنسیم
 یوت دل ده شاه و کف بر دیم
 چه نده دست بکار دلم بگفت
 نمود بانه ازین ایمان جاییه
 یکی مراب لب لعل اخورده بجز
 یکی زخمش ترکان او بیک اصل
 سزای پنجانی اچان خرام کرد

گربا و شاه نباشد شکر جسد تو
 کنی صبور ندیدم درین ملاحه
 کاشانه را بجنبه سار گرفته
 با این چه میگویم که بجان جاکر گرفته
 دینی که صبر دل شیدا گرفته

برج اگر بر چکانه و دوی سرب
 خود می از رخ آن مکررت فروغ
 یارب چه هستی تو که جدید بر دار
 حسرت مرور کردی بی اختیار
 و غمته دو دل تر جان بلیت

حرف الماء

این روش نامه را نازده پاکر
 من بجا و شام اوتوا گرفته
 حال سیه را چراغدار مار کرده
 با گره زلف ما کار کش گرفته
 تالب جان بخش را آتش گرفته
 ناخدا با تو عشق آنچه ما کرده
 سعدن و دیه با کربت لکه عطا

راه سحاب را از جبهه میبسته
 قامت یکتای می کشند و ناله
 خطه آرا و کان تن سلا داده
 من زلفت صده نیز از بوسه طلب
 خضر مارک قدم سبز خط گرفته
 شاید اگر جفا نشد دور از شاه
 آن است آه و کاه و توفه می میدهد

خلونی دارند با خلوت نشین ناز
 بر سر زلف نوا شده است چینی
 فرس حسن تو دار و خوشه چینی
 دست بجا آید بر دل آتش ناز

تا شکلی میرشد از بهر رشک ناز
 نام با قوت لب بر حاتم دل کنده
 در تمام عمر خردم پیش پرور ناز
 ناخوان کردی فروغی در جهان ناز

قامت شمش در آتش کش آورده
 چشم بجان بخش را دهنش آورده
 تو زخا ابتداء شک و دغتن آورده
 ناخود چه سهرنگون و دوق آورده

ترکس سرور را جام کف داده
 در کرانایه را از حد آورده
 بیسی و لیا توئی ز نفس جان فرزا
 حب فروغی دید ما تو نخر آورده

بنارک ادا زین شاهان بگفته
 یکی قسبل دم تیغ اند کرده گاه
 یکی زکروش نشان او بجال
 که در سه ای ضامن نباشد پناه

یکی زنده مر رلف او ابر گرفته
 یکی زخمه و خواره اش طلب گرفته
 یکی حکاک ده اوشاه که کور شک
 و می چشم من اسرو قد نیست گرفته

که بشناسد خرد دل آسنا بجز تو
 با قات بخت کسی حیا جسد تو
 ملک و حور را بهر بختا گرفته
 از حد چین چین چلیپا گرفته
 اکنون که از خست بار دل اند گرفته
 با آنکه کتبا بسیا گرفته
 کاسه دوی ز غم و ترسا گرفته
 کز دست غیر ساعه مستیا گرفته
 قطع امید مرا از بهر جاکر
 تا تو قرین قمر رلف دو تا گرفته
 تا شک طره را دادم بلا گرفته
 هر چه من داده وام ادا گرفته
 کز اثر غمده مشی میل وفا گرفته
 بسکه زده رسانش به پا گرفته
 نام خطس را بکمر شک خط گرفته
 برفتم از کیش مسلمانی بدین ناز
 دست معارفه طارخ زین ناز
 اسم اعظم را دوشتم بر کین ناز
 نام را نوشید لب داد اکیب ناز
 ناز که کن بهر کس با یچین ناز
 ویس همه آتوب را بر من آورده
 عجب خاموشی را در سخن آورده
 تو ز دل درج در حد آورده
 مرده صد ساله را حان تن آورده
 بر بر من ابر ک کل بر دهن آورده
 که زلف دوست ملت است آورده
 یکی زخم زخم آن اوشاه بچاه
 یکی زخمت نظاره اش شسته براه
 یکی مرگ زده اکتید بشکر آه
 که بجال من اسرو قد نکرد آه

طبله
صدای
مطربان
دوربرد

صبا
شراب

وام
فرض

عدن
مشت
رویت

دل سخی سوان کند آن سر بلند
 عجب کو مادرش لاف بر لب بچ محمد
 ماد او ان عکس را در مرا می کشد
 بپایان دست جوی گشت کبریا
 خوش آنکه خلقی سیر زلف آ
 کا حزن آتاشا کشید است
 نوید کرد که مثنای سخن مرا
 که عجز من دفا که ای ترک شد جوی
 مایه و اشعار قیامت توان گشت
 شکر که شاه مکیان شدی حسن
 ظل او ماهر دین شاه و او که
 آقا تو گرفت دروغی فروغ تو
 دو شبیه خود شنیدم یک کینه از ده
 اسرار عشق آفرینا در بر با
 شمع دهای او را گشتم بر زنجی
 بیکان عشق خانان تا پریشان
 دوا دی تحت حال الم چه برسی
 رسته سخن چشمت دست قول تو ای
 صغای دلبر را بر یکدیگر گشتی
 برد او بن فروغی بر خطه صید باد
 چون روح چس سر زلف چشایی
 عقلمانی که بدان طره پرچین زده
 که تو بد با منم از پرده آبی زوری
 کشی از دردم بهم کام دل کا بستی
 که تو زوسف صحت از جاده ساد
 ناصر الدین شده هادی که سپهر گشتی
 ای ظلمت بیکوی تو بیکو ترار پری
 معشوق پرده پوشی و مصلو پرده
 سرایم مجلس دینو ایم زور
 کامت دادن حال ز بر تن تو

بیده هر که روان دخت از روی گری
 لاله کو مانع او دار کس سب کوی
 شکست میرودم چون فلان بدیده
 که گفتم چه جادو من پس سلسله روی
 یعنی تو همسایه تاشای بانی
 پس جلد کرد که ام که گشت و گشت
 چند و خاکم که تو ترک جفا
 بر جبهه ناهار قیامت سبانی
 چایه انعامت سحال کد
 که صدق مایه شش بهر دوی دعا
 از بسکه وصف او را کفتم بر ده
 خار جهای او را خودم بر ده
 هر که چسبندگی نیست زشت
 کردی فدا ده دیدم دنیا کار دار
 رو به چشمت که دیده است که راز
 گویا کین غلامی از سر و جفا
 سرم آن تحت نثار کرد و نثار
 فاش کشانی و در سبیل جفا
 کار حاصل حرم را بکلی
 آه که روده امر و افسرد
 دل شهر بهر ترشش سودا
 باش تا روی زمین گیری اسفا
 هم پرده میکند ای دهم پرده
 هم سده میروشی و دهم مدینه
 من کار خود چو که اندام بدگر

انتیج کج و کردن مسلم سه
 سوار آمد و محفل پرستش دارد
 دار آنکس ده در گرا به یکدیگر
 راستی که بچه سر و فروغی بچس
 کردی سپاه و لاف دوازده
 من دل را روی تو سرم بر تن
 سر تا قدم شاه نیز گشتن ام
 دانی که جیت حاصل انجام
 جفت آیدم کراں لب شیر غم
 شاه همیشه دست تو مالای کج
 سر شاکه بادش خشم ملاله دار
 در کردم عکده است کینه ای
 د عالم حوالی کار می یاد از من
 ی که بر ریغش امید دم داری
 گرا می داری است چه غم
 شاه سیر بکین جشده ماحزون
 مایه با منم راح کشی بر روی
 چون هم کشی طره مشک افتاز
 وقتی از سایه بالای تو رخاک
 حکیم از طره سبج سیاری دار
 شیخ امرویی تور ای سیمه جرد
 چاره آن دل پر حرم فروغی نمی
 دلمای رده را هم از در دست
 من میکشش اسیر تن گشته
 یعنی میکشی که فقیر می میکشی

یار حاکم داد و پای کش دست شون
 کوی می که بر روی ارم سسودا
 عوطه در سحر بر کوه پر گشتن جوی
 با عسل سر و سی را که دار لای
 دیو کجاں سلسلات را و دهان
 سوم سفید ساری و چشم دوتا
 با تیغ کج که سرم ارم جفا
 سر که حد ام که ده سباد احکا
 خانه رای سی و جبار افسد
 لاشای حشر و کشتن کشتن
 می می عزل سر ارم و توی عطا
 وقت که دیدید اسلاک جفا
 ای تو ان کف با هیچ بخت
 سر صدم مویش رفتم موستان
 رکشتم کینه است از روی او
 دستی زدم سپیری رود اس
 نرم کرده مانی زخمی حسته جان
 در خاطر منم تویی و در دیده ام سحر
 که دست او طاعت کوه سر
 تاج سایه اش با کوم بر سر
 کاش بر داری و بر کردن دلها
 آفتی در حکم عرس سار
 حاکم راه حلس عالم ناله
 نظرت بر که شاد است که بر
 که سر دشمن از ای صف از
 که راه سحری رخنه بجار
 بیکو در دلی را که میسر
 هم در لعل سواری بهسم دلاور
 تو بر سر جرس ایبر سحر
 جانی میروی که اسیری بسر

تسلیم

ظلم

افلاک

سیر

کان

و غزل
پند دهنده

خسته
ستاره

سیرغ
روزگار

ست
لا درانه

صبا
شیر

چشم زخم بر جسم مسلمان گشت
بچون آهن چون چو کوهی گشت
آناه بر سر تو فرو نمی گذارم کرد
چو دیناست می یافت رخسار نیست
عمر زنده به سر نیز و عطر امیری باد
ز کوشش دوش می انداخت و سر بر سر
رسنه ای سازد هر حرف تپانگه
نیکو درانی خاطر جمیع پرست
گرفت ازین بای به لبش جان پرست
خنده زده بر در ناصر الدین نیک است
بسر آید آن طره بچان نشوی
جمعی از صورت حال تو پریشان نشود
بخت بر گشته است از خواب تو بیدار نشود
ای دل خنجر قاتل نشود و خنجر نو
نایاب نیست جان گرامی بهر همسر
کز ترا جدا به چو کوه که خاموش خوانند
هرگز نکشت تو شایسته خاموش نشود
تو بخشنده ابدار ملک ناصر دین
آناه بر سر تو فرو نه گذارم سو
تا کی بشنیده و در فلک خواهد بود
تا شدم به چرخ از ناله اثر و دیدم
سر از استاده که مگر هیچ ندادم
پشتون تاب دم خیره فرادند داشت
شهره شیر شدم از نظر محبت شاه
آنکه ما دست کرم کشش را بکرم
با آنکه می آید بشه پیمان نکودی
ای خانه شهری بخت برده پنهان
از حال شکسته و دل کاه بخششی
بازم سر است ای شیخ که شهری زدی
ای که بر دی نشد کی که شب جانان

این حکم سر نیز نه دارم بس که کرد
تا در نظام لشکر شاه مستغفر
چو در ساعه که لعل بخشان نیست
کدر که با نسیم از جادو جان نیست
دل گرفت و آده در داد جان نیست
گرفاری دهانچه و زخم است نیست
هنوز آن حرمتش بریشان نیست
ولی بسیار دین بود و پادشاه نیست
که دیوان خوش مهر دستان نیست
تا بر جنت از لاف پریشان نشوی
آناه از آن صف زده مرگان نیست
تا بر دانی آناه و دین نشوی
کایاب از لب جان پروردگار نیست
بنگ را ده اردت که شیطانی نیست
تا بر سر چرخ اقبال سلیمان نیست
من بیرون جهان و دیوانه گری
با و عیش بکام من کلام و کرمی
بی اثر شو که اثر باست دین بی اثر
بی اثر شو که اثر باست دین بی اثر
عشق دایم که از آنکه گشت کرم
تو خوش منطری و بنده جیب منظر
شکسته می کشیدیم بلاییم دور
در شهر ولی که در ده خانه نکودی
تا زلفش شکست شاه نکودی
و نیش زرد و دل پر و آنه نکودی
در داک کی بخت مرده نکودی

هر گشته را که لعل تو آب جیات
کشتو کشتی ناصر دین شایخو
چو آمد بد لبورین کاهش شکست
گل آتش روز چاکه بشو انکشت
کسی نشیند بر کرد او دلهای مسلمان
تا بر بری که و اعطی میکند بر خشت
هر آنچه گوئی بگذر از جانان باستان
روغی از در خیار ساری بزم شد و
شربت خنده عادل کهر بخاشی باستان
و سبک است شود حلقه مشکین
از لسله ابل خون توان شد
بانی نقطه خالص زوی چو پرگار
نکته و از شدم اردین انصود خج
نیرنجی سکه بد تو روشن نشود
اگر شوی آناه فروزان بغرغی نشی
چون بر دین جان گذران نکود
تا شدم به چرخ از ناله اثر و دیدم
سر از استاده که مگر هیچ ندادم
پشتون تاب دم خیره فرادند داشت
شهره شیر شدم از نظر محبت شاه
آنکه ما دست کرم کشش را بکرم
با آنکه می آید بشه پیمان نکودی
ای خانه شهری بخت برده پنهان
از حال شکسته و دل کاه بخششی
بازم سر است ای شیخ که شهری زدی
ای که بر دی نشد کی که شب جانان

سوان برید خنجر شمشیر بر سر
کز لشکرش ندیده و آن لشکر
در پندار او که از خاک کشت
پری در خانه آنکه نشانیست
کربان چاک انچاک که گرسا نیست
سرکوی گویان کافرستان نیست
طرح حبس محشر شام چرخ نیست
گذشتن از سر جان روی آسان نیست
فروغش از ادب الملک سلطان نیست
کودست تیش ابردا فاش نیست
آناه از حالت آن پسر و سالار
تا نکون در آنجا و زخم آن لشکر
آناه از سلسله عقل که بران نشو
تا نکوت دایره عالم امکان نشو
تو بر دیده و نمک که حیران نشو
تا که محروم ز سر خسته حسبان نشو
تا قبول نظر آنور سلطان نشو
که با و تا نرسی مهر دستان نشو
کدر از عالم شیدائی و شور و مهر
تا بخر شو که خیر است دین بخر
تا بهر شو که خیر است دین بخر
تا حاضر اسود و بنشینم درین بخر
که بران آمدی از پرده بی پرده در
که از ملک ندیده است بخر و در
تا فرمود روز شب از نشو و در
تا بزم کی نیست که دیوانه نکود
ایک خانه دل نیست که دیوانه نکود
صاحب منطری نیست که دیوانه نکود
پکار ام از محرم و بیکار نکود
خون خور دی فریاد غریبان نکود

دل شک شدی بزوغی مکر مرند
 اگر چشم سباهش تا تو چشم صفایی
 هر طره او گذر تا شکفتن مالی
 با هر شکسته شود تا وصل بدستی
 تا هر بستی در هر طهره کس کس
 افه داشت تا من چون سایه بدست
 در هر حال فاکر وقت جان سپاس
 شخ کج که ابلش بجوی دیده داد
 و نایب بود که چشم تر نشاند
 بوییدم بی ایست در عالم هست
 و اویم جان ولیکن ایست که ندیدیم
 سر داشتش فدا دم از نا تو است
 کسی که بدل ناوکش دید گفت
 ارمان از شکایت بر دستم
 کسی انداخته ال پیران عشقش
 در دنیا که از ما هر ویان ندیدم
 من از هم کاری تو دول شکاری
 کس خبر کین بخون من سر دنی
 با من که خواهر سه ی داشتی
 غرق شدی ساکن بیت سخن
 و لیکر اهرام افق تاب
 روی مژده ماه فلک خواندی
 گشت مرا حیرت آن نا توان
 نازم و دلکش تری بجان
 فقه تر از مرغی کس غرق تو جان
 در غم شکسته برشته از دکان
 ز کس کس موبت از شکست دلها
 پس از دین نکت منمدم منمدم
 از زولب بیکون را از دود بیکون
 کرده خط سیر کار داری داری

آهوی خنای را درین خطا پس در چهر او سکر تا نور حد پس با در دخیل کن تا فیض و پس مرغان هستی را در دم و پس	اطوار قنار دل را در طره و یا می در راه طلبش خید که حور شکسته غمش مری چو است سحر مطرب نمی سر کنان لعل شیر
رام تنی دل درین پیرا و درم ز غم تن کس که با صبر نقشی بر رخسار انداختن پاک که از دم نمانده است چشم امید بار ابریس حالت خاف و بیکدار	خواری کسان خوش گسای می گستانی و دوش آن هم بندی زین و تن گرم طیب قتی احوال من با صفا رسانیده خاک کرم کرم آقا را و خلد است به پای اف دخی
که شوی ندیدم بدین شمع کانی ز بس یا غم لذت پر با که پیرانه سر کرده باشد جو بخیر یوفانی و نامحسوس من جان سپاری تو و جان تا	بر چشمیت چشم امیدم که هرگز نشان غم از روی ندی نشان بهر آن مرا سهل شد و دان جان شنیدن توان نهر از خون را نو و غم کردن مع دل سپردن
هر سر موم به سزای دای چون من اگر چشم ز می دای دیده حسرت کجی دای کس به بچون شکری داشتی کس تو بایس گذر داشتی	بر تو شدی ستر از آن سخن بیان خلق نظر کردی از کجایات که غمی از رو و جبهه زد قد ترا سر و چین گفستی در دل آناهید بودی اگر
آسوده تر از صدی کس بهر شانه در حقه مرا حیات سرا به جان دار ز نهار و جک میرو کین بار کرد یعنی که در غمی خلقی بجان دار	هم با دود کس ترا بکشته قهر حوی از جگر پریشان جمعی پر شانی کس طاقت دیدارت زین بدو هر خط جهان دارد از حسن قشوی

در دست غمش کز پیستانه کردی
 بر بچه محبت را بر گردن با پس
 از کوی دعا گذر خند که خطا پس
 اعمار نسیم ارا را انسا صبا پس
 تا تو در حقیقت را در بزم با پس
 از سر و زو غیر اصل متعها پس
 شوریدگان عشقش زغان شاکر
 کافیت و دستان را نهاد اش
 کی در شمارش آید دم ز چشم
 بر کام خود رسیدم از کار کاس
 چشمم که رگ شده است با بر نو بار
 و زین صحنه کردم بسی ناگوار
 کس نکر کرده سر کاس
 که من زو شان چشم از نی نشان
 که سخت زدوری زیارا ا جان
 چو ساقی دید با ده ار نحو
 تو و جان کشتن من و جال عشق
 بطوری که خواهی بطردی که دای
 که ز حقیقت خبر کجی دای
 جانب من کز نظر کس دای
 شام غمش کس حسرت دای
 که رخ به سخن فردا دای
 آه فروغی اثری دای
 هر گوشه شکار بر احسرت نکران دای
 بهم شاه سوار از بکشته جان
 و چشم بریست شهری با مان دای
 آن که کج حالت را در برده نهاد
 بر چرخه تنای کس با شوب جهان دای
 تا چو فروغی را از دیده روا دای
 روزه از طره طره از آری دار

شکسته
صبر نمود

قفا
عصه مر را
کوبید

سوگواری
معصیت دارک

پلنت سخن
حار انده

بیکون
چرا بود

اگر آن دهن سارو در او رسد شادانم
 و اعطای او بر سران برادر دخت
 اختیارم در دوی کرطال حسنه
 شکسته دل روی بر سر پانچ
 سران مسرور در مجلس که جز
 هرمت می ششم که هک بیدار و
 بوم و دم همان توفی هم خلد و کم
 افتاد سبب دلی چون نصیحت
 ای طرب نامان را چنین خود بیدار
 من سرور توفی با یکسرم داری
 ای سربل فریوش عطر طاری
 طربشک تناری همه شش کی
 و طربا کشتانم بر بجز و
 که رحان ششم آزار قرا
 عارف است که خود نیست
 تعدد حریفم با صد هزار شاد
 نات حلا و نوم در شش شانی
 بویک میاید می ریح گلشن
 چون استی محال است شش کی
 بر معان بنوم کی اعتماد میکرد
 آینه بیکر دامن دل مسرور
 فی و مسرور ترک ماکردی
 سرش که با او افسوس حق
 و عهد تو سرچین و خاکردم
 که که قای مانر پوشیدی
 فی هر هم و مکرته اریاری
 فاند خود را و مسرور
 سعد مقام عسایه بخار عای
 کردی الف و او را بادی تنیدی
 و سبکی دوی خود دست می کشیدی

سادم بیستون کرد و یکم کای
 دیدم قائم را در دوش قای
 بنام ایرود پانی عالی العبد
 برادران شمشید بر محمل شنبی
 و صلت بریدم که قضا یک کوی
 که هم ای هم ای دهم فی و
 کوچکی که افند نامان یک
 که مر با با عیسی و پانچ
 عفری بر شنبی و لجمی جرای
 که نور با دوی را تخم کیو تازی
 و زلب شمشال شمرت تر
 من کت و داده ام ارجح بر آری
 خاشاک است که هر عشق بدو کای
 حاکم تو نوم در عالم جادای
 در دام تیشا و صیدی نرسد و
 کیم که باز کرد و درون تنج سبکی
 که بر جدیت و عطی می کردم افندی
 ای ترک عشق بی خطا کردی
 مکر که مل و ل چسب کردی
 یا دشن فای من حاکردی
 پیراس صبر من قما کردی
 کام همه طالان رو کردی
 برین مرد و حاکم که مرد حق
 شاد و خور شادی کجای شش
 مدی که بستی خود را پس شش

ای وصل ما هر دو بان خوش دلی
 از سحر حرمانت شیدم و ندیدم
 چنان بر سر کد کردی که درانی
 توفی خود رشید و ما و س سرری
 چنان ارضی سلام که محمولی
 مرا نماید چشم تو جام مایه پیش
 چنان بر کردی نام لعلی آلود توفی
 فروی با صباد هم بر در حاکم
 دوش یک که رده می توفی
 هم آراش موی سیدیه بر در
 تو سحر من شش شش
 مستی با عیسی که دلی
 در فروع نظر پاک فردی شش
 اول یک سیردی که نسا
 ششی می توان داشت در آه
 ترسم دلش بر بخار من که شش
 که تا هر دانی دکان بهز کمش
 پیار روی ز دست بچاک
 هر باس دل شکسته در عالم
 اتی بر دی رتشم سرگز
 چاره هم و مکره او و حمت
 الا دل می که محکمت بستی
 کی ماویستوان گفت که مرد حق
 تن و ده بهر طالی ای که مست
 که علم دوستی را تعلیم می گرفت

چون چرخ می شانی چون عری دوانی
 کمال ترین مکانی خالی تر میغانی
 الا سام بر شش ام سانی
 چنان بر سر کد کردی که سلطان
 توفی آیین دلکش من بر کشتی
 چنان ارد و عظم که زکوی سانی
 توفی چون ساقی مجلس چاقوئی به آیین
 که آردی بجه می و دلشادی بکسی
 سر می می آرد و دودا هندی
 سمت آفت که الا تو کیم یاری
 با صبا بیکر که عا و هر عطاری
 هم آراش روی کچو یوسف بر آری
 که مادیانی این فخته و دهم باری
 با جریخت و رگیت با شش باری
 که در او سحر بر غنم یاری
 روی مراد دیدم در عین امرادنی
 حرم من کرفی مسه بای که دوا
 کوسی بیست و ایدر با یک سر سادی
 عدنا لیدرستم با دما دوا
 بر که من دیدم جنی دین کادی
 حق را بیستوان حمت با صد هزار
 اندیشه چون آتشنا کردی
 سرحد که شش و ما کردی
 آبر لب آت خضر حاکردی
 و دمه حشکان و دوا کردی
 رت که دوا ششی را کردی
 بر شش که حوا ششی با کردی
 با سحر و ابری در شش مدنی
 سر که هر جان ای که با ششی
 بود و دستار امر که ششی

روشنی

ملکت

عظم

تجارت کردن

اگر آن فانی را که شنیده ام باید
صفت هر آنکه بود صفت هر آنکه
صفتی بود که در دمار زده کرد
چه عقوبت از حدانی تراست
بعد از چشم مست که از روی حرم
بی رود ترا بسو زدم موشان
به عذاب سر زده که در سرای
ز نو خورشید گراست بخدی که شنی
بعلوحت و خانه نشسته
در حلقه که در نو خورشید می شای
اگر آن بودی با جسته بودی با گشای

بر سر دین قیامت که تو در قیامت
که تو خنجر فروی و هوس از نام داری
نو که سحر است می برده کلام داری
بکدام دست از مار شام داری
که تو در حرم سلطان می خردم داری
بر دشمنان شش ل و دشتان کسی
ز نو از زلفم کند ولی که حسنی
که بیا کیش بر می خویش مستی
بدر کشش نشین نو که بختی
که در خاتم رومی که پستی

نوصاح حواست بر سر دست
درستی از دعاست کسی که می دارد
خطری بحال می که چو قیج بدستی
سر داکو زول فی حال را دست
سر خاند سلاطین شد و احوال
سرشاره و شکستم بهاد نظام دل
کسی را حور و دل که خواجه هر که
کمال عجز کشم که طبع بدیدام
نو که ترک سر کشی بر پیش جلوه زنی
که در دین سانی دوی رسد و کرد

که عاده بر طاعت خطه شام داری
که آن شکسته قلبی که در انعام داری
که دی حکاک هم که چو دست تمام داری
که چه دایمی و دلکش بکار دلم داری
که می خدیش انتیج بدام داری
که بهر در محبت حرکات تمام داری
که عکله عکله را دست نگذاشتی
نور آن حواش و سلطنت شنی
نور در گشای که کمر بهر سستی
نو که نقد جان ندادی ز غش بکشد
کس این شراب افی رسد به شنی

که از حدار سر و خطا پس بر کرد
که صد غزلی که کند بیون

بجمله حسن توفیق تمام تجات غزلیات فروشی زنده
و شروع شد بغزلیاتی که از نواده انکار شایر از خنود سال
جلال الدین میرزا سلیه جریه شایر

بسم الله الرحمن الرحیم

عاشقانه در عشق تو غافل و در سپهر
از انانیت بی شیر آید بهر جوان خود
که گشت غریب میری مرد ابر
گشت راه تو به از شفت کنم کفایت
اعمال هر جنای که که در بدوان
ساقا آید شمع جوان بد و خام ترا

نای در در جاسکین بی تقصیر را
که بر حواست هم بهجت خون و شیر
و کس مرد را به باغ کان را هم تیر
عشق بر بسم بر زده با و این بدم
سازم اگر از حواست شاه طلیح را

عاشق کای حد شکین در هم و عشق
در حواش بر خنجر ای مرا مانگ تو
کردت چو شک حار گشت ترا
چند کوی صبر که حار و صبر
تا صرد این شک در حواش ترا

از حواش شکست که در دم در حواش
دولت و صلت جوان دارد و جان
افرا در شک خار اید که شایر
بصم شنیده کافیت نو در حواش
خانه نقد بر اید آیت تجسیم را
کس خرام ناکر دو خار طاقت حرا
این خنجر روی ماه و دان در حواش
آب خنجر کل بود آنرا که سجوی کتاب
بجو اید بیت نمید کشت در حواش
که بخت قامت شش در حواش
کای بر که در شهر پارسانی است
که خنجر سر کوی دوست جانی است

حرف الساء

چشم من در دست افاد خنجر
صاحباندم و بی از عشق ناچار بود
از زانی رویت ای در قد چو سر جلا
و سحر می که بهیچ پاکانی نیست
شیر و دخت کفیت و دانش
خاک می کند می که زنده کشته شد

که سال بختی از این تجسیم آفتاب
که نماند شوق بر عاشق که بر لبانی

شکست دادند که آن و علم و صفا
که نماند شوق بر عاشق که بر لبانی

حرف الفاء

عوضا و لیکه هر در دیوانی است
سکنت که بهر در و ادای است
که کشته را بهیچ خنجر سانی است

کشد بیاض مرا شوق قامت شش
چنین که عمر تو را به پاسبان
مرا بشارت و دوس میده دانه

کشد بیاض مرا شوق قامت شش
چنین که عمر تو را به پاسبان
مرا بشارت و دوس میده دانه

بهر عشق زلفان مستندین باش
غراب غمزه آفتاب که نوح است
برک رسته بان کیم که بوی شیس
چشم اگر دینیت برسان بپسند
ترا در کجای برستان برادران
باز زلف تو که زده منبج هر است
کی که از جام دغای تو بود آب جفا
تا که چشم تر جان غریزان نیست
اگر کیمیل بروی تو دم لب کیم
صدر غم که در ایوان ملک چهره او
دانی این شکم که بچه رکنه میل گناه
کما یک سرودند که بکار می مرد
جاودان دای تو که در صدرت رخسار
خاک آنکه سر او را کف پای تو نیست
برده برادر زخاری دلا را بی وسین
چپست آن پیش شکم قبح نوشید
بسکه هجده خطا تو بود الهوسان
سر جان بر کند از خاک بخت جوش
گرمی جوهرم شکوه سوی دکای
ای فردان تسرک که که کرد
کچین جوهر تو بر دوزخون خواهی شد
قامت سر و بالای تو شوان بشید
کر که بر مردم سست بخت دروغ
دشمن تو زده سلطان یکی که ظلال
صدر غم که در دهر سوری طرقتین
دل این افغان نازید و دهر جان
شوق جوهر چشم دور ماند جلوه رویش
چالش که نماند پرده شد و شوی دین
چو تو شد بر زبان جز غم سبب افغان
بجای انشام حمران چندینالی پوی

بخت کشت این در دشت نایب
دون سبز ساغر کرم غنای
مجلسه غم کسوی مشکاف
کاشه پیر غنا زاده سرانی
بجه افغان پر از رنج مشک تر است
زخم کرم خجندی تو بود تاج سر است
چشم دابروی تر سینه یاران پسر است
میل باردی بخوایم طبع پسر است
آفتابست که در برج شرف جود است
دانی این شکم که بچه رکنه میل گناه
چون زخمی است که جرم کوشش کیم
با کردون ترا زایش شمس خوسرا
وید نیست که آن جو بختی تو
که عیان دلب لیل طلب ازای تو
جای نظار و من بر رخ زبانی تو
آنکه بر جبهه ادوغ تو لای تو نیست
کانه رو جای جلالت و دو جای تو
دل سودا زده از دست تو خون
که تو چون راست شوی سر و کلاه
عقل عاشق بیکر طرچون خواهی شد
عشق چون خیزد عقل برون خواهی شد
بخت غم که کین غم و کید آسمان دارد
سجود آنکه جان با او وصال دارد
خیالش با دم رخنه داری در میان دارد
پیرشان فروزی زان طره خیزد دارد
اگر بر طاشام جری صبح وصالی تو دارد

مرو بتمه مطرب زده که مجلس
کرم خیال تو زده بافت سوزی تو
سر شک کوهین زده بکمر تو
خند قفس نظران که زده کز زبانت
هم بوی تو که در و از لعل روی تو
هر که با قامت تو زلف قوی در تو
کاشی شمع و خا و دل و سینه است
بکرم باری اگر شوره شود طبع جلال
چرخم بوی شمع خندان جان کانی است
ای ترا شاد دل را و خجالتش هم
نصیبی بخش بر اگر بچاروب کشتی است
شیر ساری شمع اگر که خوش کیم
آن چه سوزی است که اندر دل شاد
که از شهر غمان جانب صحرای
خست خاق و باد حمران باد
خدا زده که ندادم که مرشح اجل
در کدام ملک آنکه سپهر کیم
حرف ابدال
نشد زلف کرایین شجده چشم آن است
نفت ایم پیر کت بسراشته است
چو کرم چو که اخلاص فلان حضور
آخر این جوهر بیایی که تو دای مارا
جلال هر که هم دایست حاسد از سر کرم
فی فیکه اگر سوزی زده بداندیش
چو کرم که در کرم خون خورده غم
ندارد کیم سوزی حایب ز جان کیم
غم دنیا تو اندام از جا بسرد

بکرم خورش تر از بک کانی توانی
کند غم و مراد بکانت هر جان
بهر عشق ازین کوه کیم بانی
سجوان بخرا که زده شاد بانی
اگر که غم جودت غزل سرانی
دلی از سلسله موی تو آشفته است
چند آنکه که دیوانه کوه نظر است
کانه دین فرزدان شمع و دغای کیم
نه جعبه یخ خداوند جانش پسر است
از بکای علقه که باز از جعبه است
خند کیمت از هر کس میر است
کین حرف تو را مایه جاده خطر است
خواه خند غم زنده نیک سیر است
جاک آن دل که دوا شوق نیای تو
و آن چه سوزی که دمل شکر غای تو
در چه شرو لی نیست که شیدای تو
پای آنکس که دین هر جلیجای تو
بج خور تر از زان که دای تو نیست
خاک آنکه سر او را کف پای تو نیست
بخشی به دهم تو دای تو نیست
عقل با تو سر دای چون خواهی شد
آینه عمری پس این خواست کونی تو
هر چه سلطان بکند جوهر تو خواهی شد
بدر صدر دین از دستم تو خواهی شد
همه بر ملک شهنشاه فردن خواهی شد
بچه هر که دنان ره که دل سوزش دارد
باین شادام که نام کاه و پیکر زان دارد
دل از دل را چون صد جبرانی دارد
بجای دیمان که دای تو دای تو دارد
کخیال تو اندام از دل غم دنیا میرد

مشت از برود دل سپردن کمالی
 و سخن مرانده جاویدان کمالی
 عقل دین دل و جان حیات کمالی
 مرکز چشم تو از دل دل گفت
 دل که خانه نام و آتین مسیح
 خانه بر خلق حورش بهاشانیه
 از آفرینانه غش باش جلال
 یارب انور و بحر چه آتین دارد
 عکس آروی در چشم سر شکست
 کیم نیست که عشق کویان ایدل
 گفت چشم غم رخ برین عشق
 همی نیست که شب شب میزدیم
 ناصران بن شکاری که لکین بنده
 هر که که بود اسوی زلفت که شود
 غم که در دوا ز بیم کائنات شبنی
 اشب و فیل مراداده آن کمال
 بدست بنیحق که هر کس او فدا
 کر نیست سم روی زیم پس عجب
 بر آفتاد که کند یار سیوفا
 و آری عهدنا هر کس که کش
 آتانی امید از سر کوی تو کشیدیم
 دس من دامن تو ای عشق خدای
 فرما که بیا تو جامی بخورستم
 در عالم سودای تو صدی کشتم
 کبره بزم کل رویت شکستم
 سیرت جلال از سر کوی تو دوی
 از دوست شکوه کردن با کشیدیم
 در حبیب توان نزد حبیب
 کردت کاش این که کرد بر
 ناسد دوست گفتن بران آفتاد

هر چه زود تو کجاست بل بگیرد
 آتیت روش اعجاز بسیار
 ناگر نشد دی خال تو بسیار
 بر چون در که خیمه و کالاسر
 دوست چون دست دیر طلب
 کر کسی نام رخت در شب بلدا
 که خلقی سر مرست و طاکس دارد
 آفتاب که بر ایدر پروین دارد
 عاشق از حب که رسا درین
 کاوم که کران شیخ عم دین دارد
 هر که عشق بسر کی سرالین دارد
 اتفاق بر زاریه مشک تر شود
 صاحب هر دو دست دست در کرد
 یارب ما و اگر قسم جرشود
 هر چه شست جلد سخت تر شود
 کر کیمای عشق سخن چو زرشود
 کونه شد از هر طرفی دست بهار
 کر بر روی عقل بجای تر کشیدیم
 افدس که در راه تو کای میوید
 در بر روی رای تو ندی نشینیم
 یکدم بهوای سر کویت نیریدیم
 در داکه شمشیر تو در خون بکشیدیم
 ان که شکوه دوست هم درین
 من نیر ستاد هم کرد دست کار نام
 چشم تو کرد از نیر و چو خوش تو

دولت عشق فروان بود که گوید
 نیست عجب تو که یاد دل بر
 حد دل کشم سوی تو ای کشم
 بهوا زارم دل و صفت خود
 دل ز عمارت پرانکه رسیده است
 کرد دعوی لبست عجب غلامش
 بخم از روز دل تیر و آفتاب
 کشم ای دل خدایا که تو که
 جوی خون یار زنده روان کش
 حار خا دل بود اردکان کی دین
 مدحت شاه جهان گفت کرانچا
 بیروی و موت هر که نظر کشد
 هر شب نور روی تو هر صبا
 بر دایم شبنم اگر از پیشتر کشیم
 روز وصال چند صبر بشا کشیم
 این صبر غر بر ایدر ایتوس حلال
 طرفی زیان تو بخیر هیچ ستم
 کر که م ازو قلب نهی تسلیم
 هر عهده که کردم تو بشا کشتم
 بر در کوی تو پریشان شستم
 کالای غمت را کشتا تو دو جان
 یایه پیشل گویم این مصرع مسکا
 بر روز شمعش کشید حریفی اویس
 بر ناتوانی من ایدر دست رحمت
 زان کند کید و زان کان ابرو

مردم و بدنام آب رخ و آب سر
 صحر زخنده کجا نام زحر سر
 دست برد غم تو تو نم از آب سر
 لونی از لب فکر باد صحر آب سر
 با پیش ار که علم از آب سر
 لب فروخته کجا صحر و کجا آب سر
 سنده با جوا کجا نام آب سر
 با هم طره او نسبت دیرین دارد
 لک لک طاقت سر چه ستار دارد
 اگر سر بر و صحت شبنم دارد
 اگر در چاک کرپان کل و شیر دارد
 که لب روح قدس تو کجاست دارد
 عار از شحت هم و ملکیت جین دارد
 سنل چشم خا و کش میت تر شود
 پر مشتی و زهر و شمس و قمر شود
 روی زمین فنام یکبار تر شود
 وقت چنین سا که سخن مختصر شود
 تا پیش تر غره خانان سیر شود
 آگاه اگر ز عدل شد دادگر شود
 منرم آیدم که محبت کان که شود
 کامی ز دمان تو بجز بیخ ندیدم
 پوستیدم از چشم نهی چشم ندیدم
 هر چه که بستم همه یکبار بریدم
 یک جیس سوی تو گریان ندیدم
 داد مدد یاکه بیچش نخردیم
 اگر که دین آلودم و یوسف ندیدم
 جردون ساد و است صدمه ندیدم
 چو تسع عجب است پیوسته ندیدم
 کر زانری توان کرد دعوی تو ندیدم
 هم بستم کدم هم خسته کافم

مجموعه اشعار

وصلت

کالا شاع

استحاد یکانی

دخالت من غیر از تو کس نخشد
سر سبزی من از دست هر چرخه قدیم
روزی اردت بد ازلف چو بجز کرم
تور از نیش که از هر دم خون سازی
شب چراغ تو چون خواب پریشان
کردل و جان طلبه با کجای بودی
کرم از راهوی چشم تو را بیایم
نام شکستی از غمت او خواهد بود
از غم خاوند دل بکسر ویران کردم
بجای نیست که بگره تو بدود
تو ساربانیکه بجان تو نشسته کمر
ناز پر مریجات من چیست کس
بسکه از چو تو ایوسف دل نایدم
اگر چه در طلبت بس فراز شیبید
ز بخت بیست زشت نامی و در آید
از آن کجا بپوشی خود و غریبی
مرات سوده من رسته در زان
نخا حشر خون است اگر که بپسند
تو خود اساقی از این است که کردیستم
پاس بان دول که می خنم غنیم
بارخت چشم بروی بخشودم کوئی
با زخراخ فارغ از آفت و خط و خا
گر چه سروی خودم در چمن باز زشت
ستم از عشق تو داند و لیکن فانی
دل شکسته بسته ام زلف شکای تو
چون درون پرین مرآت تو بزن
بیزیت کند زخم شش بر جگر کرم
بیا بوس و فانی با بلبل جفا کنی
سود و در ملک چشم ملک مردم
کنده من فلاح شد فدای من صلاح شد

باتو فرغ باشد از هر چه در جهانم
تو فصل ز بهاری من خا کوستانم
من داند که در وصل چه بگویم
صبح بر وصل مر زلف تو کف کنم
دل جان از دل و جان بدف کنم
عطر بر شکر آرم و تجسس کنم
سود مریم اگر آرم و تفسیر کنم
که نگار من بر آن دل بختان کنم
من هم از خون کمر استک چو در جانم
تو مریخ ز غایت فراوان کرده
خاوند دل ز غمت بکشد اعزان کرده
و کر ز من طلب صبر از جانی
کرم ز نازک حشر تماک ز خون
کاشای دو جهان آدم و غم تو خردم
برخی گل تو خوردم کلی ز غم تو خردم
گردل و جان بپریدم چو بدو پیوستم
کاشی بود که بر روی دو عالم بستم
تا شدم بنده سلطان سپاهی بستم
عشق بالایی سرو تو بردارد بستم
کرم از بندگی خوابد و دران بستم
مرا تو مراد من رضای من رضای
مس جو در کرم من کبیا می تو
بنا چنین چراغی که بود و نه می تو
که گویش از غمک زلفت با می تو
بیشیم صبا ج شد از آفتاب می تو

آتش که در حکم دل برای دلت
تو سبک کوفی شر را جلال ایام
و از غم کف بر زری ز خورون من
و از غم هستی از مریضان کبریا
دل من تازه جوانی بصد آسانی بد
صفحه ماه بکف آرم و انجا جلال
آنکه کرکشت از غمت او شرح دهم
از کلام ان غزلیات بپسندی
از خیال چمن یاد من سبزی است
تا حدیث از سران زلف پریشان
تا سپردم سرو جان در آتش
نخود شک بچرخ و تاب با کجایم
مرا ز غم چه حاصل شد میان چمن
بکش که زلفی صبر از خضر نرود
جلال پیش که گویم شکایت غم خوش
برود و بکا بود چشم زن امردا چپ
شیم تماک که روستی از انکوی مرا
راستی قامت من بچرخ غم برفت
بر سر راهوی زده و خواب جلال
صد غم که بخاشا جفا بخش
حرف الواد
چو مرین زدن شود فروغ شود خانی
که رسمت شوی خجل که دل و در کانی
بزم بانوی جهان بنام از غم می تو
بجز خدای دادگر است کبر می تو
مرا بود که در میدم جهان کرم دعای

سود و کمر ز ست است از بدستان جانم
از من تو ما کزیری من با تو تو ما
موبو شرح شب چرخ تو قمر کرم
بتر آنست که بر سبزی تو در کرم
کا فرم کجای اندیشه ز خنجر کرم
که چه عریست که من بروی کرم
سج خود شید جان کرم و بجز کرم
مرد و را بنگاه صورت تصویرم
کج خلق تو و بر دم و پنهان کردم
سود را صاحب فرخا و سیلان کردم
تا دل اندر سه زلف تو بربان کردم
حالت جمیع از آن قصه پریشان کردم
سج خوش بکرم زدن آسان کردم
ولی تو ندو صالی زنج سو شستم
قطاوی که من از زلف طوطی بستم
که راه بفس افکار زد و ام پریدم
بدان فتنش که ز کوی تو آرد شستم
که غیر عدل شسته کس نماندیم
شرط اضاف یا شد که بخیری بستم
همه اند که من عاشق کوی بستم
کشت خویش تماک از شره و جوشتم
لکان ابروی من ز غمت چو میر بستم
سیل با خاست زهر سوی جوشتم
باز پیوستم و از غمک وار بستم
بر لسان بسته ام بجزرت لغای
چو مرین زدن شود فروغ شود خانی
که رسمت شوی خجل که دل و در کانی
بزم بانوی جهان بنام از غم می تو
بجز خدای دادگر است کبر می تو
مرا بود که در میدم جهان کرم دعای

بزم

بزم

بزم

بزم

بزم

از پیش چشم جلوه کرد
 بت عاشق کسی که در عالم
 حال لطیف بریم آری بار
 شب بچران در دوسه دان
 و درونی سپهر و تو مری
 پیش تیر افق دوست محال
 لاسه جان مایعش دل و عانی
 در دیده صاحب نظران بر تو نوی
 زین که در جلوه کند شیخ حالت
 شک نیست که ما آن شیخ چنان
 ای شیخ توئی با خبر حال و در و غم
 من با بغت را کشم و می نتوانم
 دانی ای ناله دانه دل رفته تیر کرد
 خال خال چشم ترکان طلب و سوز
 ده لاف که دشمنان می صحبت
 کس نکرد است تصور رخت بپوش
 سوسن و پریشانی و آشفتگی خود
 پیر کردید حال از غم جوان بحوالی
 شکرانه بیدولت کامر تو توانی
 اعدام نظر بیدولت که تو صبور
 و بر حق را در جای یک س از ایک
 من را می نمایم که خود چه جانانی
 بر من گری گری که عشق تو کردیدم
 ای صده ملک دست ای که خود کرد
 شکرانه بیدولت کامر تو توانی
 راند از دم آن بت بطر نشاند
 و دانه را در خوابت مست آدوب
 خدای دولت پیری ده جوانی
 خسته از مرز شاکین بر می خنیش
 بر پیش رو نهان در اگر بعد از روزگار

باشند و در ادعای شش خری
 که سخا که مس آوری کدوی
 مقصود نمی شود حسری
 در بانی نبال و تو ثری
 پیداست ازین شبیه که می چمان
 بر خرمن دل با خنکان برق بالی
 آن روی صده پوده مفتحتو
 راند خضر زنده جاوید بک
 دل سوخته حالت دل سوخته
 تو چاره و دم بجای و تنوا
 ای حالت شب بچران تنای
 تا را داشت علم خود که شود
 عاشقانه از چه شب بچران تو پان
 اگر فردم شب بچران ای غم
 در ستایش صدر عظم
 اعضا چه سر بیدار چه تو سودانی
 در حق خشان دست پوده چه
 که است یکیش من برای تو خود دانی
 سرو و کبابی شوریدانی
 دعا چه کردنی در دو دور دانی
 از تاب باوه خشان شریخی
 زیر بار چه انده نمان شود که کما
 جلال قدر سپهر چه کما
 از تاب باوه خشان شریخی
 زیر بار چه انده نمان شود که کما
 جلال قدر سپهر چه کما

سودار وجود ما اثر
 مرگ از مشت و جمل در
 که مرا در مذاق چون شکری
 نیست مکن دیده ایم بری
 است مسرعه دخت شرری
 بیدار صرحت تر سپری
 با موی سیه دام ره پیر جوانی
 آن دول لعل شیرین زارانی
 داد بدو شتی لعل نوشانی
 که شرم کنی بر من و دامن نشانی
 کس است دیده است پیش بخت
 وقت که از وصل زجرش بر
 زجر درک محال است تو قصیر کردی
 ای صاحب که دیدم تو تغییر کردی
 نیست یک لک لعل حال که تو تغییر کردی
 هر چه ای دور عزادیر کنی و بر کردی
 سخت عاقبت بب و در تو تغییر کردی
 از تو ای جرح خال که تو اش سیر کردی
 مر حالت میکسان آن که بختانی
 چون یک نفر کم کردم در صغ
 کان چن من بیدار از میکسان
 کل بچران دارد دعای عاشانی
 که صده مطعم زاده شر توتی
 تا چشم از مهر بر قدر پسنانی
 مر حالت میکسان آن که بختانی
 چاکه بر روی کل کسی کلاب ندوه
 اگر نه از رخ او بشود دما زده
 دم از غلامی دارای کامیاب ندوه
 به جریح و دعا های مستجاب دوه
 حکم از تو کردی در گن را زار

تکیه

شیخ

شباب

حجاب

توده

قیام

سنام

حدیث

صبحی ز بزم چرخش که هر چه شد و شد
 که نمایم دل در خونم که هر چه شد و شد
 که هر دانی مان از آن که بر سرش
 داشت نواز وصال از چینی شکر
 این خزل را که جلالی شاد بزم
 از نوا سبزان بر چه برود بستر
 به غیر زلف مشکین کردی به نواز
 دل با نخل شفت دور از نوا لکها
 لذیذی ز کوی در بهر بهر بنوا
 یکی جمال دلی این جبراه و صابری
 چون نیست جام وصلی می دوست
 نه از چشمی قفاش
 دل پنهان جان بنامت بر
 سده مطهر شام جان که صبا
 ای باغ عشق را که یوسف دل
 وز عطر کنیتی باشد
 این خزل که قبول ما و شام
 نام او بود اگر طهر از کنین
 هر که را جا او اندا و پناه
 هو شایر بیت مستی خوشتر است
 خنده جان بگذرانند عشق او
 قفاغ است از مویانی در عشق
 هر که با نواز دانت کج عشق
 میر است کسی را بد هر عیش و نام
 بنوش ده که خلدات بزم از چرخ
 بهر نسبت بالای دلگشت تخم
 بر آنکه با نواز ترک جسمه یار آن
 ز تاب آتش عشقت اگر نوزد دل
 حدیث عشق تو کشته نامه نویسم
 سرلوک بزم را و ناصر الدین شام

درستان صبر با هر که خواهر است
 که میر کرد و ما و زم و صال و قفا
 که بر بوی تو شست است هر که کرد
 روی از بی شام سستی بود به شیری
 و در دهر شعر و در این از نوا بزم
 که یکا گرفت و در دوا و دوستی
 ای دشمن نون ساز سستی است
 بر آسان نمی پای زین کنای می
 دل آشت چشم فاش
 بونی آورد از کشتا نش
 کم شد اندر چه ز نخل نش
 از دوری شام چرخ نش
 شد نگارم بصد رو بوا نش
 و یوکی بروی از ملیا نش
 رفت باید بجا و ز نخل نش
 کان شکستن از دست سستی نهر نش
 نیک دانند شکسته سستی خوشتر نش
 که گفته است که در خلدات ما و چرخ
 که سرور از سر پیش قامت تو قیام
 چو گشت مرد و موه بهیم شکست نام
 بجان دوست که سستی عشق با نوا
 ز موز عشق تو آتش شفت و در نوا
 نسیم با و صبا و دوست بوی جان
 بیاع سرور و بخت لب ز آزادی
 رو بود اکر خاص و عام طلبند
 کیش عشق شانی ز نیک نام بوی
 غبار موبک ش سود و کمر زلف

سوی و موش و خجسته حیدر پیش
 که هر که شکوه را بخیزد و هر سوی عالم
 سوخته از نوا ز دل صبر با نوا
 که کند سویی باری کسی را و نوا
 ناصر الدین شکوهی که می جرح و کون
 ای آیه پیش بان خود را سپرد
 ای دمی چه زلفش آفرین پریش
 چون نیست دولت میل آن بر نوا
 در و مر جانم او قفا در چشم
 هر که چون تو بوسانی است
 زلفش از بخت به پند
 خاطر یار با نوا ز کست جلال
 محصه علیا که در نوا ز کست
 هر که را و او در کس و حجت او
 غرابی او و جا او طالع
 و اعط و سبکی که ما را بعد از این
 چون دل شست تو و جد جلال
 نسیم با و صبا و دوست بوی جان
 بیاع سرور و بخت لب ز آزادی
 رو بود اکر خاص و عام طلبند
 کیش عشق شانی ز نیک نام بوی
 غبار موبک ش سود و کمر زلف

هر که چون تو بخت و دکت از نوا
 که هر که شکوه را بخیزد و هر سوی عالم
 سوخته از نوا ز دل صبر با نوا
 که کند سویی باری کسی را و نوا
 ناصر الدین شکوهی که می جرح و کون
 ای آیه پیش بان خود را سپرد
 ای دمی چه زلفش آفرین پریش
 چون نیست دولت میل آن بر نوا
 در و مر جانم او قفا در چشم
 هر که چون تو بوسانی است
 زلفش از بخت به پند
 خاطر یار با نوا ز کست جلال
 محصه علیا که در نوا ز کست
 هر که را و او در کس و حجت او
 غرابی او و جا او طالع
 و اعط و سبکی که ما را بعد از این
 چون دل شست تو و جد جلال
 نسیم با و صبا و دوست بوی جان
 بیاع سرور و بخت لب ز آزادی
 رو بود اکر خاص و عام طلبند
 کیش عشق شانی ز نیک نام بوی
 غبار موبک ش سود و کمر زلف
 که دین و دولت از نوا و کمر زلف



<p>سراشت که مشک را ز سانی را بر روی عشق سازم که یک بسک بعد از این کوشش من ز فرشتی که مستحکم اندیشی مشک را ز کوی دو یار این باد بهاری یا نه نیست دل چه باشد سر هزار زو جانایم در لعل هوایار است کوی نیست در شل طیب و در لعل عیادت بکشتن جان دل چمن مشتی</p>	<p>بای بسکسی مادی توانا فی را بای بسکسی و مادی توانا فی را مودی از بند حکیم این سرودلی حاجت</p>	<p>هر بر عجز سر زلف تو خاقل شود هر بر عجز سر زلف تو خاقل شود ما زار ز سلسله لعل و لادام حال حاجت</p>	<p>ملوه بی پرده کنی چشم قاشانی را از مودیم بسی این دل شدانی را سند نهاده با این دل مرغانی را پر طیب مادی چشم شد نام ز نوی دو سستی دارد جانوی کل لای دو هر که حاشی شد تخلص باشد لای دو جان از دو ایم در آید است کوی حاجت</p>
<p>بسم ز رنگ ناما است کوی نیست کر پیشانی تو بار است کوی نیست</p>	<p>دل ز نوی کل چو شل است چاره مود و دست کر ساندو</p>	<p>سیر جو در ریو شد نام و دل ادهم شاه حال طلال در روانی آن جا</p>	<p>حاجت</p>

بسم الله و حسن تفسیر و غایت اولیاء انجام و ما تقدم پذیرفت کتاب مستطاب قاضی با حسن اختتام
و المانی بسی و استقام یا لجناب سلاله الاطیاب و الانجاب سرافت انساب آقا محمد پسر زید تو
فیض ابن جناب محمد نصاب خلاصه الانجاب اشرف السحاج و العلماء حاجی محمد رحیم زاد الله شرافه تاجر کتب

در عشرتانی شهر ذیقعه اسحرام سه اشنان و عشرين و ثلاثه مائة بعد الالف من الهجرة هـ فی البحر المانی
الشهاده والتمیحه مرجو آنکه ناظران غمض عین از معایب آن فرموده بنظر احصاف
نکرند که انسان محض نیان است هر جا علت و نقض میشود بشب بخفاد
الصالح خیر یصلح اصلاح و یصحیح آن کوشند و از آن
لغزشی که از قلم رفیع چشم پوشند بعد رخه کرام
ان س مقبول فی ۱۳۲۵
محل لطایفه و ادب سخاوت
طهران

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي
جعلنا من خلقه
والمسلمين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي
جعلنا من خلقه
والمسلمين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي
جعلنا من خلقه
والمسلمين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي
جعلنا من خلقه
والمسلمين